



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

نماذج لغز الخ

رَبِّكَ كَانِ عَصْرَتِ لَامٍ عَلَى الْتَقَى حَوْلِ السَّلَامِ

مُؤَلِّفٌ

مَوْلَانِ شَيْخِ رَأْسِ مَعْرُوفٍ مَعْتَدِيَانِ بِحَمْدِ

٥

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ناسخ التوارىخ زندگانى حضرت امام على النقى الهادى عليه السلام

نويسنده:

محمد تقى لسان الملك سپهر

ناشر چاپي:

مطبوعات ديني

ناشر دييجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست	۵
ناسخ التواریخ زندگانی حضرت امام علی النقی الهادی علیه السلام جلد ۵	۸
مشخصات کتاب	۸
اشاره	۸
بیان بعضی مکالمات و حالات متوکل عباسی قبل از مقتول شدنش	۹
بیان پاره حالات متوکل با پسرش منتصر ولیعهد و بغض او و کشتن پدرش را	۱۲
بیان اتفاق اتراک در قتل متوکل و معاونت منتصر بن متوکل با جماعت اتراک	۱۸
بیان عزیمت بغاء صغیر بر قتل متوکل و پاره اقدامات و تدبیرات و امتحانات او	۲۱
بیان پاره ترتیبات و تدابیر منتصر بن متوکل و پاره امراء اتراک و دیگران در قتل خلیفه	۲۴
بیان پاره امورات و حالا تیکه در آخر زمان متوکل سمت بروز گرفت و برقتل او دلالت داشت	۲۷
بیان آهنگ نمودن با فرترک بمجلس متوکل در اراده کشتن او را و فتح بن خاقان را	۳۰
بیان کشته شدن متوکل عباسی و وزیر او نتج بن خاقان بدست اتراک	۳۳
بیان غسل و کفن و دفن و مدت عمر و مقدار سلطنت ابی الفضل متوکل عباسی	۵۱
بیان مدت عمر و خلافت و نقش نگین ابو الفضل المتوکل علی الله	۵۹
بیان شمایل و اولاد و سرایا و زنان و اموال و متروکات متوکل	۶۳
بیان پاره اوصاف و اخلاق ابی الفضل جعفر متوکل علی الله عباسی	۷۹
بیان پاره ای اختلاف ناپسند و اوصاف نگویش پیوند و عقاید سخیفه متوکل عباسی	۱۰۸
بیان اجمال حوادث و جیبه که در زمان خلافت ابی الفضل متوکل علی الله روی داده است	۱۳۵
بیان اجمال اسامی اعیانی که در زمان خلافت متوکل عباسی وفات کرده اند	۱۴۶
بیان کلیه حالات و نیایح اوصاف رذیله و وخامت عاقبت متوکل علی الله عباسی	۱۶۰
بیان پاره ای احادیث که از ابوالفضل جعفر بن معتصم متوکل علی الله مأثور است	۱۶۵
بیان پاره ای از کلمات و اشعار متوکل عباسی و پاره ای مکالمات و با پاره ای اعیان و علمای روزگار ناپایدار	۱۶۷
بیان اسامی وزرا و امرا و مجالسین و مصاحبین و حجاب متوکل عباسی و احوال پاره ای وزرای او	۱۸۷
بیان حال فتح بن خاقان که از وزراء و مقربین متوکل عباسی است	۱۹۲

- ۲۰۴ ----- بیان پاره ای حکایات متفرقه ابو الفضل متوکل علی الله عباسی
- ۲۲۸ ----- داستان رؤیای ابی الفضل متوکل عباسی رسول خدا صلی الله و آله را
- ۲۳۱ ----- حکایت فتح بن خاقان و محمد بن یزید مبرد و داستان مجنون و استحضار متوکل
- ۲۳۴ ----- حکایت متوکل با یحیی بن اکثم قاضی در باب مأمون و معتصم
- ۲۳۹ ----- حکایت احمد بن مدبر و حاسدان او وسعایت نزد متوکل وحسن عاقبت او
- ۲۴۱ ----- حکایت سلمه و وصیف ترکی و ترقی سلمه در خدمت متوکل وحسن عاقبت او و حکایت احمد بن خالد
- ۲۵۲ ----- حکایت ابی الفضل متوکل علی الله خلیفه عباسی با بختیشوع طبیب و بعضی اطبای دیگر
- ۲۵۹ ----- بیان پاره ای حالات متوکل و کسان و مصاحبان او با پاره ای جواری ماه طلعت سرو قامت
- ۲۶۷ ----- بیان پاره ای محاورات و مجالسات و مکالمات متوکل خلیفه عباسی با پاره ای سرودگران و اشعاری که در این امر گفته اند
- ۲۶۷ ----- اشاره
- ۲۷۰ ----- حکایت متوکل بامروان اصف
- ۲۷۴ ----- حکایت متوکل باعثت مغنی
- ۲۷۴ ----- حکایت متوکل با عمر و بن بانه
- ۲۷۵ ----- حکایت متوکل با ابن صالح
- ۲۷۸ ----- حکایت متوکل با احمد داود
- ۲۸۱ ----- حکایت متوکل و عریب
- ۲۸۶ ----- بیان پاره ای از جماعت مفتیان که با متوکل عباسی معاصر و مجالس بودند و اخبار احمد بن صدقۀ
- ۲۸۹ ----- بیان اخبار ابی عیسی عبدالله بن متوکل عباسی و صنایع بدیعه او در تغنی
- ۲۹۱ ----- بیان اخبار ابن القصار و نسب او و حکایت او با اسماعیل بن متوکل
- ۲۹۳ ----- بیان پاره ای حالات و مجالسات متوکل خلیفه عباسی با پاره ای شعرای عصر
- ۳۳۹ ----- بیان حکایت ابی عیسی بن متوکل عباسی با ابو عکرمه و مجلس تغنی مغنیان
- ۳۵۶ ----- بیان پاره ای حالات فتح بن خاقان وزیر متوکل علی الله جعفر عباسی
- ۳۵۸ ----- بیان احوال فضل جاریه ابی الفضل متوکل عباسی
- ۳۷۵ ----- بیان پاره اشعاریکه در مرثیه متوکل عباسی و مادر او و متعلقان او گفته اند
- ۳۸۱ ----- بیان اخبار و احوال ابراهیم بن صولی از شعرای نامدار عهد متوکل عباسی
- ۳۸۷ ----- بیان پاره ای اخبار ابی محمد عبد السلام بن زغبان معروف بدیک الجن از شعرای نامدار عصر متوکل

- ۳۹۳ ----- بیان اخبار عماره ابن عقیل که از شعرای نامدار عصر متوکل علی الله عباسی بود
- ۳۹۵ ----- بیان اخبار ابی علی دعبل بن رزین بن سلیمان خزاعی شاعر مشهور معاصر متوکل
- ۴۱۶ ----- بیان اخبار اسحق بن ابراهیم موصلی ندیم از شعرا و مغنیان و ادبای زمان متوکل عباسی
- ۴۲۰ ----- فهرست مطالب جلد پنجم ناسخ التواریخ حضرت امام هادی علیه السلام
- ۴۲۳ ----- درباره مرکز

ناسخ التواریخ زندگانی حضرت امام علی النقی الهادی علیه السلام جلد 5

مشخصات کتاب

زندگانی حضرت امام علی النقی علیه السلام

تألیف :

مورخ شهیر دانشمند محترم عباسقلیخان سپهر

از انتشارات:

موسسه مطبوعات دینی قم

* (2537 ش - 13*8 ق) «

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم نرگس قمی

ص: 1

اشاره

بیان بعضی مکالمات و حالات متوکل عباسی قبل از مقتول شدنش

متوکل عباسی بی خبر از مکاید این دیر شماسی صبحگاه برخاست و با نشاط و انبساط و سرور غرور بنشست و گفت: حالت مس دم و فزونی خون خود در خود میبینم طیفوری و ابن ابرش که هر دو تن طیب او بودند ای امیر المؤمنین عزم الله لك الخیر چنان کن پس راگ بر گشود و از خون بکاست و مایل بگوشت کشت پس حاضر کردند و متوکل مقداری بخورد از ابن الحفصی مغنی حکایت کرده اند که وی در آنمجلس حضور داشت و میگوید از آنجماعت که طعام میخوردند جز من و عنعت و زنام و نبان غلام احمد بن یحیی بن معاذ که با منتصر پیامده بود هیچکس حاضر نبود و میگوید چنان بود که متوکل و بن خاقان با هم غذا میخوردند و ما در میخوردند و ما در گوشه در برابر ایشان مشغول اکل بودیم و سایر ندیمان در حجره های خودشان در حال طعام پراکنده میشدند و متوکل هیچیک از آنان را در آلمجلس و خوان نمیخواند.

ابن الحفصی میگوید: متوکل بمن ملتفت شد و گفت: تو وعثت در حضور من بخوردن طعام پردازید و نصر بن سعید جهبد با شما بخورد میگوید گفتم:

یا سیدی سوگند با خدای تعالی نصر مرا میخورد پس چگونه حال آن ماکولی که در حضور من باشد متوکل فرمود: بجان من قسم میدهم که طعام نخورید میگوید بخوردیم آنگاه دستهای خود را در برابرش معلق ساختیم میگوید: خلیفه التفانی بنمود و نظر بما آورد که دستها معلق داشتیم و گفت: چیست شما را که نمیخورید گفتم: یا سیدی آنچه در پیش روی داشتیم بخوردیم فرمان داد تا بیفزایند پس از خوان خودش برای ما طعام بیاوردند.

ابن الحفصی گوید: متوکل در هیچ روزی از روزها سرور و روزها سرور و نشاطش ازین روز بیشتر نبود بعد از آن جماعت ندما و نوازندگان و سرودگران را بخواند بجمله حاضر شدند در این اثنا قبیجه و بقولی فیحه مادو معتز بالله که محبوبه متوکل و معشوقه او بود مطرف خز سبزی که هرگز مردمان به آن خوبی و لطافت و نزاکت ندیده بودند برای خلیفه بهدیه فرستاد متوکل در آن نگران شد و بسی در آن چشم بدوخت و نیکو شمرد و در آن بتعجب و شگفتی اندر شدت آنگاه بفرمود تا آنمطرف را بر دو نیمه ساختند آنگاه بفرمود تا برای قبیجه باز بردند و با رسول او گفتمی مرا بد و یاد آور شدی بعد از آن با حاضران گفت: سوگند با خدای نفس من با من داستان میسپارد که من این مطرف را نخواهم پوشید و منم دوست نمیدارم دیگری بعد از من بپوشد ازین بفرمودم تا دو نیمه اش کردند برای اینکه بعد از من کسی نپوشد.

گفتیم: ای سیدما همانا این روز سرور شادمانی است ای امیرالمؤمنین ترا بخدای میسپاریم که چنین سخن فرمائی یا سیدنا مطرف بضم و کسر میم و دای خز با علم است میگوید بعد از آن متوکل مشغول آشامیدن شراب و لهُو و لعب و عیش و طرب گردید و همی از این سخن بر زبان آورد که سوگند با خدای بزودی از شما مفارقت خواهم جست میگوید متوکل بر همینگونه بلهُو و سرور و عیش و نوش تا شامگاه بگذرانید.

مقصودی در مروج الذهب مینویسد تجری میگوید: من از متوکل در آن

شی که بقتل رسید حالات عجیبه مشاهدهت کردم و این حکایت چنان است که در آنشب در خدمت او از حالت کبر و امرتکبر و آن اطوار سلاطین که در موارد تجبر و جبریه بکار می بندند مذاکره مینمودیم و در این امر خوض می کردیم و متوکل از کبر و تکبر و جبروت سلاطین بیزاری همی جست و از آن با قبله آورد و سر بسجده نهاد و چهره خود را برای خضوع در حضرت یزدان عز وجل خاک آلود کرد و چون سر برگرفت از آنخاک برداشت و برسر و موی و لحيه خود بیفشاند و گفت: همانا من بنده خدا هستم و هر کس آخر الامر بخاک خواهد رفت شایسته و سزاوار است که تواضع جوید و تکبر نکند و خود را بزرگ نشمارد.

تجری میگوید این کردار او را بفال بد گرفتم و نظیر نمودم و از نثار کردن خاک را بر سر و لحيه ای در عجب شدم و منکر خواندم از آن پس بشراب بنشست و چون باده ناب در دماغش کارگر شد نوازندگانی که از مغنیان حضور داشتند آوازی را بتغنی آوردند و متوکل را بسخن افتاد بعد از آن بجانب فتح العثات آورد و گفت: ای فتح از مردمی که این صوت را از مخارق شنیده اند جز من و جز تو کسی باقی نمانده است و چون این سخن بگذاشت بگریستن پرداخت.

تجری میگوید: این گریستن او را نیز ناخوش و شوم شمردم و گفتم این کار دوم بود و من در این حال و منوال بودم که خادمی در رسید که از خدام قبیجه زوجه محبوبه متوکل بود و مندیلی با خود داشت و خلعتی در آنخلعت را قبیجه برای متوکل بهدیه فرستاده بود و رسول قبیجه گفت: یا امیرالمؤمنین قبیجه بخدمت تو عرضه میدارد که من این خلعت را برای امیرالمؤمنین بکار آوردم و سخت نیکو بیاراستم و اینک تقدیم حضور داشتم تا برتن بیارای تجری میگوید: چون بقچه را برگشودند در اعه حمراء بود که مانندش را هرگز ندیده بودم و نیز مطرف خز احمر بود که گوئی از شدت لطافت و نازکی و نراکتش ربقی بود.

پس خلیفه اندراعه را بپوشید و مطرف خز را بر خود برآورد و من اینحال نگران بودم که بناگاه متوکل در آنخلعت متحرك شد و آن مطرف براندامش پیچیده شده بود متوکل آن را بیرون کشید و بر دو نیمه اش پاره کرد آنگاه بر گرفت و در پیچید و بهمان خادم قبیجه که بیاورده بود بیفکند و گفت: با قبیجه بگو این مطرف را نزد خود بدار و محفوظ داشته باش تا چون من وفات کردم کفن من باشد چون اینسخن بشنیدم با خود گفتم: انا لله وانا الیه راجعون سوگند با خدای مدت منقضی شد و متوکل سخت مست شد و بسکری شدید در افتاد و ندانست ازین سکر و بیهوشی چنان بهوش آید که دیگر بحال مستی و بیهوشی عود نکند.

بیان پاره حالات متوکل با پسرش منتصر ولیعهد و بغض او و کشتن پدرش را

ازین پیش شرح ولایت عهد سه پسر متوکل که منتصر و معتز و مؤید باشد و شروطی و تقسیمیه که متوکل نهاده و بر هر کسی که تغییر آنرا بدهد لعنت فرستاده بود مذکور نمودیم اما چون قبیجه منکوحه خود را که مادر معتز باشد سخت دوست میداشت و در مهر او آرام ندا او آرام نداشت در مراتب عشق و عاشقی و بدست آوردن دل لطیف معشوقه ظریف بر آن عقیدت بر آمد که منتصر را که در ولایت عهد بر حسب تربیت بر معتز و مؤید مقدم بود تنزل دهد و ولایت عهد معتز را ترقی بخشد باین معنی که بعد از متوکل نوبت خلافت با معتز باشد و بعد از مرگ منتصر خلیفه گردد.

نام اما منتصر قبول این امر و این تنزل و تقدم برادر اصغر را نمی نمود

وانگهی چه دانست که چندان در جهان بخواهد ماند که برادر کوچکتر بمیرد او پس از وی باقی بماند و بر مسند خلافت جای کند و از این گذشته چگونه این عاد را خوار شمارد که با مقام اکبریت برتبت اصغریت درآید و اصغر منزلت اکبر یابد و چگونه متحمل تمسخر مردمان بشود و چگونه معتز چون بخلافت بنشیند و بغض و کین منتصر را که ازین حیثیت با خود میداند او را زنده گذارد و از آنطرف متوکل اسیر کمان ابروان و تیر مژگان و چهره تابان قبیجه بود و نیز آنحالت کبر و خیالای سلاطین که میخواهند هر چه فرمایند در موقع اجراء گذارند از امتناع منتصر خشمگین گردیده و همچنین مخالفت او را با خودش در خصومت و توهین حضرت ولی کردگار و باعث گردش لیل و نهار اسدالله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب روح من سواه میدید و میدانست چنانکه ازین پیش نیز اشارت شد از وی رنجیده خاطر بود و شاید جزو عمده این امر و اندیشه متوکل بعزل و قمع منتصر بهمین علت بوده است .

بالجمله چنانکه در کتب تواریخ و تاریخ الخمیس مسطور است میگوید : چنان بود که متوکل با پسرش محمد منتصر بولا یتعهد خلافت بیعت کرده بود و از آن پس بسبب محبتی که با قبیجه مادر معتز داشت خواست تحمل منتصر را معزول دارد و ولایتعهد را با معتز گذارد پس از پسر خود منتصر خواستار شد که خود را از ولا یتعهد نزول دهد و با برادرش معتز گذارد منتصر پذیرفتار نشد لاجرم متوکل براو خشمگین شد و او را در مجلس عامه حاضر ساخت و از مقام و منزلتش میکاست و او را تهدید همی کرد و دشنام همی گفت و بهلاکت و دمار بیم

همی داد .

حمدالله مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده میگوید : متوکل پسر خود منتصر را ولیعهد نمود و با او استخفاف همی کرد و مسخر گانرا بر او بر گماشتی چنانکه روزی بمادرش دشنام دادند و برادران کوچک او را بروی تفضیل دادی روزی شخصی او را منتصر خواند متوکل گفت او را منتصر مخوان منتظر بخوان

ص: 6

چه منتظر مرگ من است بدین اسباب کین او در دل گرفت میگوید بیادشاهان پیشین نام ولیعهدی را بر ولیعهد و بر مردم آشکار نمیکردند تا از قصد او ایمن باشند و عادتشان بر آن بود که پادشاه بخط خودش نام ولی عهد بر جایی نوشتی و مهر کردی آنگاه خطوط ارکان دولت را بر تراضی ولایتعهد او بسیدی و باز مهر کردی و در گنجینه نهادی تا از پس وفات پادشاه بیرون آوردندی و آنکه ولیعهد بودی پادشاه شدی.

راقم حروف گوید: اعمال و افعال و اخلاق سلاطین پیشین و عقلای باستان غالباً سر مشق آیندگان کرده است چه رسم ایشان بر این بوده است که وزرا و امرا و کارگذاران مملکت و مقربان پیشگاه سلطنت همه عالم و عالم و حکیم و مؤید و یگانه دانشمند فرهمند و متدین و ضدیق و دارای اخلاق حمیده و اوصاف سعیده روزگار بوده اند و با هیئت اجتماعی و مشورت نامه بیئت اجتماعی و مشورت نامه بهر کاری اقدام مینموده‌اند چنانکه در احوال سلاطین روزگار پیشین بنگرند مکشوف می آید و البته پادشاه که مروج و مشوق و مربی باشد اشخاص بزرگ پدیدار آیند که موجب فخر و مباهات بر دیگر ممالک باشد و اینگونه اشخاص که پدید و با پادشاه معاشر و ندیم گردند البته از ارادت و مشورت آنها نور عقول و فضایل ایشان پادشاه برخوردار میشود و امور مملکت و مهام سلطنت بر وفق عقل و دانش و عدل و بینش میگذرد مملکت گلستان و سلطنت با قدرت و دولت با ابهت و آثار حمیده من حیث المجموع نمودار می آید و روز تا روز بن رونق و ثروت و اقتدار سلطنت و مملکت افزوده و پای اعادی کوتاه و دست اولیا دراز می گردد.

در همین مسئله ولایت عهد و آشکار نداشتن شخص او بسیاری فوائد عدیده است یکی اینکه اگر پادشاه را فرزندان برومند متعدد باشد همه خود را لایق آن مقام دانند و با ولیعهد حاضر دشمن و او نیز با برادران و منتظران ولا یتعهد دشمن شوند و تا پادشاه زنده است خصومت و مخالفت پوشیده نمایند و چون وفات کرد آشکارا سازند اگر بر ولی عهد که پادشاه بالفعل است غلبه یافتند

و او را از پای در آورند آنوقت هر یکی خواهند پادشاه باشند و آشوب و فساد بسیار و مملکت دچار هزار گونه هرج و مرج و مفسده گردد و هر کس از هواخواهان پادشاه بوده است با او نیز خصومت کنند و در افنا و اعدام او و خاندان او بکوشند و اگر پادشاه بر مخالفان و طاغیان فیروز گشت معلوم است جمعی از ابنای ملوک و برادران خود او هواخواهان خود را باید بهلاک و دمار در آورد تا خیالش بر آساید اما این کین در اعقاب طرفین بماند و بسا سالها موجب قتالها و ویرانه‌ها باشد و از آنطرف آن کس که ولیعهد مستقل نامدار دولت باشد چاکران دربار سلطنت بملاحظه مآل کار که مگر روزی براریکه سلطنت برآید با او از در خضوع و دولتخواهی برآیند و این کردار اسباب بغض و خشم پادشاه باشد و قلبش از چاکران آستان تیره و اطمینانش بدیشان متزلزل گردد و سایر پسرهای سلطان یکسره در صدد اسباب چینی و آشوب کاری برآیند تا مگر انتهاز فرصتی یابند و رأی پادشاه را در امر ولیعهد حاضر فاسد نمایند و او را معزول و خود را منصوب بدارند و چون فساد نیت پادشاه را ولیعهد بدانست خاطرش مشوش میشود و در مقام چاره سازی برآید و همان تدابیر او اسباب کدورت خاطر سلطان گردد و آثار بی عنایتی از وی نمودار گردد و چون ولیعهد اینحال را دریافت بر خود خوفناک میشود و منتظر زمانی میآید که زمان پادشاه بسر آید .

و همچنین اگر اینحالات هم در میان نباشد و مدت سلطنت پادشاه طولانی گردد ولیعهد خدام آستانش ملول شوند و همواره دست بدعا بردارند و مرگ پادشاه را اگر چه پدر گرامی مهربان خودش هم باشد بخواهند چنانکه دیده ایم و شنیده ایم که مبلغها بر مال و اهل دعا و طلسم و امثال آن داده اند و چون خبر مرگ پادشاه با پسرش ولی عهد رسیده است اگر چه در ظاهر اظهار اندوه و سوگواری نموده است اما در باطن از آن داماد که بحجله گاه عروس تو خواسته و ملوس رود خرسند تر بوده است و اگر بخواهیم شرح این مطالب را مذکور داریم

کتابی مبسوط میشود و اینحال در دولت سلاطین قاجاریه شهیدالله برهانهم از ابتدای سلطنت ایشان تا سالهای بسیار ظهور و بروزش بیشتر گردید چنانکه حالات آقا محمد شاه شهید با برادران و خاقان مغفور با برادران و اعمام و اقارب و اولاد خاقان مغفور نسبت بنائب السلطنه عباس میرزا ولیعهد مبرور و اولاد خاقان مغفور باعد شاه غازی اعلی الله مقامه و بعضی از ایشان با شاهنشاه سعید شهید ذو القرنین اعظم ناصر الدین شاه انار الله براهینهم معلوم بلکه این رشته منقطع نشده و نخواهد شد.

چیزی که حالا- در میان است و این عنوان و اختیار را بیک میزانی از دست برده است این است که هر کس در هر دولتی از دول متمدنه عالم بولایتعهد نامدار میشود باید بتصویب و تصدیق سلاطین و وزرای سایر دول نیز باشد در اینصورت اخفای این امر امروز ممکن نیست و این امر از یک حیثیت خوب و مطبوع است زیرا که ولایتعهد بآن کس که ارشد و الیق است میرسد و چون رسید دیگران نمیتوانند مخالفت و طمع نمایند زیرا که اگر عنوانی بنمایند از سایر دول معظم بر منع و دفع آنها اقدام میشود .

طبری میگوید: آزار و خوار کاری متوکل در روز سه شنبه یک روز قبل از قتلش نسبت بفرزندش منتصر فزونی گرفت چنانکه این الحفصی گوید یکدفعه او را دشنام میداد و دفعه دیگر چندانش شراب میخورانید که از اندازه طاقتش بیرون بود و دفعه فرمان میداد تا در مجلس عام بر پشت گردنش بزنند و مره او را او را بقتل تهدید مینمود.

از هارون بن محمد بن سلیمان هاشمی حکایت است که گفت: یکی از زنانی که در پس پرده مجلس متوکل بودند با من حدیث نمود که متوکل در آنحال که منتصر را بانواع آزار میآزرد روی با فتح بن خاقان آورد و با او گفت: از خدا و از خویشاوندی با رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم براءت میجویم اگر بیای نشوی و او را یعنی منتصر را لطمه نزنی فتح بناچار برخاست و دو دفعه او را لطمه آورد باین معنی که دو دفعه دست خود را برگردنش بکشید آنگاه متوکل باحضر روی

کرد و گفت شماها بتمامت بگواهی و شهادت باشید که من مستعجل را خلع نمودم منتصر عرض کرد: یا امیر المؤمنین اینوقت متوکل روی بمنتصر آورد و گفت: من ترا منتصر نامیدم لکن مردمان بواسطه حمقی که در تو مییاشد ترا منتظر نامیدند و الان مستعجل نام یافتی منتصر عرض کرد یا امیر المؤمنین اگر امر بفرمائی مرا گردن بزنند از اینگونه افعال که با من روا داری سهل تر است . متوکل گفت : او را شراب بخورانید .

ابن خلدون و بعضی نوشته اند که متوکل پسرش منتصر را ولایتعهد داد بعد از آن پشیمانی گرفت و بروی کینه ور گشت چه او را چنان معلوم افتاد که منتصر عجله دارد که متوکل بمیرد و خود بخلافت بنشیند از اینروی او را منتظر و مستعجل نامید و منتصر بر افعال و اعمال و عقاید پدرش متوکل منکر بود چه او از سنن پدرانش منحرف گردیده و از مذاهب و مناهج آنان روی برتافته و بمذهب اعتزال و شیعیگی علی علیه السلام که روش ایشان بود عنایت نداشت و ناصبی و دشمن علی صلوات الله علیه بود.

و بسا اتفاق می افتاد که ندیمهای متوکل در مجلس او در حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام بخلافت و جسارت میرفتند و آنحضرت را به آنچه نشاید یاد مینمودند تا موجب خشنودی متوکل را فراهم کنند چنانکه به خشنودی یزید پلید امام سعید مجید حسین بن علی علیهما السلام شهید و در طلب انعام و خرسندی معاویه باعلی صلوات الله علیه مخاصمت مینمودند .

منتصر این کردار نابهنجار آنها را از در انکار بر می آمد و به آنجماعت تهدید و خشونت میورزید و با متوکل میگفت : علی علیه السلام در میان ما بسی عظیم وکبیر و شیخ و بزرگ بنی هاشم است اگر تو بنا چار خواهی زبان خود را بآنچه سزا نیست نسبت به آنحضرت برگشالی پس خودت متحمل این امر باش و باین مردم او یاش اراذل کوبنده رقااص نوازنده راه مسپار .

متوکل این کلمات را میشنید و از کمال خصومت و بغض که نسبت بآنحضرت داشت بتخفیف و توهین منتصر میکوشید و وزیر خود عبیدالله را فرمان میکرد

تا سر و صورت و محاسن او را بسیلی و لطمه میسپرد و بر پشت گردنش می کوفت و او را بقتل تهدید و بخلع از ولایت عهد تصریح می نمود و بسا بود که نماز بجماعت را با دیگر پسران خود حوالت مینمود و خطبه را بر زبان او روان می داشت و این کردار را از آن می نمود که باز نماید که او را ولیعهد ندانند لاجرم قلب منتصر را آزرده و بکین خود آکنده میساخت .

در اخبار الدول اسحاقی مسطور است که سبب قتل متوکل این بود که پسرش محمد منتصر را بولایت عهد نامدار ساخت بعد از آن در میان متوکل و منتصر چیزی نمودار شد که از عهدی که با منتصر داشت بازگشت نمود و او را بدانی روی داد و بر آن عزیمت رفت که برادر کوچکتر منتصر را که معتز لقب داشت بخلافت بعد از خود منصوب دارد چه متوکل را با پسر صغیر خود بیشتر از کبیر میل و عنایت بود چون لشگر یا نرا این خبر بگوش رسید قلوب و خواطر ایشان عموماً بر متوکل دیگرگون شد و از وی رنجیده خاطر شدند .

منتصر که نیز کین دیرین داشت درد داشت و با تنهاز فرصت روز میگذاشت لاجرم اترک هم در قتل پدر با پسر متفق شدند.

بیان اتفاق اترک در قتل متوکل و معاونت منتصر بن متوکل با جماعت اترک

مسعودی گوید: جماعت اترک بر آن عزیمت بودند که متوکل را در آن ایام که در دمشق میگذرانید از تیغ بگذرانند لیکن در آنجا برای ایشان بسبب بناء کبیر اسباب این کار خطیر میسر نگشت چه در آن ازمنه

که بدمشق اندر بودند تدبیر همی کردند که بناء کبیر را کردند که بناء کبیر را که نگهبان متوکل بود از کنارش دور دارند تا بمقصود خود دست یابند و رقعه های بسیار در سراپرده خلیفتی متفرق ساختند .

و در آنجمله بدروغ نوشتند که بنا بآن تدبیر اندر شده است که امیر المؤمنین را بقتل برساند و نشان و علامت این امر این است که فلان روز باسواره و پیاده خود بر می نشیند و پیرامون لشکر امیر المؤمنین را فرو میگیرد آنگاه جماعتی از غلامان عجم را مأمور خواهد کرد تا بتازند و خلیفه روزگار روز بآخر رسانند متوکل این رقع را بخواند و از آن مضامین متحیر و مبهوت ماند و در قلبش رنجیدگی عظیم از بغا جای گرفت و بافتح بن خاقان شکایت نمود و با او در کار بنا و اقدام بروی مشاورت نمود .

فتح گفت : ای امیر المؤمنین آنکسی که این رفاع را نوشته است برای این امر دلایل و علاماتی در وقتی معین مذکور داشته است که بناء سوارها و پیادگان خود را میآورد و اطراف سرپرده خلافت را فرو میگیرد و جمعی را در آن نواحی موکل سازد تا بکار خود راه یابد و من بر آن رأی و عقیدت هستم اکنون بسکون و سکوت و امساک بگذرد اگر این امر و علامت جانب صحت گرفت آنوقت نظر میکنیم تا چه بایست کرد و اگر آنچه نوشته اند باطل گردید فالحمد لله تعالی .

و از آنطرف جماعت اترک در تقدیم رفاع بر طریق نصح و صدق کوتاهی نمی کردند و پیایی بمتوکل میرسید و چون بدانستند که آنچه نوشته اند بخلیفه رسیده است و در قلب او تمکن یافته است شروع بنگارش وقاع دیگر کردند و در خیمه گاه بغاء کبیر افکندند و در طی آن رقع نوشته بودند جماعتی از اترک و غلمان بر آن عزیمت شده اند که خلیفه را بقتل بیاورند و او را در لشکر گاهش از پای در آورند و در این کار تدبیرها کرده اند و بر این امر متفق الرأی گردیده اند و هم عقیده و هم عهد شده اند که از فلان نواحی و فلان نواحی بر خلیفه بتازند و بر او دست بیازند و خونس را بریزند فالله الله خدای را بنگر و خدای را گواه بدان و در حفظ و حراست امیر المؤمنین در این نسب ازین مواضع مذکوره غفلت ممکن و تو بخویشتن و بهر کسی که بدو وثوق داری در کشیک و یاسبانی امیر المؤمنین

قصور مجوی و با دیگران حوالت مکن چه ما در نصیحت تو کوتاهی نکردیم و از در دولتخواهی و صداقت سخن رانندیم و آگاهی دادیم و در این مضامین رفاع کثیره بنوشتند و از شرایط توکید فروگذار نکردند و در حراست خلیفه لوازم بیشتر و آگاهی و تشدید را از دست ندادند.

چون بغا این رفاع متواتره را قرائت کرد و همی پیایی بدو بیامد هیچ ایمن نگردید که آنچه در آن رفاع نوشته شده است مقرون بحق و صدق آید چه از آن پیش نیز از اینگونه اخبار بدو پیوسته و خیالش آشفته بود لاجرم چون شب در رسید سپاهی که در تحت سرداری او بود فراهم ساخت و بفرمود تا با اسلحه کارزار سوار شدند آنگاه ایشان را در همان مواضعی که آنها مذکور داشته بودند بگذاشت و آنطرف را بر متوکل مسدود ساخت تا کسی را بروی دست نباشد و بحراست و کشیک خلیفه مشغول شد و از آنطرف چون این خبر بمتوکل پیوست و بدانست که اشکر بغا اطرافش را فرو گرفته اند یقین نمود که آنچه در آن دفاع نوشته اند بجمله مقرون بحق و صدق است و همی در آن انتظار بود که جمعی بروی میتازند و او را می کشند .

ازین روی آن شب را تا بصبح خوفناک بماند و خواب بچشم نگذارید و هیچ نخورد و نیاشامید و بر اینحال بزیست تا فروغ صبحگاه برآمد و بغا بحر است او مشغول و خلیفه از اندیشه بیخبر و بر خلاف نیت بغاگمان مینمود و او را متهم میدانست و از آن پاسبانی او متوحش بود .

و چون چنانکه سبقت نگارش یافت خواست از دمشق مراجعت نماید با او :گفت ای بغا تو را نزد من مکانتی بلند و مقامی ارجمند است و چنان صلاح دیدم که این صقع و ملک را در حیز امارت تو گذارم و آنچه در رزق و روزی و وظایف و عطایای تو مقرر هست همچنان در حق او برقرار بدارم بنا گفت : یا امیر المؤمنین من بنده تو هستم بهره چه خواهی چنان کن و بآنچه دوست میداری مرا امر فرمای.

پس متوکل بغارا از جانب خود در امارت شام بگذاشت و خود از شام روی براه نهاد و موالی را فرصت بدست آمد و چنانکه خواستند با او به پای آوردند و از پایش در آوردند و متوکل و بنا هیچیک از آن حیل و مکیدت آگاهی نشدند تا گاهی که حیل دیگران جانب اتمام گرفت و از آنچه بیمناک بود بهمان دچار شد. در زبده التواریخ مسطور است که سبب متوکل عداوت و دشمنی او با علی علیه السلام بود چه منتصر میگفت: ما این مرتبت و منزلت از و داریم چگونه میشاید او را دشمن داشتن.

بیان عزیمت بغاء صغیر بر قتل متوکل و پاره اقدامات و تدبیرات و امتحانات او

مسعودی مینویسد چون بغاء کبیر از پیشگاه خلافت بامارت شام مأمور شد و بغاء صغیر بر قتل متوکل عزیمت بست با عزتر کی را که از رتبت یافتگان وی و هر دو چشمش از کثرت احسان و صلاة متواتره بغا مملو و قلبش شادان و مردی پیشتاز و در هر کاری در هیجان و شتاب بود بخواند و گفت: ای باعز همانا تو از مراتب محبت من نسبت بخودت آگاهی و میدانی ترا بر دیگران مقدم داشتم و بصنوف احسان و اکرام خودم برخوردار ساختم و در کار تو از هیچگونه ملاطفت غفلت نورزیدم و مراسم احسان و نیکوئی من نسبت بتو بمقامی رسیده و اندازه را ادراک نموده است که هیچ سزاوار نیست کسی نا دیده انگارد و از در عصیان و نافرمانی بیرون تازد و بر خلاف آن اندیشه نماید و اینک بر آن اراده شدم که فرمانی بتو بدهم بمن باز نمای که دل تو در این باب چگونه است باعز گفت: تو خود بهتر میدانی که من در انجام امر چگونه هستم و بر چه منوال

بجای می آورم.

بغا گفت بنا گفت: پسرم فارس عمل مرا بر من تباه ساخته و بعلاوه کمر بقتل من سخت ساخته و خون مرا مباح دانسته است و این مطلب ترا بصراحت و صحت مقرون شده است. بنا چون این کلمات بشنید گفت: فرمای از من چه کار خواسته. گفت: میخواهم فردا صبح نزد من حاضر شوی و علامت در میان من و تو این است که من قلنسوه خود را بر زمین میگذارم و چون چنین دیدی او را بقتل رسان.

باعز گفت: چنین میکنم اما از آن بیمناک هستم که ترا بدائی روی دهد یا از آن پس که بدست من امر روی دهد بر من خشمگین شوی بغا گفت: خداوند ترا از این امر ایمن فرموده است.

بالجمله چون فارس بخدمت پدرش حاضر شد باعز نیز بیامد و در جایی که ضارب بایستد بایستاد و همواره نگران که بغا قلنسوه از سر بر زمین گذارد و باعز فارس را بر زمین آورد اما بغا قلنسوه بر زمین نیاورد و با عزرا گمان همیرفت که بغا فراموش کرده است پس با خشم خود بدو اشارت کرد که این کار بکنم و فارس را بکشم؟ بغا گفت: نکن و چون با عزرا علامت را ندید و فارس برفت، بغا با باعز گفت: دانسته باش که من در کار فارس تفکر نمودم و بدانستم که وی جوانی نا آزموده و پسر من است و بر آن اندیشه بر آمدم که در این دخمه او را مستخلص دارم.

باعز گفت: من گوش بفرمان آوردم و اطاعت نمودم و تو بتدبیر و تقدیر

خود در کار او داناتر هستی و صلاح حال او را بهتر میدانی بعد از آن بناء باباعر گفت: در اینجا يك امری است که ازین بزرگتر و مهمتر میباشد بازگوی اراده تو در این امر چیست با عز هر چه میخواهی بفرمای تا بجای آورم.

بغا گفت: برادرم وصیف مشغول تدبیر نمودن در باره من و رفقای من است و همی خواهد ما را بکشد و ما را که بروی سنگین شده ایم از میان برگیرد

ص: 15

و خودش به تنهایی دارای زمام امور و نظام نزدیک و دور گردد با عز گفت بفرمای چه اراده نمودی که با وی بجای آورند گفت: وصیف فردا بامدادان نزد من حاضر خواهد شد و علامت این است که من از مصلی خود که بر آن نشسته ام فرود آیم و چون نزول مرا نگران شدی شمشیر خود بروی فرود آور و او را بکش.

باعز گفت: چنین میکنم و چون روز دیگر وصیف نزد بنا حاضر شد باعز نیز بیامد و در مقامی که باید مستعد کار بایستاد و هر چه درنگ نمود اثری از آنعلامت ظاهر نگشت تا گاهی که وصیف برخاست و از خدمت بغا برفت اینوقت بغا با باعز گفت: من همی بیندیشیدم که وصیف برادر من است و من با او عهد و عقد بیاراسته ام و سوگند خورده ام ازین روی دل من بر این امر رضایت نداد تا آنچه را که تدبیر کرده بودم بجای آورم بعد از آن با عزرا یصنوف صله و اکرام خشنود ساخت و مدتی مدید ازین گونه مقالات با او در میان نیاورد.

آنگاه یکی روز باعز را بخواند و گفت: ای باعز همانا حاجتی مراروی داده است که از آنحاجت که با تو در میان آوردم بزرگتر است بازگوی قلب تو چگونه و قوتش چیست گفت: بانحال است که تو دوست میداری هر چه می خواهی بفرمای تا چنان کنم بغا گفت: اینک مرا صحیح و صریح گردیده است که منتصر بر آن عزیمت افتاده است ت افتاده است که در باره من و دیگران کیدی و تدبیری بسازد تا ما را بجمله بقتل آورد و همیخواهم من او را بکشم بازگوی حال خود را در این امر چگونه میبینی باعز چون این سخن بشنید بفر اندر شد و سر نیز افکند و گفت: این کار فایده نمیرساند.

بغا گفت: بچه جهت؟ با عز گفت: پسر را میکشند و پدر را یعنی متوکل را باقی میگذارند البته با اینصورت هیچ امری برای شما راست نمی ایستد و پدرش همه شما را در خون پسرش خون میریزد بغا گفت: بازگوی تو در این امر بر چه اندیشه باشی با عز گفت: از نخست پدر را میکشیم و پس از وی امر آن کودک از این کار

آسانتر باشد بغا را دلگرم شد و گفت: و یحک این کار را میشود کرد و تهیه این کار امکان دارد.

باعز گفت: آری من این کار را میکنم و بر متوکل وارد میشوم و او را میکشم بغاء صغیر محض اطمینان خاطر آن سخن را نوار میساخت و از پی هم میراند و باعز میگفت: غیر از این را نمیکنم و چون تردید بغاء را بدید گفت: من برخلیفه داخل میشوم و تو نیز از دنبال من اندر آی اگر من او را کشتم خوب والا- تو شمشیر خود را بر من کارگر کن و مرا بکش و بگو باغر همیخواست مولای خویش خلیفه را بکشد لاجرم من او را کشتم این هنگام بغاء را ثابت گردید که که باعز کشته خلیفه است و در قتل متوکل بتدبیر در آمد و یکدل شد.

بیان پاره ترتیبات و تدابیر منتصر بن متوکل و پاره امراء اترک و دیگران در قتل خلیفه

طبری گوید که متوکل بر آن عزیمت افتاد که خودش و فتح بن خاقان غذای بامدادی خود را نزد عبدالله بن عمر با زیار قرار دهند و این کار را بروز پنجشنبه پنج شب از شهر شوال المکرم بیای رفته موكول نمودند تا بر منتصر بتازند ووصیف ترکی و بغاء جز ایشان از قواد و سرداران اترک و وجوه و اعیان آن گروه را بقتل برسانند ازین روی روز شنبه قبل از آنروز چنانکه مسطوریم با پسر خود منتصر آغاز تمسخر و توهین نمود و دلش را آکنده از کین ساخت و چون از آن افعال رکیکه مذکوره بپرداخت طعام شبانگاه بخواست و اینوقت در نیمه شب چون طعام را بیاوردند منتصر با خاطری ژولیده و حالتی پشولیده بیرون شد و با بنامام غلام احمد بن یحیی فرمان کرد تا در خدمت او راه بر گیرد و چون منتصر از حضور متوکل بیرون رفت خوان طعام

در پیش روی متوکل بیاوردند و او مست طافع و از خویش بیخویش همی بخورد و لقمه بر گرفت .

و ابن الحفصی گوید: که چون منتصر روی بمنزل خود نهاد و دست زرافه را بگرفت و گفت با من راه برگیر گفت: یا سیدی هنوز امیرالمؤمنین از جای بر نخاسته است منتصر : فرمود: امیرالمؤمنین را نبیذ و مستی فرو گرفته است و در همین ساعت بغاء وندماء بیرون می آیند و من دوست همی دارم که تو کار فرزندت را با من گذاری چه او تماش از من خواستار شده است که دخترت را با پسرش تزویج و دختر او را با پسر تو پیوند نمایم .

زرافه عرض کرد : ما بندگان توهستیم و اطاعت فرمان اندریم ای سید من بهرچه میخواهی امر بفرمای منتصر دست زرافه را بگرفت و با خود برد. ابن حفصی راوی حکایت گوید: چنان بود که زرافه با من گفته بود با خود بملایمت کارکن یعنی بسیار باده مخور و از جای بدیگر جای مخیز چه امیرالمؤمنین مست و سکران است و همین ساعت بخویش بازآمد و مرا یکدفعه بخواند و از من بخواست که تو بدوشوی آنگاه بجمله بحجره منتصر میشویم من گفتم من خود را بخدمت او میرسانم .

میگوید زرافه با منتصر بحجره او برفت بنان غلام احمد بن یحیی گوید : منتصر با او گفت: دختر او تماش را با پسر زرافه و دختر زرافه را با پسر او تماش پیوند کردم بنان میگوید گفتم ای سید من پس نثار فرمودن در کجا است چه نثار املاک را نیکو میسازد .

منتصر فرمود: انشاء الله تعالی خود را نثار میکنم چه این شب گذشته است از عثمت حکایت کرده اند که گفت: متوکل بعد از آنکه منتصر برخاست و بیرون شد زرافه با او برفت طعام بخواست و اینوقت بغاء صغیر مشهور بشرایی نزدیک پرده ایستاده بود و این روز نوبت بغاء کبیر بود که در سرای خلافت بحراست باشد و خلیفه او در دار خلافت پسرش موسی بود و این موسی پسر خاله

متوکل بود و بغاء کبیر در این هنگام در سمیاط میگذرانید.

پس بغاء صغیر بمجلس در آمد و ندماء را امر کرد تا بیرون شوند فتح بن خاقان گفت اکنون وقت بازگشتن ندیمان نیست و امیر المؤمنین از جای خود برنخاسته است .

بغاء گفت : امیرالمؤمنین فرمان کرده است بآنکه چون ساعت شب از هفت بگذرد هیچکس را در مجلس بجای نگذارم و اینک امیر المؤمنین چهارده رطل شراب بخورده است .

فتح مکروه میداشت که ندماء برخیزند بغاء گفت حرم امیر المؤمنین پشت ستاده است و او خود مست و از خود بیخود است برخیزید و بیرون شوید جماعت ندماء بجمله بیرون رفتند و جز فتح بن خاقان و عثعث و چهار تن از خدم خاصه که از آنجمله شفیع و فرج صغیر و موسی و ابو عیسی مارد و حزای باقی نماندند.

میگوید پس از آن طباح خوان خوردنی بیاورد و در حضور متوکل بگذاشت و متوکل همی بخورد و لقمه بر گرفت و با مارد میگفت : تو با من بخور و همی بخوردند تا مقداری طعام خورده شد و متوکل سکران بود و بعد از آن نیز شراب بخورد و از زرقان خلیفه زرافه بر جماعت در بانان و جز ایشان بود .

حکایت کرده اند که چون منتصر دست زرافه را بگرفت و با خود بیرون برد ترتیب کار اترک صورت گرفت و نیز گفته اند زنی از زنهای اترک رقعه در قلم آورد و از قصد اترک و عزیمت آنجماعت برقتل متوکل خبر داد و بایشان باز رسانید و آنرفعه بعبدالله بن یحیی وزیر متوکل رسید و در این امر بافتح بن خاقان مشاورت نمود.

و اینرقعه از نخست با بی نوح عیسی بن ابراهیم کاتب فتح بن خاقان رسیده بود و او بفتح بن خاقان آگهی نمود و رأی ایشان بر آن قرار گرفت که از متوکل مکتوم دارند چه او را در حال سرور و شادمانی خود بدیدند لاجرم مکروه شمردند که روز عیش او را بروی منقص دارند و امر آن قوم واندیشه و عزیمت

ایشان را سست گرفتند و یقین داشتند که هیچکس را قدرت چنین جسارت نسبت بخلیفه نیست بلی چون قادر مطلق بر اجرای امری اراده فرماید بسی کارهای بزرگ در نظر کوچک و کوچک در نظر بزرگ می آید.

بیان پاره امورات و حالا تیکه در آخر زمان متوکل سمت بروز گرفت و برقتل او دلالت داشت

در تاریخ گزیده است که متوکل در خواب چنان دید که دابه با او سخن همیراند از گزارشگر تعبیرش را بخواست این آیه شریفه بر خاطر معبر بگذشت « و اذا وقع القول عليهم اخرجناهم دابة من الارض يكلمهم » چون جهان نزدیک پایان آید و مردمان بواسطه عدم امر بمعروف و نهی از منکر مستحق عذاب و سخط الهی شوند در مبادی ظهور عذاب دابه و جنبنده برای ایشان از زمین بیرون آوریم که با زبان عربی روشن با ایشان تکلم نماید و این خواب و این آیت با اخلاق رذیله متوکل و خصومت با امیرالمؤمنین علیه السلام که میفرماید :

« انا دابة الارض » یا مطابق پاره اخبار و احادیث مراد بدابة الارض خصومت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه است سخت موافق است اما معبر این تعبیر را که دلالت بر ختم ایام متوکل داشت نمود گفت خیر است یعنی برای مردمان.

و نیز قاضی نصیبین در خواب دید که شخصی این شعر را بر وی قرائت کرد :

یا نائم العین فی جثمان یقظان *** اما لعینک لا تبکی بتینان

اما رایت صروف الدهر ما فعلت *** بالهاشمی وبالفتح بن خاقان

نیهان و مصحفاتش بنظر نرسیده است اما تبنان بتقدیم تاء فوقانی بر موحد و نون و الف و نون ثانیه نام وادی در پیامه در جبال بنی عامره مابین

دمشق و صورتینان بتقدیم فوقانی بریاء حتی تشبیه تین نام دو کوه است از بنی نعامه از بنی اسد .

و بقولی نام دو کوه است از بنی ققفس بالجمله میگوید: ای کسی که با چشم باز در خواب غفلت هستی آیا برگردش روزگار غدار و گردون دوار نگران نمیشوی و بادیده متوکل هاشمی و وزیر و مونس و محبوب و جلیسش فتح بن خاقان فرود آمد گریستن نمیگیری و این خواب در هما نشب رویداد که متوکل و فتح بن خاقانرا کشته بودند .

در تاریخ طبری از علی بن یحیی منجم حکایت کرده اند که گفت: چندروز قبل از آنکه متوکل بقتل برسد کتابی از ملاحم در خدمتش قرائت می کردم ملاحم جمع ملحمه و بمعنی وقعه عظیمه در فتنه است پس در ذیل قرائت بموضعی از آنکتاب رسیدم که میگوید :

خلیفه دهمین را در مجلس خودش میکشند از خواندن آن متوقف شدم و رشته کلام را قطع کردم متوکل گفت : ترا چه افتاد که در این مقام توقف جستی گفتم خیر است.

گفت: سوگند با حضرت پروردگار باید بناچار قرائت کنی پس بخواندم اما از نام بردن خلفاء بر گذشتم متوکل گفت کاش میدانستم این شقی مقتول کیست و ندانست خودش اشفای ناس است که کشته خواهد شد.

و از این پیش مذکور نمودیم که متوکل بواسطه بغضی که با حضرت علی بن ابیطالب و اولاد طاهرین آنحضرت ائمه معصومین صلوات الله علیهم داشت و همی خواست ایشانرا در انظار جهانیان خوار نماید امر نمود که حضرت امام علی نقی صلوات الله علیه پیاده در موکب راه سپار آید.

و آنحضرت آیه شریفه تمتعوا فی دار کم ثلاثة ایام ذلك وعد غیر مکذوب را که دلالت به سه روز بوعده هلاکت او و انقضای روزگارش میکرد قرائت فرمود.

و هم در تاریخ طبری از سلمة بن سعید نصرانی مسطور است که روزی کل عباسی اشوط بن حمزه ارمنی را چند روز قبل از آنکه مقتول گردد بدید و از دیدارش انزجار گرفت و بفرمود تا او را از محضرش بیرون کردند یکی از حضار عرض کرد: ای امیر المؤمنین آیا نه چنان است که خدمات او را پسند خاطر داشتی گفت: چنین است اما شبی در خواب دیدم گویا من بروی سوار گشته و او روی با من آورد و سر او مانند سراسر شده بود آنگاه با من گفت: تا چند ما را آزار میرسانی همانا از مدت زندگانی تو تمام پانزده سال مگر روزی چند باقی مانده است . میگوید مقصود عدم ایام خلافت متوکل بوده است و تیز در طبری از ابن ابی ربیع مسطور است که گفت: در خواب چنان دیدم که گویا مردی از باب الرستین شتاب زده داخل شد و روی او بسوی صحرا و قفای او بجانب مدینه بود و این شعر میخواند :

یا عین ویلک فاهملی *** بالدمع سحاً و اسبلی

دلت علی قرب القیامة *** قتلة المتوکل

در این شعر نیز از قتل متوکل و آشوب مردمان حکایت کند گفته اند

حبشی بن ابی ربیع که بیننده این خواب بود دو سال قبل از قتل موکل وفات نمود و دیگر از محمد بن سعید مروی است که گفت : ابوالوارث قاضی نصیین گفت: که در عالم خواب چنان دیدم که آینده بمن بیامد و این شعر را قرائت مینمود:

یا نائم العین فی جثمان یقظان

تا آخر دو شعر که بروایت حمدالله مستوفی گزیده مذکور شد باضافه

این شعر :

وسوف یتبعهم قوم لهم غدروا *** حتی یصیروا کامس الذاهب الفانی

میگوید زود باشد که از دنبال ایشان کسانی بیایند بغدر و مکیدت کار کنند اما چنان قلیل المدت باشند که در حکم روز گذشته فانی باشند یعنی

ص: 22

گویا در جهان نیامده‌اند می‌گویند بعد از چند روز برید بیامد و مکتوبی بیاورد که خبر از قتل متوکل و فتح داده بود .

بیان آهنگ نمودن با فرترک بمجلس متوکل در اراده کشتن او را و فتح بن خاقان را

مسعودی در مروج الذهب مینویسد : که بختی گفت : یکی روز باجماعت ندما در مجلس متوکل بودم و سخن از شمشیر در میان آمد در میانه یکی از حاضران گفت: یا امیر المؤمنین بامن رسید که شمشیری در بلندی بدست مردی از اهالی بصره افتاده است که در حدود جهان ماندش دیده نشده است و در صفحه زمین نظیری ندارد متوکل فی الحال امر کرد تا بعامل بصره مکتوبی در قلم آورند که آشمشیر را بهر مبلغ که باشد خریداری کنند .

و آن مکتوب را بدستیاری روانه داشتند و پس از روزی چند جواب عامل بصره بمتوکل رسید که آشمشیر را یکتن از مردم یمن خریداری کرده است. متوکل فرمان کرد که بیمن در طلب شمشیر و خریداری آن بفرستند پس بموجب فرمان بعامل یمن فرمان صادر و معجلاً روانه شد بختی میگوید : در آنحال که در مجلس متوکل حاضر بودیم بناگاه عبیدالله بن یحیی داخل شد و آشمشیر را با خود داشت و باز که این تیغ را از صاحبش در یمن بده هزار در هم خریداری کرده اند. متوکل بوجود آن تیغ سخت شادان شد و خدای را سپاس گذاشت که این امر را بسهولت مقید فرمود آنگاه از غلاف بیرون کشید و سخت پسندیده و نیکو شمرد و هر یک از ما در تمجید و تحسین آن تیغ آنچه متوکل را خوش می آمد بر زبان رانندیم پس از آن شمشیر را در میان فراش خود بگذاشت و چون روز دیگر در رسید بافتح بن خاقان روی آورد و گفت: یکی از غلامان را که بنجرت

و شجاعت وی و ثوق داری نزد من حاضر کن تا این سیف را بدو دهم تا همیشه برفراز سرم بایستد.

و چندانکه در مجلس نشسته ام همه روز از من جدا نشود هنوز اینسخن بیایان نرسیده که با عزتر کی پیامد فتح بن خاقان عرض کرد: یا امیرالمؤمنین این باغر ترکی است و از اوصاف شجاعت و من گفته اند وی برای آنچه امیرالمؤمنین را بخاطر اندر است صلاحیت دارد متوکل او را بخواست و آنشمشیر را بدست قاتل خودش بداد و او را بآنچه اراده کرده بود مأمور ساخت و هم بفرمود تا بر مرتبت و منزلت او بیفزایند و رزق و وظایف را دو برابر گردانند.

بختری میگوید: سوگند با خدای این شمشیر از نیام بیرون نیامد و در هیچ موقعی کشیده در امری نگشت از آنهنگام که بیاعر داده شد مگر در همان شبی که همین شمشیر را همین باعز بقتل متوکل بیرون کشید و او را بکشت.

در تاریخ الدول اسحاقی میگوید آنشمشیر بیرون نیامد مگر برای کشتن متوکل و وزیرش فتح بن خاقان و ابن زیدون در رساله خودش باین معنی اشارت کند و گوید:

« و تكون منية المتمنى في امنية » بسیار اتفاق که مرگ و منیت و زوال و بلیت شخص در همان چیزی است که بآرزوی روز میرد و ابوبکر احمد خطیب بغداد اینشعر گوید:

لا تغبطن اخا الدنيا بزینتها *** ولا للذه وقت عجلت فرحاً

فالدهر اسرع شیء فی قلبه *** و فعله بین للخلق قد وضحا

کم شارب عسلافیه منیته *** و کم تقلد سیفاً من به ذبحاً

ای برادر دنیا بزخارف وزینت جهان غبطه ورشک میز و به آن لذتی که

دوامی و قوامی ندارد و خرابی از چشم بگذرد مسرور مباش چه روزگار ناپایدار

از هر موجودی در تقلاب و انقلاب و گردشهای گوناگونش شتابنده تر و افعال و اطوار و غدر و کیدش بر تمام جهانیان روشن و آشکار است چه بسیار کسان که انگبین خورد و مرگ او در همان انگبین و خوابگاهش در دخمه زمین گردید و چه بسیار مردی که شمشیری برای حفاظت خود از کمر بیاویخت و بهمان شمشیر سرش از تن جدا گردید.

در اخبار الدول مسطور است که از عجایب اتفاقات شباع است که صاحب کنه ورشد کوکب الملك گوید که برای متوکل شمشیری آوردند که در صفحه جهان مانندش نبود اعیان عسگر و بزرگان لشکرش از وی خواستار شدند متوکل بهیچیک نداد و گفت این شمشیر جز برای ساعد شایستگی ندارد و آن را بیاغر بخشید و متوکل بهمان شمشیر مقتول گردید.

در تاریخ الخلفاء سیوطی مسطور است که احمد بن حنبل گفت که شبی پیدار همی بودم و چون در پایانش دیده بخواب بردم در عالم خواب دیدم که شخصی مرا باآسمان عروج میدهد و گوینده این شعر میخواند:

ملك يقاد الی ملیك عادل *** متفضل فی العفو لیس بجائر

پادشاهی را بسوی خداوندی عادل میکشند که در متفضل است و جابر و ستم کار نیست میگوید چون صبح بردمید و سر از خواب برگرفتم خبر کشته شدن متوکل را از سر من رای بیغداد آوردند.

و هم در آن کتاب از عمرو بن شیبان حبشی مذکور است که در همان شبی که متوکل بقتل رسید در خواب دیدم که مردی این شعر را بر من فرو خواند:

یا نائم العین فی اوطار جسمان *** افض دموعک یا عمر و بن شیبان

اما تری الفتیه الارجاس ما فعلوا *** بالهاشمی و بالفتح بن خاقان

وافی الی الله مظلوماً تضح له *** اهل السموات من مثنی و وجدان

وسوف یاتیکم آخری مسومة *** توقعوها لها شأن من الشأن

فابکوا علی جعفر وارثوا خلیفتکم *** فقد بکاه جمیع الانس والجان

و دوسه شعر ازین ابیات باختلاف جزئی مذکور شد عمرو بن شیبان می گوید از آن پس بعد از چند ماه متوکل را در خواب بدیدم گفتم خداوند با تو چه کرد گفت مرا بواسطه احیاء کردن قلبی از سنت بیامرزید گفتم در اینجا چه میکنی گفت منتظر پسر محمد هستم تا با او در حضرت خدای تعالی مناصمه نمایم .

بیان کشته شدن متوکل عباسی و وزیر او نتج بن خاقان بدست اتراک

سیوطی در تاریخ الخلفا میگوید که جماعت ترک بواسطه چند کار از متوکل رنجیده خاطر و منحرف شدند و با منتصر در قتل پدرش متوکل متفق گشتند و در کتاب اخبار الدول اسحاقی مسطور است چون متوکل بر خلع منتصر و نصب معتز عزیمت کرد و لشکریان این حال را بدانستند خاطرهای جمیع ایشان بروی بگشت و از آن پس جماعتی از سپاهیان با منتصر در قتل پدرش متفق شدند .

و ابن خلدون در تاریخ خود می نویسد متوکل با بغاء ووصیف کبیر ووصیف صغیر و دواجن بعدم ملاطفت پرداخت و کار و شغل ایشان را برایشان فاسد و تباه گردانید این سرداران و رؤسای سپاه نیز با وی بکین و کمین آمدند و سایر موالی و غلامان را بروی دیگرگون ساختند حالت غلام و تلون این جماعت و قلت عقل و شدت بطش آنها نیز مکتوم نیست و چنانکه مذکور نمودیم متوکل در حق بغاء کبیر که دولتخواهی صمیمی او بود به تقنین و رقعہ پرانی اتراک بدگمان شد و چنان پاسبانی بیناراً بواسطه نزول قضا از سرای خلافت و حراست بیرون کرد و فرمان داد در سمیاط منزل کند و متعهد صوایف و جنگهای سرحدی تابستانی باشد .

بغاء کبیر برفت و شئونات دولتخواهی را با خود برد و پسرش موسی را در عمارات سلطنتی بجای خود بگذاشت و او پسر خاله متوکل بود و بغاء صغیر معروف بشرابی را به پرده داری منصوب نمودند بلی چون روزگار دگرگون شود دوست را مهجور و دشمن را پرده دار نمایند.

و همچنین بطوری که سبقت نگارش گرفت املاک و ضیاع وصیف را از وی بگرفت و بفتح بن خاقان گذاشت وصیف نیز از ینحال متغیر و کینه ورشد و با منتصر در قتل متوکل مداخله ورزید و برای اینکار جماعتی از موالی و غلامان را آماده ساخت منتصر نیز چندتن از غلامانرا در قتل پدر معین و مقرر داشت و خودش بعد از مستی و سکر متوکل با زرافه و بنان که دربان بودند از آنمجلس بحجره خود برفت.

طبری گوید : آنجماعت غلامانرا که وصیف مأمور داشت چون آنهنگام در رسید نزد وصیف آمدند و گفتند تو نیز باید با ما باشی چه از آن بیمناک هستیم که آنچه اراده کرده ایم پایان نرسد و بجمله کشته شویم وصیف گفت با کی نمیرود و شما را آسیبی نمیرسد گفتند اگر تو خود با ما نمی آئی پاره از فرزندان را با ما بفرست وصیف پنج تن از فرزندان را که یکی صالح و دیگر احمد و دیگر عبدالله و دیگر نصر و پنجم عبیدالله بود با آنجماعت روانه کرد.

عثث میگوید : ابو احمد بن متوکل برادر مادری مؤید که در مجلس

متوکل حضور داشت بتخلیه شکم برخاست و بیرون شد و چنان بود که بناء شرابی بر حسب قرارداد با مخالفین تمام درهای عمارات سلطنتی را بسته مگر باب الشط را که مقرر شده قومی که معین شده بودند متوکل را بقتل رسانند از آندر آندر آیند ابو احمد آنجماعت خونخوار را نظاره کرد و فریادی بایشان بر کشید ای فرومایگان چه کسانید بناگاه چشمش بر شمشیرهای بیرون کشیده و لمعان سیوف آخته بیفتاد و اشخاصی که برای قتل خلیفه آماده و معین شده بودند یکی بغلون ترکی دیگر باغرتی کی دیگر موسی بن بنا که نایب پدرش

بغا و بسبب عزل پدر کینه ور بود دیگر هارون بن صوار تکین و دیگر بغاء شرابی رئیس در بانان و نگاهبانان ستاده بودند چون متوکل صیحه ای احمد را بشنید در آنحال مستی سر بر کشید و آنقوم را بدید و گفت: ای بغاء این چه حال و این مردم چه کسانند گفت: مردمی هستند که در نوبتی که دارند بر درگاه سید من امیر المؤمنین شب بروز می‌رسانند و پاسبانی مینمایند .

و چون آنقوم سخن متوکل را با بغاء بشنیدند باز پس شدند و در این وقت و اجن واصحاب او و فرزندان وصیف با آنها نبودند عثث میگوید: در اینحال که آن جماعت بازگشت گرفتند شنیدم بغاء شرابی با آنان گفت : ای مردم پست پایه فرومایه بناچار شماها کشته خواهید شد یعنی اگر متوکل بماند و خیال شما را بداند جملگی را از تیغ در گذراند باری اقلاً کراماً بمیرید .

چون اینسخن را بشنیدند چون گرگ درنده بمجلس روی آوردند و از نخست بغلون ترکی بجانب متوکل مبادرت کرد و شمشیر بر کتف و گوش او براند و بر شکافت متوکل گفت مهلت بده خدای دستت را قطع کند و بعد از آن بیای شد و خواست بر بغلون بتازد و او با دست خود بدو استقبال کرد و دستش را جدا ساخت و باغر ترکی با او مشارکت نمود فتح بن خاقان بانگ برکشید وای بر شما اینک امیر المؤمنین است بغا گفت ای جلفی خاموش نمیشوی فتح چون چنین دید خود را بر روی متوکل افکند.

هارون بن صوار تکین شمشیری بر شکمش فرو برد و فتح فریاد بر کشید مرگ و مردن است و هارون و موسی بن بغاء کبیر بروی در آمدند و شمشیرهای خود را دروی بکار بردند و او را بکشتند و پاره پاره ساختند و عثمت را ضربتی بر سر رسید و خادمی کوچک با متوکل بود خود را بزیر ستاره بیفکند و نجات یافت و سایرین فرار کردند.

زرقان که خلیفه زرافه بر در بانان بود میگوید : چون منتصر دست زرافه را بگرفت و از سرای خلافت بیرون برد آنجماعت که مهبای آشکار بودند با تیغهای

آخته متلعلع نمودار شدند عثعت با متوکل گفت : از شیر و مارها و کژدم ها فراغت یافتیم و اینک جانب سیوف میرویم و اینسخن را از آنروی گفت که بسیار میشد که متوکل امر مینمود که شیر درنده و مار و کژدم و گزنده در مجلسش پراکنده میساختند و عنعت را گمان میرفت که این شمشیر زنان را نیز متوکل امر کرده است که بمجلس در آیند و ندما و را از راه مزاح بترسانند.

چون متوکل نام شمشیر بشنید گفت وای بر تو چه چیز است که میگوئی هنوز متوکل را سخن در دهان بود که آنرگان آدمی خوار با تیغهای شرر بار نمودار شدند فتح بن خاقان چون اینحال را مشاهدهت و برق سیوف جان ربارا معایت کرد از کمال حیرت بانگ برزد یا کلاب وراء کم وراء کم ای سگها دور شوید و بازپس روید.

بغاء شرابی شمشیری در شکمش فرو برد و دیگران بطرف متوکل تازان گشتند و عثعت براه خود فرار نمود و ابو احمد بن متوکل در حجره خود چون آن فریاد وضجه و غوغا را بشنید بیرون آمد و خود را بروی پدرش بیفکند بغلون بروی بتاخت و دوضربت بروی فرود آورد چون ابو احمد نگران شد که تیغهای برانش در میسپارد و جان از تن میگذارد برخاست و بیرون گریخت تا بدانیکه نیست در خطری هیچ چیزی از جان عزیزتری .

در تاریخ الخمیس مسطور است چون جماعت اترک در قتل متوکل با منتصر یک سخن شدند و بر متوکل در آمدند و این وقت متوکل در مجلس انس خود جای داشت و وزیرش فتح بن خاقان در خدمتش حضور داشت و اینوقت سه ساعت از شب گذشته و بروایت صاحب کتاب دول الاسلام در نیمه شب بود و صحیح همین است زیراکه چنانکه مسطور نمودیم بغاء مجلس خلیفه را بر حسب میعادیکه با منتصر و اترک داشت از ندما بپرداخت تا مانع و دافعی در میان نباشد و گفت فرمان خلیفه است که چون هفت ساعت از شب بگذرد و بقولی از هفت پیمانہ بیشتر بخورد هیچیک از ندما در مجلس نمانند چه نوبت حرم و زنان است .

بالجمله میگوید: باغز باده تن که با او بودند مبادرت کرده آهنگ کشتن متوکل را نمود فتح بن خاقان صیحه برکشید وای بر شما اینک مولای شما است غلامان و ندمای خلافت از دیدار اینحال فرار کردند و هر یکی بطرفی روی نهاد فتح بن خاقان به تنهائی برجای بماند و متوکل غرقه بحرسکر و نوم بود و فتح آنجماعت را از آهنگ بخلیفه ممانعت همیکرد.

باغر ترکی چنان شمشیری بر دوش متوکل فرود آورد که تا خاصره و تهیگاه او را شکافت متوکل صیحه برکشید و دیگری چنان شمشیر برشکم فتح بردوانید که سر از پشتش بیرون کشید معذلك فتح بن خاقان چون تخت فولاد صابر و شکیا بود و از آن پس خود را بر روی متوکل افکند و هر دو تن جان بسپردند و هر دو را در يك بساط پیچیدند .

مسعودی در مروج الذهب گوید: متوکل سخت سکران و مست گردید و عادت او بر آن بود که چون در هنگام مستی متمایل همیشه خادمان که بالای سرش بودند او را پیای میداشتند و در آن اثنا که باین حال اندر بودند و سه ساعت از شب بر گذشته بود ناگاه باغرتر کی با ده تن اترک نمایان شدند و رویهای خود را پوشیده و شمشیرها در دست داشتند و در آن روشنائی شمع برق همیزد و بر حاضران هجوم آوردند و روی بمتوکل آوردند و باغر و یکی دیگر از اترک که با او بودند از مجلس بیای تخت بر شدند .

فتح بانک بر کشید وای بر شما اینک مولای شما است چون غلامان و هر کس از جالسین و ندماء ایشان را بدیدند بهر سوی مانند مرغ پر زنان شدند و جز فتح بن خاقان کسی نماند و او با آنجماعت بمحاربت و ممانعت در آمد .

بختری گوید: صیحه متوکل را شنیدم گاهی که باغر ترکی با همان شمشیری که متوکل بدو داده بود بر جانب راستش بزد و تا خاصره اش را بر شکافت آنگاه بر طرف چپ او بزد و همانگونه کارگر شد و با فتح نیز چنانکه

مذکور شد پبای آوردند .

بختری میگوید : فتح صابر بود و از جای نمیرفت و هیچکس را بقوت نفس و کرامت طبع او ندیدم پس از آن خود را بر روی متوکل افکند و هر دو تن یکدفعه بمردند و در همان بساطی که بقتل رسیدند ملفوف شدند و آن بساط را در گوشه بیفکندند و هر دو بر آنحال در تمام آنشب و عامه نهار دیگر ببودند تا خلافت بر منتصر مستقر گردید .

سان و صاحب اخبار الدول گوید : پنجنفر در جوف لیل بر متوکل در مجلس الهوا و در آمدند و او را و وزیرش خاقان را بکشتند».

و در اخبار الدول اسحاقی میگوید: چون اترک از جانب منتصر مطمئن شدند باغر ترکی را که بشجاعت موصوف بود بقتل او تحریض کردند و چون شب به نیمه رسید ده تن از اترک بر متوکل هجوم آور شدند و باغر با ایشان بود و متوکل را در حال مستی و خواب در یافتند و وزیرش فتح بن خاقان با او بود باغر با او بدو تقدم جست و شمشیری بر عائق او بزد و متوکل في الساعه بمرد و فتح بر آنگروه بانگ برزد و یحکم ای سگها چگونه خلیفه خدای را میکشید آنجماعت فتح را نیز بقتل رسانیدند .

سیوطی نیز در تاریخ الخلفا همین روایت را اختیار کرده است و از پاره تواریخ چنان مکشوف که سوای متوکل و خاقان چند تن دیگر از خواص اصحاب متوکل را نیز بقتل رسانیده اند .

در زینة المجالس مسطور است که ترکی چنان تیغی بردوش متوکل رسانید که تاجگر کاهش شکافته شد و وزیرش فتح بن خاقان برخاسته قدم ممانعت پیش تاخت غلامان گفتند ترك فضولی کن و زندگی را مغتنم شمار فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیر المؤمنین مرا بی توحیات نمیشاید ترکان فتح را نیزه پاره پاره کردند.

عطای مسخره بالشی بزرگ را که در آنجا افتاده بود برداشته بر بالای

خود انداخت و گفت: ای امیرالمؤمنین بی تو صد سال زندگانی میخواهم.

حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده گوید: در تعریف شمشیری در خدمت متوکل بسی مبالغه کردند ببحرین فرستاد و بیهائی گران بخريد و بغلام خود با عز ترکی بداد و گفت نه این شمشیر را کسی بهایش داند و نه ترا و اول زخم را باغر ترکی با همان شمشیر بمتوکل زد و فتح بن خاقان خود را بروی افکند و گفت: لا اريد الحیوة بعدك يا امیرالمؤمنین بعد از تو زندگانی نمیخواهم.

عشعت مسخره در آنمجلس حاضر بود در میان حصر گریخت و گفت اريدالف حیوة بعدك يا امیرالمؤمنین هزار زندگانی را بعد از تو خواستارم.

در تاریخ حبیب السیر مسطور است که مسعودی گوید که ترکان باستصواب منتصر متوکل را در همان مکان بکشتند که خسرو پرویز را بفرمان پسرش شیرویه بقتل رسانیدند و آنمزل را مادوریه میگفتند در آنزمان در آنمکان متوکل قصری بنا کرده بوده که آنرا جعفریه میخواندند.

منتصر بعد از قتل پدر هفت روز در آنقصر اقامت کرد از آن پس بجای دیگر انتقال داده بفرمود تا آن بنیان را ویران کردند.

اگر این روایت حبیب السیر صحت کامل داشته باشد از غرایب اتفاقات روزگار است چه پاره اوصاف خسرو پرویز در عیش و خوشگذرانی وجود او و محبوبه چون شیرین و سرور مردم در زمان او و بضاعت سلطنت و بسطت مملکت و حرم سرای پادشاهی که هر گوشه اش بهزاران ماه و خورشید آراسته و قصرها و بناها و صورتها و گنجها و امثال آن و پاره ظلمها نسبت بمقربان پیشگاه از دحام آنها و اترک و عزل او و قتل او بدست پسرش شیرویه که خسرو از وی متنفر و منزجر بود و همیخواست او را بکشد و مدت سلطنت شیرویه بعد از قتل پدرش تاشش ماه و بقتل رسیدن شیرویه و پاره حالات او بمتوکل و محبوبه او قبیحه و حرمسرای او و بضاعت مملکت و ثروت سلطنت و بسطت ملک و خوشی رعایا و برایا در عهد

او و کثرت جود و بند او و ظلم او بمقربان پیشگاه و مخالفت اترک و قتل او بامر پسرش منتصر در مدت ششماه و کشته شدن او بزهر و مرگ قبیحه بعد از او مانند مرگ شیرین بعد از خسرو پرویز شباهت نام دارد .

و همچنین در کشته شدن پاره قتله و مخالفان خسرو پرویز بعد از او بقتل رسیدن پاره قتله و مخالفان متوکل تا بدانیم که عظمت و بقاء خاص ذات پاک حضرت کبریا و فقر و فنا مخصوص بمخلوق است .

در اخبار الدول اسحاقی مسطور است که اول خلیفه که بدست اترک مقتول گشت متوکل است و در قتل او صدق حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم که ابن مسعود روایت کرده است ظاهر شد رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید : « اترك الترك ما ترککم فانه اول ما یسلب مللکم و ما وسع الله بنو قنطورا » مردم ترک را چندانکه ترادست بدارند دست بدار چه اول کسی که ملک شما را از شما مسلوب بدارد ترک است .

و در حدیث دیگر است اترك التروك ولو كان ابوك الی آخر و اینکلمات معجز سمات بحالات و صفات اترک از هر طبقه و صنف ایشان از بدایت حالات ایشان و معاملات آنها با رؤسا و خلفا و قیاصره و غیرهم تا چنگیز خان و احفاد او که خلافت را از بنی عباس بیرون کردند و در دین مسلمان و سلطنت و قدرت او نوامیس ایشان چه لطمات فرود آوردند تاکنون نیز اغلب مفسد از وجود ایشان ناشی میشود .

و در السنه مذکور است که از مردم ترک متوقع وفا نشاید بود بلکه مترصد جفا باید گشت .

در بحیره فزونی مسطور است که چون منتصر پدرش متوکل را بکشت شب او را بنخواب دید و بدو گفت ای منتصر مرا بکشتی اما از پادشاهی بهره نخواهی دید و چنان بود که گفت چه زمان خلافت منتصر از شش ماه بر افزون نبود .

در تاریخ گزیده مینویسد بعد از قتل متوکل غلبه باغلامان افتاد و عزل

خلافت بدست ایشان آمد و پیشوای ایشان وصیف و بنا بودند و تا زمان دیلمیان استیلای ایشان نزدیک به نود سال بر این صورت امتداد گرفت .

میگوید باغر ترکی باشاره پسرش محمد منتصر متوکل را بکشت و عجب نشاید شمرد چه زبان و ضرر فرزند بر پدرش بسیار و اغلب پدرها باین درد گرفتارند چنانکه یکی از شعرا گوید:

العلاج بتمن الفاله ، ملته ابن الین.

اری ولد الفتی ضرراً علیه *** لقد سعد الذی اضحی عقیماً

فاما ان یربیه عدواً *** واما ان یخلفه یتیماً

واما ان یوفیه حمام *** فیبقی حزنه ابدأً مقیماً

فرزند جوانمرد را چون بتعقل بنگرند جز اسباب ضرر و خسارت دنیا و آخرت پدر و مادر نیست و هر کس عقیم و نازا باشد سعادت مندو خوش بخت است.

زیرا که چندانکه زنده باشد و به تربیت او بکوشی دشمنی را تربیت کرده باشی و بالیدن در آوری و اگر دیر بمانی منزجر گردد و مرگ ترا آرزو برد و اگر بمیری یتیمی را بجای گذاشته و اگر او را مرگ فرو گیرد تازنده هستی

کلف آن درغم روز از شب شناسی .

و این کلمات بر طبق آیه شریفه است که اموال شما و اولاد شما فتنه است برای شما و اولاد شما دشمن شما هستند چه بسا کسانی که بمحبت فرزند آخرت خود را بیاد دادند معاویه گفت اگر بواسطه محبت یزید نبود من راه رشد خود را میدانستم و بیشتر خطرات دنیائی و آخرتی از فرزند آنچه تو از فرزند میکشی پدرت از تو میکشید و آنچه پدرت از تو دید جدت از پدرت بدید هلم جر کمتر کسی است که فرزندی سعادت مند بیابد که موجب خوش بختی او باشد از زمانیکه بشکم مادر جای میگیرد هر ساعتی بیک کیفیتی زحمت میرساند.

و چون پای بجهان میگذارد لب به پستان میگشاید و تالب از شیر بشوید چه رنجهها بشیرده میرساند و چه مشقات را باید در حفظ و حراستش متحمل شوند. و چون دست از پای بدانست بچه کارها دست و در چه امور پای میگذارد که اغلب

آن موجب اندوه پدر و مادر است.

اگر خاری به پایش رود پدر و مادر از پای در می آیند تا پایش را از آزار خار بر آسایند اگر آبله بر او دست یابد جگر مادر و پدر را پیشی برایش بنشینند و چون روز بلوغ بیند زحمت والدین بحد بلوغ رسد و چون بمقام ازدواج رسد والدین ازدواج راحت و امتزاج صحت محروم بمانند و تکالیف او مافوق استعداد پدر و مادر باشد.

و اگر حامل شر و فساد باشد بنیاد زندگانی و آسایش والدین بیاد رود و كذلك غیر ذلك شرح و بسط در مقامی لازم است که همگان و همگان را این تجربت حاصل نشده باشد و اگر اراده ایزدی و مشیت سرمدی بر بقا و دوام نوع نبود هیچکس آرزوی فرزند و خواهان پیوند را بخاطر نمی رسانید و هیچکس هیچ دشمنی را از فرزند دشمن تر نمی داشت.

زیرا که هر دشمنی صدیک فرزند دلبند نمیتواند دشمنی نماید چه آندست را که فرزند دارد بیگانه ندارد .

چنانکه در این معنی گفته اند :

لی ولد قد انتشاء *** و حبه حشا الحشا

کنا نظن ر شده *** فما نشا کما نشا

مرا فرزندی که ببالیده و حبه حبش را در احشاء ما بکاریده است و ما بگمان رشد و تربیت او بسی رنجها کشیدیم تا بمیل و سلیقه و روش ما بیالد اما آخر الامر کار بعکس افتاد و بطریقه و مسلک ما نبالید .

و هم در آن کتاب این شعر در این معنی مذکور است.

اضرب ولیدک تأدیبا علی رشد *** ولا تقل هو طفل غیر محتلم

قرب شق برأس جز منفعة *** و قس علی شق رأس السهم والقلم

کودک خود را برای تأدیب و کسب رشد مضروب دار و او را کودک خواب نادیده مگوی چه بسیار میشود که چون سري شق دهی و شکاف برسانی اسباب

سود و نفع رسانیدن است چنانکه چون قلم و تیر یعنی پیکانرا شق نمائی کارگر سودمند میشود .

یعنی فرزند را نیز باید بضرب و تهدید از کار در آورد تا از او کار بیاید

وگرنه بی هنر و پخمه و بیکاره و بی تربیت بیار آید و پدر و مادر را سود نرساند بلکه خسارت برساند.

و نیز در اخبار الدول این شعر را در این معنی رقم کرده است .

کان ابی یریدنی *** عدل او قاضی البلد

لم یکن غیر ما یرید *** یعتبر من له ولد

پدرم در تربیت من رنجها بر خود نهاده و همیخواست در شمار عدول و یا قاضی بلد باشم و غیر از آنکه خواست نشد.

پس هر کسی دارای فرزند است عبرت بگیرد و این کلمه بدو معنی حمل میشود یا این است که میخواهد بگوید این امر از اتفاقات نادره روزگار است که پدری آنچه در حق پسرش میپسندد و بآن اندیشه او را تربیت نماید همان شود که همان خواهد.

یا اینکه کنایه است و میخواهد بگوید کجا میتواند بشود که بر وفق اندیشه پدر رود پس هر کس دارای فرزند است باید چشم عبرت برگشاید و خود را خوب را بپاید.

و نیز در اخبار الدول از کتاب فردوسی مروی است که انس بن ملک گفت : رسولخداى صلی الله علیه وآله وسلم فرمود :

« یاتی علی الناس زمان لان یربی احدکم جر و کلب او خنزیر خیر له ان

یربی ولدأ من صلبه.

مردمان را زمانی پیش آید که اگر یکتن از شما بچه سگ با خوکی را تربیت نماید بهتر از آن است که فرزند صلبی خود را تربیت کند شاید اشارت باین باشد که ابناء آن روز کار بر شیمت پدران نباشند و بر مذهب و مسلک

و نهجی که تازه پسند است بروند و بدین و آئین ضرر رسانند.

والبته در چنین حال و چنین هنگام سگ بچه و خوک بچه پروریدن نیکتر است از فرزند ناپسند پرورش دادن چه زیان اینگونه برجان و مال و ناموس و عیال و دین و ایمان است اما درندگان و درنده زادگان را این چند زحمت و خسارت نیست سنگ را پاره نانی سیر و صاحب دولت و با حقوق گرداند و فرزند آدمی را نیمه جانی سیر نکند و بعقوق پردازد.

و هم از آن کتاب نقل مینماید که رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرمود لو ان احدکم اذا اتی اهله و قال اللهم اجنبنا الشیطان و جنب الشیطان ما رزقتنا

فرزقنا ولداً لم یضر الشیطان .

چون یکی از شما بخواهد بازوجه خود در آمیزد بگوید خداوندا ما را از

شیطان دور مدار و شیطان را از آنچه ما را روزی میفرمائی دور ساز فرزندی خواهد یافت که شیطانش زیان نرساند .

و این اشاره بآیه شریفه «وشاركهم فی الاموال والاولاد» یعنی شیطان با آدمی در اموال او و وضع اولاد در رحم شریک میشود لاجرم باید در حال مباشرت بطریقی که از شرع رسیده است مبادرت نمود تا از این مخاطرت برهد.

چنانکه در همان کتاب نزدیک بهمین مضمون از رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم مروی است که فرمود : «یأتی علی الناس زمان تشاركهم الشیاطین فی اولادهم زمانی مردمان را در سپارد که شیاطین در فرزندان ایشان با ایشان مشارکت نماید عرض کردند یا رسول الله این کار شدنی است فرمود بلی عرض کردند چگونه ما اولاد خود را از اولاد شیاطین بشناسیم فرمود : «بقلة الحیاء وقلة الرحم» هر وقت در اولادی که منسوب بشما هستند نگران شدید که قلیل الحیا و قلیل الرحم هستند معلوم میشود که تخم شیطان هستند یعنی کسیکه فرزند آدمی و از تخمه او باشد این چنین کم حیا و کم ترحم نمیشود .

تان چنانکه هم اکنون در السنه مردمان دایر است که چون در کسی اوصاف

رذیله بینند بالمناصبه بدیگری تشبیه کنند و گویند فلانی تخم شیطان با تخم سگ یا تخم شمر است و هم چنین غیر ازین.

و هم در آن کتاب از حسن مروی است که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم را با علی علیه السلام فرمود لا تجامع اهلك في النصف الثاني من الشهر فانه يحضره الشياطين: با اهل خود در نیمه دوم ماه نزدیکی مجوی شیاطین ادرا حاضر میشوند و نیز از پیغمبر صلی الله علیه مروی است که فرمود:

اربعة لا ينظر الله اليهم يوم القيامة عاق و منان و مدمن خمر و مكذب بالقدر چهار صنف هستند که خدای تعالی در روز قیامت نظر بایشان نمی نماید یکی عاق والدین دیگر کسیکه اگر احسانی کند منت گذارد و دیگر کسیکه دائم الخمر باشد دیگر اینکه تکذیب قدر خداوندی را نماید.

و هم رسول خدا صلی الله علیه وسلم فرمود کلهشیء بینه و بین الله حجاب الا شهادة ان لا اله الا الله هر چیزی را در پیشگاه یزدان حجاب و حایلی است مگر کلمه توحید را راقم حروف گوید کدام حجاب را آن استطاعت و توانائی و بضاعت است که بتواند حجاب کلمه توحید شود این همه حجابها برای موجودی است که از کلمه توحید بی نصیب باشد و گرنه هر چه هست در خود آن است و هر حجابی پدید آید بیرون از آن است.

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز *** این همه ستر و حجاب از ما و من آمد پدید

چون زما و من پرستی نه حجاب است و نه ستر

و بعد از این کلمه فرمود ودعوة الوالدین دعای والدین را نیز در پیشگاه خداوند حجابی و مانعی نیست خصوصاً اگر بگوئیم مقصود از والدین رسول خدا و وعلی مرتضی صلوات الله علیه ما هستند که والدین حقیقی میباشند.

چنانکه میفرماید انا وعلی والدا هذه الامة معلوم باد که حضرات نحوین

گویند بر حسب قانون نحو باید والدی بایا در حال نصبی گفته شود چون والدي

خبر است و انا مبتداء و نون والدين بواسطه اضافه حذف شده است. شاید در اینجا بمعنی لطیفی اشارت رود که پیغمبر و علی علیهما السلام هر دو نور واحد و یک سنخ و ابتدای هر چیز از آنها باشد و مبتدا خودشان هستند و ایشان مبتدا و مخبر و سایر مخلوق خبر و اثر از ایشان میباشند.

از تو میباشد این ولود ولد ورنه حق لم یلد ولم یولد والعلم عند الله

و نیز در آن کتاب از حضرت ختمی مآب صلی الله علیه وآله وسلم مروی است که رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ثلاث دعوات مستجابات لاشك فيهن دعوة المظلوم ودعوة المسافر ودعوة الوالد علي الولد.

سه دعا باشد که در پیشگاه کردگار مقام اجابت یابد و هیچ شکی در اینها نیست یکی دعای مظلوم است و دیگر دعای سفر کننده است و دیگر دعای پدر است در حق فرزند .

وار کلمه علی معنی نفرین میرسد چه علی برای ضرر است و نیز رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید :

ما اكرم شاب شيخاً لسنه الا قيض الله له عند كبر سنه من يكرمه .

هیچ جوانی پیری را بملاحظه سالخوردگی او اکرام نکند جز اینکه خدای تعالی مقدر گرداند برای او در حال پیری او کسی را که او را مکرم بدارد و دیگر فرمود:

لا- تقوم الساعة حتى يكون الولد غيظاً والمطرقيظا و يغيض البلاء فيضاً و يغيض الكرام غيظاً و يجزيء الصغیر علي الكبير و اللثیم علي الکریم.

قیامت برپای نشود تاگاهی که وجود فرزند و حرکات او موجب غیظ و خشم پدر و مادر شود و باران در شدت گرما و بیرون از موقع سیلان گیرد و سحاب بلایا آسیاب منایا را بگردش آورد و بحار کرم و سحاب جود و نعم کرام فرو ن کشیدن گیرد و کوچک بر بزرگ جسور و دلیر ولثیم بر کریم جری و چیره آید.

گویا این کلمات حکمت سمات در این زمان غلبه دارد با یکی از حکما

گفتند از چیست که ما اولاد خود را دوست میداریم و ایشان ما را دوست نمی دارند گفت :

لأنهم منا ولسنا منهم زیرا که اولاد ما از صلب ما پدید شده اند اما ما از آنها پدید نشده ایم پس ایشان از ما هستند و ما از ایشان نیستیم چنانکه ما نیز با پدران و مادران خود چنین و آنها با ما چنان بودند و فرزندان ما نسبت با اولاد خودشان و اولاد ایشان با ایشان بر اینگونه باشند . ومن الازل الی الابد کار الازل الی الابد کار بر این منوال است و در حقیقت این یک نوع تنبیهی است که ما بدانیم این محبتها حقیقی

نیست شاعر گوید :

من کان یعلم أن مالک ماله *** من بعد عینک لا یحب بقا کا

هر کس بداند که بعد از مرگ مال تو مال او است یعنی وارث تو خواهد

شد چنین کسی بقای ترا دوست نمیدارد یعنی وجود ترا موجب عدم وصول بمقصود خود میداند . چنانکه تو در حق سابقین خود بر این حال بودی پس جای گله و شکایت و تعجب و حیرت نیست .

شکایت چرا زان پسر میکنی که آراید آنرا که آراستی

گرامی پسر آن پسر باشدت که میخواهد آنرا که میخواستی

در خبر است که مردی در حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم معروض داشت که پدر و مادرم چندان پیر و سالدار شده اند که بیایست من با آنها همان رفتار نمایم که ایشان با من در صغارت من مینمودند یعنی از کمال پیری بعبادت کودکان برگشته اند و تربیت کودکان را لازم دارند.

پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود لا فانهما یفعلان ذلك وهما یحبان بقاؤك وانت تفعل ذلك وانت ترید موتهما .

تو آن رفتار با پدر و مادر پیر خود روا مدار زیرا که آن رفتاری که ایشان در زمان صغارت تو بجای میآوردند در آنحال بود که بقای تو را و طول عمر تو را

ص: 40

میخواستند لکن تو در هنگامی آن شیوه را با ایشان مسلوک بداری که اراده مرگ ایشانرا داری یعنی پدر و مادرت اگر در کودکی رفتار با تو بجای می آوردند و ترا تربیت میکردند برای این بود که بدایت سن تو و امید داری بطول عمر و بقا و دوست داشتن دوام تو بودند .

اما ایشان که بکبر سن و سالخوردگی بسیار نائل شده اند و بنهایت عمر خود رسیده اند تو همه وقت مترصد مرگ ایشان هستی پس آنحال را با این حال قیاس نمیتوان کرد .

از جابر بن عبدالله رضی الله تعالی عنه مروی است که مردی بحضرت رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شد و عرض کرد: یا رسول الله همانا، پدرم مال مرا بگرفته است رسول خدا فرمود بره و پدرت را نزد من بیاور در اینحال جبرئیل علیه السلام بآنحضرت نازل شد و عرض کرد خداوند عزوجل سلامت میفرستد و میفرماید چون آن شیخ یعنی پدر آن پسر نزد تو آمد او را از آنچه در نفس خود گفت و دو نگوش او نشنید یعنی بر زبان نیاورد تا گوشش بشنود پیرس چون آتشیخ حاضر شد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود:

چیست پسرت را از تو شکایت آورده آیا میخواهی مالش را مأخوذ داری شیخ عرض کرد: یا رسول الله از این پسر پیرس آیا من این مال را جز بریکتن عمارت او یا خالات او یا بر خودم انفاق میکنم رسول خدا فرمود: « دعنا من هذا اخبرني عن شي قلته في نفسك ما سمعته اذناك » ما را ازین سخنان فروگذار خبرده مرا از چیزی که با نفس خود گفتمی و دو گوش آنرا نشنید آن شیخ عرض کرد سوگند با خدای ای رسول الله همواره خداوند تعالی بوجود مبارك تو بریقین ما افزایش یعنی هم اکنون از قلب من خبری که دادی بریقین من برافزودی همانا در نفس خود چیزی گفتم که دو گوش من نشنیده است رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم فرمود: « قل فانا اسمع » بگوی که من میشنوم آن شیخ این شعر بخواند من میشنوم آن شیخ این شعر بخواند ان انه تا

غذوتك مولوداً وعلك يافعاً *** لعل بما اعتو عليك و تنهل

اذا ليلة ضاقت بك السم لم ابت *** لسقمك الا ساهراً الململ

كاني انا المطروق دونك بالذي *** طرقت به دوني فعيناي مهمل

تخاف الردى نفسى عليك وانني *** لاعلم ان الموت وقت مؤجل

فلما بلغت السن والغاية التي *** اليها بدا لما كنت فيه أو مل

جعلت جزئي غلطة وفضالة *** كانك انت المنعم المتفضل

فليتك اذلم ترع حق ابوتي *** فعلت لها الجار المجاور يفعل

در این اشعار از زحمات والدین در حق فرزند از آغاز تشریف فرمائی به طشتک خون ریز روزگار و پرستاری در آناء لیل و نهار و آنصدا مانیکه در حفظ و حراست او متحمل میشوند و بشرح و بسط لازم نیست و چون این فرزند برومند شود در تلافی آنهمه مهر و عطوفت بدرشتی و غلظت و زشتگوئی و خشونت خاطر ت پدر و مادر را آزار دهد و دل ایشان را از حرکات ناستوده خود دردمند گرداند و این نداند که خود نیز روزی بیاید و بهمان بلیت دچار شود بداند که نداند و در پهنه ندامت مرکب بدواند شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه در این معنی گوید:

بس بگردید و بگردد روزگار *** دل بدنيا اردن نبندد هوشيار

ایکه وقتی نطفه بودی در شکم *** وقت دیگر طفل بودی شیر خوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ *** سر و بالای شدی سیمین اعدار

همچنین تا مرد نام آور شدی *** فارس میدان و مراد کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند *** و آنچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شخص و شکل نازنین *** خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

بالجمله گوید: رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم جامه پسرش را فراهم آورده بدست کشید و فرمود: « انت ومالك لا بیک » تو و آنچه قرار است مخصوص بیدر تو است فنسئل الله المنان من فضله ان یرزقنا ذریة صالحه موفقة بمنه وکرمه آمین

صاحب اخبار الدول میگوید در این مسئله که مذکور میداریم فائده ایست که مؤید معنی قول شیخ مذکور غذتك مولوداً وعلك يافعا و آن کلام یانی میباشد که در وصف انسان بنظم آورده است :

اصح صفات الادمی و ضبطها *** لفظ درأ تفتینه بدیعاً

جنین اذا ما كان فی بطن امه *** و من بعد يدعی بالصبي رضیعاً

فان فطموه فالغلام لسبعة *** کذا يانعا للعشر قله مطيعا

الی خمس عشر فالحرور تسمه *** لتحسن فيما تجتنيه صنيعا

کذا الی خمس وعشرين حجة *** دعاه الفاضلون مطيعا

حميل لحد اربعين و بعده *** بكهل الی خمسين فادع سميعا

وشیخا الی حد الثمانين فادعة *** بهائم هما للممات رجيعاً

جوهری و فیروز آبادی در قاموس و صحاح میگویند : حمیل بروزن امیر بمعنی پسر خوانده و آن بچه ایست که در شکم مادر است در آنهنگام که او را از زمین کفروشک اسیر کردند و نیز گفته اند حمیل آن کودکی است که در حال کوچکی بیلاد اسلامش آورده اند و در مملکت اسلام متولد نشده است و حمیل آن بچه ایست که زائیده شده و او را جایی بیفکنده اند و گروهی او را برگرفته میپورند و بزرگ میکنند.

بالجمله در این اشعار باسامی اشارت کرده است که از آنهنگامی که آدمی در شکم مادر می آید تا بسن پیری و فرتوتی میرسد بآن نام خوانده میشود مثل جنین ورضیع وصبی و غلام و یانع و حرور و کهل و شیخ و امثال آن مثل شاب و مراهق وفتی و صغیر و کبیر که در پاره اسامی و برخی اوصاف است و در تفحص کتب لغت بسیار است اما آنچه در این اشعار مذکوره نام بردار شده است در کتب لغات باین نحو و این معانی بنظر نیامده است والله تعالی اعلم بالحقایق .

بیان غسل و کفن و دفن و مدت عمر و مقدار سلطنت ابي الفضل متوکل عباسی

سبقت نگارش گرفت که چون در آندل شب که متوکل بعد از لهُو و لعب و خوردن رطلهای شراب مست و خراب در عالم خواب و وزیرش فتح بن خاقان با او بود باغر ترکی و دیگر اترک بتاختند و هر دورا با شمشیر بر آن در خون و خاک در آوردند آنگاه هر دو تن را در همان بساط که بر آن کشته شدند پیچیده در گوشه بیفکندند و آنشب و روز بهمانحال بی غسل و کفن بماندند و چون روز دیگر امر خلافت بر منتصر مقرر گشت بکار او پرداختند.

صاحب زینة المجالس گوید : متوکل در خواب دید که حضرت امیر المؤمنین اسد الله الغالب علي بن ابيطالب صلوات الله وسلامه عليه هفت تازیانه اش برد و فرمود : ای فاسق چند اولاد مرا آزاد کنی و چون روزی چند از این خواب گذشت متوکل را بکشتند منتصر فرمود او را بنگرید چند پاره اش کردند بعد از پژوهش گفتند شش پاره شده است منتصر گفت: پدرم در خواب دید که علی بن ابی طالب سلام الله تعالی او را هفت تازیانه زده است و تازیانه آنحضرت ذوالفقار است البته میباید که او را بهفت پاره کرده باشند. چون نیک تفحص کردند انگشت او با انگشتی بگوشه افتاده است و آنچه در خواب بدید بوضوح انجامیده بود.

مسعودی گوید: جسد متوکل و فتح بن خاقان همچنان در آن شب و بیشتر روز دیگر در آن بساط که مقتول شدند ملفوف بود تا خلافت منتصر ثابت شد

و بفرمود تا هر دو تن را مدفون ساختند و بقولی معشوقه اش قبیحه در همان مطرفی که مذکور شد و متوکل پاره کرده و بدو باز پس فرستاد و گفت نگاهدار تا بعد از من گردانی بعینه کفن من برد.

در تاریخ گزیده می گوید: متوکل در سامرا کشته شد و همانجا مدفون شد

و در عقدالفرید مینویسد: متوکل را در قصر جعفری مدفون کردند و پسرش منتصر که ولی عهدش بود بروی نماز گذاشت.

صاحب حبیب السیر گوید: آنمکان را که متوکل در آنجا بقتل رسید، ماخوریه میگفتند و متوکل در آنزمان در آنجا قصری بنا کرده بود که جعفریه میخواندند.

ثعالبی در خصایص اللغة: گوید: ماخور مکانی است که در آنجا شراب

باشد و شراب بفروشند.

در اخبار الدول اسحاقی مسطور است که متوکل و فتح را بکشتند و هر دو را در گلیمی به پیچیدند و در همان شب هر دو را دفن کردند و هیچکس از حال ایشان آگاه نشد.

در تاریخ طبری و جزری مسطور است که ابو نوح در آنشب که متوکل بقتل میرسید روزگار را تارک و آشوب ترک در تاجیک مینگرید تدبیر در فرار همیکرد تا مگر در آنشب جان بدر برد.

اما عبیدالله بن یحیی وزیر در مسند وزارت جالس و بامور وزارتی و اجرای مهام و امر و نهی یکی از خدام بیامد و گفت: یا سیدی چه چیزت در این مجلس جلوس داده است؟ عبیدالله گفت مگر چه روی داده است گفت: جمله این سرای شمشیر واحد گردیده و آکنده از شمشیر و شمشیرزن گردیده است عبیدالله با جعفر گفت تا بیرون شود و حکایت را بازداند جعفر برفت و بازگشت و گفت امیر المؤمنین و فتح را بکشتند. تنته

ص: 45

عبدالله چون این خبر را بدانست باخدا و خواص خود بیرون آمد تا بیرون شود بدو گفتند که درهای خانه خلافت را بر بسته اند بطرف شط روی نهاد درهای آنطرف را بسته یافت فرمان داد تا آندرها که در کنار شط کشود بشکستند و سه در را در هم شکستند و عبدالله از آنجا بطرف شط برفت و بجانب زورقی بتاخت و در آن بنشست و جعفر بن حامد و غلام خودش با او بودند و بمنزل معتز روی کرد و از معتز پرسید و او را نیافت و گفت انا لله و انا الیه راجعون مرا و خودش را بکشت و بسی افسوس و دریغ بروی خورد .

و اصحاب عبیدالله از جماعت ابناء و عجم و وارمن و زواقیل و اعراب و صعاليك و غیرهم صبحگاه روز چهارشنبه در خدمتش فراهم شدند بعضی گفته اند مقدار بیست هزار سوار و برخی دیگر گفته اند سیزده هزار سوار و پیاده کارزار و بقولی دیگر گفته اند سیزده هزار لجام یعنی سیزده هزار مرکب با او حاضر شدند.

و کسانی که کمتر از اینها گفته اند ما بین پنجهزار الی ده هزار تن بودند و گفتند همانا تو ما را برای چنین روزی تربیت و ساخته کردی بهر چه میخواهی امر کن و اجازت فرمای بر این قوم چنان حمله بیاوریم که منتصر و جماعت اترک و دیگران را بقتل رسانیم عبیدالله تصدیق این امر را نفرمود و گفت در این امر حیل و تدبیری نیست زیرا که این مرد یعنی معتز در دست ایشان گرفتار است.

بالجمله چون و فتح بن خاقان از شمشیر در گذشت در همان ساعت آن جماعت بخدمت منتصر شتافتند و بخلافت بروی سلام دادند و گفتند امیرالمؤمنین بمرد آنگاه با شمشیرهای کشیده بر فراز سر زرافه بایستادند و گفت بیعت کن و او بیعت نمود آنگاه منتصر بوصیف پیام فرستاد که پدر مرا فتح بکشت لاجرم من او را بکشتم ممکن است مقصود این باشد که استیلائی فتح بر متوکل و کثرت میل متوکل با او و نهایت عظمت و تبختر و پاره آراء ناپسندیده او اسباب ظهور پاره افعال غیر محمود متوکل و قتل او گردید چندانکه

هر دو تن بمعرض کشتن در آمدند هم اکنون با وجود اصحاب حاضر شو و صیف اطاعت فرمان کرد با جماعتی که در تحت امارت داشت حاضر شد و بیعت کردند. در کتاب فوات الوفيات مسطور است که متوکل را بعد از قتلش در خواب دیدند که گویا در حضور خداوندی ایستاده گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت بواسطه اینکه قلبی از سنت را زنده کردم مرا بیامرزید .

سیوطی نیز باین خواب اشارت کرده است . مسعودی گوید شجاع مادر متوکل در سال دویست و چهل و هفتم بمرد و منتصر بروی نماز بگذاشت و این قضیه در شهر ربیع الاخر روی داد و چون شش ماه از مرگ او بگذشت متوکل بقتل رسید. و نیز میگوید بغاء . صغیر که او را بغاء شرابی می گفتند از متوکل بیمناک شده بود و منتصر قلوب اترک را جذب همی کرد و او تامش غلام واثق با منتصر همی بود ازین روی متوکل باوی دشمن بود و او تامش قلوب اترک را بمنتصر مایل میساخت اما عبید الله بن یحیی بن خاقان وزیر وفتح بن خاقان از منتصر منحرف و بمعتر مایل بودند و همیشه قلب متوکل را بر منتصر آشفته میساختند و منتصر تمام اترک را بخود جذب و قلوب ایشان و بسیار از فراغنه و اشرف و سنیه را بخود مایل بساخت تا گاهی که متوکل بهلاکت و خودش بخلافت رسید نوشته اند چون منتصر چنانکه مذکور شد از مجلس متوکل بیرون شد و دست زرافه را که دربان باشی بود بگرفت و لوایح بر نوشت بحجره زرافه در آمدند و بخوردن طعام مشغول شدند هنوز از کار خوردنی برداشته بودند که فریاد و نفیری سخت بلند از سرای خلافت برخاست منتصر که خود میدانست همان ترتیبی است که خودش در قتل پدرش بداده است در این اثناشتابان و پریشان حال

نمایان شد.

منتصر گفت خبر چیست گفت ای امیر المؤمنین خداوندت صبوری و شکیبائی دهد همانا در این ساعت متوکل وفتح بن خاقان را بکشتند.

و بقولی گفتند امیر المؤمنین بمرد و فرمان تراست منتصر برفت و واقعه

را چنانچه میخواست بدید و بفرمود تا در حجره متوکل و سایر ابواب را بجمله بر بستند و ساعتی بر نیامد. لمؤلفه

زادبار بخت و اقبال بخت *** پدر شد بتخته پسر شد بتخت

دگرگون بود کار دنیای دون *** گهی بر تو سهل و دگرگاه سخت

مشو شاد بر گردش روزگار *** که آخر برون بایدت بر درخت

همان را که خوانی تو لخت جگر *** جگر زو به بینی همی لخت لخت

هر آنچه رسد از تو بر تو رسد *** ز کرم خودش خشک گردد درخت

اگر تن ز فولاد و آهن کنی *** زینک زمانه شود پخش و پخت

راقم کلمات گوید در این موقع که از نکبات جهان آفات سخن میرود داستانی عجیب بنظر احقراندر آمد و چون مناسبتی با پاره حکایات مسطوره دارد در اینجا مرقوم میشود همانا چون در ماه ذی القعدة الحرام سال یکهزار و سیصد و سیزدهم هجری نبوی صلی الله علیه وسلم که مطابق سال پنجاهم سلطنت شاهنشاه اسلام پناه ساکن قوادیس نعم ذو القرنین اعظم ناصر الدین شاه قاجار انار الله برهانه.

و نوبت قرن دوم سلطنت آن پادشاه گیتی پناه بود کار گذاران پیشگاه بساط جشن قرن ثانی قرآنی آن ملجأ آمال و امانی را در دار الخلافه طهران در عمارات خاصه سلطانی بگسترند و اسباب عیش و طرب را از هرگونه فراهم کردند تا در روز مقرر بکار برند و سلطان صاحبقران را ذوالقرنین بخوانند .

و این بنده حقیر چنانکه در خاتمه جلد اول کتاب حضرت امام زین العابدین شرحش را رقم کرده است عرضه نمود که ذوالقرنین متعدد است و بعد از این مشتبه خواهد بود و باستدعای این بنده بذو القرنین اعظم مقرر آمد و آن شهریار جهاندار همه روز با نمایشی خاص و گزارش مخصوص که بوجود مسعودش منصوص بود چون ماه و خورشید طلعت مینمود و چاکران درگاه را بملاطفات و معاینات خاصه مفتخر و مسرور میفرمود اما گاهی الفاظ و اشارات و حرکاتی ظاهر میگشت که خورده بینان را دل کفدیده و خاطر رنجیده و میثوم میگشت و از آن

بیکر همایون کلماتی شنیده میشد که حکومت برو داع و انقطاع داشت و پاره را خوابها در نظر می آمد که بتطیر نزدیک بود و از خود آن خسرو هوشیار نیز سخنها و خوابها روایت میشد که بر زوال سلطنت و تغییر محفل عیش بمجلس ماتم دلالت همی کرد .

چنانکه یکشب جمعه که جمعه دیگرش بشهادت فایز گردید خوابی دیده بود که موحش بود و مختصری را محارم حرم سرای سلطنتی دانسته و بوحشت اندر شده بودند و هر چند التماس کردند تا بقیه را بشنوند چون میدانست موجب طغیان جماعت زنان که طاقت سکوت و سکون ندارند و موجب اشاعه بدیگران و سرد شدن از اتمام همان جشن موعود و اندوه تمام مردم و رعایا خواهد شد مذکور فرمود حتی چاکران خاص پیشگاه نیز اندک خبری یافته و استماعش را الحاح و استدعا مینمودند اجابت نشد.

و چون جناب حاجی مهدیقلی خان مجد الدوله پسر ارشد و ارجمند مرحوم عیسی خان اعتماد الدوله طاب ثراه که از اجله امرای عظیم الشان قاجار و صاحب مناصب عالیه و محرمیتی خاص بحضرت سلطنت و خانواده شاهنشاه میروا اعلی الله مقامه و شاهنشاه را نسبت باین خالوزاده محترم که از آغاز طفولیت بدست عنایت سلطنت تربیت یافته مرحمتی مخصوص بود یک نوع تعشقی علاوه بر رسوم مقرره بوجود مبارک سلطان کشورستان و صاحبقران سکندر نشان را نیز مهر و توجهی افزون از مقدار سایر مقرران با ایشان بود با نهایت تضرع بلکه زاری و استغاثه خواستار استماع آن خواب شد و خسرو مالکرقاب مسئولش را با جابت مقرون و بکتمان آن امر صریح فرمود .

و پس از وقوع شهادت شاهنشاه اسلام پناه طاب رمسه و مثواه چون مدتی برآمد جناب حاجی مجدالدوله باین بنده حقیر فرمود چون شما مورخ دولت هستید این خواب را که تا بحال با هیچکس در میان نیاورده ام برای شما شرح میدهم تا در مواضعی که در نگارش تاریخ دولت مناسب گردد مرقوم بدارید و این

بنده در این مقام از شرح تمام آن خواب معذرت می‌خواهم و بمقام خود حواله می‌کنم و خلاصه آن این است که شاهنشاه مبرور در عالم خواب بحضرت عبدالعظیم ابن عبدالله حسنی که مرقد مطهرش در یک فرسنگی دارالخلافه طهران واقع است و زیارت گاه عموم شیعیان است مشرف و در ضریح مقدس جمال ایزدی مثال حضرت امام المشارق والمغارب وغالب کل غالب و مطلوب کل طالب مظهر الحق والیقین امام الدین والمسلمین ولی الله الاعظم امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه وعلی اولاده الطاهرین را زیارت کرد و پس از تفصیلی که در میانه گذشت از نردبانی که در ضریح مقدس سر بآسمان داشت بفرمان امیر المؤمنین هشت پله بی‌الافتادگی و طاقت طی درجات دیگر نیافته فرود آمد و هم طشتی پر از خون در پای نردبان بدید. و بتفصیلی که نگارش در جای خود میشود بیدار شد و خواست قبل از جلوس بر تختگاه کیانی و تجدید عهد صاحبقرانی بحضرت عبد العظیم علیه السلام مشرف و مجاز گردد پاره خواتین محترمه حرم سرای و بعضی چاکران در گاه جهان آرای که از مشاهدات پاره و جنات حال آسوده دل نبودند تعویق حرکت فرمودن و زیارت آن مرقد منور را مستدعی شدند و مصلحت دیدند.

و این عرایض در پیشگاه ذوالقرنین که نسبت بخاندان سعادت ارکان ذریه حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله وسلم ارادت و عقیدت کامل و توسل و توکل و توجه مخصوص بود پذیرفته نشد و روز جمعه سیزدهم ذوالقعدة سال مذکور با کوبه سلطنت و بدن غسل یافته و نیست پاک و عقیدت تابناک بر نشست و با زمین عرش قرین و ضریح سعادت آئین تشریف جست و بنماز و نیاز و دعا و ثنا مشغول گشت.

و چون فرمان کرده بود که از وارد و صادر چنانکه معمول دیگر اوقات بود هیچکس را مانع و دافع نباشند و میرزا رضا نام کرمانی که بتحریر پاره مفسدین مدتی بود در آن زاویه مقدسه توقف و چنین روزی را ترصد داشت وقت را غنیمت شمرده با عرضه حالی در دست و عبائی چون ابن ملجم مرادی علیهما اللعنه بر سر کشیده هنگامی که شاهنشاه اسلام پناه چنگ توسل بر ضریح مقدس و قلب

همایون را ظاهر داشت بعنوان تقدیم عریضه و توجه پادشاه عالم پناه بآنچه قصد داشت باطنانچه که مخفی داشت قلب مبارکش را با گلوله آتش بار مذاپ هدف کرده في الفور باشکم گرسنه و اندرون مملو از اخلاص و ارادت از کار بیفکنند و بهمین مقدار بمناسبت کفایت رفت.

مسعودی گوید هیچ روزی در تمام ایام خلافت متوکل مانند آنروز که پایان عمر و هنگام قتلش بود بروی خوشتر و شادمان تر نبود چه در آن روز برخاست غرقه بحار نشاط و سرور و فرح و انبساط بود و حجامت بنمود و از خون بخواست و بی خبر که شبانگاهش خونی در تن نگذارند و فصاد روزگارش چنان استرۀ بکار و نشتری بر عروق برساند که از آن پس زحمت فصاد و حجام نیابد.

پس تمامت ندیمان و اهل لهو و لعب را حاضر ساخته سرورش بسیار و شادمانی فزون از اندازه اش در کار آمد و از شراره شبانگاه و حوادث سحر بیخبر و از کنایات هاتف روزگار یا راقد اللیل مسروراً باو له ان الحوادث یطرقن اسحاراً ببین تاچه زاید شب آستن است.

پس بناگاه حکم فلک ارکان با حکم فلک گردان آن فرح و شادی را به طرح و نامرادی و سرور قلیل را باندوه طویل منقلب و مبدل ساخت پس کیست که بجهان جهنده که چون کرزه زننده و کژدم پرنده است مغرور آید و بجائی که سکونش نیست سکون گیرد و از غدر و نکبات و کید و نقمات آن ایمن گردد مگر جاهلی بغرور و نادانی بی خبر چه دنیا سرائی است که نعیمش را دوامی و سرورش را اتمامی نیست از مکایدش ایمن نشاید بود اگر چه در پرهیز و حذر باشند سراءش بضرء مقرون و شد تش برخاء منضم و نعیمش به بلوی آراسته است و از آن پس بانگ زوالش بلند و توانگرش مستمند گردد.

بسی نعیمش بابوس پیوسته و سرورش با خون انباشته و محبوبش دستخوش مکروه و صحتش پای کوب هلاکت و مرگش بنیان افکن حیات و فرحاتش منکوب ترحات و لذاتش هم مالین آفات عزیزش ذلیل و قوی او مهین و غنیش محروب و عظیمش

مسلوب ولا يبقى الا الحى الذى لا يموت ولا يزول ملكه و هو العزيز الحكيم .

مسعودی بعد از این کلمات : میگوید بختی شاعر این شعر را که از قصیده اوست در غدر و فتك منتصر نسبت پدرش میگوید :

اكان ولى العهد اضمر غدره *** فمن عجب ان ولى العهد غادره

فلا ملك الباقي تراث الذي مضى *** ولا حملت ذاك الدعاء منابره

حمدالله مستوفی گوید: هیچ وزیری از وزرای روزگار در آن مکان و منزلت در دست نیامده که مانند جعفر برمکی در خدمت هارون و فتح بن خاقان را در پیشگاه متوکل حاصل شد و هر دو وزیر در سرکار این دو خلیفه برفتند تا بدانی که شغل دنیا عاقبتی و خیم دارد محبت فتح بن خاقان در قلب متوکل بجائی رسید که هیچ وزیری را در قلب سلطانی حاصل نگشت و آخر الامر کار بانجا که باید پیوست چنانکه مذکور میشود .

بیان مدت عمر و خلافت و نقش نگین ابو الفضل المتوکل علی الله

در تاریخ گزیده مسطور است که مدت عمر متوکل چهل و دو سال بود . مسعودی گوید : متوکل بیست و هفت سال و چندماه از عمرش برگزیده بود بخلافت بنشست و چون بقتل رسید چهل و یکسال و نه ماه و نه روز عمر کرده بود و بقولی قتلش در شب چهارشنبه سه شب از شهر شوال سال دویست و چهل و هفتم برگزیده روی داد.

در عقد الفرید می نویسد : تولد متوکل روز چهارشنبه یازده شب از شهر شوال گذشته سال دویست و ششم هجری و قتل او در شب چهارشنبه سه شب از شهر شوال سال دویست و چهل و هفتم برگزیده روی داد و با این حساب چهل و

یکسال و چند روز عمر کرده است شده است.

در تاریخ حبیب السیر مینویسد مدت حیات متوکل چهل و چهار سال بقول پاره از مورخین چهل سال بود.

در زیادة التواریخ مینویسد: در شب چهارشنبه چهاردهم شوال متوکل و فتح بن خاقان کشته شدند و مدت عمر متوکل چهل سال بود.

صاحب روضة الصفا تکیه بقول مسعودی میکند و میگوید: مدت عمرش چهل و چهار سال بود و حال اینکه مسعودی چنانکه مذکور شد چهل و یکسال و نه ماه و نه روز مینویسد و صاحب حبیب السیر هم از روضة الصفا نقل کرده است و ابن خلدون قتل او را در شب چهارم شوال سال دوست و چهل و هفتم مینویسد و میگوید: چون منتصر آن شب را بصبح رسانید بدفن متوکل و فتح امر نمود.

و چون خبر قتل متوکل شایع شد لشکریان بشورید و به آهنگ دربار سلطان برآمدند یکی از اولیای امور نزد ایشان شدند و سودی نیافت پس منتصر خودش بیرون آمد و با گروه مغاربه که با او بودند آنجماعت را از ابواب براندند و بعد از آنکه شش نفر از آنها کشته شدند پراکنده گشتند.

سیوطی میگوید: او را در پنجم شهر شوال سال مذکور بکشتند و در کتاب تحفة الناظرین قتل او را در غره شوال سال مذکور رقم میکنند.

در تاریخ اخبار الدول قتلش را در ماه شوال همان سال و مدت عمرش را چهل سال مینگارد و در تاریخ الدول اسحاقی قتلش را نیمه شوال سال مذکور می نویسد.

در تاریخ الخمیس قتلش را در شب چهارشنبه سوم یا چهارم شوال همان سال رقم میکند و میگوید چهل و یک سال عمر کرد.

دمیری در حیات الحیوان قتلش را در ماه شوال همان سال بدون تعیین

شب یا روز و ایام حیاتش را چهل سال نوشته است.

طبری میگوید: قتل متوکل در شب چهارشنبه یکساعت بعد از نیمه شب در ماه شوال همان سال و بقولی در شب پنجشنبه روی داد و چهل ساله بود ولادتش

در شوال در فم الصلح در سال دویست و ششم رویداد اما با این تقریر طبری باید چهل و یکسال باشد مگر اینکه نظری بسال شمسی و قمری کرده باشد در این هم نظری است زیرا که اگر بر آن حمل شود مدت عمرش چهل سال کمتر خواهد بود .

چنانکه در پاره تواریخ نوشته اند قتل او را در شب چهارم ماه شوال و عمرش را تقریباً چهل سال نوشته اند و در تاریخ مختصر الدول قتلش را در سر من رأی در شب چهارم شوال سال مسطور و عمرش را چهل سال رقم کرده است .

غریب این است که در تاریخ ابن اثیر میگوید : ولادت متوکل در فم الصلح سال هشتاد و ششم و عمرش را نزدیک بچهل سال رقم نموده است و البته سهو کاتب است و مأتین را ثمانین رقم نموده است .

در تاریخ نگارستان نیز در شب چهارشنبه سوم شهر شوال مسطور نموده است و در مدت خلافتش نیز باختلافی قلیل سخن کرده اند طبری چهارده سال و ده ماه و سه روز رقم کرده است .

و مسعودی نیز میگوید: بقوای مدت عمر متوکل چهل و چهار سال بود و شش روز از شهر ذی الحجه سال دویست و سی و دوم بجای مانده که مطابق روز مرگ برادرش واثق بود بخلافت بنشست و در پایان کتاب که مدت خلافت خلفا را بطور فهرست و اجمال مذکور میدارد زمان خلافت متوکل را چهارده سال و نه ماه و هفت روز رقم میکند.

و در تاریخ روضة المناظر مدت خلافتش را چهارده سال و ده ماه و سه روز می نویسد.

و سیوطی در تاریخ الخلفاء بر طبق مسعودی مدت خلافتش را می نماید .

و دمیری در حیات الحيوان مدت خلافتش را چهارده سال و ده ماه و بقولی

پانزده سال مذکور میدارد .

و در اخبار الدول اسحاقی مدت عمرش را چهل و یکسال و ایام حکومتش را بهمان مقدار که مسعودی رقم کرده مکشوف میدارد و ابن خلدون بر مقدار مسطور باز مینماید .

و در عقدالفرید میگوید : مدت خلافتش چهارده سال و نه ماه و نه روز و مدت عمرش چهل سال الا هشت روز بود. در تاریخ الخمیس نیز بهمین و بروایتی نه ماه و هشت روز و مدفنش را در همان قصر جعفری که متوکل بنا کرده بود مینویسد .

و در اخبار الدول مدت خلافتش را چهارده سال و ده ماه مینگارد و در فوات الوفيات موافق مسعودی مینگارد .

و در روضة الصفا و حبيب السیر چهارده سال و نه ماه و نه روز رقم مینمایند و در زبدة التواریخ چهارده سال و دو ماه مینویسد و در زینة المجالس چهارده سال و نه ماه می نگارد.

و در حیات الخلود چهارده سال و ده روز مدت خلافتش را تصریح نموده است .

و در عقدالفرید میگوید : نقش خاتم متوکل علی الهی اتکالی بود و بقول

صاحب اخبار الدول المتوکل علی الله .

ص: 55

بیان شمایل و اولاد و سرایا و زنان و اموال و متروکات متوکل

در عقد الفرید شهاب معروف بابن عبد ربه مالکی مسطور است که متوکل مردی گندم گون و بزرگ چشم و نحیف الجسم و نزار اندام و خفیف العارضین و لاغر چهره بود و طبری و دیگران نوشته اند: دو چشمی نیکو و نمکین داشت و کوتاه بالا و موئی انبوه از سر تا بناگوش آویزان داشت.

و در اخبار الدول گوید: گندمگون و باریک اندام و ملیح العینین و خفیف اللحیه بود و طویل و دراز اندام نبود و کنیتش ابوالفضل بود و لقبش المتوکل علی الله .

در تاریخ طبری مسطور است که از ابوحنیفه حکایت کرده اند که گفت: مأمون میگفت خلیفه که بعد از من میآید در نامش حرف عین است و مردم گمان میکردند که پسرش عباس خواهد بود اما خلافت با معتصم محمد بن رشید رسید و مأمون میگفت: و بعد از آن خلیفه که در نام او عین است کسی خلیفه میشود که در نام او هاء است و گمان میکردند که وی هارون است و بعد از معتصم مسند خلافت بجلوس واثق هارون بن معتصم پیوست و میگفت پس از وی خلافت با کسی پیوند جوید که هر دو ساق پایش زرد باشد و گمان چنان میرفت که وی ابوالحائز عباسی است اما خلافت با متوکل افتاد و من نگران وی شدم که چون بر تخت بر آمدی هر دو ساقش مکشوف شدی و هر دو زرد بودند گویا هر دو را با زعفران رنگ کرده اند .

در کتاب مستطرف مسطور است که متوکل از تمامت خلفای بنی عباس

بحسن دیدار و بهای منظر ممتازتر بود.

در عقد الفرید مسطور است که متوکل را اولاد بسیار بود و از این پیش در آنجا که شرح تفویض ولا یتعهد خلافت را بسه تن فرزندانش رقم کردیم که عبارت از محمد منتصر بالله و ابو عبدالله زبیری متوکل ملقب بالمعتر بالله و دیگر مؤید بالله ابراهیم باشند.

اما معتمد علی الله و موفق را در این مرتبه نیاورد اما قادر لم یزل چنان خواست که منتصر و معتر مدتی زیاد خلافت نکردند و مؤید بخلافت نرسید و معتمد که در احتساب نبود بیست سال خلافتی بسزا کرد و آثار پسندیده گذاشت و خلافت در نسل موفق طلحة بن متوکل بماند تا بر همگان معلوم آید که آنچه بندگان جاهل محکوم خواهند چنان نمیشود بلکه آنچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شد يفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و از سایر اولاد متوکل سوای این پنج پسر بنظر نرسیده است .

در زینة المجالس مسطور است که متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت و برای هر پسری سیصد هزار دینار اقطاع و برای هر دختری یکصد و پنجاه هزار دینار مقرر کرده بود والله اعلم و از این پس در ذیل حکایات متوکل مذکور میشود .

در زهر الاداب مسطور است که روزی ابو عیسی متوکل سرکه بائی یعنی

ابوعیسی آتش سر که برای تمد بن قاسم معروف بابی العیناء بفرستاد و ابوالعیناء چون نابینا بود دست در قدح آتش بیفکند و بهر طرف بگردانید جز استخوان نیافت گفت : فدایت کردم آیا این قدر است و دیگر یا قبر است و تاریک و ازین پس انشاء الله تعالی پاره حالات ابی عیسی و فرزندان دیگر در فصول آتیه مذکور خواهد شد.

و دیگر ابواحمد بن متوکل است که در آن شب که متوکل را بکشتند از مجلس فرار کرد.

مسعودی و اغلب مورخین نوشته اند که جعفر متوکل را چهار هزار تن سربه بود که با تمامت این ماهرویان سیم بدن و گلرخان سیب ذفن در آویختی و در آمیختی و آب زندگانی بکامرانی در منبع حیات فروریختی و از آن دلبران دل فریب کام دل برگرفتی .

جوهری گوید: سربت برون طویت بمعنی گرفتن بکنیزی است و اصلش تسرر از سرور است و یکی راءات بدل بیاء نمودند چنانکه گویند تقضی از تقضض سربه بضم سین مهمله و تشدید راء مهمله کنیز کی را که برای فراش و بغل خوابی اختیار کنند سراری جمع آن است سر یه بفتح سین و تخفیف راء پاره از لشکر و سرایا جمع آن است گفته اند خیر السرایا اربعمائه رجل بهترین سرایا و سپاه چهارصد تن مرد است .

اما در مجمع البحرین مینویسد: در حدیث وارد است فبعث سربیه و سربیه بفتح اول فعیله بمعنی فاعله است بمعنی يك قطعه از جیش که از پنج تن تاسیصد تن و چهارصد تن هستند که در مقدمه سپاه بجانب دشمن میروند جمع آن سرایا و سرایات مثل عطیه و عطایا و عطایات است گفته اند این مقدار لشکر را از اینروی سربیه نامیدند که ایشان خلاصه و خاصه و برگزیده سپاه یا از چیزی سربیه نفیس است و بعضی گفته اند این سپاه را از این روی سربیه خواندند که سرأ و خفیه فرستاده میشوند .

اما ابن اثیر در نهایت میگوید: این تعبیر را وجهی موجه نیست زیرا که لام الفعل سرراء است و لام الفعل سربیه یا است و این حکایت متوکل و مباشرت و مقاربت با چهار هزار تن جواری از عجایب حکایات است و در احوال هیچیک از سلاطین و خلفا و اعیان جهان حتی حضرت سلیمان از جمله پیغمبران علیهم السلام یا خسرو پرویز و دیگران باین میزان بنظر نیامده است.

خصوصاً متوکل را در عمر و خلافت امتدادی نبود و اغلب مست طافح و

با رجال در باروندها و اهل هزل و اصناف مغنیان روز بشب و شب بروز میرسانید و ازین گذشته مثل محبوبه و قبیحه و جز این دویاران دلنوازی داشت که از ایشان آرام نداشت و هر وقت توانست بخیزاند و بریزاند غدیر چه این ماهرویان با غدر و فریب کجا اور اشکیب میداد که نصیب دیگران شود.

مسعودی در مروج الذهب که علی بن الجهم حکایت کرده است که چون خلافت بجعفر متوکل رسید اعیان مملکت و مقربان پیشگاه هر يك باندازه خودش تقدیم هدیه بنمود و ابن طاهر هدیه پیشکش ساخت که در میان آن دویست تن وصیفه ووصیف یعنی کنیزك خاصه و غلام خاص اختصاص بداشت و از جمله هدایا جاریه بود که او را محبوبه مینامیدند و محبوبه از مردی از مردم طائف بود که او را بفنون علوم دلربائی و فرهنگ وزیر کی و دل آشوبی و صفاتی که در جماعت محبوبه محبوب است ادب کرده بود و چنانش تربیت نموده بود که آنچه را علمای ناس نیکو و پسندیده میدانستند این دل پسند با حسن و جمال بحد کمال رسانیده بود و آیات دلبری بتمامت ظاهراً و باطناً در آن مجسمه نور و روشن چراغ شب دیجور و نمونه حور و شعاع هور و کنجود ملاحه و گنجینه صباحت جمع شده و موجود بود ازینروی چون جان عزیز در دل متوکل جای گرفت و گوهر خرد از مغزش بر بود و مخزن قلبش را یکباره مالك وصاحب گردید و راه اغیار را بر بست که دو پادشاه در يك ملك و دوجان خواه در یکدل منزل نکنند ، در تمام گلرخان و پردگیان سرای خلافت هیچیک با این خاتون با علم و فرهنگ

مادح سنگ نشدند ، دیگر متوکل را هزار دل بود در هوای این نازنین خوش آب و گل از دست بداد و در تمام اوقات از یاد آن سرو نیکو حرکات فراغت نیافت .

علی بن جهم گوید: روزی برای منادمت بحضور متوکل در آمدم چون مجلس بحضور من استقراری گرفت متوکل از جای برخاست و بیکی از مقصوره ها

اندر شد و پس از لمحۀ بیرون آمد و خندان ، نمایان شد آنگاه با من گفت : ای علی درون این مقصوده شدم و قینه را نگران شدم که برگلگونه نازپرور با مشک مطرا جعفر را که نام متوکل است نگار داده است هرگز چیزی را از آن نکوتر ندیدم ، قینه با قاف مکسوره و یاء حطی ساکنه و نون و هاء کنیزک سرود گوی خواننده نوازنده است ، و جمع آن قیان است ، در خبر وارد است لا تبيعوا القینات ولا تشتروهن کنیزگان مغنیة را نه بفروشید و نه بخرید و بعضی قینه بمعنی کنیزک است خواه مغنیه باشد یا نباشد و هم گفته اند بمعنی کنیزک سپید روی سپید اندام و برخی مخصوص بکنیزک مغنیه دانسته اند . اما جوهری تصدیق نکرده است وی گوید ابو بکر گفته است هر بنده را عرب قین و هر کنیز کی راقینه خوانده و مقینه مشاطی عروس است بالجمله میگوید : متوکل فرمود : در باب این شعری بگوی گفتم ای سید من آیا من به تنهایی بگویم یا من و محبوبه با هم بگوئیم متوکل گفت تو تنها نگو بلکه با محبوبه هر دو بگوئید علی بن جهم میگوید ، پس دوات و کاغذی بخواستم .

راقم حروف گوید: از اینجا میرسد که دوات و قرطاس از قدیم الایام متداول است.

چه مسعودی نزدیک بمعاصرین این عصر است و تا سال سیصد و سی و دوم این تاریخ را رقم کرده است و خود در آن زمان بوده است چنانکه در ذیل کتاب خود در بیشتر مواقع ذکر میکند و خبر لا اعتبار فی القرطاس مؤید این مطلب است پس کسانی که اختراع کاغذ را چند سال بعد از هجرت مینویسند شاید مقصود شیوع آن و ابداع کارخانه آن باشد.

می گوید محبوبه بر من بر این سخن پیشی جست و از آن پس عود را بر گرفت و به ترنم در آمد و همی بگردش و پرواز در آورد و برای آن لحنی بساخت و خنده در حالتی که سر بزیر داشت بزد بعد از آن گفت یا امیرالمؤمنین مرا اذن میدهی.

ومتوكل اجازت بداد و محبوبه این شعر را تغنی نمود :

و كاتبة في الخد بالمسك جعفرًا *** بنفسى محط المسك من حيث اثرا

لئن أودعت خطأ من المسك خدها *** لقد أودعت قلبي من الوجد ابطرا

فيا من لملوك يظل مليكه مطيعاً *** له فيما اسر و اجهرا

ويا من لعيني من رأى مثل جعفر *** سقى الله صوب المستهلات جعفرًا

جان من فدای آن خدی که بدست دلربایی بر چهره نازینش و لفظ جعفر را با مشک رقم کرده است اگر بر صورت بدیعه خطی از مشک اذفر بلفظ جعفر ودیعه نهاده همانا سطور عدیده از نهایت سروری که از آن خط مشکین بر صورت نازنین نگار داده بر صفحه دل من بیادگار آورده است ، عجیب مملوکی و عجیبه محبوبه است که همواره مالك و سلطان خود را در پوشیده و آشکار مطیع امر و کار خود ساخته است و تواند بود و هرگز نشاید بود که چشم من مانند جعفر کسی را بیند خداوند تعالی جعفر را از بحار مکارم و سحاب مراسم سیراب بگرداند و در اینجا لطیفه است چه جعفر چنانکه در ذیل کتاب احوال حضرت امام جعفر صادق علیه السلام و اسامی و القاب مبارکه اش شرح دادیم بمعنی نهر کبیر و رودخانه بزرگ است علی بن جهم میگوید : خاطر من همی از هر سوی بشک و ، تخلل و تعلق در آمد حتی گوئی من یک حرف از شعر را نیک و نمیدانم و نیکو نمیتوانم چون متوکل این حال در نگ را در من بدید گفت ای علی وای بر تو فرمانی ترا دادم گفتم یا سیدی مرا دست بدار سوگند با خدای شعر و گویندگی شعر از خاطر من برفته است میگوید از آن پس متوکل بر سرم همیزد و از ناگفتن شعر نکوهشم همی در سپرد تا بمرد.

و نیز علی بن جهم کوید یک روزی بخدمت متوکل در آمدم تا او را منادمت نمایم فرمودای علی دانسته که بر محبوبه خشمناک شده ام و او را بفرموده ام که در مقصوره خودش ملازمت جوید و حشم و خدم را امر کرده ام که نزد او

نروند و از مکالمه با او بی‌زاری جسته ام گفتم ای آقای من اگر امروز بروی غضبناک شده باشی باری فردا باوی صلح میکنی خداوند سرور امیرالمؤمنین را مستدام و، عمرش را در از گرداند گفت چون، این سخن را بشنید چندی بتفکر سر بزیر آورد، آنگاه باند ما گفت باز جای شوید و هم بفرمود تا بساط شراب را برداشتند چون روز دیگر پگاه در پیشگاه در آمدم و بحضور متوکل بار یافتم گفت و یلک ای علی دوش در خواب دیدم که با محبوبه صلح نمودم کنیز کی شاطر نام که در زمره جواری و در پیش روی متوکل ایستاده بود گفت سوگند با خدای در همین ساعت در مقصوره صدای آوائی شنیدم که ندانستم چیست متوکل را زمام اختیار از کف برفت و با من گفت و یلک برخیز تا برویم و نگریم این چه حدیث است و خود با پای بیرون تاخت و من نیز از دنبالش روان شدم تا بمقصوره رسیدیم و نگران شدیم که محبوبه عود را بنواز در می آورد و بچیزی ترنم مینماید گویا آوازی را بسازی آورد بعد از آن آواز خود را برکشید و این شعر را تغنی نمود:

ادور فی القصر لا اری احداً *** اشکو الیه ولا یکلمنی

حتی کانی اتیته معصیه *** لیس لها توبه تخلصنی

فمن شفیع وقع لنا الی ملک *** قد زارنی فی الکری و صالحی

حتی اذا ما الصباح عادلنا *** عاد الی هجر فصار منی

لمؤلفه

همچومه کردم بگرد قصر خویش *** نه کسی بیگانه می بینم نه خویش

آری آری مه به تنهایی خوش است *** زانکه نور تابناکش بیغش است

نه کسی بینم شکایتها کنم *** وز گذشت خود حکایتها کنم

گوئیا کردم گناهی بس عظیم *** که نگردد قلب شه بر من رحیم

ای چه خوش میداشتم شخصی شفیع *** تا شفیع آید بدرگاهی منیع

آن شهی کو آمدم اندر بخواب *** صبحگه جانم زهجرش شد کباب

ص: 62

علی بن جهم گوید چون متوکل این اشعار آبدار و آن آواز دلنواز بشنید از کمال وجد و سرور دست بر دست همیزد محبوبه نیز کف زنان گشت آنگاه متوکل بمقصوره محبوبه اندر شد و محبوبه همی پای متوکل را میبوسید و خاک پایش را بر چهره نازنیش همی بشود تا گاهی که متوکل هر دو دست او را بر گرفت و چون جان شیرینش بصد رو سینه باز آورد و من ثالث ماه و هور شدم .

و روزگار ناپایدار که هیچ مداری را بر يك قرار ثابت نمیداردانندکی بگشت و بساط عیش متوکل را از خون وی رنگین ساخت این گل ناز پرور بحکم چرخ بازیگر که ازین بازیچها بسیارش بکار است با جمعی دیگر از کنیزکان ماه دیدار برای بغاء کبیر انضمام گرفتند من نیز روزی بمنادمتش مبادرت کردم بغاء بفرمود تا ستاره را پاره کردند و هم باحضار قینات بهجت سمات امر نمود و آن ماه رویان گوهرین غبغب در حلی و زیور و طراوت دیدار و حلاوت گفتار دامن کشان و درخشان بیامدند لکن محبوبه خونین بدون حلیه و زیور بیامد و پوشش سعید بر تن چون یاسمن داشت و بنشست و سر بر زیر و آثار حزن بر روی چون ماه آسمان نمایان نمود وصیبع ترك گفت ، لب نازنین به تغنی گشای محبوبه بتغلل رفت وصیف گفت تو را سوگند میدهم که به تغنی گرانی و بفرمود تا عودی بدامن محبوبه بگذاشتند چون محبوبه اجابت فرمان را ناچار شد عود را در دامن گرفت و مرتجلا این چند بیت را برای وصیف تغنی کرد :

ای عیش یلذلی لا اری فیه جعفرأ

ملك قد رأیته فی نجیع معفرا*** کل من کان ذاخبال وسقم فقدبرا

غیر محبوبه الی لویری الموت یشتری*** لاشرته بماحوته یداها لتقبرا

در آن عیش و زندگانی که جعفر را ننگرم چه لذت میبرم چه او را نگران شدم که در خاک و خون خود غلطان بود هر کس را مرضی و رنجی باشد بهبودی میجوید اما محبوبه را رفع مرضی بخاطر اندر نیست و همیخواهد هرچه

در دست دارد بدهد و مرگرا بخرد و مجلس سرور و سور را بگذارد و منزل بگور آورد .

علی بن جهم میگوید: چون وصیف این اشعار را بشنید بروی خشمگین گردید و بفرمود تا آن گل خندان و ماه شبستان را در زندان بردند و از آن پس دیگر او را ندیدم و از حال و مال او مطلع نشدم .

لمؤلفه :

آری: گه در سرور و گه حزن *** گه در قصور و گه سجن

که در بنای ابنیه *** گه در خسوف بومهن

هرگز نمی باشد نمی باشد ، عجب *** زین چرخ و چرخ گونه گون

کار جهان باشد چنین *** بارید کان خویشتن

زیرا که که اوضاع جهان *** گه ثابت است و گه جهان

و ابنای او در هر هر زمان *** در جنگ آفت مرتهن

پیمانان غم نوش کن *** شعر معزی گوش کن

آویز جان و هوش کن *** بشنوز ز دانای کهن

آری چو پیش آید قصا *** مرواشود چون مرغوا

جای شجر روید گیا *** جای طرب گردد سجن

سیوطی نیز باین حکایت اشارت کرده است و گوید بعد از آنکه محبوبه هر دو دست و پای متوکل را ببوسید گفت ای سید من درین شب ترا در خواب دیدم که گویا با من صلح فرمودی متوکل گفت: سوگند با خدای من نیز بخدای ترا در خواب دیدم آنگاه محبوبه را بهمان مرتبت و منزلت بازگردانید و بعد از قتل متوکل نزد بنا جای گرفت.

در اخبار الدول اسحاقی مسطور است که صولی گفته است که در قصر متوکل چهار هزار سربیه یعنی کنیزك خاصه که برای فراش انتخاب کنند بوده اند و این سراری ما بین بیض و حیش یعنی سفید و سبزه بوده اند و از جمله اینها جاریه

از مولدات بصره بوده است که او را محبوبه میخواندند و این جاریه در جمال بمثال و بحسن نامدار و بعود نوازنده و زبان شیرینش به ابیات ملیحه گوینده و انامل لطیفه اش بخطوط پسندیده نویسنده بوده است و متوکل چنان مفتون او شد که ساعتی نتوانست از وی مهجور بماند و چون محبوبه این حال تعشق و افتتان را بدید بطغیان رفت و در خدمت متوکل اخلاقی را دگرگون ساخت و بی خبر از تلون مزاج ملوک و سلاطین که در عین تعشق تنفر و در هنگامه عطوفت خصومت بگیرند، لا جرم یکباره مزاج متوکل بروی متغیر شد و در نهایت صلح غضبناک و در حین اتصال از وی انفصال جست و بعلاوه سایر اهل قصر را امر کرد احدی با آن نوگل خندان روی نکنند و با آن عندلیب هزار داستان گفتگوی نیاورند و بقیه حکایت چنان است که مذکور شد.

و در اخبار الدول اسحاقی نیز باین حکایت اشارت کند و گوید متوکل چند روزی بر آن مهاجرت بزیت لکن میل وشوقش بدو میدمید و روزی صبحگاه با جلسای خود گفت: در این شب چنان در خواب دیدم که گویا با محبوبه صلح نموده ام گفتند از خداوند امیدواریم که این صلح و صفا بحال بیداری پردازد در این حال که متوکل باین سخن بود ناگاه خادمی بیامد و با متوکل بنحوی سخن کرد و متوکل برخاست و بحرم سرای درآمد و معلوم شد بمتوکل گفتند: از حجره محبوبه آوازی شنیدیم که همی با عود میزد و ندانستیم سبب آن چیست و متوکل گوش بصوت داد و محبوبه اشعار مسطوره را میسرود چون متوکل بشنید از این اتفاق غریب که محبوبه همان خواب را دیده بود که متوکل بدید در عجب شد چون متوکل بحجره وی روی نهاد و محبوبه احساس قدوم او را نمود بیرون دوید و بر قدمش افتاد و همی بوسه بر نهاد و گفت سوگند با خدای ای سید من این واقعه را در خواب دیدم و چون بیدار شدم آن داستانا بنظم در آوردم.

متوکل فرمود: سوگند با خدای من نیز بدینگونه که تو بدیدی، بدیدم

در اینحال آن بغض و جفا بصلح و صفا پیوست و متوکل هفت روز و شب در قصر او بزیست و محبوبه نام متوکل را که جعفر بود با مشک بر چهره لطیف معطر خود رقم کرد و چون متوکل آن نگار بر چهره آن نگار بدید بی اختیار آن چند شعر را که مسطور گردید مرتجلا بگفت و قراءت کرد و اینک بیت را در این کتاب رقم کرده است :

فیامن هواها فی البریة جعفر *** سقی الله ومن سقیائناک جعفر

میگوید: ای کسیکه جعفر متوکل در تمام مردم ترا دوست میدارد و حال و جان با تو سپرده، است خداوند تعالی از آب دندان شیرینت او را سیراب گرداند و چون متوکل رخت بگور کشید تمام جواری او تسلیت و آرام یافتند و ایام او را نادیده شمردند و دلارام دیگری شدند مرا محبوبه که همواره بر مرگ او اندوهناک بود تا بمرد و او را در یک جانب گور متوکل دفن کردند .

اما در عقد الفرید مینویسد که علی بن الجهم گفت: روزی بخدمت متوکل در آمدم :گفت یا علی گفتم لبیک یا امیر المؤمنین گفت اکنون نزد قبیحه بودم و نام مرا با مشک بر صورت خود نگار داده بود سوگند با خدای هرگز سوادی را در بیاضی نیکوتر از این درین صورت ندیدم تو در این باب شعری بگویی گفتم : ای امیرالمؤمنین آیا مظلومه با من همراهی میکند گفت : آری و مظلومه در پی ستاره بود و او دوات بخواست و بر من در شعر پیشی جست و این شعر بگفت و اشعار مذکوره را بعلاوه این بیت رقم کرده است :

و یا من مناها فی السرائد جعفر *** سقی الله من صوب الغمامه جعفر

علی بن جهم میگوید : یارای میگوید: یارای سخن از من برفت و چنان بر خاطر غلبه کرد که قدرت ادای حرفی نداشتم و متوکل بخندید.

و ازین بعد در ذیل مجالس متوکل با مغنیان روایتی که ابوالفرج اصفهانی در ذیل احوال ابراهیم ابن مدبر و اخبار محبوبه نموده باین حکایت اشاره میشود .

محمد عبد المعطی اسحاقی متوفی در کتاب اخبار الدول فیمن تصرف فی مصر من

ارباب الدول که احوال مملکت مصر را تا زمان ابراهیم پاشا و انصراف او در شهر رمضان المبارک سال یکهزار و سی و دوم هجری رقم کرده است در خاتمه حکایت محبوبه بیانی از یکتن از حکما در باب زنها و اختیار کردن آنها مینویسد که مناسب این مقام و موافق حال ناظرین است بعضی از حکما گفته اند: زینت زنان چهار چیز است یکی سواد موی سر و دیگر سواد دوا بروی کمان و لطیفی پلک چشم و تیر مژگان و حدقه .

و چهار چیز دیگر است یکی سپیدی رنگ و چشم یعنی اطراف مردمک
وتیه چشم .

و دیگر دندانها و دیگر ساق پای.

و چهار چیز است که باید سرخ باشد یکی زبان و دیگر دولب لعل سان و دیگر دوگونه که جگرها را پر خون نماید و دیگر لثه یعنی نشیمن گاه دندانها .

و چهار چیز باید مدور و گرد باشد یکی سر و دیگر گردن بلورین و دیگر
ساعد سیمین و یکی پاشنه پای.

و چهار چیز باید بلند باشد و طولانی یکی پشت و دیگر انگشتها و دیگر
را هر دو ذراع و دیگر هر دو ساق.

و چهار چیز دیگر باید گشاده و واسع باشد پیشانی و دو چشم دیگر سینه مرمی و دو پهلو .

نوشت و چهار چیز باید دقیق و باریک باشد دو ابرو و بینی و دولت و انگشتها .

و چهار چیز باید غلیظ و سطر باشد سرین بلورین و هر دوران سیمین و گوشتهای هر دو ساق نسرین آئین و هر دو زانوی عاج تمکین .

و چهار چیز باید کوچک باشد دو گوش لطیف و دو پستان ظریف که بر نار بستان شکست آورد و دو دست و دو پای .

و چهار چیز باید خوشبوی باشد بوی او و دهان او و قلم بینی او و موضع
مخصوص او .

و چهار چیز باید عقیف و خویشتن دار و پرهیز کار باشد هر دو دیده او
و شکم او و هر دو دست او و زبان گوهر فشان او.

لمؤلفه

بهرزن که هست این چهل و چهار چیز *** دل و جان خود را بپایش بریز

بدو دار چشم و بدو دار دل *** که نابی مثالش ازین آب و گل

چنین زن ترا قوت جان دهد *** درت بخشد ولعل و مرجان دهد

زعارض گلستان نمایان کند *** ز کامش دو صد باغ ریان کند

جهانت همه نوبهار آورد *** کنارت همه بر نگار آورد

خورد از تو یک قطره و سرو و ماه *** عوض بخشدت از پس چند ماه

کشد آب جان و دهد آب جان *** از آن دو نهان و از آن دو عیان

کشد زان یکت بخشدت زین دگر *** زخونش همی خونت اندر جگر

و نیز بعد از نگارش این اوصاف مذکوره اشارت بفائده ستوده کند و گوید که هر وقت بخواهی ، بدانی که زن و شوئی که فرزند نمی آورند
کدام یک نازاد هستند و قصور از طرف مرد یا زن است کمیز مرد وزن را جداگانه هر یک را بر اصله و ریشه کاهوئی بریز و این کار هنگام
غروب آفتاب بگذار و چون بامداد شود بنگر آن اصله را که بول مرد بر آن ریخته روی بفساد آورده یا آنکه از زن میباشد ، جانب فساد و تباهی
گرفته است هر یک را نگران شدی تباه شده است بدان که او را آب فاسد و عاقر است .

فایده دیگر که مجرب است این است که در آنهنگام که خرزبر ماده بر جهد سه تارموی از دستش بر کن و بر ساق پایت استوار بر بند چه
این کار آلت مردی را منتشر و راست میگرداند و یشرب المزروع و من هذا الساق که یستوی علی سوجه و یعجب الزراع یثمر الثمر من
الانثی والذکر .

دیگر می نویسد اگر سیمتنی را آبستن خواهی برگ عناب را بساب

و از آن سائیده بقدر در همی عجین کن و صوفه بساز و زن آنصوفه را بخود برگیرد آنگاه مرد با وی در آمیزد و دسته ها ونی بهاون سیمینش در سپوزد باذن خلاق ذي المنن آبستن گردد.

فایده دیگر چون نازک اندامی از سم حماری بدخمه خود بخوراند بچه

اوزنده و سالم و زود بیرون آید .

و همچنین اگر فرزندش در شکمش مرده باشد.

سیوطی در تاریخ الخلفا بحکایت محبوبه و انتقال او به بغاء و قرائت اشعار مذکوره باضافه این بیت اشارت نموده است : ان موت الحزین اطيب من ان یعمرا .

اما قربانی در اخبار الدول و آثار الاول آن حکایت را که در نسبت بمحبوبه رقم شد قبیحه مادر معتز بالله منسوب میدارد و میگوید: متوکل بقبیحه بسی مشعوف و مایل بود چنانکه ساعتی از وی شکیبائی نیارست و یکی روز قبیحه در برابر متوکل بایستاد و بر صورت خود با غالیه جعفر نوشته بود و متوکل به آن خط و خال مشکین متامل گشت و آن شعر مذکور را و کاتبه بالمسکر فی الخد جعفر بخواند .

و نیز سیوطی در تاریخ الخلفا از ابو العیناء حکایت کند که وقتی کنیز کی شاعره برای متوکل بهدیه فرستادند که نامش فضل بود متوکل با او فرمود: آیا تو شاعره هستی عرض کرد آنکس که مرا در معرض بیع و شراء در آورده چنین میدانست.

خليفة عصر فرمود : اگر چنین است از اشعار خود شعري برای من قرائت کن فضل این شعر بخواند:

استقبل الملك امام الهدی *** عام ثلاث و ثلاثین العمالية

خلافة افضت الی جعفر *** و هو ابن سبع و عشرينا

انا لارجو یا امام الهدی *** ان تملك الملك ثمانینا

از این شعر تأیید آن قول میشود که نوشته اند چون متوکل خلیفه شد بیست و هفت ساله بود و اگر میگفت قدس الله امرأ ان يقول کویا به میمنت نزدیکتر بود زیرا که لفظ لا بعد از آرزوی مدت هشتاد سال خلافت و سلطنت برای مخاطب خوش آیند نیست چنانکه در کتب ادبیات بآن اشارت شده و در این کتاب نیز در ذیل شرح اسامی شهود و ایام و اعوام بالسنه مختلفه و جشن مهر و شعر شاعر لا نقل بشری ولا کن بشریان و قصد بکلمه نفی مذکور نمودیم و اگر بجای ثمانینا تر کیب شعر را به تسع و تسعینا آراسته میداشت که اکثر از ثمانین و یا سبع و عشرین به یکصد و بیست و شش سال که مقدار عمر طبیعی است عمر طبیعی است میپوست ممدوح را پسندیده تر و خوشتر میگردید و فضیلت فضل را بهتر نقل می نمود . معذلك چون گوینده آن زن و نسبت بمرد نیم من است چندان محل این نیست والله تعالی اعلم . و پاره ای حالات و مجالس متوکل با جماعت نسوان در مقام خود مذکور میشود.

مسعودی در مروج الذهب مینویسد چون متوکل روان از تن بگذاشت و با حسرت بگذشت چهار هزار بار هزار یعنی هشت کرور دینار سرخ و هفت هزار بار هزار یعنی چهارده کرور در هم در بیوت الاموال برجای نهاد و این مقدار مال با آن کثرت بذل و بخشش که در ایام حکومت خود نمود و آن اتفاقی که در بنیان عمارات و ترتیب تجملات نمود اندک نشاید شمرد و از این گذشته ندانیم در آن عصر وزن و بهای دینار و در هم بچه مقدار بوده است چنانکه در طی این کتب و شرح حال خلفا در هر عهدی بیک میزانی بوده و بعد از آن تغییر یافته است.

قربانی در اخبار الدول در آنجا که از ظرایف هدایا و لطایف عطایا و تحف بدیعه مذکور میدارد که از جمله هدایای ظریفه این هدیه ایست که شجرة الدر جاریه خاصه متوکل علی الله عباس تقدیم حضور متوکل نمود و متوکل باین جاریه چندان مایل بود که او را بر سایر حظایا و جواری خود فزونی و تقدم میداد

حظایا جمع حظیه با حاء مهمله و ظاء معجمه و یاء حطی مشدده مثل عطیه و عطایا آنزن و جاریه ایست که در خدمت شوهر خوشبخت دولت یار و محبوبه دل و با اعتبار گردد و گفته میشود حظی فلان عند الامیر بهیین معنی یعنی خوشبخت و با سعادت و با تقرب است در خدمت امیر و در حدیث و حکایات پیغمبر وارد است تزوجنی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم فی شوال و بنی بی فی شوال فای نسانه کان احظی منی یعنی اقرب الیه و اسعد به و چون راجع به عایشه است از این روی تزویج در این ماه را مکروه شمرده اند بالجمله شجر الدر در روز جشن مهرگان که سایر حظایای متو بحضورش تقدیم هدایا نمودند و از نفایس و بدایع اشیاء تقدیم کردند او نیز بیست آهو که بیست زین چینی بر آنها نهاده و بر هر غزالی خرجینی که از دیبا بافته شده و در آن عنبر و غالیه و اصناف طیب و با هر غزالی وصیفه و خدمت کاری هور سرشت که با منطقه زرین و بدست هر کنیزک قضیبی از زرناب و در سر آن قضیب جوهری گرانبها نصب کرده و آن حیوان را بآن میراند بخدمت متوکل بفرستاد و آن هدیه بدیعه متوکل را در عجب افکند و بسی مسرور گشت.

و هم در آن کتاب مسطور است که پادشاه نوبه برای متوکل بوزینه خیاط و بوزینه رنگرز بفرستاد در کامل ابن عدی مذکور است که احمد بن طاهر ابن حرمله گفت در رمله بوزینه دیدم که صیافت همی کرد و هر وقت میخواست دمیدن گیرد با مردی اشارت میکرد تا بنفخ میپرداخت داخت و برایش بر میدید هم در آن کتاب مسطور است که وقتی صاحب اصطخر برای سلطان الب ارسلان سلجوقی قدحی فیروزه و آن قدح مملو از مشک بود و نام جمشید که از سلاطین پیشدادیان و بزرگتر سلطان ایران است نصب و منقور بود معلوم باد معدن نیشابور که معدن فیروزه و از جبل نیشابور و اراضی خراسان از ممالک فتحیه المسالک ایران است مشهور کران تا کران جهان است و فیروزه های گرانبها ازین معدن استخراج میشود و دولت ایران این معدن را باجاره میدهد بساکسان بوالهوس که فواید عظیمه از هوسناکی خود و اجاره کاری این معدن حاصل کرده است و فیروزه

یکی از جواهر نامی پربهای مرغوب کثیر الاستعمال است مشهور است که در خزینه پادشاهان ایران کاسه و بشقابی از فیروزه بود و در این سنوآت یکی از سلاطین بیکی از مقربان در گاه خود بخشید و او بممالک فرنک فرستاده بمبلغی بس گزاف حتی پانصد هزار دینار سرخ شنیده شد که بفروخت و بقولی بعد از آنکه بتمنی غالی بفروخت بهایش بترقی کشید تا میزان قیمتش بمبلغ مزبور بالاتر رسید. و ازین پیش در کتاب احوال حضرت سجاد و صدیقه صغری زینب کبری سلام الله تعالی وصلوانه علیهما بد استان بوزینه یزید پلید و سوار نمودن بوزینه را بر مرکب با البسه که در خور یزید بود و نیز در ذیل حال پاره خلفای دیگر در طی این کتب مبارکه اشارت نمودیم چه خوب فرموده اند يعرف المرء بجلیسه .

بیان پاره اوصاف و اخلاق ابی الفضل جعفر متوکل علی الله عباسی

مسعودی میگوید: ایام خلافت و اعوام حکومت متوکل در حسن آن و نصارت آن و رفاهیت عیش و زندگانی در آن و شکر گذاری خاص و عام از آن ایام و اوقات و رضا و خوشنودی خلایق از مجاری آن ایام سراء و سرور بود نه روزگار ضراء و شرور چنانکه برخی گفته اند خلافت متوکل و آسایش خلق در عهد او نیکوتر از امن و ایمنی سبیل و ارزانی اسعار و وفور اجناس و امانی حب و ایام شباب بود و یکی از شعراء این مضمون را اخذ کرده است و در این شعر گفته است:

قربك اشهی موقعاً عندنا *** من لین الشعر وامن السبیل

ومن لیالی المحب موصوله *** بطیب ایام الشباب الجمیل

تقرب باستان تو و صحبت تو لذتش از ادراک ارزانی اسعار و ایمنی سبیل

برای زوار ولیالی امیدواری بوصول دلدار گل‌عذار و عهد خوش جوانی و روزگار کامرانی ما را خوشتر و دلپسند تر است و نیز میگوید که در هیچ عهدی از عهود و عصری از اعصار و وقتی از اوقات آن مقدار نفقات و عطیاتی که در زمان متوکل مبذول شد بمصرف نرسید و گفته اند در مخارج هارونی و جوسق جعفری بیشتر از صد هزار بار هزار در هم یعنی دویست کرور بکار رفت بنده حقیر گوید اگر نسبت به تسعیر این روزگارها بدهند و اجرت و بهای مصالح و اجناس را بحالاً بسنجند اقلایست برابر تفاوت کرده است و آن بنا و آثار و بیع و شرائی که در آن از منه بدویست کرور در هم میگذشت در این ایام بچهار هزار کرد در هم بهم نیاید.

حموی مینویسد بدیع با موعده نام بنائی عظیم است که متوکل در سر من رأی بیای برد.

بالجمله مسعودی میگوید: اینگونه مصارف در حالتی میشد که شماره موالی و لشکریان و شاکریه و عطایا و وظایف مقرر این گروه بشمار و آن مبلغهای گزاف و عظیمی که در هر ماه در جوایز و هبات ایشان مقرر و سوای این جمله چهار هزار کنیزک خاصه که متوکل را بآنها همخوابگی روی دادی در حرم سرای خلافت رزق و روزی میبردند و از اینجا معلوم میشود که سایر خدمه اندرون سرای خلافت از انواع خدام و محارم حرم سرای و تفننات و تجملات حرم سرای خصوصاً خواتین مخصوصه محبوبه متوکل و حواشی و حوائج چنین جماعت و توقعات خلق از این حرم سرای و مصارف و نفقات و خیرات و صدقات ایشان چه مقدارها میشود میگوید معلوم نشده است که هیچکس که او را صنعتی در جد و ظرافتی در هزل بوده است جز اینکه در زمان دولت و خلافت متوکل بانواع مکارم کامیاب و بروزگار سلطنت او سعادت مآب و بهره ور شده است و نصیبی کامل از مال و دولت او بدو واصل و قسمتی شامل او را حاصل گشته است و چون متوکل را بکشتند

شعراى عصر در رثاى او انشاء مراثى نمودند از جمله على بن جهم اين شعر را بگفت :

عبيد امير المؤمنين قتلنه *** واعظم آفات الملوك عبيدها

بنى هاشم صبراً فكل مصيبة *** سيلى على وجه الزمان جديدها

بندگان متوكل او را بگشتند و بزرگترين آفات پادشاهان بندگان ايشان باشند اى گروه بنى هاشم بر اين رزيت صبورى پيشه سازيد چه روزگار بهر روزى مصيبتى از نو بيارايد و مصيبت گذشته را كهنه و فراموش گرداند در اين شعر قتلن را بصيغه جمع مؤنث آورده شايد كنايت از اين باشد كه قاتلان متوكل زن صفت هستند و از مصيبت جديد اراده قتل منتصر و ساير قاتلان متوكل را نموده باشد چه مجرب است كه قاتل پدر و مولى منعم كه نعمت او را برده اند و نمك بحرامى كرده اند باقى نيمانند و قصاص خواهند يافت و ابن يزيد مهلبى اين شعر را از جمله قصيده طويله در مرثيه متوكل گفته است:

جاءت منيته والعين هاجعة *** هلا امته المنيا والقنا قصد

علتك اسيف من لادونه احد *** وليس فوقك الا الواحد الصمد

خليفة لم ينل ما ناله احد *** ولم يصغ مثله نور ولا جسد

گفته ميشود قصدت العود قصده بكسر قاف پاره از شكسته قصد جمع آنست گفته ميشود ايضاً قصد بكسر وقد انقصد الرمح و تقصدت الرياح يعنى نيزه ها شكسته شد ميگويد منيت و مرگ متوكل در شب هنگام گاهيكه چشم مردم بخواب اندر بود در رسيد و شمشيرهاى آخته بروى بر آميختند هنگاميكه هيچ كس حاضر و در نصرت او ناظر نبود و غير از خداوند صمد هيچكس بر فرازش نداشت و چنين خليفه كه مانند و نظير نداشت از حدود شمشير در گذشت و نيز پاره شعرا در مرثيه او گويد:

سرت ليلا منية اليه *** وقد خلى منا عمه و ناما

فقاتل قم فقام و كم اقامت *** اخا ملك الى هلك فقاما

شب هنگام شاطر مرگش بد و نازان شد و او را بحالت تنهائی دریافت و بخونش بشتافت و بوادی هلاکتش در انداخت و نیز حسن بن ضحاک خلیع که از ندما و مجالسین وی بود این شعر در مرثیه وی انشاء کرده است :

ان اللیالی لم نحس الی احد *** الا اساءت الیه بعد احسان

اما رایت خطوب الدهر ما فعلت *** بالهاشمی وبالفتح بن خاقان

خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد این جهان جهنده و چرخ گردنده نه تو کل متوکل و نه فتوحات فتح بن خاقان را بچیزی بشمارد و نه قیمت پشیزی بگذارد و جمله را بیازی بگیرد و ببازیچه از دست بگذارد .

لمؤلفه

چنین است رسم سرای دورنگ *** دمی شهد در کام و گاهی شرنگ

والبقاء الله الواحد القهار

در تاریخ الخلفاء مسطور است که چون متوکل خلافت یافت یکی از اعمال او این بود که محنت و امتحان بقرآن کریم را چنانکه مذکور شد برگرفت و بسنت و اهل سنت ، مایل شد و اهل سنت را نصرت کرد و جماعت محدثین را از اطراف جهان بسامراء حاضر ساخت و بعطایای جزیره برخوردار فرمود و در اکرام و اعزاز این جماعت بکوشید و ایشان را فرمان کرد تا باحادیثی که راجع بصفات ذات یزدانی و رؤیت سبحانی است سخن کنند و ابوبکری ابی شیبه در جامع منصوری نشست و قریب به سی هزار کس برگردش انجمن میشدند و دعای مردمان در حق متوکل وافر و ثنا و تعظیم متکثر گشت و تذکره دعا و ثنای او در السنه مردم بدانجا پیوست که از بلغای خطبا ، گفتند خلفای رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم و سه تن بودند یکی ابو بکر بن ابی قحافه که اهل در ده را از تیغ بگذرانید و دیگر عمر بن عبدالعزیز که رد مظالم بفرمود . سوم متوکل عباسی در احیاء سنت و امامه تجهم .

ص: 75

در حدیث وارد استعظمو اصحابکم ولا تجهم بعضکم بعضاً بزرگ و عظیم بدارید اصحاب و یاران خود را و با همدیگر بترش روئی و سخت خوبی نباشید و در حال مواجهه عبوسی مورزید، کنایت از اینکه باید بطوری باهم خوشروی و خوش گوی و خوش خوی و خوش پوی و خوش سوی باشید که قلباً مهربان و یک زبان و متحد و همعنان شوید و موجب قدرت و قوت و پیشرفت شما در امور دینی و دنیائی باشد و اگر در این کلمه و موعظت بنگرند معلوم میشود چه حکمت ها و مصلحت ها در آن و جامع چه ابواب اخلاق و آداب حسنه عقلیه و حسیه است.

جهمی آن کسی است که قائل بمعرفة الله وحده است و ایمان را چیزی جز آن نمیداند بالجمله ابو بکر بن خیاره این شعر را در این مسئله انشاء کرده است :

و بعد فان السنه اليوم اصبحت *** معززة حتى كان لم تدل

تصول و تسطو اذا قيم مناها *** و حط منار الافك و الزور من علي

و ولی أخو الابداع في الدين هارباً *** الى النار يهوى مدبر أغیر مقبل

شفی الله منهم بالخليفة جعفر *** خليفة ذي السنة المتوكل

خليفة ربي و ابن عم نبیه *** و خير بني العباس من منهم ولی

و جامع شمل الدين بعد تشتت *** و فاری رؤس المارقين بمنصل

اطال لنا رب العباد بقائه *** سليما من الأهوال غير مبدل

و بواه بالنصر للدين جنة *** يجاور في روضاتها خير مرسل

افريت الاوداج یعنی قطع کردم و بریدم رگ گردن را منصل بضمین بمعنی تیغی است و در زمان جاهلیت ماه رجب را منصل الاسنة و منصل الآل میخواندند زیرا که عرب در آن ماه نیزه و اسلحه را می کشیدند اما جنگ نمیکردند.

و هم سیوطی گوید که متوکل در سال دویست و سی و هفتم فرمان کرد

تا یکنن بمصر بشود و نایب مصر را امر کند تا ریش قاضی القضاة مصر را که ابو بکر محمد بن ابی الیث بود بتراشند و او را امضروب دارند و سوار بر حماریش بدون ریشی بگردکوی و بازار بگردانند و میگویند این کاری بس نیکو بود چه این مردی ظالم و از رؤس جهمیة بود و منصب قاضی القضاة را بعد از عزل او با حارث مسکین که از اصحاب مالک بود و بسیاری از قبول این امر امتناع داشت محول نمودند و نیز قاضی معزول را بسی توهین نمودند و در هر روزی بیست تازیانه اش بزدند تا ظلامات را باهلش باز گردانند .

کاش قضاة و عمال روزگار بر انجام کار بنگرند و وبال مآل را بدنبال نیفکنند تا ایشانرا دنبال نکنند .

شرح حال شرح حال جهیم بن صفوان و ظهور او در زمان تابعین در ترمذ و قتل او بدست واجده مازنی در پایان بنی امیه و بدعتهای او و متابعان او در تبصرة العوام مسطور است .

مسعودی و سیوطی و عموم مورخین در انهماك و انغمار متوکل عباسی در اقسام لذات و آشامیدن خمر و باده ناب و افتادن مست و خراب و کثرت مجامعت سخن کرده اند و گفته اند در عشق و شوق بقبیحه مادر پسرش معتز بالله طاق صبر نداشت و گاهی چنان افتادی که چندان با او بفراغت و خلوت بگذرانیدی که از خلافت و جلوت بی خبر ماندی و در کتب مورخین اسم این زن را باختلاف نوشته اند ، بعضی فتیحه با فاء و تاء فوقانی و یا حطی نوشته اند و شاید این اسم چون مناسبت تام دارد و فعیله بمعنی مفعوله است و با بها معشوقه للداخلین مقرون بصحت باشد پاره‌های قبیحه با قاف و باء ابجد از قبح رقم کرده اند و میشاید از روی کنایه باشد چه بسیار باشد که مردم سخت نیکوروی را گویند بسیار زشت است و این از نهایت تصدیق بحسن او است و میشاید مصداق آن نیز در حق این زن بر حسب خست و لأمت موجود باشد، زیرا که بعد از آنکه پسرش معتز خلافت یافت و اترک از وی در طلب عطیات مقرر شدند و او را در خزانه و بیت المال

ممکن نبود که پنجاه هزار دینار بدهد و از چنگ ایشان برهد مقصود ایشان را بجای نتوانست بیاورد تا او را با انواع فضیحت عزلت دادند و دچار هلاکت ساختند و بعد از آن معلوم شد این زن لئیمه چندین کرور دینار و در هم مسکوک و جواهر زواهر مخزون داشته و بر پسرش خلیفه عصر در این جزئی مبلغ دریغ نموده است ، با اینکه خلافت او باقی میماند بهر سالی چند برابر این مبلغ بدو عاید میشد. دیگر قبیجه با قاف و باء ابجد و یاء حطی و جیم مصغر قبیجه است و قبیح بمعنی کبک است و البته نظر بحسن و جمال و غنچ و دلالت و خرام دل آرامی که او را بود مناسب نام دارد .

در اخبار الدول اسحاقی بحکایت ، محمد بن ابی اللیث قاضی مصر و صدمات و توهین او اشارت کند و گوید چون این قاضی معتزلی و قائل بخلق قرآن بود متوکل او را دچار آن بلیت ساخت و جماعت معتزله همواره در حال قوت و نمایش و ترقی بودند تا گاهی که نوبت خلافت با متوکل رسید اینوقت آتش شعله ناک ایشان افسرده و خاموش گشت .

اسحاقی می نویسد : قاضی بیضاوی در تفسیر این آیه شریفه ان الذین فرقوا دینهم بددوه فامنوا ببعض و کفروا ببعض و افترقوا فیه در سوره مبارکه انعام مینویسد که رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم فرمود افترت الیهود علی احدی و سبعین فرقة کلها فی الهاویة الا واحدة و افترت النصراری علی اثنتین و سبعین فرقة کلها فی الهاویة الا واحدة و ستفرق امتی علی ثلاث و سبعین کلها فی الهاویة الا واحدة جماعت یهود بر هفتاد و یک فرقه شدند و جز یک فرقه ایشان سایر فرق که هفتاد فرقه دیگر باشند جای در هاویه دارند، هاویه از اسامی جهنم است یا مکانی عمیق از دوزخ است که بآنجا فرو می افتند و جماعت نصاری بر هفتاد و دو فرقه میشوند و جز یک فرقه ایشان هفتاد و یکفرقه دیگر در ها و یه جای دارند و زود باشد که امت من بر هفتاد و سه فرقه شوند و بغیر از یکفرقه ایشان بقیه فرق در هاویه باشند و میگویند جماعت معتزله جنس است که بر چند فرقه اطلاق میشود از جمله ایشان اصلیه

وهزلية ونظامية وبشرية وعمدية ومردادية و ثمامية وهشامية و جاحظية و و حيانیه هستند و از مشاهیر اعیان ایشان جاحظ و ابوالهذیل
علاف و ابراهیم نظام و واصل بن عطاء است و واصل بن عطا الثغ بود و الثغ آنکس باشد که مخرج را نداشته باشد و بجای راء غین معجمه بر
زبان بیاورد و واصل بواسطه اینحال بر خود لازم ساخته بود که حرف راء را از کلمات خود ساقط نماید یعنی هر کلمه را که در آن راه باشد و
ناچار از ادای آن گردد، آن کلمه را بکلمه مبدل دارد که راء مهمله در آن نباشد و آن کلمه دیگر معنی و مفاد و مقصودی که در آن کلمه
است حاوی باشد و پیرو راند و چندان این امر را مراقب بود که ضرب المثل گردید و یکی از شعرا میگوید:

اجعلت وصلی الرء لم تنطق به *** و قطعنتی حتی کانک واصل

لا تجعلني منك همزة واصل *** يلحقني حذف و ما انا واصل

آیا وصال مرا در حکم راء واصل که از کلام خود ساقط میکرد و به آن تنطق نمیکرد قراردادی و از وصلت با من بر زبان نمی آوری و از من
رشته مواصلت را قطع مینمائی مرا مانند همزه واصل نگردان و محذوف خواه و نیز شاعری دیگر این شعر را گفته است :

كان في الزمان اسم صحيح *** جرى فتحكمت فيه العوامل

مزيد في البناء كواو عمره *** و ملغى الخط فيه كراء واصل

گویا من در این زمان در حکم اسم صحیح غیر معتل و منصرف هستم که عوامل رفع و نصب و جر و تنوین و الف و لام و تشدید در آن
کارگرو بنده مخاطب میشود و در بنای اصلی خود در حکم مزید است مثل واو عمرو برای امتیاز با عمر و از ارقام و دفاتر ساقط هستم مثل
راء که در زبان واصل که التخ بود ساقط میگشت.

وقتی شخصی رقعہ بواصل نوشت و در جمله آن رقم کرد امر امیر المؤمنین

ان تحضر بأس فی الطريق یثرب ومنها الشارد والوارد ، امیرالمؤمنین فرمان کرده است که چاهی در عرض راه حفر نمایند که آینده و رونده از آن مشروب شوند و این کلمات را که همه دارای حرف راء است بنوشت تا مگر واصل را در جواب عجزی در ادای حاصل گردد و در حضور خلیفه از قرائتش بیچاره ماند پس این رقعہ را تا گاهی که واصل در خدمت متوکل بود بدو دادند و واصل بگشود و محررات آنرا بدانست فوراً در جواب نوشت : حکم خلیفۃ اللہ ان ینش قليلاً فی الفلاة یستقی منه الغادی والبادی خلیفہ حکم داد تا چاهی به بیابان بکنند تا آمدنی و شدنی و بیابانی و مدنی بهنگام صبح یا شام از آن بنوشند و سقایت شوند ولم یتلعم و بهیچوجه بنوشتن پاسخش تأمل و تأنی پیش نیامد .

اسحاقی میگوید : وفات واصل بن عطاء بسال دو بیست و بیست و یکم بود اما سی و یکم اصح است و ابن خلکان وفات او را در سال یکصد و هشتاد و یکم نوشته است و این نیز نمیشاید چه معاشرت او با پاره ای خلفای عصر مخالف این امر است شاید سهوی در قلم کاتب رفته باشد و مینویسد از جمله مشاهیر معتزله نیز احمد بن حایط و بشیر بن المقهر و دیگر معمر بن عباد السلمي و ابو موسی بن عیسی المرداد معروف براهب المعتزله و شماسۃ بن الشرسی، وحشام بن عمر القرظی و ابوالحسن بن عمر و خیاط و ابو علی جبائی و این چند تن رؤس جماعت معتزله باشند و اساطین مذهب اعتزال و این بدعت هستند و این فرق بایشان منسوباند و از فضلاء معتزله ابوالحسن بصری و کعبی و قاضی عبدالجبار رمانی نحوی و ابو علی فارسی واقضی القضاة ماوردی و این غریب است .

در تاریخ ابن خلکان مسطور است که ابو حذیفه واصل بن عطاء معروف بغزال مولی بنی ضبۃ یکی از ائمة بلغاء متکلمین در علوم کلام و جز آن بود و یکی چون مخرج راء نداشت بجای راء غین معجمه استعمال مینمود چنانکه ابو العباس مبرد در کتاب الکامل میگوید: وی یکی از اعاجیب روز کار است چه الثغ و قبیح اللثغة در راء بود و ابو الطوق ضبی شاعری معتزلی این شعر را در مدح

او در اطاله خطب واجتناب از استعمال حرف را در کلمات با کثرت ترددی که راه را در کلام است تا بدانجا که در حروف تهجی حرف راء نیست گوید عجب اینکه در کلمه حروف نیز راء است.

علیم بابدال الحروف وقامع *** لکل خطیب لغلب الحق باطله

و نیز دیگری این شعر را گفته است :

و يجعل البر قمحاً في تصرفه *** وخالف الرء حتى احتمال الشعر

ولم يطق مطراً والقول يعجله *** فعاد بالغيث اشفاقاً من المطر

چون بواسطه عدم قدرت تلفظ براء میخواهد لفظ بر را که بمعنی گندم است استعمال نماید بجای آن قمح که بمعنی گندم و پست خشک خوردن است مذکور میدارد و لفظ راء را مذکور نمیدارد حتی اینکه در شعر نیز چاره گری مینماید یعنی در خود لفظ شعر که دارای حرف راء است و در انشاد اشعار که سخت مشکل است و دلالت بر کمال کلمات و الفاظ ولغات و تراکیب عرب می نماید و چون تاب باران سخت و مطر را ندارد و ادای کلام او را شتاب میدهد. لاجرم بلفظ غیث که باران ملایم است عود میکند بواسطه ترس از مطر و از جمله حکایاتی که از وی نقل مینماید این است که وقتی بشار بن برد شاعر اعمی مشهور را نزد او نام بردند گفت: اما لهذا الاعمی المکتنی بابی معاذ من یقتله اما والله لولا أن الغيلة من اخلاق الغالية لبعثت اليه من یبغج بطنه علی مضجعه ثم لا یكون لاسدوسياً ولا عقيلياً ، آیا کسی نیست قاتل این نابینای مکنی بابی معاذ بگردد سوگند با خدای ملاحظه اینکه غیله از اخلاق غالیه است پیشنهاد من نبود ، البته بدو گسیل میداشتم تا بخوابگاهش شکم بشکافند سپس نه سدوسی و نه عقیلی بیای بماند و واصل در این کلمات که ملفق ساخت گفت : اعمی و نگفت زریب و بشار بن برد و گفت اخلاق غالیه و نگفت مغیریة و منصورية و کفت لبعثت و تکفت لارسلت و کفت علی مضجعه و لکفت علی مرقدہ با فراشه و گفت یبغج که بمعنی شکافتن با کارد است شکم را و بیقر که بمعنی شکافتن است ، نگفت و

بنی عقیل را به آنجهت مذکور نمود که بشار با ایشان متوالی شده بود و بنی سدوس را بآن حیثیت نام برد که بشار در میان آن جماعت نازل شده بود .

سمعانی در کتاب الانساب در ترجمه معتزلی مذکور نموده است که واصل ابن عطا در مجلس حسن بصری مینشست و چون اختلاف در میانه با دید شد و جماعت خوارج بتکفیر مرتکب کبائر قائل شدند اما اهل جماعت گفتند ایشان مؤمن هستند هر چند بار تکاب کبائر فاسق گردند واصل بن عطاء از هر دو طبقه بیرون شد و از هر دو رأی کناری گرفت و گفت کسانی که ازین امت فاسق شوند نه مؤمن هستند نه کافر بلکه منزلی است بین المنزلتین چون حسن بصری حال او را ابدانست او را از مجلس خود طرد و منع نمود و عطا از مجلس حسن کناری و اعتزال جنست و عمرو بن عبید با وی بنشست ازین روی این دو تن و اتباع ایشانرا معتزلون وقتی با عبید بن باب پدر عمر و گفتند پسرت با حسن بصری آمد و شد کند شاید خیر و خوب باشد گفت : کدام خیر از پسرم طمع میتوان داشت با اینکه مادرش را از روی خیانت بدست کرده ام و من پدر او باشم و عمرو بن عبید در زمان خودش شیخ معتزله بود و ازین پیش در ذیل مجلدات مشکوة و در طی این کتب مبارکه در ذیل احوال ابی جعفر منصور خلیفه باحوال عمر و بن عبید اشارت کرده ایم و چون بمرد منصور در مرثیه او چند شعر بگفت با اینکه از آن پیش هیچ شنیده نشد خلیفه کسی را مرتبه گفته باشد .

و نیز در ترجمه ابی الخطاب قتاده ابن دعامة در ذیل مجلدات مشکوة الادب مکشوف نمودیم که با اینکه نابینا بود بدون عصا کشی در اعلا و اسفل بصره راه مینوشت پس روزی بمسجد بمسجد حسن بصری در آمد در آمد و در آن هنگام نگران شد که عمرو بن عبید وقتی چند از حلقه حسن عزلت گزیده و حلقه زده و جداگانه مجلسی آراسته و صدای ایشان بلا و نعم ولم ولا نسلم بلند شده است ، قتاده بجانب ایشان آهنگی نمود و گمان میکرد که حلقه حسن بصری است چون در میان ایشان

اندر آمد بدانست که حلقه حسن نیست ، گفت : انما هولاء المعتزلة همانا این جماعت معتزله باشند یعنی بر طریق اعتزال رفته اند ، این بگفت و از میان آنجماعت بیرون رفت و از آن روز این مردم را معتزله خواندند و صاحب بن عباد و زمخشری صاحب کشاف و سیرانی از فضلاء معتزله هستند و حالات ایشان نیز در مشکوة الادب مذکور شده است و اصل آیه شریفه این است: ان الذین فرقوا دینهم وکانوا شیعاً لست منهم فی شیء امرهم الی الله ثم ینبئهم بما کانوا یفعلون بدرستیکه آنانکه تفریق کردند دین خود را که ببعضی زانیا و کتب ایمان آوردند و ببعضی کافر شدند و گروه گروه گردیدند هر فرقه پیروی امامی را نمودند در منهج الصادقین از رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم مروی است که فرمود افتقرت الیهود علی احدی وسبعین فرقة کلها فی الهاویه الی آخره که مذکور شد و زمخشری نیز در تفسیر کشاف باین حدیث در تأویل آیه شریفه مذکوره اشارت کرده است بالجمله میفرماید نیستی تو از ایشان نیست و ایشان از امت تو نیستند و تو از ایشان بیزاری چه ایشان اهل ضلال و شبهات و بدع هستند ازین است جز این نیست که امر ایشان با خداوند است یعنی اوست که جزای و سزای ایشان را از حیثیت ثواب و عقاب یا توفیق و خذلان متولی است پس خبر دهد ایشانرا روز قیامت به آنچه میکنند.

فضیل بن عبدالملک از زادان روایت کرده است که یکی روز در حضور مبارک حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در مسجد نشسته بودم نگران شدم رأس - الجالوت و جائلیق را بعنف میآورند و خفت میدهند فرمود : ارفقوا بهما با ایشان مدارا کنید پس آن دو تن را در حضور مبارکش بیای بداشتند، آنحضرت برأس الجالوت نظر افکند و فرمود ای رأس الجالوت میدانی امت موسی پس از وی بر چند فرقه شدند عرض کرد ندانم در کتاب مینگرم و عرضه میدارم فرمود اگر کتاب سوخته یا دزدیده شود یا بدر ند بکجا بنگری آنگاه روی مبارک بجائلیق آورد و فرمود میدانی ترسایان بعد از عیسی بچند فرقه شدند ، عرض

کرد بر چهل و چهار فرقه، فرمود: دروغ میگوئی والله انی اعلم بالتوریة منه والانجیل منک قسم بخدا من بتوریة از رأس الجالوت و بانجیل از تو دانایم امت موسی هفتاد و یکفرقه شدند هفتاد فرقه هالکاند و یکی ناجی و ایشان آنان هستند که یزدان تعالی در حق ایشان میفرماید و من قوم موسی امة یهدون الی الحق و به یعدلون و امت عیسی بهفتاد و دو فرقه شدند. یکی از آنها ناجی گشتند و باقی هالک و این فرقه هستند که خدای تعالی در حق ایشان فرماید: و اذا ما سمعوا ما انزل الی الرسول الایة و امت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بهفتادوسه فرقه شدند یکی از آنها ناجی شدند و باقی هالک و این فرقه ایست که یزدان تعالی در حق

ایشان فرمود و ممن خلقنا امة یهدون بالحق و به یعدلون .

آنگاه با من فرمود: ای زادن میدانی در حق من چند گروه شوند؟ عرض کردم یا امیرالمؤمنین در تو باختلاف روند؟ فرمود: بلی بردوا زده فرقه روند یکی ناجی باشد و باقیهالک و تو از ناجیان و رستگاران ای ابو عمرو و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم در این کلام مبارک باین اشارت فرموده است: « ألحق مع علي وعلي مع الحق یدور معه حیث دار » علی هست باحق و حق با علی است .

در تفسیر مجمع البیان و بعضی تفاسیر دیگر نوشته اند این آیه شریفه را حمزه و کسائی فارقوا با الف از باب مفاعله قرائت کرده اند و از علی علیه السلام بدین گونه روایت شده است و سایر قرا فرقوا بتشدید قاف از باب تفعیل قرائت نموده اند و تقدیرش این است یؤمنون ببعض و یکفرون ببعض و معنی فارقوا با الف این است که از دین خود مبیانت ورزیدند و از آن بیرون شدند این معنی نیز بمعنی فرقوا تأویل میشود چه کسانی که بیاره ای مؤمن و بیاره ای کافر شدند، از تمامت دین بیرون شده اند و تابع آن شده اند و در معنی این آیه شریفه بچند قول اختلاف ورزیده اند .

یکی این است که این جماعت کفار هستند و اصناف مشرکین باشند و

آیه السیف ناسخ آن است دوم این است که ایشان جماعت یهود و نصاری هستند

لأنهم يكفر بعضهم بعضاً سوم این است که اهل ضلالت و اصحاب شبهات و بدعت هستند از این امت چنانکه از حضرت باقر مروی است جعلوا دين الله اديانا الى آخر الخبر.

در تفسیر نیشابوری از ابن عباس مروی است که مراد این است که جماعت مشرکان پاره ای پرستش ملائکه را نمایند و گویند ایشان بنات الله باشند و برخی بت را پرستند و گویند اینان شفیعان ما در حضرت خدای هستند فصاروا شیعاً، یعنی فرقا و اخواناً فی الضلالة و شیعه هر فرقه ایست که شیعه امامی برای خودش باشد و مجاهد گوید ایشان از همین امت باشند که اهل بدع و شبهات هستند و در تفسیر برهان میگوید فرقوا دینهم یعنی از امیر المؤمنین علیه السلام مفارقت جستند و چند حزب شدند و از حضرت ابی عبدالله علیه السلام مروی است که فرمود ابتعاد فارق القوم والله دینهم .

و در تفسیر صافی مذکور است که در حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم مروی است : ستفرق امتی علی ثلاث و سبعین فرقة کلها فی النار الا واحدة و هي التي تتبع وصی علیاً زود باشد که امت من بر که امت من بر هفتاد و سه فرقه شود و ایشان بتمامت در آتش بسوزند مگر يك فرقه ایشان و آن فرقه ایست که متابعت مینمایند وصی من علی علیه السلام را .

و هم در تفسیر بیان السعاده و بعضی دیگر تفاسیر در معنی آیه شریفه مذکوره مینویسد که لفظ دین بمعنی هر سیرت است و سنت مردمان بردین ملوک خودشان که الناس علی دین ملوکهم و برسیرت شرعیة الهیة که الیوم اکملت لکم دینکم و بمعنی جزاء که مالک یوم الدین و اطلاق میشود بر اسلام و عادت و عبادت و طاعت و ذل و حساب و قهر و استعلاء و ملک و حکم و تدبیر و توحید و جمیع ما یعبد الله بدو بمعنی ملت و خدمت و احسان و الدین هو وضع الهی لاولی الالباب بتناول الاصول والفروع و قوله تعالی ان الدین عند الله الاسلام و قوله تعالی وله الدین واصباً و قوله تعالی ولا یدینون دین الحق ای لا یطیعونه طاعة حق و قوله

تعالی الا لله الدین الخالص الی التوحید و قوله لیوفیهم الله دینهم ای جزائهم الواجب وقوله تعالی ذلك الدین القیم یعنی حساب مستقیم وقوله تعالی لا تاخذکم بهما رافة فی دین الله یعنی فی حکمه وقوله تعالی فلولا ان کنتم غیر مدینین ای غیر مملوکین و در حدیث است الکیس من دان نفسه وعمل لما بعد الموت یعنی سالها وحاسبها و اذلها و استعبدها و در حدیث قدسی است ، ابن آدم کن کیف شئت کما تدین تدان ای فرزند آدم باش چنانکه خواهی کمانجازی متجازی بفعلک و بحسب ما عملت .

در خبر است که در زمان داود علیه السلام زنی خوب دیدار بود مردی نابکار قوی الحال نزد او میشد و با آنزن در آویخت و در آنحال که آنزن اکراه جست با وی عملی تباه مینمود و چون آنزن بناچار تن بآن کار میداد و قدرت منع نداشت خدای تعالی بردل او افکند تا نوبتی که آنمرد نزد او حاضر و بر آن فعل شنیع توجه کرد با آنمرد گفت هیچ مره نزد من نمی آئی مگر اینکه مردی بیگانه نزد زن تو میآید آنمرد متنبه گشت و قبل از کامیابی شتابان نزد زوجه خود برفت و مردی را نزد زن خود آماده آمیزش بدید و او را بحضور حضرت داود علیه السلام بکشید و عرض کرد ای پیغمبر خدای حادثه ای مرا رسیده است که هیچکس را نرسیده است فرمود چه چیز است گفت این مرد را نزد زن خود یافتم در این اثنا خدای تعالی بحضرت داود وحی فرستاد که با اینمرد بگو کما تدین تدان همان طور که تو با زن دیگری بعالم ازدواج در آمدی دیگری با زوجه تو در این مقام اندر شد و در حدیث است العلم دین یدین الله به ، یعنی طاعة یطاع الله بها و گفته شده است دان فلان بالاسلام دینا بکسر دال یعنی تعبد به و تدین به و در خبر است دینوا فیما بینکم و بین اهل الباطل اذا جالستموه و دینان با تشدید ثانی که از اسماء الهی است بمعنی قهار و حاکم و قاضی و نیز بمعانی دیگر حقیقة یا مجازاً استعمال میشود و تحقیق این است که حقیقت دین عبارت از طریق فی القلب الی الله والسیر الی ذلك الطريق او علیه است و یسمى بالطریقه وهما الولاية التکوینیة

که از آن تعبیر میشود بحبل من الله وولایت تکلیفیه است که تعبیر میشود از آن بحبل من الناس و بواسطه ولایت تکلیفیه باب اینطریق افتتاح میجوید وصاحب ولایت مطلقه علی بن ابیطالب صلوات الله علیه است و هو متحد مع الولايت المطلقة والولايات المفيدة اضلال من هذه الولاية وبهمین سبب است که علی صلوات الله علیه خاتم الولاية کردید و تمام انبیاء و اولیاء صلوات الله علیهم در زیر رایت وافی دلالت ولایت آنحضرت علیه السلام هستند و از شرایع الهیه هر چه را دین نامند بواسطه اتصال آن و ارتباط آن بحقیقت دین موسوم بدین میشود و تسمیه سیره که الهیه نیست بدین از باب مشاکله با سیره الهیه است پس بنا بر قراءت فرقوا با تشدید راء معنی چنین خواهد بود که آنانکه متفرق ساختند دین خود را که عبارت از آن است که وصل الیه من طریق القلب بالولاية التكوينية من فیض العقل علی الاهوية الفاسدة یا آنچه بایشان واصل میشود ازین طریق بدستیاری ولایت تکلیفیه من الايمان الذي دخل في قلوبهم علی الاعراض الكاسده والمهام المتبدده همانا انسان چون مقبل بر نفس اماره و دنیای دنیة گردید لهذا هرچه از جهت آخرت بدو میرسد بر جهات نفس متفرق میسازد چنانکه گفته اند انصتوا یعنی که آب را بلاغ بین تلف کم که لب خشك است باغ یا معنی این است که متفرق ساختند دین خود را و بعضی در بعضی قرار دادند باینکه بیاره ای ایمان آوردند و بیاره ای کافر شدند یا معنی این است که افترقوا فی دینهم . باینکه هر طایفه از ایشان دینی غیر از دین دیگری را اختیار کردند چنانکه اشاره رفت که امت بر هفتاد و سه فرقه افتراق جستند و بنا بر قراءت فارقوا دینهم با الف مفارقت و جدائی گرفتند از ولایت تکوینیه خودشان بسبب غفلت نامه که از طریق قلب حاصل کردند یا مفارقت گرفتند از ولایت تکلیفیه خودشان بواسطه هجرت و غفلتی که از آن ذکری که در قلوب ایشان اندر بود پیدا نمودند یا از علی صلوات الله علیه مفارقت نمودند چنانکه مذکور شد چنانکه پاره ای از عارفان گفته اند:

تورا یکدل دادند که در آن يك دلبر گیری *** نه اینکه يك دل را صدپاره کنی و هر پاره را دنبال مهمی آواره

ابوالبقاء در کلیات بعد از پاره ای بیانات میگوید : دین منسوب به یزدان و ملت به پیامبران و مذهب به مجتهدان است و ملت اسم آن خبری باشد که خداوند تعالی بر زبان انبیای خودش بر زبان پیغمبرش برای بندگانش برای عبادت و اطاعت مقرر و معین و مشروع گردانیده تا بدستگیری آن بثواب آجل یزدانی برسند و دین بمعنی حال نیز آمده است چنانکه از یکی از اعراب سؤالی کردند گفت لوکننت علي دین غیره لاجبتك یعنی علی حال غیره و دین بمعنی اندیشه کردن و یکی گفتن است و بمعنی پارسائی و هم بمعنی نافرمانی و بمعنی اکراه و بستم بر کاری باز داشتن و معانی دیگر است .

در کتاب تبصرة العوام مینویسد جماعت ترسایان گفتند چون عیسی علیه السلام را باآسمان بردند، نصاری بر هفتاد و دو فرقه شدند و بعضی مر بعضی را کافر خواندند و فرق متعدده از ایشان و مقالات و عقاید ایشان یاد کرده است .

و دراصل فرق اسلام و مقالات ایشان میگوید: رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که قوم یهود بعد از موسی علیه السلام بهفتاد و یکفرقه و ترسایان بعد از عیسی علیه السلام بهفتاد و دو فرقه شدند و امت من بعد از من هفتاد و سه فرقه شوند و جمله این فرق هالك باشند و بدوزخ روند مگر يك فرقه که ناجی باشند و باین خبر اشارت رفت.

معلوم باد که هر فرقه ازین فرق گویند ناجی مائیم و دیگران بجمله کافر و هالك و کمراه باشند. اما اجماع امت بر آن است که جمله فرق که بشهادتین و صانع و انبیا و اصول شرایع اقرار دارند خون و مال و زن و فرزندشان در حصن اسلام محفوظ است و چون یکی از ایشان بمیرد غسل و نماز و کفن و دفنش واجب بود و جسدش را در گورستان مسلمانان در خاک بپوشند و از هم مرده ريك یابند هر چند یکدیگر را کافر و گمراه دانند و آنکس که جز این گوید از

روی تعصب و زشت کیشی این است و ریشه و بن کار همین است که گفتیم در لباب التأویل در ذیل تفسیر آیه مذکوره از عرباض بن ساریه مسطور است که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم یکی روز ما را نماز بگذاشت آنگاه روی مبارک با ما آورد و چنان موعظتی بلیغ فرمود که چشمها آب پیرا کند و دلها را از وجل و فزع بیا کند یکی از مردان عرض کرد یا رسول الله گویا این موعظت که فرمودی پند پدر و مادر دو اندرز باز پسین بود پس بفرمای عهد تو با ما چیست فرمود شما را بتقوای خدا و شنیدن فرمان بردن و اگر چه بنده حبشی بر شما امیری گیرد وصیت و سفارش میکنم چه از شما هست کسیکه پس از من زنده بماند و زود باشد که اختلافی بسیار بنگرد پس بر شما باد که بسنت من و سنت خلفای راشدین مهدیین بگروید و بآن متمسک شوید و عضوا علیها بالنواجذ کنایت از اینکه این رشته را سخت بدست بدارید و از دست ندهید و ایاکم و محدثات الامور و بترسید از اینکه بیرون از احکام و قوانین دین و سنت سنیه بآراء و عقاید سقیمه خود طرح قانون و مذهب و مسلکی نمائید و بوساوس و دسایس حیلتگران بافات هر دو جهان دچار شوید و از عبدالله بن عمرو بن العاص مروی است که رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم فرمود بدرستیکه بنی اسرائیل بر هفتاد و دو ملت رفتند و زود باشد که امت من بر هفتاد و سه ملت بگروند، کل این ملل در آتش است مگر یک ملت عرض کردند یا رسول الله آن يك کدام است فرمود: من كان علی من انا و اصحابی هر کس بر آن ملت که من و اصحاب من بر آن هستیم باشد.

خطابی گوید: در این حدیث دلالت است بر اینکه این فرق متعدده از ملت و دین خارج نیستند چه رسول خدای ایشانرا از امت خود مقرر فرمود و در روایتی است که فرمود و انه یخرج فی امتی اقوام تتجاری بهم الالهواء کما یتجاری الکلب بصاحبه لا یبقی منه عرق ولا مفصل الا دخله زود باشد که در امت من اقوامی بیرون آیند که هواهای نفسانی فاسد و بدعتهای مضله ایشان را بجریان در آورد چنانکه سگ را با صاحبش باشد و هیچ عرقی و مفصلی را نگذارد جز آنکه در

آن اندر شود تجاری تقاعلی از جری است و در اینجا مراد وقوع در اهواء فاسده و بدع مضله است تشبیهاً بجری الفرس والکلب .

ابن مسعود گوید: ان احسن الحدیث کتاب الله و احسن الهدی هدی محمد صلی الله علیه و آله وسلم و شر الامور محدثاتها و این خبر را جابر از پیغمبر روایت کرده است . بالجمله در ملل و نحل و تبصرة العوام و کتب ادیان شرح عقاید و مقالات تمام طبقات و فرقی عدیده اسلامیة و منشعبات آن از اهل تسنن و شیعه و امامیه مذکور است هر کس بخواهد رجوع خواهد کرد و عقاید سخیفه را از صحیحیه باز داند و پاره ای عقاید و آراء این طبقات مختلفه بطوری سخیف و مستهجن است که فساد آن بر هر کسی روشن است :

و ما در اینجا بطور اختصار و اقامت برهان میگوئیم که این مسئله مسلم و مبرهن و معقول است که خدای تعالی چون این مخلوق را بیافرید اگر بلا تکلیف و بحال خودشان یله و مطلق العنان میگذاشت چون عقول ناقصه ایشان کافی نظام امور معاشیه و دوامیه و قوامیه و معادیة ایشان نبود بهیچوجه نمیتوانستند امور خود را در تحت نظام و قوام کلی که عقل سلیم مصدق آن باشد بیاورند لا بد بسبب طوفان عقاید مختله و سلق متباینه و آراء متشسته و عناوین متفرقه متضاده هرج و مرجی عظیم بر میخاست و چون طبعاً هیچ طبقه عقل و ادراک خود را مقهور و مغلوب طبقه دیگر نمیخواهد بحکومت دیگر ظاهر او باطناً رضا نمیداد و اختیار او را مسلم و مختار نمیشمرد و قهاریت نفس اماره بمقهوریت خود و مطاعیت دیگری تصدیق نمی نمود آنکسیکه طبع او خمر خواه است شرب مدام را مدام خواهد و آنکس که زنا باره است همیشه بر باره مراد سوار و خود را از آن باره آواره نمیخواهد و آنکس که مال طلب است هیچوقت از طلب مال خواه بعدل یا بظلم نشستن نمیگرفت و آمال را از دست نمیداد و برضد این جمله که مخالف سیل طبع و خیال اوست اقدام نمیکرد و کذلک غیر ذلک در اغلب اوامر بالطبع

گریزان و در اغلب نواهی بالطبع مایل و خواهان است چه از فواید و نتایج و وخامت و عواقب بیخبر است و چون بر این حال میگذشت مدتی بر نمی آمد که رشته دوام و نظام و قوام عالم و بنی آدم و سایر مخلوقات گسیخته میشد و ظلمت ظلم و خذلان جهل و طوفان عناد و لجاج و ریاح فساد ریشه موجودات را از بنیاد بر میکند و بر فعل خالق کل و حکیم علی الاطلاق ایراد وارد میشد و در حقیقت جملگی مظلوم میشدند و چون گوسفندان بی شبان پریشیده و سرگردان میماندند و میتوانستند بدرگاه بی نیاز بتضرع تظلم نمایند که ربنا خلقتنا با طلائیس آفرینش ما را حکمت چه بود چه ما را بر حالت نیازمندی و حاجت و چنانکه خود فرمائی ضعیف آفریدی و ظلوم و جهول خواندی، لاجرم یزدان تعالی کتابی محتوی بر قوانین و تکالیف و نوامیس الهیه که برایشان در آن عصر خودشان جامع و کافی و نظام مهام دنیا و آخرت حاوی و وافی بود، بتوسط یکنفر از بندگان خود که او را رتبت پیامبری بداد و بر علوم ظاهریه و باطنیه و اسرار الهیه بقدر لزوم دانا بود با جماعت رسالت داد تا ایشانرا از مسائل و مطالبیکه راجع بانتظام مهام معایه و معادیة و تکمیل و ترقی بود بیآگاهاند بهمین ترتیب هر پیغمبری بیامد و پس از خود خلیفه و وصی معین نمود که بعد از او دین و کتاب او عاقل و باطل نماند و هیچکس به میل و غرض شخصی خود بتفسیر و تبدیل آن نپردازد و احکام و شرایع و نوامیس خداوند و قانون دینی چنانکه از جانب خدای رسیده بود مجری و مطاع و ثابت بماند تا نظام عالم دیگرگون نیاید معذک چون آن پیغمبر وفات کرد امت او بواسطه اغراض و امراض و عناد و فساد باطنی خود شرم نیاوردند و در آنچه نباید پای نهادند و محض دکان داری و بازار گرمی و طمع مال و ریاست دنیائی بیاره ای عناوین و مسائل پرداختند که بر حسب ظاهر با مذاق و طبیعت و سلیقت اهل دنیا و دنیا طلبان و لهو و لعب و عیش و طرب و ریاست و امارت و رهیدن از قیودات شرعیة و رسیدن بمقاصد فاسده خودشان نزدیک مینمود لاجرم برگرد او انجمن شدند و برضد احکام شریعت اقدام ورزیدند و مشارالیه

واقع شدند و بفروش دین از متاع دنیا و لذایذ نفسانیه کامکار گردیدند و چون این حال مطابق طباع جهان و آنگونه مقال موافق سرشت جهال است کار ایشان قوت گرفت و پاره ای احکام و اوامر و نواهی را که مخالف شرع بود پیشنهاد و ظاهر ساختند و چون دیگران بدیدند کسانی که هم جنس و هم سرشت ایشان بود چشم بر گشودند و منافع بالفعل را پسندیده باسم دیگر و وضع دیگر و مسلک دیگر در آمده آن عقاید و کالای فاسد و تباه خود را مذهبی نام نهادند و مردم عوام که همیشه منتظراند از کجا صدائی بر آید تا بر آن صدا هم آوا شوند و به مقاصد خود برسند پس دکانی دیگر بر گشودند و مذهب دیگر نام بردند و اصحابی و اجتماعی و اختلافی ظاهر ساختند هلم جراً، این رشته سر در از پیدا کرد و دکان دار و دکان گردان و اصحاب ایشان فراوان شد و اختلاف زیاد گشت و هر گروهی بیک عنوان ظاهر شدند و بواسطه این تشنت آراء و تعدد عناوین مختلفه و فروعات زایده اصل و حقیقت را از دست بداد و در و زایشگاه قعن و محن و فساد اندر شدند و حال خود و مآل خود را و دنیا و آخرت خود را تباه گردانیدند زیرا که حکم خدا و دین خدا و قانون او با اختیار و اختیار او و ابلاغ و اجرای پیغمبر و ولی او انحصار دارد و حکمت و عقل نیز جز این را تجویز نمیکند چنانکه خداوند تعالی در آیه شریفه بحال ایشان و تهدید ایشان اشارت و بعاقبت حال ایشان خبر فرمود و پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم در تفسیر آن بحال یهود و نصاری که بعد از پیغمبر خودشان بچند فرقه باطل رفتند و هم بمذاهب مختلفه امت خود آنحضرت که بعد از آنحضرت که اختیار خواهند کرد و این مذاهب همه هالک و دوزخی هستند مگر یک مذهب حقه که آنحضرت و یارانش بر آن هستند سخن کرد و این مسئله بدیهی است که صحف و کتب که بدستگیری پیغمبری بزرگوار نام دار حق گذار حق سپار نبوت آثار بمکلفین میرسد و حاوی قوانین جلیله و عناوین جمیله است بجمله از جانب یزدان است که بتقاضای هر زمان و تمنای عقول و افهام و استعدادات گروندگان ظاهر میشود و هیچیک در نظر عنایت الهی و نبوت پناهی خوار و بی اعتبار و مردود و مغضوب نیست و باید بآن اندازه مدتی

که حکمت ربانی و مشیت سبحانی علاقه گرفته مجری و معمول و مطاع و مقبول باشد چه آن مقدار که از طرف ایزد دادار نمایش گرفته باندازه حاجات مکلفین آنعصر و نظام امور دنیوی و اخروی ایشان و علاوه بر استعدادات قانونیه بحیثیه خود آن مکلفین است چه اگر نبود جهات مطاعیت محسوس و مبرهن نمی گشت.

پس اگر دیگران بخواهند باغراض خبیثه رذیله و مشتیهات نفس سرکش و سلق غیر مستقیمه و مقاصد فاسده خودشان عنوان و مذهب و قانونی ناقص و باطل تقریر دهند و مردمان را بقبول بیاریند البته منتج به نتایج و خیمه نیمه غیر مطبوعه خواهد شد زیرا که آنچه مردمان بطبیعت و علوم و عقیدت و عقول خودشان وضع نمایند ناقص و بالمآل فاسد است دیگر اینکه چون بمخلوقی منسوب است دیگران بالطبع مایل بآن و اطاعت و قبول آن نیستند ، و قبول آن را که از یکی چون خودشان ناشی شده است ننگ و عار و مضر اعتبار و مخرب اختیار خود می‌شمارند فرضاً اگر ناخوب هم نباشد . نباشد متعمداً متروک می‌خواهند

وهر قانون و مذهبی که در میان اهل یک مذهب مطاع و مقبول عامه نشود مفید نخواهد بود بلکه بواسطه کثرت لجاج و عناد زیان میرساند و فرق مختلفه که عقاید و مذاهب متباینه اختیار کنند سرانجام جز دمار و خسارت و خذلان و سوء عاقبت و زشتی پایان نیابند و آن عقاب و عذاب و خشم و سخط یابند از فعل ناپسند خودشان بخودشان میرسد و گرنه خدای تعالی با مخلوق خود جز بنظاره عنایت و کرم نمی‌رود چنانکه اگر پدری پسری را رنجه دارد بسبب اعمال او است نه آنکه با شخص او ذات او بالذات خصومت داشته باشد، اعمال ناشایسته وی او را خوار و از نظر عنایت پدر دور می‌سازد چنانکه هر وقت ترك آن بگوید از چشم

بالا- پدر بیدر نزدیکتر و محبوبتر است ، پس معلوم میشود آن بی عنایتی بالعرض و بالغرض بوده است نه از روی حقیقت و میل فطری طبیعت هفتاد سال یا هفتاد هزار سال اگر بنده در پیشگاه یزدان عصیان بورزد مطرود و مبعوض میشود چه آن اعمال ناشایسته که مخرب بنای ترقی و تکمیل شئون اوست موجب هجران

وحرمان او میشود و چون پس از چنین مدتی طویل از خواب غفلت بیدار شود راه رشادت دریافت و از گذشته خواستار گذشت شد فوراً مورد مراجع خاصه الهی و عارج بمعارض عنایات غیر متناهی میگردد و آن گذشتهها نگذشته شمردن میشود گویی تازه متولد شده و از تمامت معاصی معصوم است و اگر بحقیقت و معنی بنگرند آن مبعوضیت آن مدت عین محبوبیت است چه خواست خالق چنان که از ارتکاب باعمل و اطوار و عناوینی که مغایر عوالم سعادت و ترقی و کمال و ارتقای بمدارج عالیه و محالی سامیه است کناری و بآنچه مؤید آن مسائل مرضیه است اشتغال گیرد پس قوانین و احکام الهیه در هر دو دوره چون موجب آسایش و آرامش دنیا و آخرت و ترقی نفوس بشریه است باید مطاع و تبع و بلا معارض و مخالف باشد، چه اگر جز این باشد ثمرات عالیه خود را ظاهر نمی گرداند و مردمان از فوائد جمیله آن محروم و در پایان امر محسور میشوند پس باید ظاهراً و باطناً مطیع و تابع آن شوند تا بخواهد شریفه اش نایل گردند و در حضرات انبیای مبلغین محبوب گردند تا زمانی که حالت عصر و مردم آن عص استعداد و اقتضای دیگر یابد و کتابی دیگر و پیغمبری دیگر آید و ترجیح تقدم آن بر قوانین سابقه مدلل گردد. و در اعطای ثمرات شریفه و ایفای عایدات منیفه جهت رجحان را نمایان کند و مزیت خود را مبرهن گرداند البته عقل سلیم بجاده مستقیم اراءت میکند و اطاعت آنرا محقق مینماید و خسران مخالفتش را معین میسازد پس اگر جماعتی بواسطه اغراض نفسانیه خلاف آن دکانی بر گشایند و عنوانی باز نمایند و شق عصا را قایل و تشست و تفرق را قائل گردند چون دچار وخامت و خسارت خواهند شد خداوند عالم حکیم ایشان را فاسق و کافر و ملعون و مطرود میخواند و معذب و معاقب میگرداند تا چرا کرد افعال و عناوینی بر آمدند که مخالف ترقیات و تکمیل روح انسانی و ادراک معالم عالیه میشود به آن است که ذات مقدس الهی که از کمال مهر و عنایت و الطاف خفیه او را بیافرید تا بمقامات عالیه نایل شود و شؤنات روح انسانی و نفس ناطقه را

ادراک نماید با بنده خفیف ذلیل مستکین خود بخصومت رود پس هر امتی در هر عصری باید متابعت پیغمبر و کتاب او را بنماید و چنین کسی بالفطره چنانکه فرموده اند کل مولود مولد علی الفطره بفطرت وسیرت و سجیت مسلمانی است اگر چه من حیث اللفظ مسلمان نامیده نشود یهودی که در زمان حضرت موسی علیه السلام و اوصیای او تازمان عیسی علیه السلام بفرمان او و توریة او عمل کرده باشند مسلمان و جز این باشند کافرند و هم چنین است امت هر پیغمبری در زمان آن پیغمبر نوبت پیغمبری دیگر پس جماعت یهودی که در زمان نبوت عیسی بن مریم علیهما السلام حاضر و بفرمان او و کتاب انجیل او عمل نمایند و ایمان بیاورند یهود و مسلمان خوانده شوند و موسی علیه السلام از ایشان راضی و ترقی و کمال ایشان را از حضرت یزدان خواهان است و اگر متابعت نکنند یهود و مسلمان و امت موسی علیه السلام نیستند و تمام انبیا و اوصیای ایشان مطاعیت و مقبولیت ایشان از آن است که بحضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله وسلم و دین اسلام و قرآن کریم ایمان دارند چنانکه در لسان معصوم علیه السلام که ازین پیش در ذیل حالات حضرات ائمه هدی و امام رضا سلام الله تعالی علیهم یاد کردیم وارد است که ما بآن موسی و عیسی قائل هستیم که بمحمد صلی الله علیه و آله وسلم قائل هستیم پس شماها که خود را یهودی و نصرانی میخوانید و بقول پیغمبر خود نمیروید یهودی و نصرانی نیستید پس باین ترتیب چون نوبت زمان ظهور اسلام و کتاب الله و رسول الله و خاتمیت و اکملیت و اشرفیت و آخر درجه کمالات و ترقیات رسید مسلم است که همان طور که دین و کتاب و قانون آنحضرت بر سایر ادیان و کتب و قوانین تفوق دارد مخالفت آن نیز بر هر گونه مخالفتی زیان کارتر و مباشرین آن از هر مباشری شریتر و خبیثتر و زیانکار و عایدات شرارت و خباثت او پهناورتر است چه هر مذهبی باندازه که از آن استدارک میشود در مخالفت آن توجه میرود و زیان مخالفتش باندازه فواید موافقت و مندرجات جمیله آن حاصل میگردد این است که اگر کسی منکر یکی از اوامری که بسیار کوچک و سهل بنظر میآید اگر چه در باطن با سایر احکام

یکصورت دارد بشود او را کافر و ملحد و مبغوض و مستحق عذاب عظیم و عقاب الیم می‌شمارند چه خود را با دیگران را از مقامی عالی و پاداش و ترقی و مرتبتی کریم محروم داشته است و این مردودیت و معد بیت نیز از لطف عمیم خداوند کریم است که می‌خواهد ما را خائف و ترسناک سازد تا از آنچه سودما و سعادت سرمدی ما در آن است بآنچه بر خلاف آن است مشغول و مشغوف نشویم و ارتکاب تمام اوامر راعین سعادت و خوش بختی و کمالات سرمدیه و اجتناب از نواهی را اصل فیروزی و ادراک مفاخر و ثوابت ابدیه و مخالفت آن را نتیجه شقاوت و بدبختی و تنزلات جاویدانی شماریم و حدو النعل بالنعل پیروی کنیم و هیچیک را صغیر و مختصر نشماریم و در ذیل هر یکی حکمتها و فواید هر دو جهان را مندرج بدانیم مثلاً چیدن ناخن یا کسر پاره شعرات یا بر گرفتن شارب را که بسیار حقیر و مختصر می‌شماریم انکارش را کفر و در امر آن مصالح جلیله فرض کنیم چنانکه بعد از سالهای بسیار ملتفت شده اند که در زیر ناخنهای نچیده و روی شوارب ناز دوده بواسطه تنفسش از منفذینی بآن میرسد حالت مسمومیت و مکر و هیتی پدید میشود که بوجود آدمی زبان جانی عاید میشود و بسا حکمتها و فواید دیگر دارد که پاره ای روشن و برخی مخفی است و تمام این اطاعتها سودش بخودمان میرسد و جمله این مخالفتها زیانش بخودمان عاید میگردد و چون نوبت ظهور الانبیاء علیه الصلوة والسلام رسید و برنامه آسمانی آنحضرت که فرقان یزدانی است مرقوم است، ان الدین عند الله الاسلام دین و آئین که مرضی یزدان و اکمل ادیان است اسلام است و میفرماید و هر کسی جز این دین بجوید و عرضه دهد از وی پذیرفته نیست چه اگر پذیرفته شود بایست بردین اسلام تقدم و فضیلت داشته باشد و هیچکس نباید از آنچه خدای حکیم علیم خواسته است اجتناب بگیرد و بآنچه خواسته است ارتکاب نجوید چه سود دنیا و اخری در اطاعت آن است و چون چنانکه ازین پیش نیز مشروح داشته ام مسلم گشت که دین پسندیده یزدانی دین اسلام است که جامع مقاصد است و احکام و اوامر و نواهی و کیفیات و حیثیات

این دین در قرآن مبین مذکور است و تبیین و توضیح و تفسیر آن را جز رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم واقف نیست و پس از وی این علم مخصوص باوصیای او است و هیچکس را نمیرسد که تفسیر برآی نماید و سلیقه خود عنوان مسلک و مذهب نماید پس منحصر به بیان و تبیان آنحضرت و تأویل و تفسیر خلفا و اوصیای آنحضرت است و تصرف غیر خیر را بر میدارد و شر و زیان میرساند چه بیگانگان از این علم و از ارادات الهیه بیگانه و بی نصیب هستند و تصرفات و تداخلات ایشان جز زیان و خسران دوسرای را در بر ندارد و جز براه غیر مستقیم که جاده هلاکت و شقاوت سرمدی و دوری از عنایات ایزدی دعوت نمیکند پس باید بنگریم که مفسر و مؤل این نامه بزرگ گرامی آسمانی که بطور اجمال نازل شده است بعد از رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم که آنحضرت نیز بواسطه حکمتی که دارد و تأویلش اثبات و جوب وجود خلفا و اوصیای آنحضرت را که حافظ دین و مبین اسرار آنحضرت توانند بود مینماید چه دیگران را آن مقام و استعداد و روحانیت و جامعیت عنایت نشده است کدام کس تواند بود و این بدیهی است که در این امر جز فضل و علم و بصیرت و خبرت و امانت دخالت ندارد و ابوت و نبوت و اخوت و خویشاوندی دیگر که بدون این شرایط باشد مفید و دلیل تقدم و وتفوق و حفظ امانت نخواهد بود و هر قلبی و مغزی طاقت حل این اسرار و کشف معضلات و تبیین مجملات و تشکیل معضلاتش را ندارد و در اصحاب رسول خدای تعالی مسجل و مبین است که آن فضایل و مناقب و مآثر و مفاخر و محاسن و بلاغت و فصاحت و شجاعت و سخاوت و کیاست و فراست و در است و زکاوت و قدس و تقوی و نقاهت و علم و زهدت و سیاست و قناعت و معارف و عوارف و سبقت و دیانت که در علی مرتضی صلوات الله علیه و علاوه آن تنصیبات و شخصیات و تقدمات و تفوقات که در آنحضرت بود با تفاق و تصدیق فریقین در هیچیک از صحابه نبود در کتب تواریخ و سیر فریقین و تفاسیر و احادیث ایشان آنچه موجود است که اگر بهمان تقریرات و تصدیقات خود مخالفین هم اکتفا نمایند مقصود حاصل است و چون برهانا مکشوف

است که بعد از رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم کسی باید که بحکم خدا و رسول خدا بحفظ دین و احکام آئین و حدود الهی و تبیین وتشکیل مبهمات آن از روی علم و دانش و بیش نامه که بدون خطا و لغزش باشد پردازد تا کار بر مکلفان دشوار نشود و خللی در ارکان دین وزللی در عقاید مسلمین پدید و موجب فساد کلی و اختلال امور دنیوی و دنیوی و ضعف دین و متدینین حاصل نگردد و اسباب تردید مکلفین و تقلب مخالفین و تغلب معاندین که همیشه در کمین هستند بوجود نیاید و ظهور عقاید و مذاهب و مسالک مختلفه و تحیر مسلمانان فراهم نیاید و بفرق مختلفه نگرند پس مکشوف و مبرهن مکشوف و مبرهن شد که دین جامع کامل مرضی الهی که شامل مقاصد و انتظامات عموم مخلوق است دین اسلام است و همیشه پیغمبران، عظام و اولیای ایشان و عقلای هوشیار جز این را نشناخته اند و بهراسم هم که بوده اند همان را داشته اند رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید ربیع و مضر را سب نکنید چه هر دو مسلمان بوده اند و البته هر کس بقوانین و احکام این دین مبین روزگار سپارد سعادت مند هر دو جهان باشد، و هر کس سر بر تابد از پای در آید و بهلاکت سرمدی دچار شود و در این شرع و دین چندانکه حافظ و ناصر و ضابطی از جانب خدای داشته باشد از غبار شک و ریب و غلبه و اشتباه کاری اغیار محفوظ است، چه فواید و محاسن و ضوابط پسندیده اش را از روی علم و عمل آشکار میسازد، و چون بدست جهال و حکومت ضلال که از بواطن و مقاصد و مقالی آن بی خبرند درآید و شئون و عناوین و اشتimalat و جامعیت آنرا نتوانند ظاهر نمایند مخالفان را بهانه پدید آید و ناقص و ناتمام شمارند و باین دست آویز و ظلمت عیادت و جهل خود دکان تذویر بر گشایند و عوام را بحیل مختلفه و تدابیر گوناگون بخوانند و باین حیل و مکیدت درهای تذویر و وا یا برگشوده و طرق ضلالت پیموده بحصول مقاصد و مرام دنیوی خود مشغول شوند و در بوادی ضلالت که متضمن هلاکت سرمدی است در آورند و هر طبقه عنوانی پیش گیرند که بیرون از عنوان شرع مبین است و خود را می شد و مراد خوانند و گروهی را از پیشگاه خداوند

و دود مردود گردانند این است که رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمود از این هفتاد و سه فرقه یک فرقه که با من و اصحاب من باشند ناجی و دیگران هالک هستند و این فرقه ناجی همان کسان هستند که با کسی باشند که حق با او و او با حق است و هو علی علیه السلام کما قال صلی الله علیه وآله وسلم الحق مع علی و علی مع الحق یدور حیث دار چنانکه علمای اهل سنت و جماعت در کتب خود باین خبر نگارش داده اند یزدان تعالی عموم بندگان را موفق و عیون قلوب ایشان را با نوار ساطعه نبوت خاصه و ولایت مطلقه روشن فرماید .

اسحاقی در تاریخ اخبار الدول مینویسد متوکل افعال پسندیده بود از آنجمله این است که بر گور امام احمد بن حنبل سنگی صلب و سفید بر نهاد که مانند لوح بود و بر آن سنگ نقش کردند که این قبر شیخ ، اهل سنة و زین این امة و عالی الهمه ایست که لاخذه فی الله لومة لائم ابی عبدالله احمد بن محمد شیبانی است با امام احمد گفتند چه میخواهی گفت سندی عالی و خانه خالی کنایت از اینکه در خانه تنها و بدون انتشار حواس بعلاقی مختلفه بنشینم و با آسایش خیال با حادث و اخبار دینی که عالی السند والرجال باشد اشتغال جویم و در پایان این خبر می نویسد که با پاره ای نویسندگان گفتند چه آرزو داری گفت قلماً مشاقاً و حبراً براقاً و جلوداً رفاقاً خامه نگارنده و لاس در خشنده و پوستی ناز که پذیرنده و از این کلام معلوم میشود که در آن زمان کاغذ نبوده و بر پوست می نوشته اند.

و نیز می نویسد: وقتی از امام ابی بکر طوسی پرسیدند از جماعتی که در مکانی فراهم شوند که از آیات قرآن سبحانی قرائت میکنند و از آن پس منشدی برای ایشان شعری انشاد نماید و حاضران را بوجد و رقص و طرب و دف کف و کف بردف زدن و بهیجان در آوردن بیاورد آیا حاضر شدن با این قوم خلال است یا روا نیست گفت مذهب صوفیه بطالت و جهالت و ضلالت است و اسلام جز کتاب خدا و سنت رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم نیست و اما رقص و تواجدرا اول کسیکه احداث نمود اصحاب سامری بودند گاهی که سامری چنانکه معین و معروف

و در قرآن نیز مذکور است سامری گوساله برای ایشان بساخت که او را بانکی چون بانک گاو بود چون آن گروه این حال را بدیدند برخاستند و بر گرد آن بگرویدند و برقصیدند و وجد و طرب ورزیدند و این فعل کفار

گوساله همی و گوساله پرستان است و بدرستیکه چون پیغمبر جلوس فرمودی صحابه کبار در مجلس رسول مختار چنان خاموش و ساکت و سنگین و با تمکین می نشستند که از کثرت وقار آنحضرت کأن علی رؤسهم الطیر گویا مرغ برفراز سرایشان نشسته است و بهوای گرفتن آن سر خود را جنبش نمی دهند و بدیگر جای چشم نمی آورند پس سلطان و نواب و عمال او را شایسته چنان است که این گونه مردم را از حاضر شدن .

مسعودی در مروج الذهب میگوید چون خلافت بمتوکل پیوست بترك نظر و مباحثه در جدال که در زمان معتصم و واثق معمول بود امر فرمود و نیز مردمان را به تسلیم و تقلید امر کرد و مشایخ محدثین را بتحدیث و اظهار سنت و جماعت فرمان داد و مردمان را بپوشیدن لباس ملحم حکم داد و این نوع جامه را بر دیگر البسه ترجیح نهاد و هر کس در سرای خلافت سکونت داشت بپوشیدن این لباس متابعت او را نمود اندک اندک مردمان باین جامه در آمدند و بواسطه اهتمام در عمل این لباس و اصطباع خوب و پسندیده آن و مبالغه در ازدیاد بهای آن و شیوع آنومیل راعی و رعیت بپوشش آن البسه چقدر بس زیبا بیافتند و شیوع و شمول عالی پدید شد چنانکه تاکنون ازین نوع لباس معروف بمتوکلیه که نوعی از لباس ملحم بسیار نیکو و خوش رنگ و خوش بافت است در دست مردم موجود است و روز کار خلافت و دولت متوکل احسن و انضر ایام دنیا بود چه در استقامت ملك و شمول مردمان و جهانیان را با من و عدل امتیاز داشت و متوکل را در بذل و عطا توصیف بحدود و سخا و نه بترك آن وامساک او بنخل و لأمت توصیف نمی کردند و بحد وسط بود و هیچیک از خلفای بنی عباس را که قبل از زمان متوکل بودند آن چند که در مجلس متوکل کار برلعب و مضاحك و بزل روی داد و متروك نگشت اتفاق نیفتاد

چه خلفای سابق گاهی در اواخر زندگانی ترک مینمودند اما متوکل هیچوقت متروک نداشت و در بیشتر این صفات سبقت داشت و خودش احداث نمود و بسیاری از این گونه امور و اشیاء و افعال را باعث و محدث شد و بیشتر از خواص او ورعایای او متابعت او را نمودند و در وزرای متقدمین او از کتاب او وقواد و سرهنگان و سرداران و کار گذاران کسی نبود که موصوف بچود و افضال یا مقالی و برتر از آن باشد که ترک مجنون یا طرب را بنماید.

و فتح بن خاقان ترکی مولای متوکل و از تمامت مردمان بر نفس متوکل بیشتر غلبه داشت و تقریبی که او را به خدمت متوکل بود دیگران را نبود و در پیشگاه او تقدیمی مخصوص داشت ، معذلك با این شأن و مقام و منزلتی که فتح را در پیشگاه خلافت بود در جمله کسانی نبود که بفضل او امیدواریا از شر او بیم دار باشند و او را بهره از علم و نصیبی از ادب و فرهنگ بود و کتابی در ادب تألیف که بکتاب البستان مترجم ساخت چنانکه در ذیل وزرای متوکل مسطور گردد.

بیان پاره ای اختلاف ناپسند و اوصاف نگوهش پیوند و عقاید سخیفه متوکل عباسی

در تاریخ الخمیس دیار بکری مسطور است که چون متوکل بر مسند حکومت بنشست سنت را ظاهر ساخت و در مجلس خود بآن تکلم نمود و باطراف و آفاق نوشت که محنت و آزمون مردم را در امر قرآن متر و ک دارند. و سنت را ظاهر سازند ، و آئین را یاور باشند و آثار نبویه را منتشر گردانند میگوید علی بن جهم می گفت در متوکل خصال حسنه بود جز اینکه ناصبی بود و یکره علیا علیه السلام.

در تبصرة العوام در ذیل باب چهارم در اصل فرق اسلام و مقالات ایشان می نویسد که این هفتاد و سه فرقه را هر یک دو نام است یکی محمود و یکی

مذموم اول قومیکه ایشان خود را اهل سنت و جماعت خوانند و این نام محمود است و خصم ایشان را نواصب خوانند و این نام مذموم است اما آنچه نواصب گویند اگر مراد ایشان از نصب این باشد که ما امام نصب کردیم این لقب نزد ما مذموم نیست بلکه محمود است و اگر از این لفظ این معنی را میخواهید که ما نصب عداوت خاندان رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم را نمودیم این لقب نزد ما مذموم و باطل است میگوید میگوئیم این درست است نه باطل بعلمت اینکه یاری دادن کسی را بآنکه حق کسی را باطل نماید ظلم است و شما را عقیدت بر آن است که امامت با اختیار است و اختیار شما بر ابو بکر افتاد پس نصب وی دلیل بر آن است که حق کسی ضایع شود و آنچه گروه بنی امیه با خاندان رسول خدای بجای آوردند ترک کابل و روم با مسلمانان روا ندارند و شما ایشان را مسلمان و مؤمن خوانید و لعن برایشان را تجویز نکنید و لا عن را کافر دانید و معاویه چون با مارت تامه نایل شد امر کرد تا در منابر اسلام خاندان رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم را لعن نمایند و تا مدت هزار ماه باین امر شنیع اقدام داشتند مگر در دو سال زمان خلافت عمر بن عبدالعزیز و بعد از وی نیز بر آن کار بازگشت گرفتند اگر رای عداوت با حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام و خاندان نبوت بود از چه روی بنی امیه را مسلمان دانید و البته آنکس که ایشان را لعنت نماید اگر گویند هر کس خاندان رسول را لعنت فرستد ما او را امام و مسلمان ندانیم هدم اصل مذهب خود کرده باشند زیرا که اصل مذهب ایشان امامت با اختیار است و گویند چون یک کسی از امت با کسی بیعت کرد بر دیگران واجب است که با او بیعت کنند و آنقوم که بایزید و معاویه و مروان بیعت کردند بیشتر بودند از آنکسان که با خلفای سابق بیعت کردند اگر ایشان نه امام بودند لازم شود که شیخین نیز امام نباشند و حال اینکه شما ایشان را امام میدانید هر کس از روی عقل و انصاف و طلب نجات آخرت سخن کند او را شکی نیست که هر کس نسبت با امیر المؤمنین و خاندان رسول صلی الله علیه وآله وسلم زبان بلعن برگشاید و فرزند رسول را بکشد و اهل بیت او را با آنحالت که مذکور

است اسیر نماید باید او را کافر بداند و هر کس چنین مردم خبیث را مسلمان بخواند لازم است که گوید دوزخ، نیست و وعیدهای قرآن دروغ است و جمله کفار را جای در بهشت است و نیز اگر آنها را امام و مقتدا ندانند بنابر اصل مذهب ایشان لازم آید که جمله عقدها و نکاحها که در مدت صد سال ملک بنی امیه واقع شده و فرزندهای ایشان را باطل و بنده بدانند عجب تر آنکه بازار را تعصب پاره ای معاندین بدرجه کرم است .

که ابوسعید متوالی از اصحاب شافعی مختصری در علم کلام تصنیف کرده و نامش را عطیه نهاده و در آنجا گوید یزید از جمله مؤمنان است بنگر خصومت این نویسنده با آل رسول صلوات الله علیهم تاچه پایان است که بر آن قناعت نکرده است که یزید را مسلمان بداند بلکه مؤمنش میخواند با اینکه یزید پلید در مختصر مدت خلافت خودسوی انواع فسق و فجور که هر یک مخالف ایمان است یکسال امام حسین علیه السلام و جمعی فرزندان و برادران و اقارب او را شهید کرد و بیت او را اسیر ساخت یکسال مدینه طیبه بقتل و غارت و هتک ناموس در سپرد یکسال مکه معظمه را باآتش منجنیق بسوخت و در آن زمین مأمون گروهی را مقتول ساخت و هر یک اکبر کبائر واعظم معاصی کسیره است که فاعلش از حوزه اسلام خارج مینماید و مستوجب هزار گونه عقاب و عذاب و دوری از درگاه احدیت میگردد ، بلی این گوینده مثل کسی است که ابن ملجم علیه اللعنه را مصاب میداند قاتل حضرت یحیی و پیغمبران سلف و نفوس ذکیه محرمه را مأجور و مثاب میشمارد و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون چنانم در نظر است که در اوایل ایام شباب که مشغول تحصیل علم نحو و صرف و مباحثه کتاب صمدیه شیخ جلیل شیخ بهائی و شرحی که سید نبیل صدرالدین سید علی خان علیهما الرحمه بر آن نموده است در آن عنوان و براءت استهلال میفرماید سیما ابن عمه علی الذی نصبه علماً للاسلام ورفعه لكسر الاصنام جازم اعناق النواصب اللام وواضع علم النحو لحفظ الکلام شارح می نویسد نواصب و ناصبیه واهل النصب بفتح نون و سکون صادمهمله آن جماعتی که

متدین بیغض و کین علی صلوات الله علیه میباشند لانهم نصبوا له یعنی عا دو گفته می شود نصبت لفلان اذا عادیته ولوم ضد کرم است در اخلاق و حسب و بغض علی صلوات الله علیه بالاتر از لوم است چنانکه آثار و اخبار کثیره در این مسئله وارد است از جمله این است که عبدالله بن مسعود می گوید از رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم شنیدم میفرمود ، من زعم انه امن بی و بما جئت به وهو بیغض علیاً فهو کاذب لیس بمؤمن هر کس چنان داند که بمن و آنچه آورده ام ایمان دارد و حال اینکه با علی علیه السلام کینه ور باشد چنین کس در دعوی خود دروغ زن است و مؤمن نیست.

و ازین در باب عصر و معنی عصیان و حدیث لادخل الجنة من اطاع علیاً وان عصانی الآخره و اینکه حب علی علیه السلام ایمان است و بغض آنحضرت کفر است مدلل شد که دوست علی سلام الله علیه در بهشت و دشمنش در دوزخ در آید و تحقیقات جاد الله محمود زمخشری را در معنی این حدیث شرح و بسط دادیم، همانا قریب پنجاه سال است که در دبستان نزد مرحوم آقا سید حسن نطنزی طاب ثراه که در علم نحو و صرف و ادبیات بسی زبردست و زهد و قدس، آراسته بود بقرائت کتاب صمدیه مشغول بودم و در این مدت شاید یکی دو دفعه برای کشف مطلبی مختصر مطالعه کرده باشم .

و امروز که روز یکشنبه دهم شهر شعبان المعظم قوی سنل سعادت تحویل سال یک هزار و سیصد و سی و هفتم هجری مصطفوی صلی الله علیه وآله وسلم است و افزون از سیصد و شصت سال است. که از زمان تصنیف کتاب صمدیه گذشته است با هزار گونه تشتت خیال و تفرق احوال که در این از منه برای عموم مردم وصل است از برکت توجهات خاصه امیر المؤمنین و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم لفظ نواصب لأم بخاطر این بنده عباسقلی سپهر وفقه الله تعالی لما یحب و یرضی گذشت تا بر حسب مناسبت مقام در این جا مذکور نماید در حقیقت یکی از کرامات آنحضرت و موجب مزید شکر و امید بتوفیق این کمترین بنده حقیر است . بالجمله متوکل بر حسب سجایای فطری با حضرت امیر المؤمنین و ذریه طاهرین و عموم سادات هاشمی

نسب عداوت و بغض مخصوص داشت و هر کس میخواست بدو تقرب جوید بایستی در حضرات معصومین بجسارت و گستاخی رود چنانکه، حکایت مجلس او و منتصر و خشم منتصر با مقلدین مذکور شد و در ایام او جماعت بنی هاشم و علویین در کنج اعتزال و توهین میگذرانیدند و بر خلاف زمان معتصم و واثق با ایشان رفتار میشد و هر کس را شیعه و ناصر علی علیه السلام و آندودمان ولایت ارکان میدانست باوی دشمن میشد و بهرگونه بلایش مبتلا میداشت چنانکه بحکایت او و ابن سکیت بطور اختصار اشارت نمودیم.

سیوطی در تاریخ الخلفا گوید در سال دویست و چهل و چهارم متوکل عباسی یعقوب بن سکیت که در علم عربیت پیشوا و مقتدی بود بکشت و متوکل او را برای تربیت و تعلیم فرزندان خود اختیار کرده بود و یک روز متوکل بدو پسر خودش معتز و مؤید نظر نمود آنگاه با ابن سکیت گفت کدام کس بوی محبوب تر باشد این دو پسر یا حسن و حسین علیهما السلام ابن سکیت گفت قنبر یعنی غلام علی، علیه السلام ازین دو بهتر است متوکل خشمناک شد و بفرمود تا غلامان ترک چندانش برشکم بکوفتند که بمرد و بقولی فرمان کرد تا ز بانس را از دهانش بیرون کشیدند و بمرد و از آن پس دیه خون او را برای پسرش بمدینه فرستاد.

و سیوطی میگوید متوکل ناصبی بود.

در تاریخ ابن خلکان مینویسد که ابویوسف یعقوب بن سکیت عقیدتش بر آن بود که علی بن ابیطالب علیه السلام بر سایر خلفاء تقدم دارد، احمد بن عبید گوید ابن سکیت در باب منادمت خودش با متوکل با من مشورت نمود من او را ازین کردار کرده اما او این سخن مرا از راه حسد انگاشت و قبول منادمت او را بنمود چه متوکل او را بمنادمت خود دعوت کرده بود در آن اتنا که روزی در مجلس متوکل ندیمی مینمود ناگاه دو پسر متوکل معتز و مؤید بیامدند متوکل گفت ای یعقوب از دو کدام یک ترا محبوب ترند آیا این دو پسر من ناحبس و حسین ابن سکیت علیهما السلام بر خود باز پیچید و از معتز بکاست و حسین علیهما السلام را چنانکه ایشان بود

سخن بیاد است متوکل بر آشفت و اتراک را امر کرد تا شکم او را سخت در نوردیدند و او را بسرایش حمل کردند و ابن سکیت روز دیگر بمرد
و عبدالله بن عبدالعزیز چون داستان او را بشنید و او را از منادمت متوکل نهی کرده بود این شعر را انشاد کرد :

نهیتک یا یعقوب علی قرب شادن *** اذا ما سطی ادبی علی کل ضیغم

فدق و احسن ما استحیته لا اقول ذا *** عشرت لعاً بل للیدین واللغم

ای یعقوب ترا نهی کردم از قرب بغزالی که چون به بر جستن و قهاریت و بطش پردازد بر هر زبانی چنگال فزونی بگیرد و تو بواسطه حرص
و ولع گوش با من نداشتی تا ثمر آنچه بکاشتی برداشتی و بچشیدی آنچه را که چشیدی،

للیدین وللغم از امثال سایه است ای کبه المه لیدیه و خمر.

و نیز ابن خلکان گوید :

و در باب قتل متوکل ابن سکیت روایت دیگر کرده اند و گفته اند که متوکل نسبت بحضرت علی بن ابیطالب علیه السلام جسور و کثیر
التحامل بود و در حق دو فرزند ارجمندش، حسنین علیهم السلام بر این منوال میرفت و از آنطرف ابن سکیت در محبت ایشان و تولی
بایشان عقیدتی کامل داشت و چون متوکل آن سخن را بگفت و از ابن سکیت پرسید گفت قسم بخدای قنبر خادم علی علیه السلام از تو
وازدو پسرت بهتر و گرامی تر است متوکل گفت زبانش را از پس گردنش بیرون بکشید پس چنان کردند و او بمرد و این حادثه در شب
دوشنبه پنجم رجب سال دویست و چهل و چهارم یا چهل و سوم روی داد و اینوقت پنجاه و هشت سال از عمر ابن سکیت بپایان رسیده
بود و چون ابن سکیت بمرد متوکل ده هزار در هم برای پسرش یوسف بفرستاد و گفت این دیه والد تو است ، رحمة الله تعالی و ابو جعفر
احمد بن محمد معروف بابن نحاس گوید: آغاز سخن متوکل با ابن سکیت بر طریق مزاح نمود و از آن پس بجد انجامید و برخی گفته اند
متوکل با ابن سکیت امر کرد که بمردی از قریش فحش بگوید و از وی بکاهد و زشت سرانی نماید

ابن سکیت پذیرفت متوکل بآنمرد قرشی امر نمود که زبان بدشنام ابن سکیت برگشاید چون چنان کرد ابن سکیت در مقام جواب او بر آمد اینوقت متوکل با ابن سکیت گفت من ترا امر کردم و بجای نیاوردی و چون قرشی ترا دشنام داد چنین کردی آنگاه بفرمود او را سخت زدند و همچنان صریحاً بردند والله تعالی اعلم .

او نیز ابن خلکان در ذیل احوال ابو الحسن علی بن محمد معروف بابن بسام شاعر بعداوت و بغض متوکل عباسی نسبت بامیر المؤمنین و حسنین علیهم السلام و امر بهدم قبر منور حضرت امام حسین و تمامت آنچه متعلق بآن است و بذر افشانی و آبیاری و منع مردمان از زیارت آن مکان مقدس و اشعار ابن بسام تالله ان کانت امیة قذاتی چنانکه مسطور شد اشارت نموده است.

و هم در ترجمه عبدالله بن مبارک مروزی می نویسد که وقتی از عبدالله پرسیدند آیا معاویه افضل است یا عمر بن عبدالعزیز عبدالله گفت سوگند با خدای آن غباری که در خدمت رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم داخل شده است در بینی معاویه هزار دفعه از عمر افضل است.

راقم حروف احوال ابن بسام و ابن مبارک را در ذیل مجلدات مشکوة الادب رقم کرده است و چنان گمان مینماید که ابن خلکان که در ترجمه یعقوب بن سکیت میگوید در ترجمه ابن بسام و ابن مبارک میگوید در ترجمه ابن بسام و ابن مبارک اشعاری یاد کرده ایم که بر بغض و کین متوکل و هدم قبر منور امام حسین و منع زائرین دلالت دارد میخواهد بنماید که آن غباری که در حضرت رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم در بینی کسی اندر شود اگر چه منفذ الف معاویه باشد که خصالش معلوم است چیست از عمر بن عبدالعزیز که بهترین خلفای بنی امیه و بنی عباس است هزار دفعه اشرف و ارفع است تا چه برسد بحسین علیهما السلام فرزند پیغمبر و امام جن و بشر و با آن فضائل و مناقب و علی بن ابیطالب صلوات الله علیه ابو الحسنین و صی پیغمبر و التزام او همیشه در خدمت پیغمبر در سفر و حضرا و آن

فضایل و مفاخر آنحضرت که از حوزه آفرینش پهناورتر است آنهم نسبت بمتوکل عباسی که در معاصی و رذایل خصال و دشمنی با پیغمبر و آل او از تمامت خلفا غلیظ تر و نام تر است ظلمت را با نور وظل را با حرور چه همسری و مناسبت است و نیز در این کلمه ابهامی دارد که بعد از آنکه غباری که در بینی معاویه رفته باشد هزار مرة از عمر بن عبدالعزیز که بهترین خلفای بنی عباس و بنی امیه بهتر و اشرف باشد حالت خود عمر و سایر خلفای این طبقه بر چه منوال خواهد بود ، و این گونه سخنان و عناوین و تصدیقات از ابن خلکان و امثال او که در شمار متعصبین هستند بسی سودمند است .

غیاث الدین خواند میر که از اعیان سنیان است در تاریخ حبیب السیر می:نویسد متوکل عباسی بشر است خوی و شرارت نفس موصوف بود و پیوسته با ارتکاب اعمال دنیه اشتغال و در اظهار افعال، ردیه اشتغال داشت با سادات ذوی السعادات معادات می ورزید هر کس بطواف مشاهد فایض الأنوار ائمه بزرگوار علیهم السلام میرفت از خصومت وی آزار میدید در مجلس اوسنخان هزل امیر بسیار می گذشت و هر کس در تمسخر بیشتر مبالغه مینمود در خدمتش مقر بتر میگردد در ایام دولت او در اطراف جهان امور غریبه و حالات عجیبه دست داد .

درزینة المجالس وحبیب السیر وروضه الصفوا پاره ای کتب مینویسند متوکل عباسی باندهای خود و جلسای مجلس ظرافتهای خنک و حرکات سرد و مزاحهای ناپسند صادر مینمود، گاهی ماری در آستین بیچاره بیفکندی و چون مار او را زخم دار و زهر بار ساختی و بر هم به پیچاندی و جانش از الم بر لب آوردی تریاق از خزانه بیاوردی و بمداوایش پرداختند و در حال مرگ شربت حیاتش بنوشانیدندی و گاهی شیر شرز و غیظنم غضبان را بدربار خلافت قدار بار دادند، تا بمجلس بتاختی و بیچاره در زیر بال در آوردی و چون نوبت هلاکتش رسیدی از مصدر خلافت و شرارت و سفاهت و شقاوت بنجات آن مستمند اشارت رفت تا بیامدند و او را از زیر دست و پای و چنگ و دندان شیر بیرونش آوردند بسیار وقت اتفاق

افتادی که بفرمودی سبوهای پر از کردم گزنده دونده بمجلس در آوردند و ناگهان بشکستند و آنچه در سبو اندر بود همان بیرون تراوید در مجلس بهر سوی با نیشهای زهر آلود که از چشم و دل بسیار دور بودند در آن محفل بهر طرف پراکنده و دونده و شتابنده و گزنده و پیچاننده آمدند و مجلسیان را آن قدرت و اختیار نبود که از جای برخیزند و بدیگر جای شوند و از معاشرت ما رو کردم و شیر پرهیز نمایند بیاست بنشینند و از مصاحبت چنگ شیر و دندان مار و شرنگ کردم ببهر کامل واصل شوند همان خلیفه عباسی را بس که در عالم مستی و خمار راحت روح را از دیدار شیر و کردم و مار دریابد و بر ناله و گریه زخم‌داری و زهرخواری خندان گردد خواه بماند یا بمیرد او بخنده خودمستمند و بظرافت ناپسند خود پایبند است.

در بحیره فزونی مسطور است که در میان خلفای بنی عباس هیچیک به بد خوئی و بدذاتی متوکل نبود و آزار او باکثر مردم میرسیده است و از داستان مار و کردم حکایت میکند و میگوید اگر از مار و کردم فرار کردی عظیم از وی برنجیدی و گاه گاه نیشترها در مردم فرو میبردند که از جان خود بیزار میشدند و غلامانش در بازارها ناگاه ماری در گریبان شخصی در افکندند و بر این گونه آزارها از او و متعلقاش بمردم میرسید.

حقیقه چون بیندیشند تمامت اوصافی که در خلافت و مقام خاتمیت شرط است جزءاً و کلاً از وی دور و از تمام آن مهجور بوده است و در همین مجالس بواسطه خصومت باطنی و حالت مخالفت عقیدتی که با پسرش منتصر داشت تا چرا در خصومت خصومت باطنی و حالت مخالفت عقیدتی که و بغض و عداوت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله وسلامه علیه و اولاد و نداری رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم با پدر در یک روش و منش رهسپر نیست او را که قاتل خودش بود در آوردی و بهانه پیش آوردی و او را همه گونه خفت دادی و سبک ساختی و پاره نانش بیفکندی و آزارش دادی و منتظر و مستعجلش خوانده بلطامات و صدمات و پر آشامیدن و خفت دادن در عزل از نماز عید و رجوع آن با برادر

کهنین و دشنامهای زشت و تحریک ندما و مقلدان را ، بازردن او و سخت گیری بر او دلش را خونین و درونش را آتشین ساختی و این معنی بدیهی است که خصومت متوکل با پسر ارشد و ولیعهد دولتش باطناً نه از آن بود که چرا از ولایت استعفا نمیکند تا متوکل با پسرش معتز که از منتصر کوچکتر و پست تر بود محض بدست آوردن دل نازک مادرش قبیحه گذارد زیرا که هیچ کس چنین امر را نمی پذیرد و عادت روزگار هم بر این است بلکه این خصومت متوکل با منتصر بواسطه اقصی درجه بغض و عداوت با علی بن ابیطالب و اولاد آنحضرت و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بود و منتصر با او بیک عقیدت نمیرفت و برخلاف او سخن میراند حتی میتوانم بگویم تقویتی که متوکل در امر سنت و اهل آن که مخالف جماعت شیعه هستند مینمود آن کار نیز بعلت خصومت با امیر المؤمنین و جماعت شیعه و گروه امامیه بود بلکه ضعفی در کار شیعیان پدید آید و آبی بر جگر تفتهاش فرود آید اما ندانست که هرگز نتوانست و آخر الامر خودش بدست خواص خودش و شمشیر خاصه خودش و مساعدت پسر خودش و معاونت در بانان و کشیک چیان و حارسان و وارثان خودش ریخته خواهد شد و آنچه را که وصیت کرده و آنکه را که ولیعهد خواسته بر خلاف میل و ترتیبات او خواهد شد .

المؤلفه

اندر طلب یار بهر کوی گرایان *** خود بی خبران از لب و دندان و بناگوش

در سوق عوارف همه خواهان معارف *** بس بوالعجب است اینکه نه فهم و خرد و هوش

دنیا بحقیقت اگرش خوب بینی *** عیشش همه در ماتم و نیشش همه در نوش

گوینده و پوینده و خواهنده بهر سوی *** تو دور زدلداری و دلدار در آغوش

دلدار حقیقی بحقیقت هوس از هست *** آن بار کز اغیار بود برفکن از دوش

دلدار یکی هست دل آزار فراوان *** دلدار بدل آر و دل آزار فراموش

یار دو جهان خواهی اگر از دل و از جان *** از جان وز دل آنچه بگفتم همه بینوش

ضرب المثلی هست زدنی و بنیش *** آن دمنه و آن طوطی و آن گربه و آن موش

جز صفوت و جز صدق نباشد ره عصمت *** در صدق عمل بنگر و در صفوا مل کوش

تا چند چو عصفور قناعت بدو کرم است *** همت بنگر در طلب از باز و قراغوش

تا کی بجهالت بسر آری شب و روزت *** تا چند بغفلت سپری زاوش و زاووش

سرگشته به بیدای غباوت بکشی پای *** پابسته بدریای ولع بر زده پاغوش

دل بستگیت چیست بدین ذالک مکار *** یاد آر ز سودابه و کاوس و سیاوش

از سهم حوادث بکجا جان بتوان برد *** هر چند بتن زاهن و فولاد کشی پوش

چندانکه بوش باتو بودمغتنم انگار *** جاوید کجا بر تو بماند بوش و توش

این راه نه راهی است که آسان کنیش طی *** گرچه بودت زاهن صد موزه و چاموش

از تخت بسی کرده نگون شاه کله دار *** از اسب بسی کرده نگونسار زره پوش

بر مزرعه سبز فلک غره مشو زود *** کزداس حوادث بشود زود گهی خوش

تا چند اسیر شکم و چشم بدانت *** قندت زسمر قند و رسد نوش تو از اوش

غافل تو بخشیدی و ندانی که رقیبان *** همواره بکارند و بکردار تو در پوش

ظاهر تو همی سازی و آکنده حال از ظلم *** یک روز بر آید که نه سر هست و نه سرپوش

سنتور بسی خاره بچنگ آرد و دندان *** بسیار بود بی خبر از حمله خرמוש

یا مرد باید شد و یا زن نه مخنث *** خنثی پوشدی حالت تو هست چو خرگوش

این جوش و خروشت همه از انواع طعام است *** زین جوش و برون آیی و برد بر سر سرجوش

چون اکل و مأکول بدست آسی منایات *** اندر پی این آکل و ماکول تو مخروش

کسی ماه ندیده بس سرو نشسته *** کسی سر و ندیده است بسر ماه قصب پوش

این چند که گفتمی نه چو در گوش سپردند *** بهتر که ازین گفت شوی صامت و خاموش

جزری و طبری از ابوالسمط مروان بن ابی الجنوب روایت مینماید که گفت در خدمت متوکل شعری چند بخواندم و جماعت رافضه را در

آن یاد کردم متوکل را چندان ازین اشعار که در ذم رافضه بود خوش افتاد که فوراً امارت بحرین وینامه را برای من رایت بر بست و هم بالای

مرا در دار العامه بچهار خلعت محلی

و مزین گردانید و هم چنین منتصر را خلعت بداد و بفرمود تا سه هزار دینار سرخ بر سر من نثار کردند و با پسرش منتصر و سعد ایتاخی فرمان داد تا ایشان آن دنانیر پراکنده را برای من و تشریف و توقیر من برچینند و من خود دست بدیناری نیاسایم پس آندو تن که یکی ولی عهد خلافت و آندیگر متقرب پیشگاه سلطنت بودند جمله دنانیر را بر چیدند و من با آن دنانیر بسرای خود باز گشتم و آن شعر که متوکل بغمیضی را آنچند دلپسند افتاد این است :

ملك الخليفة جعفر *** للدين والدنيا سلامة

لكم تراث محمد *** و بعد لكم تشقى الظلامه

يرجوا لتراث بنو البنات *** وما لهم فهاق لامة

والصمد ليس بوارث *** والبنت لا ترث الامامة

ما للذين تنحلوا *** ميراثكم الا الندامة

اخذوا الوراثة اهلها *** فعلام لومكم علامة

لو كان حقكم *** لها قامت على الناس القيامة

ليس التراث لغيركم *** لا والاله ولا الكرامة

اصبحت بين محبكم *** والمبغضين لكم علامة

می گوید سلطنت و پادشاهی خلیفه روزگار جعفر متوکل موجب سلامت دین و دنیا است و میراث محمد صلی الله علیه وآله وسلم مخصوص شما میباشد و بعدل و داد شما بنیان ستم ویران و ریشه ظلم کنده آید فرزندان دختری رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم یعنی حسنین علیهما السلام در امید میراث جد بزرگوار و خلافت و امامت هستند و ایشان را باندازه يك سر ناخن که چیده شده باشد بهره و حقی نیست و داماد را یعنی علی مرتضی صلوات الله علیه را وراثتی و ارثی نیست و دختر را امامت نشاید که بمیراث برد و کسانی که میراث شما را که بنی عباس هستند خاص خود بدانند جز بهره نیابند و وراثت و میراث و خلافت را اهلش ببردند و علامت و نشانی در نکوهش کردن شما بدست اندر نیست و اگر این میراث امامت حق شما که داماد و فرزندان

دختری هستید در ایام خلافت شما چنان قیامتی برای مردم برپا نمیشد سوگند با خدای این میراث برای دیگری جز شما نیست و در حالتی بامداد کردید که در میان دوستان و دشمنان علامتی مخصوص نمایان است و ابوالسمط مروان میگوید بعد ازین نیز بواسطه ای که در این معنی گفته بودم ده هزار درهم بر من نثار کرد، حکیم بزرگوار دانشمند بلند کلام سنائی غزنوی علیه الرحمه در این دو بیت پاسخ این، ابیات و پاسخ این گونه اشعار و کلمات را در این دو شعر خود داده است.

گویند که پیغمبر ما رفت زدنیا *** میراث امامت بفلان داد و به بهمان

با دختر و داماد و پسر عم و نبیره *** میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان؟

همانا این شاعر برای تملق و تعلق باستان خلافت و حرص و طمع و حب مال دنیای فانی از خشم پیغمبر سبحانی و مخاصمة علی عمرانی نمی اندیشند و در عین جهالت در امر شریعت مداخلت می ورزیدند و برای خوشنودی فاجری نابکار و فاسقی، نابهنجار سخط یزدان را خریدار و ابدالا بدین در اسفل السافلین نگونسار میکردند بینیم خود این شاعر اگر داماد که پسر عم او باشد و از وی از بطن دختر خودش فرزند موجود باشد و هم چنین پسر عمی منافق یا موافق او را باشد میراث خود را با کدام کس میسپارد. اگر خلفای بنی عباس مقام خلافت را از آن می طلبند که میگویند ما بنی عم آنحضرت هستیم و سند و برهان خود را در آن می نهند، اگر علی بن ابیطالب پسر عم پیغمبر صلی الله علیه وسلم نبود و حقوق و ارادت جناب ابی طالب، نسبت به پیغمبر از عباس بیشتر نبود و کفالت پیغمبر را جز ابو طالب کدام کس متکفل بود آیا پیغمبر در حجر ابی طالب بنالید و همیشه حضرت ابی طالب حامی و ناصر و محب معنوی پیغمبر و مؤمن بآنحضرت و دارای آن شئون عالیه نبود و مربی و مشوق پیغمبر نبود آیا کسی که پسر پیغمبر است چون علی بن ابی طالب پدر ذراری رسول خدای و ائمه اطهار صلوات الله علیهم با آن شئون و فضایل و مقامات و فواصل که مشاغل شبستان ولایت و شمول آسمان طهارت

و امامت و بحار علوم ربانی و کنوز معارف سبحانی هستند باشد و خود او نیز صاحب آن شئونات باهرات باشد شایسته تر خواهد بود یا فرزندان عباس که خلافت ایشان و سلطنت ایشان بجمله برای تحصیل مشتهیات نفسانی و لذایذ این جهانی و قتل ذراری پیغمبر سبحانی و مخالفت با احکام یزدانی و فرقان آسمانی و تملق بآمال و امانی این دنیای فانی و انواع فسق و فجور و کفر و شقاق و حسد و نفاق و ارتکاب معاصی صغیره و کبیره و بتاراج دادن بیت المال مسلمانان و حقوق مؤمنان و اقسام فواحش و مناهی است علی مرتضی علیه السلام در تمام مدت عمر از آنگاه که در قحط سال حجاز فرزندان ابوطالب را بجهت رعایت حال او بحکم رسول خدا خویشاوندان ابوطالب بغیر از عقیل بن ابیطالب با خود آوردند و علی علیه السلام را پیغمبر بسرای خود آورد و کفیل و مربی آنحضرت گردید تا زمان وفات پیغمبر در خدمت پیغمبر روز نگذاشت و بحکم خدای سبحان فاطمه زهرا خیر نساء العالمین در زوجیت امیر المؤمنین والد سیدی شباب اهل الجنة دو محبوب رسول خدا تقریر نیافت و علی بن ابیطالب اول کسی نبود که با پیغمبر ایمان و اسلام آورد و در امامتش نماز بگذاشت و خدیجه زهرا نخستین زن نیست که اسلام آورد و اموال او و شمشیر علی علیه السلام اسباب ظهور و قوت اسلام گردید و در آغاز اسلام جز علی و خدیجه و فاطمه زهرا با پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم نماز بگذاشتند و در شاداید آغاز امر جز ایشان حامی و ناصر و فدائی پیغمبر بودند مگر ابوطالب پدر علی علیهم السلام این شعر را بگفت :

ولقد علمت بان دین محمد *** من خیر ادیان البریه دینا

والله لئن یصلوا الیک بجمعهم *** حتی او سد فی التراب دفینا

آیا جناب ابی طالب قبل از ظهور اسلام مسلمان نبود و کتابها در این معنی نگارش نرفت و مدایح بلیغیه او در حضرت رسول خدای بر این معنی گواهی نمیدهد و حالات شفقت و خلوص عقیدت او نسبت بآنحضرت شاهد صادق نیست آبا کلمات رسول خدای در مناقب آنحضرت کافی نیست؟ آیا عباس بن مطلب بعد از

گذشت مدتی از زمان اسلام، اسلام نیاورد آیا پسرش عبدالله بن عباس در خدمت امیر المؤمنین علیه السلام بچه اندازه متواضع و مطیع و در حالت تلمذ و استفاضت نبود که خود همه وقت اقرار و نسبت بآنحضرت چون عصفوری بی بال و پر با شاهین آسمان سر مینمود و کلمات و بیانات خودش و محکومیت او از صمیم قلب در خدمت آنحضرت وافی نیست آیا رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم خبر از اولاد عباس و فساد ایشان والا و آزار آنها نسبت بذراری آنحضرت نداد و امیر المؤمنین علیه السلام علی بن عبدالله بن عباس را ابوالاملاک نخواند و کنایت از این نبود که اولاد او در شیمت سلاطین و استبداد سلاطین و اجرای احکام بر وفق میل نفوس خودشان و گردانیدن عنوان خلافت را به زینت سلطنت رفتار مینمایند و دین و قانون خدای را دیگرگون میکنند و از نهج شرع بیرون شوند و سابقاً یاد نکردیم که امیرالمؤمنین چون عبدالله ابن عباس را که از حضور مسجد باز مانده تفقد فرموده و عرض کردند بواسطه مولودی است که بتازه او را بادیه گشته و آنحضرت بسرای او برفت و علی بن عبدالله را بدست ملاطفت بگرفت و دعا برآورد و بعد الله بداد و فرمود بگیر ابوالاملاک را و در حق مروان بن حکم و چهار پسرش که از صلب او بودند عبد الملک و عبدالعزیز و بشر و محمد فرمود ابو الاکبش الاربعة آیا رسول خدای میراث خلافت را با کسی میسپارد که اولاد او و اولادش را بقتل رسانند و دین خدای را دیگرگون سازند مگر رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم خود نفرمود اذ بلغ بنو العاص ثلثین اتخذوا عباد الله خولاً چون فرزندان عاص بسی تن رسیدند بندگان خدای را خدمتگذاران و بندگان خود گردانند و بخدمت و عبودیت خود خوانند.

و در خبر دیگر است اتخذوا مال الله دولا وعبیده خولاً یعنی مال الله را در میان خود متداول گردانند و گاهی بدست آن و زمانی بدست این باشد، کنایت از اینکه بمیل و هوای نفس خود متصرف شوند و بمصارف رسانند و مسلمانان را از بهره خود بطریقی که خدای فرمود بی بهره گذارند و قانون جابره و فراعنه واکاسره و قیاصره و سایر طبقات سلاطین قاهره را در سپارند آیا رسول خدای

میخواهد خلافت حقه را از صلب خود بگرداند ، و با مردمی که باین اوصاف هستند بگذارد اگر بسبب شأن و مقام علی بن ابی طالب علیه السلام نبود و بیایست این خلافت در اولاد او از بنی فاطمه که ذریه رسول هستند بیاید خداوند تعالی پیغمبر خود را بی فرزند ذکور نمی گذاشت و آنخلافت و ولایت با او میگذاشت چگونه خدای روا میدارد که خاتم انبیاء را که از دنیا برد خلافت او را جز در صلب او گذارد و انگهی کسانی که از بنی امیه و بنی عباس این اساس مقدس را بکر باسی ملوث در آوردند ، همه در همه حال تدلیس والتباس و تذویر و قیاس و مؤسس بنای ظلم و فواحش و فجور و معاصی و مآثم شدند و رسول خدای که عالم بر اسرار ماکان و ما یکون است اگر این امر را نبشته و وصی و ولی و خلیفه را مشخص نمی ساخت در حق اولاد امجاد ظاهرین که صاحبان علوم اولین و آخرین و اوصاف و اخلاق و ارواح و انوار خدائی بودند و در باب عموم مکلفین ظلم کرده است و تمام این امورات بیرون از صواب بایستی بتصویب آنحضرت باشد اگر این کار از جانب خدای این اختلاف و خصومت در میان خلفای بنی امیه و بنی عباس از چه بود چرا پدر برخون پسر و پسر بر اعدام پدر و برادر بر هلاک برادر اقدام مینمود و این جنگها و خصومتها در امر امارت و مال دنیا چرا روی دادو اگر عقاید این جماعت بآخرت استوار بود از چه مرتکب این اعمال شدند و باغراض شخصی نطع فنا بگستردند و گروهی بیشمار را خون بریختند و سادات عظام را بانواع هلاکات بکشتند و ائمه دین صلوات الله علیهم را از حقوق خود محروم و مسموم و مقتول نمودند آن افعال معاویه و یزید و اولاد مروان و منصور و رشید و سایرین چه بود اخلاق و اوصاف این دو صنف از آفتاب روشن تر است چرا در میان ائمه هدی صلوات الله علیهم هیچ وقت در هیچ امر خصومت و مخالفت و بینونت و مناقشت پدید نگشت چرا هرگز با هم بغض و حسد نرفته و هیچ زمان امام ناطق مشاجرتی از امام صامت ندید چرا هیچوقت خلفای جود بر آن عقیدت بر نیامدند که تا فرزند و فرزندزاده دارند اعمام و احوال را وارث شمارند چرا در قرآن سنت باین امر

اشارات نرفته است و اگر عباس بن عبد الملك وارث بود و این مسئله حقیقت داشت خلفای ثلاثه بعد از پیغمبر باین امر اعتنا نکردند و اولاد او را بخلافت نشانندند عجب این است که متوکل از اغلب خلفای گذشته انهماك و انغمارش در لذایذ و شراب و ارتکاب محرمات بیشتر بوده است و محض بغض و کین که با اولاد پیغمبر و امیر المؤمنین صلوات الله علیهم در فطرتش مخمر بود رواج علمای سنت و دین و آئین ایشان را میداد و با شیعه دشمن بود، معذک این شاعر در این اشعار که گفته است نمی خلافت پیغمبر و امامت و ولایت را عموماً نموده است پس خلفای ثلاثه و خلفای بنی امیه را بجمله نفی نموده است ندانیم بکجا ایستاده است و این جمله بواسطه عدم علم و معرفت و ایمان و اسلام و نفاق و شقاق متوکل ظاهر شده است و کردار متوکل بر نفی و اثبات بوده است در بغض و کین با علی علیه السلام و اولاد امجاد او ائمه طاهریں سلام الله تعالی علیهم متابعت معاویة و یزید را مینماید و در قتل و ظلم و توهین سادات اقتدا بجد خودش ابو جعفر منصور مینماید در فجور و ملاحی شریک هارون و امین و مأمون میگردد در انواع فسق و فجور و لید بن یزید را در خاطر میگذرانند آیا در رعایت سادات و مقامات ایشان از عمر بن عبدالعزیز و مأمون و واثق یاد نمی کند هارون الرشید قبر منور امیر المؤمنین علیه السلام را قبه برکشید و زایر گردید اما متوکل بهدم قبر مطهر حضرت امام حسین علیه السلام و منع زیارت مرقد منور امیر المؤمنین سلام الله علیه امر کرد و گنت جز مکه معظمه و مدینه طیبه را مقام زیارت نیست اما قبر احمد بن حنبل را عمارت میکرد و سنگ مینهاد و مزار میگرددانید و افعال و اعمال او غالباً ناپسند و کفر آمیز و ضررناك و مخالف جاده عقل بود.

چنانکه در ناسخ التواریخ در ذیل احوال زردشت مسطور است که از آثار زردشت سروری بود که بنام گشتاسب شاه در بلده کشمیر بکاشت و چندان تناور و گسترده سایه بود که بیست و هفت تازیانه که هر تازیانه را یک ارش و ربع ارش طول بود بر گرد آن درخت سر بهم میگذاشت و هنگامی که متوکل که انشاء الله تعالی

شرح حالش را مرقوم خواهیم داشت عمارت جعفریه سر من رای میکرد نیک مایل شد که آندرخت را مشاهدت نماید و سفر کشمیر برای او صعب مینمود لاجرم بعبد الله بن طاهر ذوالیمینین نوشت که آن سرور را قطع کرده بدین سعی عمل فرمای بر حسب حکم آن درخت را از بن بیفکنند و چون بزیر آمد بکاریزها و بناهای آن ناحیه زیانی عظیم رسید و مرغان که در آن آشیان داشتند یکبار بجنیدند و ناله در انداختند و چون شاخهای آنرا فراهم کردند بر هزار و سیصد شتر بار شد و پانصد هزار دینار زر سرخ بخرج گذاشتند تا نه آن درخت بیک منزلی جعفریه رسید از قضا همان شب غلامان متوکل او را پاره پاره کردند و از دیدار آنچه طالب بود بی بهره برفت و از گاه نشاندن تا بریدن آندرخت یک هزار و چهارصد و چهل سال آن سرور را عمر بود همانا پدرم جنت آسایشگاه میرزا محمد تقی سپهر لسان الملك طاب مثواه که نزدیک هشتاد سال قبل داستان در جلد اول از کتاب اول ناسخ التواریخ این شرح را در ذیل احوال زردشت رقم کرده و وعده نهاده است که از آن پس بخواست خدا شرح حال متوکل عباسی را رقم خواهیم نمود تا زمانیکه برحمت خدای واصل و در روز چهارشنبه بیست و ششم ربیع الثانی سال یک هزار و دویست و نود و هفت هجری هنگام چاشتگاه از این دار بلاسرای انتباه پیوست نزدیک بیچهل سال برآمد چه شروع در ناسخ التواریخ در سال یک هزار و دویست و پنجاه و هشت هجری و تا زمان وفات هفتاد و نه سال بلکه هشتاد سال میشود اما کثرت تحریر مجلدات ناسخ التواریخ و امورات دیگر مجال نگارش بقیه مجلدات و ادراک ذکر وقایع این سنوآت را نداد و مشیت خدای انجامز آنوعده را در عهده تحریرات این کمتر بنده نهاد حمد خدای را که در این ظهر گاه روز پنجشنبه چهاردهم شهر شعبان المعظم سال یک هزار و سیصد و سی و هفتم هجری که چهل سال از زمان وفات آنمرحوم بر گذشته و روزی مبارک وليلة البرات و شب جمعه پانزدهم مطابق روز تولد همایون و میلاد مبارک حضرت خاتم الخلفاء والائمة والاصیاء صاحب العصر والزمان صلوات الله علیه است.

نگارش بقیه مجلدات ناسخ التواریخ تا باین مقام رسید و از برکات وجود مبارک امام عصر عجل الله تعالی فرجه امیدوار است که هم در این روح آنمرحوم، شاد و این بنده حقیر بنگارش احوال حضرات عسکریتین و حجة اللهی علیهم السلام از برکت این روز فیروز و این مولود مسعود موفق و مرزوق آید حکیم قدوس فردوسی طوسی علیه الرحمة در آغاز جلد سوم شاهنامه در بدایت پیدا شدن زردشت و گزیدن گشتاسب و لهراسب کیش او را چنین میفرماید :

چو يك چند گاهی بر آمد برین *** درختی پدید آمد اندر زمین

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ *** درختی کش پنج و بسیار شاخ

یکی سرو آزاده زرد هشت *** به پیش در آذر اندر بکشت

نشسته بدان راد سرو سهی *** که بذخت گشتاسب دین بهی

کزو کرد بر سر و آزاد را *** چنین گستراند خرد داد را

چو چندی بر آمد بر این سالیان *** بید سرو بالا سطرش میان

چنان گشت آزاد سرو بلند *** که بر گرد او برنگشتی کمند

چو بالا بر آورد بسیار شاخ *** بکرد از بر او یکی خوب کاخ

چهل اش بیالا و پهنا چهل *** نکرد از بنه اندر و آب و گل

فرستاد هر سو بکشور پیام *** که چون سرو کشرم بگیتی کدام

زمینو فرستادزی من خدای *** مرا گفت از اینجا بمینو برای

کنون جمله این پند من بشنوید *** پیاده سوی سرو کشرم روید

و در بحیره فزونی و بعضی کتب و نزهة القلوب می نویسند کشرم از اعمال قهستان است هرگز روی زلزله ننگرد جاماسب حکیم در او بحکمت درختی پدید آورده بود که در صفحه زمین درختی از آن بزرگتر نبود و بعد ازین کلمات بآنچه حکیم فردوسی در شاهنامه یاد کرده چنانکه یاد کردیم یاد میکند صاحب برهان اللغة کوید کاشمر برون، کاشفر نام شهری است در ترکستان منسوب بخویریان و نیز نام قریه ایست از ولایت ترشیز از اعمال خراسان گویند زردشت

دو درخت سر و بطالع سعد نشانده بود یکی در همین قریه و آندیگر در قریه فارمد که از جمله قرای طوس از اعمال خراسان و گمان جماعت مجوس چنان است که زردشت دوشاخ سر و از بهشت بیاورد و در این دو موضع بکاشت و متوکل عباسی در هنگام عمارت جعفریه سامریه بحکمران خراسان نوشت تا آندرخت واقطع و تنه آن را برگرد و نهار شاخهایش را بر اشتران بار کرده بیغداد فرستند گروه مجوس پنجاه هزار دادند نپذیرفتند و بیفکندند زمین از افتادش چنان بلرزید که بکاریزها و عمارات آن حدود خللی عظیم بیفتاد دور تنه اش بیست و هشت تازیانه و در سایه آندرخت جایگاه زیاده از دو هزار گاو و گوسفند بود و پرندگان و جانوران مختلف الانواع بسیاری در آن آشیان داشتند چنانکه هنگام درخت و پرواز آنها روی آفتاب پوشیده و هوا تاریک شد و با جماعت موکلین بجعفریه نرسیده جعفر را جان بلب رسید و سرو کشر و کاشمر و کشمیر و کاشغر بجمله یکی است و در السنه شعرا در رسائی بالای سرو قلدان ماه دیدار و سخن بویان سر و رفتار بسی مذکور می شود :

رخش زیبا بسان ماه کومن *** قدش رعنا بسان سرو کشر

نه بر گردون چنین ماهی است تابان *** نه در کشر سروی چون قدش راست

نه در کاشمر این چنین سرو است *** نه در کاخ گردون چنین مه نشست

و این بریدن چنین سرو نیز یکی از حوادث عجیبه ایام متوکل است .

در تاریخ مترجم طبری میگوید از آن هنگام که متوکل عباسی ایتاخ ترکی را بکشته بود ترکان بدو دل بداده بودند ، و وصیف و بوغای کبیر را منصب حجابت داده و مهتری سرای نیز با بوغای کبیر و شراب داری با بوغای صغیر که همان بوغای شرابی باشد بود وصیف سخت رنجیده خاطر شد و در خرابی کار متوکل با موسی بن بغاء یار گردید تا متوکل را بکشند و مستنصر را بنشانند و با او نیز دست یار گشتند متوکل نیز از کید ایشان آگاه شد و ماه رمضان در آمد و دست از می برداشتند و هر دو گروه صبورى کردند و صیف و ترکان با مستنصر و رومیان و غلامان سرائی

بافتح و متوکل بودند و در آن ماه رمضان متوکل بامستنصر استخفاف کردی و برخوان نان بمستنصر پراندی و فتح را بسیلی زدن او بفرمودی بمزاح و فتح دست یگردن بمستنصر فرود آوردی و نزدی و روزها چون باردادی مستنصر را فرمان به نشستن ندادی و او همچنان بر پای و پژمرده و حال افسرده و سرافکنده و خاطر آزرده بایستادی و شکایت با محارم آوردی زیرا که چون ولی عهد بود نشستن بایدش تا بدانجا که یکشب چنان افتاد که از بسکه متوکل بدو افسوس و استخفاف پیش آورد نگران شوندگان را آب بدیده گردیدن گرفت.

و چنانکه مسطور شد ترکان بروز سه شنبه که متوکل بشراب نشسته بود بسرای وصیف گرد آمدند و رأی بر آن نهادند که در این شب باید کار را تمام کرد و بوغاء شرابی و موسی بن بوغاء کبیر را کسی فرستادند آنها گفت شما نماز خفتن بگذارید تا ما ندیمان و خنده آورندگان را از کرد متوکل بپراکنیم شما اندر شوید چون آن نماز بگذاشتند نه تن از سرای وصیف بیرون آمدند سه تن سرهنگان بزرگ یکی بلغور دیگر با غرسوم فامش و بطوریکه یاد شد بیامدند و کار متوکل و فتح را بساختند میگوید متوکل را در مجلس با مردمان مزاحهای سرد افتادی و شیران آموخته داشتی بفرمودی تابیاوردند و بر مسخره بیفکندی و هم چنین مارها بیاوردند و سیوهای کردم را بشکستندی و بر جان مردمان در انداختندی تا ایشان و مسخره گان را بدنندان تیز و نیش زهریه بگزیدندی و چون بناله و بیهوش در افتادندی تریاق از خزانه بخواستی و دارو نهادی و کژدمها در چهل حقه در مجلس نگون ساختی و آن کژدمها پراکنده و بگزیدن مردمان شتابنده شدند مردمان از جای بهر سو بر جستند و از کژدمان عربستان که از نیش آتش بیاریدند دویدن گرفتند و او را خندیدن آمد و در آن شب که ترکان با شمشیرهای آخته بقتل متوکل حاضر شدند مسخره پنداشت متوکل ایشان را امر کرده تا او را بیازی شمشیر در سپارند و آن سخنان بگفت که مسطور شد همانا این مطالب در طی کتاب به ترتیب وقت و سال مسطور شده است و اندک مخالفتی

دارد اما چون طبری از کردارهای ناپسند متوکل مسلسللاً یاد میکند ما همی خواهیم برلسان او که در حقیقت در حکم معاصرین متوکل است و هر چه بنویسد. اصدق اخبار سایر مورخین بلکه مورخین را سند اخبار است، تذکره نمائیم و موجب تبصره سازیم میگوید پس از آنکه محمد بن عبدالملک زیات وزیر را مصادره کرد و از پای در آورد با محمد بن فرج همان کرد که با او کرد و از آن پس ایتاخرا بندکرد و بکشت و ایتاخ در اصل خزری بود لکن بزبان ترکی گفتمی و ترکان را همه باخود داشتی و او از نخست یکتن غلام از یکی از سرهنگان هارون الرشید بود و آن سرهنگ را سلام الاهرش میخواندند چنانکه ازین پیش در ذیل احوال رشید نام برده شد و آشپز بود و معتصم در زمان زندگانی هارون الرشید او را بخیرید و بطباخی همی داشتی و بعد از آتش مطبخ سالار خودش گردانید و از آن پس مقامش را بلند کرد و منصب عالی سرهنگی داد و سرخیل ترکان داد و او بهر روز بر خدمت فزود و معتصمش بر نعمت افزود و امیری سامره بدو گذاشت پس از معتصم چون واثق برنشست و نقش بروی بیشتر کشت و اعتصامش را بجائل مشاغل فزونی داد و او را حاجبی و دربانی بخشید و بوغای بزرگ را امیری مدینه داد و ایتاخ را با امیری مکه معظمه مأمور ساخت و چندین سال در روزگار دولت واثق ایتاخ حج نهادی و بوقت متوکل والی گری مکه و موسم او را بوده و سالاری سپاه ترکان را داشت و هم بمنصب حجابت نام آور بود و امر و نهی سرای خلافت بدو تعلق گرفت تا آنگاه متوکل بر لب رود فاطول بیرون شد و چنانکه یاد کردیم یک روز متوکل از باده ناب سرمست و عربده کار شد و ایتاخ را بدشنامها یاد کرد و ایتاخ گفت من ترا بنشاندم و هم اکنون ترا بکشم و دیگری بنشانم و چون متوکل بهوش آمد و داستان بشنید حیلتی بیندیشید و چنانکه بیان شد او را بمیرانید.

و این یکی از کارهای ناپسند او بود میگوید دیگر کار ناپسند وی سه پسر را ولایت عهد دادن و ایشان را بر یکدیگر بر آشوفتن بود چنانکه شرحش

و دیگر از آن کارهای نابهنجار که بر متوکل ناپسند افتاد و دلها از وی بر مید و تا ابد آهی این ننگ بنامش جاوید گردید:

کور امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابیطالب علیهما السلام را فرمان بویرانی داد و کس فرستاد تا با زمین راست گرداند و مردمان را از مجاور بودن و زیارت کردن بازداشت و هر کس زیارت شدی بگرفتی و بزندان بازداشتی و چندان در زندان بزیست تا بمرد و هر چند بیشتر گرفت و بکشت بیشتر آمدند و کسی بازداشتن نتوانست و سالی بیشتر بماند و خانه های مسیر این گور پر نور را ویران نمودند و با زمین برابر کردند و بفرمود تا سه شبانه روز آب بدانجا همی راندند و وزرع نمودند و لشگریان را در آنجا بنشانند تا هر کس زیارت بیامدی او را بگرفته و بزندان در آوردند تا مردمان از آنجا رمیدن گیرند و متوکل را وزیرش فتح بن خاقان همی نهی کرد تا چرا با قبر آنحضرت این معامله روا داری و مردمان پشت بر پشت ترا پشت در پشت بلعت گیرند و تاقیامت زبان از تو نگیرند در وی مفید نگشت و شقاوت فطرت از آن نیت باز نداشت و چنانکه ازین پیش شرح دادیم و صاحب حبیب السیر و حمدالله مستوفی و روضه الصفا و دیگران یاد میکنند میگویند آب در صحرا بیفکنند تا مگر گور بکلی باطل شود ، اما آب در حریم گور حیرت گرفت و جرأت تاختن نیورد و بدانجا نرسید ، بذا نسب آنجا را فهدی گفتند ، بلی متوکل را آب شرم در روی و ماء دیانت در سبوی نبود .

وقاضی احمد بن ابی داود متوکل را اشارت کرد که مردمان را بفرمای تا قرآن را مخلوق گویند چنانکه مأمون و برادرت واثق و عمت معتصم بالله بر این رفتند ، متوکل گفت من آن کنم که پدرم کرد معتصم بالله و جدم هارون الرشید این کار هیچ نکردند پس نامه بشهرها نوشت که در متشابه قرآن خوض نکنید و مناظره نیارائید و مخلوق و نا مخلوق مگوئید و این از کارهای پسندیده متوکل بود که مردمان را خاموش ساخت .

و چون احمد بن ابی داود را فالج زد چنین امید داشت که در ازای نیکو خدمتی که در کار خلافت متوکل ظاهر نمود متوکل فرزندش را قضا دهد اما او دو تن را که یکی حیان و دیگر سوار بن عبدالله بودند بقضاوت شرقی و غربی بغداد منصوب نمود .

و طبری گوید دیگر از کارهای ناپسند متوکل این بود که در ارمینیه شهری بود که تقلیس خوانند و این شهر بازمین شهرهای مسلمانان پیوسته است و شهری بزرگوار است و در آن نواحی از آن عظیم تر شهری نیست و بنایش همه از چوب است چنانکه مذکور نمودیم بفرمان متوکل آتش به شهر افکندند و آتش را چنان باتش در سپردند که پنجاه هزار آدمی بسوخت و تا متوکل زنده بود کسی بدانجا نرفت و این بزرگ شنعت و شنیع نکوهشی بود که مرمتوکل را نصیب افتاد .

و دیگر از افعال نیمه متوکل این بود که علی بن جهم را که شاعری بآن جلالت بود و در خدمت واثق محلی منیع داشت بند کرد و بازداشت و از عراق بخراسان نفی کرد و طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر خراسان را نوشت که او را زنده بردار کن بر مدینه طاهر بر حسب فرمان علی بن جهم را بدروازه نیشابور بدر کوشک ساو بادج بردار کرد و یک روز تا شب بردار آویزان بود و هیچش گناهی نبود مگر اینکه بخیشوع پزشک او را بد گفت که علی ترا هجا کرد و از زبان وی چند بیت بگفت و بمتوکل برد .

و دیگر از کارهای ناپسند او مصادره و گرفتار کردن و بازداشتن ابوالوزیر بود که او را و ابن زیات و ابن الفرج را مانند مردمان راهزن بازداشت و آنچه میخواست بگرفت با اینکه چنانکه مذکور نمودیم ابوالوزیر با متوکل نیکوئی کرد و هنگامی که سخت پریشان روزگار و بی مایه بود بیست هزار درهم بدو تقدیم نمود و لشکر فرستادن متوکل را بمغرب زمین و جنگ با سیاهان و بدست آوردن معادن چنانکه مشروح شد از کارهای پسندیده وی شمرده اند .

و دیگر از کارهای ناپسند متوکل این بود که رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم را حربه ای بود که در هنگام سفر با خویشان بردی و امیه بن خلف جمعی را بدان کشته بود متوکل خبر آنحر به بشنید که بمدینه اندر بدست مردی از فرزندان انصار است متوکل بهوایش برخاست و بسفر مدینه طیبه برنشست و راه بنوشت و بمدینه درآمد و به پژوهش برآمد و جایش بیافت و بگرفت و بازگشت و بهر جای چون برنشستی و راه بنوشتی آنحر به را پیشاپیش وی اندر همی بردندی و مسلمان بروی فسوس کردند و گفتندی حربه رسول را اگر متوکل بیرون نیاوردی و پیدا نکردی و قبر حسین بن علی علیه السلام را ویران نکردی بسیار از این بهتر و نیکوتر بودی .

در زینة المجالس مینویسد متوکل بمدینه رفت و حر به پیغمبر را که نزد یکتن از ابنای صحابه بود بگرفت و بجواهر گرانبها مرصع ساخت و چون برنشست در پیش رویش روان داشتند خلائق زبان باعتراض او بر گشودند و گفتند چوبی را که یکی روز پیغمبر بدست گرفتند چنینش عزیز میدارد و نسبت بفرزند عزیز بزرگوارش حرمت روا نمیدارد و این معنی برترین مراتب بلاهت و بی بصیرتی است.

راقم حروف گوید : ازین پیش در ذیل احوال حضرت صادق علیه السلام بیاد آوردیم که سفیان خواستار د و چوبدست مبارکش را بتقبیل سپارد آنحضرت دست از جامه بیرون کرد و فرمود این پوست و گوشت رسول خدای است و تو را بدان اعتقادی نیست و چوبدست مرا بوسیدن خواهی این حکایت نیز باین حکایت شباهت دارد .

و دیگر از کارهای ناپسند متوکل گرفتار کردن و مصادره بنخیشوع طبیعت چند ساله است که مذکور گردید.

و دیگر از معاملات سیئه رذیله مستهجنه متوکل کشتن ابو یوسف یعقوب ابن سکیت است که مذکور شد .

و این جمله که بدان اشارت رفت از شنایع اعمال و قبایح افعال متوکل است که مورخین سنی بدان نگارش داده اند و به تشنیع او سخن برآورده اند والقدح ما شهدت به الاحباب و ازین جمله و این صفات و اطوار او ظاهر میشود که متوکل عباسی در خلفای بنی عباس و بنی امیه بشر است خوی و نمایم صفات و رذایل اخلاق امتیاز داشته است بعلاوه بشقاوتی ممزوح بسفاهت و خباثتی مشحون ببلاغت و بیغاضت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب و ذریه رسالت امتیازی دیگر داشته است و گرنه بعد از نزدیک بدویست سال مدت از مرقد مطهر جگر پاره حضرت خیر البشر چه آزاری دیده که به آزارش در آمده و اگر سفیه نبودی از چه بایستی با مخارج و زحمات کثیره سر و کشمر را از جای برآورد و ریشه اش را با ریشه عمر خود برکند و جمعی زردشتیان را با خود دشمن کند و زبان جهانیانرا بنفرین و لعن خود برگشاید شاید بیشتر این حالات و ظهور سیئات از انهماك و انغمار ملامهی و شرب مسکرات و بی خبری از یوم المجازات باشد که دامنگیر هر دوسرای است .

اکنون بحوادث عجیبه که در ایام حکومت متوکل روی داد و مذکور

شد بطریق اجمال اشارت میکنیم .

ص: 126

بیان اجمال حوادث و جیبه که در زمان خلافت ابي الفضل متوکل علی الله روی داده است

در تاریخ اخبار الدول و آثار الاول و دیگر تواریخ مسطور است و من الاعاجیب فی ایامه برترین اعاجیب و بزرگترین غرایب و نایسند ترین اعمالی که در زمان او روی داد هدم قبر منور حضرت امام حسین علیه السلام و منع زائرین را از زیارت آن حضرت و حضرت امیرالمؤمنین، صلوات الله علیهما و دیگر مشاهد مقدسه است. ای عجب که متوکل چنین خواست اما کجا توانست سرراگور در بیاورد و نور مرقد منور و مراقد منوره و مشاهد مطهره را که زمین و آسمان را در سپرده و ملجاء مؤالف و مخالف شده است بنگرد وقتی دیده ام و شنیده ام که متوکل با موکلین راه پیام کرد که هر کس بخواهد بزیارت برود باید یکصد دینار سرخ باج راه بدهد پیرزالی یکسال چرخ بریست و بمزدوری آنمبلغ را حاصل و حاضر نمود و پیاده ای راه دور بفرمود و باج بداد و بکعبه مقصود تشریف جست چون این خبر گوشزد متوکل شد حکم داد که هر کس خواهد دست بآن تربت برساند باید یکدست بگذارد عاشقان تربت حسینی برفتند و یکدست را از دست بدادند و با یکدست متوسل و متبرک آمدند و با همان یکدست ششدهانک دنیا و آخرت را بدست آوردند حمد خدای را که تا این ساعت که مقارن غروب آفتاب روز جمعه پانزدهم شهر شعبان المعظم و مطابق روز عید مولود مسعود حضرت حجة الله تعالی فی الارضین صلوات الله علیه و جشن پادشاه جمجاه اسلام پناه سلطان معدلت بنیان سلطان احمد شاه خلد الله ملکه و سلطانه و تمام مردم شیعی است و این بنده حقیر عباسقلی سپهر است و یکهزار و سیصد و سی و هفت سال از هجرت پیغمبر مختار میگذرد روز تا روز بر ارادت و فدویت و عقیدت مردم شیعه و اسلام بلکه بر عقاید گبر و یهود و نصاری و هنود و اهالی اروپا و اهل دنیا افزوده میآید و نذورات مینمایند و بحاجات نایل میشوند و انوار ساطعه این مشهد منور و سایر مراقد منوره

آسمان و زمین را روشن و ظهور کرامات و معجزاتی که ازین مظان اجابت دعوات سر بسماوات میرساند متون کتب را مزین و دلایل امامت و ولایت را مبرهن مینماید.

گر پرسند از شفیع نشأتین *** خود حسین است و حسین است و حسین

و تذکره خافقین است و آن مصارفی که در ابنیه و تزئین این مراقد مشرفه و مشاهد مکفیه و عتبات عالیات که فروغ بخش سماوات سیاحت است و مخارج زوار و مجاورین و موقوفات و تقدیمات سلاطین جهان و اصناف اعیان و دیگر طبقات و نذورات مختلفه و انتقال جنایز و حفر قبور خلائق و موقوفات و مقررات مقابر متوسلین باین خاک عرش آئین از اغلب مردم روی زمین و تشریفات و توقیرات رؤسای روزگار نسبت باین آستان ملک پاسبان و ایوان عرش بنیان دائماً در حال ظهور است روی میدهد و نقایسی که تقدیم خزاین مکارم دفاین میگردد و جواهر زواهر و اشیاء نفیسه بدیعه که نصب و موقوف میگردد اگر از بدایت امر تاکنون من حیث المجموع بسنجند و مصارف مجالس تعزیه وروضه خوانی و نذورات و تقدیم حلقهای غلامی و کنیزی و سایر اشیائی که دلالت بر توسل و توکل مینماید نسنجند از باج و خراج یکساله صفحه روی زمین که از چندین هزار کرور زر مسکوک کمتر نیست بیشتر خواهد بود چه سلاطین حشمت آئین که اعیان جهان بوسی آستان ایشان هستند سر باین تربت مقدس و جبین براین زمین منور میسایند و بر ماه و ماهی مباحی میشوند و شرف دنیا و آخرت را ذخیره بدایت و نهایت میسازند پادشاهان قهار که بشجاعت و قساوت و کبر و جلالت و جلادت و سفاکی نامدار و خسروان جهان را از بیم شمشیر و نیزه و تیر ایشان خواب را با چشم آنها آشنائی نیست از اماکن بعیده و ممالک دور و دراز سر نیاز باین آستان جبرئیل ایشان میسپارند و از آنخاک پاک ذخیره عافیت و مقابر خود میسپارند و روشنی هر دوسرای را کحل المبصر دیده امید و اعتبار میفرمایند نادرشاه افشار یکی از سلاطین قهار شمشیر گذار کثیر سپار سفاک بی باک چالاک صفحه خاک است که ایوان

مبارك نجف اشرف را با طلای احمر اندود نموده و در سایر اماکن مشرفه آثار حمیده نهاده و ایوان طلای نادری مشهور است یکی از سادات در عالم خواب چنان دید که سگی را زنجیری بگردن نهاده اند و ایوان مقدس حضرت اسدالله الغالب امیر المؤمنین صلوات الله علیه کشان کشان میکشانند صبحگاه این خواب را بعرض آن پادشاه قهار رسانید و بجای سگ گفت شیری را زنجیر کرده میکشیدند نادر فرمود چرا آنچه را که دیدی نمیگوئی مگر مرا عار می آید که سگ آستان علی بن ابیطالب علیه السلام باشم گویا نادر هم خوابی باین مضمون دیده یا از آنجا که در خیر است که سلاطین ملهم میشوند ملهم شده است چنانکه نوشته اند چون از کار ایوان فارغ شدند گفتند چه بر کتیبه بنویسیم فرمود: « یدالله فوق ایدیهم » چون مجدداً سؤال کردند گفت نمیدانم همانرا که گفتم بنویسید میرزا مهدیخان وزیر و منشی نادر شاه و صاحب دره نادری که از اقارب اجداد این بنده حقیر است چون براندازه علم و مزاج نادر آگاه بود گفت دیگر نپرسید زیرا که این کلمه طیبیه و آیه شریفه بر زبان او آمده و اکنون نمیداند چه گفته است بالجمله شرح و بسط این مطالب کتابی کلان طلب مینماید و در کتب متفرقه موجود است .

انحوا علی ان یكونوا شارکوا فی قتله فتبعوه زمیماً

لمؤلفه

چون شریک آنقتل آنحضرت نگشت *** خواست بر قبرش نماید زرع و کشت

خبث ذاتی چون بدش اندر الست *** مرقد نور خدا را کرد پست

پست کی بتوان نمود آن مرقدی *** کز فرشته مینشستی جای نشت

با خلیفه گوی بیرون شو ز گور *** تا بدانی کیست بالا و که پست

پست کی بتوان نمود آن مرقدی *** که شده از راقدش معدوم هست

هر که بردیده نهد این خاک را *** از عمای دینی و عقبی برست

سوی این مرقد توسلها رود *** از یهود و کبر و از آتش پرست

هر که دشمن با چنین مرقد بود *** بی خبر باشد از آنروز شکست

بی خبر آنکس همی خواهد بدن *** کز رحیق کفر باطن هست مست

وانکسی مهر حسین او را بکار *** که نبی بر طاقه نسیان نیست

وانکه شیرین کام گردد زین عمل *** تلختر جانش بگردد از کیست

سعی کن جانا تو در کسب ثواب *** بیش از آن گفتند افتد بزیر از بام طست

بالجمله از حوادث عجیبه که صاحب اخبار الدول مرتباً مینگارد این استکه در عراق بادی شدید السموم زهر آثار بوزید که هرگز مانندش نوزیده بودزراعت کوفه و بغداد و بصره را بسوزانید و مسافرانرا بکشت و پنجاه و پنج روز در و زایش فزایش داشت چندانکه از آنجا بهمدان وزان گشت و کشت و زرع و مواشی و چهار پایانرا بسوزانید و سمومش آنجمله را معدوم ساخت و بموصل و سنجار رهسپار گردید و مردمانرا از معاش در اسواق و انتعاش در آن آفاق و راه سپاری در طرقات و معابر باز داشت و جمعی کثیر و جمی غفیر را بـخاک هلاک و دمار در آورد و زلزله هولناک شهر دمشق را چنان فرو گرفت که عمارات عالیه و خانه ها و مساکن عدیده از ریشه برکنند و برسر کند و بر سر در آورد و خلقی کثیر در زیر گرفت و از صفحه خاک در شکاف خاک هلاک ساخت .

و هم در این سال آتشی در عسقلان سر به آسمان برکشید و خانه ها و عمارات و زراعات و خرمنهای گاه را بسوزانید و هم بسوزانیدن و افروختن بود تا يك ثلث از شب برگذشت و فرونشست .

و در سال دویست و سی و هشتم هجری تاخت و تاز مردم روم در شهر دمیاط و قتل و اسیر جمعی کثیر بود چنانکه مذکور شد و در سال دویست و چهل و یکم بر همریختن و تناثر نجوم آسمان و ستارگان بیشمار مانند ملخهای پراکنده در بیشتر شب اتفاق افتاد .

و در سال دویست و چهل و دوم در تونس و اعمال آن و مملکت ری و خراسان و نیشابور و طبرستان و اصفهان زلزله سخت روی داد و کوههای بزرگ را پاره پاره ساخت و زمین را چنان شکافها داد که هر شکافی با آن اندازه بر آمد که مردی تناور در آن در آمد.

و در قریه سویداء در ناحیه مصر از آسمان سنگباران شد و وزن هر سنگی از آن احجار پانزده رطل برآمد حالا باید دانست ورود چنین سنگ گران و همیشه آن از فراز و نشیب و لشکر و نهیب و زور و خطر و آسیب آن تا چه اندازه خواهد بود .

در بحیره فزونی مسطور است که در زمان متوکل در قریه ای از قرای مصر سنگ بارید و چنانکه وزن هر يك ده رطل بود از آنجمله یکی برخیمه اعرابی فرود آمد و آتشی از آن بیرون جسته جمله آن مکان را بسوخت از آن سنگها یکی را بقسطاس و یکی را به نبس نمونه بردند.

و کوهی که در یمن بود و مردم یمن را بر آن مزارع بود چنان بحرکت و

جنبش درآمد که مزارع دیگران را در پی سپرد.

در بحیره فزونی مسطور است که در زمان متوکل چنان زلزله در دیار یمن بروز نمود که يك مزرعه از موضع خود حرکت کرده بقریه دیگر افتاد و چندین موضع آبادان اندر آن مکان بود که همه را زیرورو ساخت. و هم در حدود مصر صاعقه برجست که دو مرد بسوختند و يك مرد

سیاه شد.

و در حلب پرنده سفید زودتر از مرغ مردار خوار نمودار آمد وصیحه برکشید یا معاشر الناس اتقوا الله ای گروه مردمان از یزدان بترسید و بیندیشید و تا مدت چهل روز این صیحه برآورد و این فریاد بر کشید و برفت و از آن پس صبحگاه بیامد و همانگونه بیای نمود و پرید بدار الخلافه در رسید و این شگفت داستان را بگواهی پانصد تن که همه بگوش خود بشنیده و شهادت داده بودند بعرض رسانید.

و در سال دویست و چهل و پنجم مردم شهر اخلاط فریادی سخت مهیب و عجیب از جو آسمان بشنیدند و چنان موحش و مدهش و دل شکن بود که جمعی کثیر از زنگ آهنکش دچار پالهنک مرگ و خدنگ اجل گردیدند

ص: 131

و در زمین عراق تگرگی با ندازه تخم مرغ خانگی بیارید و چنان سنگین و

زور آور و با نهیب به تنشیب رسید که دلها را از جای برکند.

و نیز سیزده قریه در زمین مغرب در شکم زمین فرورفت.

و هم در این عموم دنیا را زلزل بلیت دلایل فرو گرفت و شهرها و قله ها و پلها را ویران ساخت و از زمین انطاکیه کوهی بدریا بیفتاد و چنان ضجه و نفیر و نعره هایله ازین حادثه حاصل شد که جمعی کثیر را از آشوبش دل بترکید و جان از تن بیرون دوید .

و هم در این سال چشمه سارهای مکه معظمه فرونشست و آب نایاب و چشمها از غور آن چشمهها خون نالاب شد، متوکل صد هزار دینار سرخ برای اجرای آب از عرفات بمکه بفرستاد .

در اخبار الدول اسحاقی میگوید: در ایام حکومت متوکل ستارگان آسمان بموج آمدند و مانند جراد منتشر از غروب آفتاب تا طلوع فجر شرقاً و غرباً در تطایر بودند و مانند این حادثه عجیبه جز در زمان میلاد سعادت

صل الله علیه بنیاد حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را روی ننموده بود .

در بحیره فزونی و بعضی کتب نوشته اند در زمان خلافت متوکل در یکی از قراء اهواز شخصی فوت شد چون جنازه او را برداشتند مرغی بر آن جنازه برنشست و بزبان خوزی گفت هر کس با این جنازه است و این جنازه را خدای تعالی بخشید و آمرزید.

در تاریخ الخلفا مسطور است که در مصر زلزله عظیم برخاست و مردم بلیس از مملکت مصر صیحه بسهایل بشنیدند و جمعی از مردم بلیس بمردند و نیز بسقوط کوه انطاکیه اشارت میکند وی گوید از آسمان اصوات هایله برخاست و نیز بحوادث مذکور و آنریح عاصف و سوختن زروع کوفه و بغداد و اتصال بسنجار و زلزله دمشق و هلاکت پنجاه هزار تن مردم موصل و امر بهدم قبر منور و تاخت و تاز مردم روم و صیحه آسمانی و کشتن جمعی کثیر و تگرگ عراق و خسف

سیزده قریه در مغرب و تناثر کواکب که امری مزعج بود و معهود هیچ عهدی نبود و زلزله ممالک باران آسمان در قریه سویدا در ناحیه مصر و صیحه مرغ سفید در حلب در ماه رمضان یا معاشرنا الناس اتقوا الله الله الله و در تاریخ نگارستان در زمان متوکل سیزده قریه از قراء قیروان را در شکم برد چنانکه از ساکنان آن محل زیاده از چهل و دو تن باقی نماند.

و می نویسد در زمان او یکی از مواضع قومس بجنبش آمده مردمش بیرون تاختند و از آسمان صدائی شنیدند که الله اجل و اعود بالرحمة لعباده .

و نیز چنانکه سبقت نگارش جست مینویسد در جست مینویسد در زمان متوکل آب دجله زرد شد و آن زردی تا سه روز بود و باین سبب خوفی عظیم بدلها اندرون شد و خلائق بناله وزاری و استقائه و بی قراری در آمدند و از آن چون روزی چند بر آمد رنگش سرخ شد و می نویسد در زمان ربیع الاول سال دویست و سی و نهم در دامغان چهل و پنجهزار تن بزلزله هلاک شدند و دو دانگ بسطام ویران گشت و جرجان و طبرستان و نیشابور و اصفهان و قم و کاشان بجمله در یک روز از جنبش بومهن خراب شدند وزیر و قله کوهها بشکافته آب ظاهر گشت.

و نیز بسنگ باران آسمان اشارت کند و گوید از آن سنگها یکی برخیمه اعرابی آمده آتشی از آن جستن کرده جمله را بسوخت و هم از آن احجار یکی بفسطاط و یکی بتفلیس نمونه بردند و بحر و بحرکت کوه کت کوه یمن و فرود آمدن بموضعی دور اشارت کند و گوید در آنجا در حدود مصر دو مردار آزار صاعقه بسوختند یکی سیاه شد و یکی زنده بماند .

و در سال دویست و چهل و پنجم در بلخ خون تازه از آسمان بیارید . وهم درسکة الدهاقین خون تازه از آسمان بیارید و زمین بر شکافید .

و در روضة الصفا بیارهای این حوادث عجیبه اشارت گردید گوید در بعضی

از ولایات متوکل طایری بزرگتر از غراب بر درخت خرمائی نشسته فریاد بر آورد ایها الناس اتقوا الله الله الله و چهل نوبت این کلمه را بگفت و پیرید و روز

دیگر باز آمد و چهل دفعه دیگر این کلمه را بگفت و مینویسد چون آن چهل و دو تن قیروانی که از صنف برستند بشهر قیروان در آمدند مردم آنجا ایشان را از شهر بیرون کرده گفتند که غضب یزدانی متوجه شما شده است و حاکم آن دیار برای آن چهل و دو تن خطیره در خارج شهر قیروان عمارت کرده مطرودان را در آنجا مسکن داده اند.

و نیز صاحب حبیب السیر باین حکایات مذکوره اشارت کرده است .

و در تاریخ الخميس مینویسد در سال دویست و سی و سوم زلزله عظیمه در دمشق بادید گردید که مدت سه ساعت امتداد یافت و دیوارها بزیر افتاد و مردمان بطرف مصلی گریختند و به یزدان تعالی پناه بردند و جمعی کثیر در زیر آن ویرانی هلاک شدند و آن زلزله بانطاقیه پیوست . گفته اند در آنجا بیست هزار تن بهلاکت پیوست و در زلزله موصل پنجاه هزار تن بهلاکت و دمار رسیدند و چنانکه طبری و دیگر مورخین یاد کرده اند و مسطور نمودیم متوکل عباسی در زلزله مغرب زمین و آن خرابیهای نامدار سه هزار بار هزار در هم در رعایت حال مردم انسان بفرستاد .

و در عسک مهدی از محلات بغداد زلزله بر آزار نمودار شد .

وزلزله مداین کوچک و بزرگ را بولوله افکند.

و زلزله و صاعقه که در انطاکیه افتاد هزار و پانصد سرای عالی و نود و پنج برج متعالی را از بیخ بر آورد و گروهی عظیم را عظام رمیم ساخت و کوه اقرع را که بدریا افکند دخانی سیاه و دودی مظلم و متعفن از دریا برخاست .

و هم رودخانه عظیم که در آن اراضی بود چنانش زمین در شکم گرفت که نشانی از آن نمایان نگشت .

و در تنیس مصر زجه سخت عظیم وهولناک وجگر شکاف برخاست .

و در بالسی زلزله سخت نمودار شد .

وزلزله رقه قلوب را رقیق گردانید.

وزمین حران از هیمنه زلزله جنان گشت

و زلزله رأس العین موجب دهشت رؤس و عیون شد.

و حمص را زلزله پر آشوب ساخت .

و در شهر دمشق ورها و طرسوس و مصیصه و شهر اذنه و سواحل شام زلزله بغلغله در آورد .

و رجفه و صاعقه چنان در لاذقیه قوت داشت که از منازل و مساکن و صاحبان آن جز معدودی قلیل بیادگار نگذاشت و این جمله که مذکور شد در حوادث سال دویست و چهل و پنجم اتفاق افتاده است.

و باران در سنه دویست و چهل و دوم چهار پایان و دو اب بیرون از شمار در بغداد هلاک شد .

و بادی شدید و بسیار سرد از ترکستان برخاست و تا حلوان بتاخت و جمعی را تباہ ساخت.

و شهر تبریز از زلزله خراب شد.

و نیز چشمه مشاش که از عیون مکه معظمه است بخشکید و مردم حاج را بیچاره ساخت و شجاع مادر متوکل باصلاح حال مردم بپرداخت.

و در سامرا چنان بارانی پر آب بیارید که مردم را کثرت آب بی تاب ساخت.

و در بغداد در 246 باران شدید آسمانی بیست و دو روز امتداد گرفت و البته ورود چنین میهمانی رشید معلوم است با میزبانان و خانمان برچه گونه معامله خواهد بود.

و دیگر از حوادث مشئومه تاختن رومیان در مواقع عدیده بحدود و ثغور و بلدان مسلمانان و قتل و غارت و اسیر جمعی کثیره بود و دیگر از وقایع عظیمه فجیعه احضار حضرت امام علی نقی صلوات الله علیه از مدینه طیبه ببغداد و قصد توهین و تخفیف برگزیده خدای تعالی جل جلاله است چنانکه شرحش مبسوط آمد و دیگر قتل احمد بن نصر در امر قرآن مجید و آشوب قلوب جماعتی بود.

و دیگر قتل محمد بن ابراهیم مصعبی است.

و دیگر حبس و مصادره ابوالولید بن احمد بن ابی دواد است .

و دیگر ضعیان اهل حمص و هلاکت جمعی کثیر است.

و دیگر مصادره و عزل یحیی بن اکثم و وفات او است .

و دیگر مصادره عمر بن فرج و برادر او است .

و دیگر ضرب و مصادره سلیمان بن ابراهیم.

و دیگر مصادره ابی الوزیر و جمعی دیگر است.

و دیگر گرفتار و حبس ابن لعبت است.

و دیگر سیل عظیم نامدار در آندلس .

و دیگر قتل عامل ارمنستان است .

و دیگر طلوع سلاطین صفاریه است .

و دیگر انکشاف عرق شراب ناب .

و دیگر انکشاف جای و ظرف.

و دیگر بیرون کردن مردم حمص عامل خود را .

و دیگر محاربه با اهل فرنگ است.

و دیگر غارت مردم نجد در اراضی مصر بود .

و دیگر قتل مردم طلبیره است.

و دیگر ضرب و حلق ریش قاضی مصر .

و تمام این حوادث و آیات فجیعه در مدت دو سه سال در ایام خلافت متوکل روی داده است.

و در طی این کتاب مذکور گردیده است و شاید پاره این حوادث که بتازه مذکور شد در ضمن حوادثی است که عموماً مسطور گردید و در اینجا تجدید آن برای تأیید صحت این اخبار عجیبه است .

بیان اجمال اسامی اعیانی که در زمان خلافت متوکل عباسی وفات کرده اند

اسامی اعیان مردم جهان که در ایام خلافت متوکل بدیگر جهان شده اند در طی حوادث سننات هر يك در جای خود مسطور شده است و در اینجا خلاصه آن یاد میشود که هر کس هم یاد نشده یاد بشود.

محمد بن عبد الملك زیات و هلاك او .

وفات ابی زکریا یحیی بن معین بغدادی .

وفات محمد بن سماعه قاضی .

وفات جعفر بن مبشر متکلم معتزلی

وفات ابی خیشمه حافظ حدیث

وفات ابویوب مقری شاد کوهی .

وفات علی بن مدین حافظ .

وفات اسحق طالقانی محدث

وفات یحیی بن ایوب مقابری .

وفات ابن ابی شبیه .

وفات ابی الربیع زهرانی .

قتل ایتاخ ترکی .

وفات اسحق بن ابراهیم .

وفات اسحق بن ابراهیم .

وفات حسن بن سهل .

قتل محمد بن ابراهیم .

وفات محمد بن اسحق .

وفات ابی سعید مروزی .

وفات هذبة بن خالد .

ص: 137

وفات سنان الابلی .

وفات ابراهیم شافعی .

وفات مصعب بن عبد الله فقیه .

وفات منصور بن مهدی .

وفات محمد مخزومی فقیه .

وفات جعفر امام معتزله .

قتل عامل ارمنستان .

وفات عباس بن فضل سردار اسلام .

وفات عباس بن ولید مدینی .

وفات عبدالاعلی نرسی .

وفات عبیدالله عنبری .

وفات امیر عبدالرحمن اموی امیر اندلس .

وفات اسحق حنظلی مروزی محدث فقیه .

وفات محمد بن بکار محدث مشهور .

وفات ابی الولید بن قاضی احمد .

وفات محمود بن غیلان از مشایخ بخاری

وفات قاضی احمد بن ابی دواد .

وفات غیبیه بن سعید از مشایخ بخاری .

وفات ابراهیم بن خالد بغدادی فقیه .

وفات ابی عثمان بن شافعی قاضی جریر .

وفات محمد بن شافعی .

هلاکت عیسی بن جعفر بغدادی .

وفات یعقوب قوصره صاحب البرید .

وفات احمد بن حنبل فقیه مشهور .

ص: 138

وفات محمد بن عبدالله اسکافی که از اهل نظر و مجادله است .

قتل عطار د نصرانی .

وفات ابی حیان قاضی .

وفات حسن بن علی قاضی .

وفات محمد بن اغلب امیر افریقیه .

وفات محمد بن مقاتل رازی .

وفات ابی حصین رازی .

وفات قاضی یحیی بن اکثم صیفی .

وفات ابراهیم بن عباس صولی شاعر ادیب مشهور .

وفات هاشم بن منجور .

وفات شهید بن عیسی عالم اندلس .

وفات یعقوب بن سکیت نحوی لغوی .

وفات ابی عبدالله محاسبی زاهد .

وفات اسحاق بن موسی انصاری .

وفات علی بن حجر سعدی محدث معروف .

وفات محمد بن عبدالملک قاضی .

وفات اسحق بن ابی اسرائیل .

وفات هلال رازی .

وفات سوار بن عبدالله عنبری قاضی .

وفات ابی الحسین کرابیسی صاحب شافعی .

هلاک نجاح بن سلمه صاحب دیوان توقیع .

وفات ابی الفیض ثوبان زاهد معروف بذی النون مصری.

وفات ابی تراب عسکر بن حسین نخجشی زاهد مشهور.

وفات ابی علی دعبل خزاعی شاعر مشهور.

ص: 139

وفات سری بن معاذ شیبانی امیر ری .

وفات احمد دراقی .

وفات محمد کوین .

قتل فتح بن خاقان .

وفات شجاع والده متوکل .

وفات ابراهیم موصلی ندیم اخباری صاحب علم موسیقا بروایت صاحب

تاریخ الخمیس در سال دوئیست و سی و پنجم در ایام متوکل بود.

و هم در این سال شیخ معتز له ابوالهدیل علاف وفات کرد.

و نیز بروایت صاحب تاریخ الخمیس در سنه دوئیست و سی و هفتم یا هشتم بشر بن ولید کندی قاضی فقیه صاحب ابی یوسف در بغداد وفات کرد و نود و هفت سال روزگار برده بود.

و نیز بهمین روایت حسین بن منصور حافظ وفات کرد و او را بقضاوت نیشابور بخواندند حسین مخفی شد و در حضرت یزدان زبان بدعا برگشود و در روز سوم بمرد .

و بهمین روایت شیخ مصر حرمله بن یحیی الجیبی حافظ فقیه مصنف مختصر و مبسوط جای پرداخت .

و هناد بن سری کوفی حافظ القدوة روی بدیگر سوی نهاد .

و ابو عمر والدوری حفصی بن عمر بن عبدالعزیز بن صهبان مقری عراق در بغداد وفات نمود .

و بهمان روایت ابو عثمان مازنی نحوی صاحب کتاب التصریف جانب سرای اخروی گرفت.

و هم بهمان روایت در سال دوئیست و سی و هفتم حاتم اصم زاهد زمان خود که او را لقمان این امت میخواندند وفات نمود.

در تذکرة الاولیاء مسطور است که شیخ جنیدی گفت حاتم اصم صدیق زمان

ما است و کلمات و تصانیف اربعه است وقتی با یاران گفت اگر از شما پرسند از حاتم چه می آموزید پاسخ چه می دهید گفتند علم ، گفت اگر بگویند حاتم علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفتند اگر گویند حکمت چه داند گفتند تو خود بفرمای تا بدانیم گفت بگوئید دو چیز می آموزیم : یکی خرسندی بآنچه بدست اندر است. دوم نومییدی از آنچه بدست دیگران است.

روزی با یاران گفت: عمری است که من رنج شما را میکشم باری چنانکه شایسته است کسی شده اید یکی گفت فلانکس چندین غزوه بیای برده است حاتم گفت غازی باشد و شایستگی دیگر خواهم گفتند فلان کس بسیاری بذل اموال کرده است گفت مردی سخنی بوده است گفتند فلانکس چندین حج نهاده است گفت مردی حاجی بوده است و مرا شایسته میباید گفتند بفرمای تا مرد شایسته چگونه مردی است گفت آنکس که از خدای تعالی بترسد و بغیر از او امیدوار نباشد گفته اند که حاتم اصم را جود و کرم باندازه بود که وقتی زنی نزدیک وی آمد و در مسئله به پرسش در آمد و بادی از وی برآمد سخت خجل گردید حاتم گفت آواز را بر کشیده تر کن که گوش من سنگین و از شنیدن عاجز است تا زن را آن باد ناروا از یاد برود و از آن صدا و ندا شرمسار نشود و آن مسئله را بگفت و زن را ثابت گردید که او نشنید و تا آنزن را بادزندگانی بر سر و گیس وزان و ندیم روزان و شبان بود حاتم خود را کر ساخته بود بود و ازین روی او را اصم نامیدند .

نقل است که یکرروز در بلخ سخن میراند در طی سخن گفت : پرورد هر کس در این مجلس گناهکارتر است او را بیامرزش نباشی بود که چون گورکن گور مرد وزن بکندی و کفن از تن برآوردی چون شب در رسید بگور کن برفت چون سرگود باز کرد آوازی بشنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب باز بر سر گناه میروی کور کن از کار بازگشت گرفت .

محمد رازی گوید: بسیار سال در خدمت حاتم اسم بگذرانیدم هیچوقت او را خشم آکند نیافتم مگر روزی که بیازاری میگذاشت بقالی شاگرد او گرفته میگفت کالایم بردی و بخوردی سیم بده حاتم فرمود: ای عزیز هوا ساکن شو گفت نمیشوم حاتم بخشم رفت و ردای خود را در میان بازار بر زمین بگسترده پر از زر گشت گفت آنچه حق تو است بگیر و پرهیز که اگر از حق خود افزون گیری دستت خشک میشود بقال از حرص برافزون بر گرفت و آن دست که زیادت جست بخشکید .

وقتی مردی بدو آمد و گفت دولتی فراوان دارم میخواهم ترا و یارانت بهره رسانم حاتم گفت از آن همی ترسم که چون بمیری ناچار بایدم گفت ای روزی دهنده آسمان روزی دهنده زمین بمرد و این کلمه بس لطیف است و اشارتش بعدم متوکل وقبول شریک است .

نقل است که حاتم از احمد بن حنبل پرسید که روزی میجوئی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از وقت یا در وقت احمد بر اندیشید که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود را ضایع کنی غم خوری گر طلب روزی نهاده کنی و اگر گویم پس از وقت گوید از چه جوئی آنچه نجوئی و اگر گویم در وقت گوید از چه بر حاضر رنجه بری لاجرم در این مسئله فروماند بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن بر ما نه فریضه و نه واجب و نه سنت است چه جوئیم چیزی که ازین هر سه نیست و طلب کردن چیزی که او خود ترا می آید و میجوید بقول رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم او خود بتو آمد جواب حاتم اسم آنمرد را و او این است علینا ان نعبده کما أمرنا و علیه ان یرزقنا کما وعدنا بر ماست که خدای را عبادت کنیم چنانکه ما را امر کرد و بر خداوند است که ما را روزی دهد چنانکه ما را وعده نهاد.

راقم حروف گوید: بساط نعمت بر بساط رحمت باندازه نیاز آفرینش گسترده است بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست پس روزی خداوند

شامل حال تمامت مخلوق است و استثنائی ندارد، فرعون و نمرود و شداد و کفار و مشرک و عاصی و عابد و ساجد و مطیع بجمله در تمام کاینات ازین بساط روزی خوردند، خواه رزاق خود را بشناسند یا نشناسند عابد باشند یا طاغی مطیع باشند یا یاغی و ما من دابة فی الارض ولا فی السماء ولا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها خداوند ضامن روزی خوران است مخلوق خلاق و رزاق کل را دیگر روزی نمیدهد و کدام کس بدهد که او خود روزی خوار او نباشد و اگر مرزوق نداند و زبان سپاس نگذارد تمام اعضای او حتی موی بر اعضا ثنا گذارند و تسبیح خالق نمایند و ان من شیء من شیء الا یتسبح بحمده مشرک اگر هزار خدای بخواند جز یک خدای بخواند کافر اگر هزار کفران نماید از شکر او بیرون نشود بت پرست اگر بت پرستی نماید خالق بت و بت گردد، پرستش کرده است خود نداند اما جز آن نتواند.

اما اگر بخواهند در طلب روزی بامداد و شامگاه نروند گرسنه و بی نور بمانند و نظام از جهان برخیزد الق دلوك فی الدلاء انبیاء عظام و اولیاء فحام بمزدوری یا شیمتهای دیگر روزی بر بودند و زره بافی و زنبیل بافی و آبکشی و دیگر مطالب روزی میبردند و روش و دستور ایشان دستور العمل هزاران حاتم اصم و امثال او است مگر حاتم اصم جز ازین گونه ممر روزی بر بود و گرنه از چه در مجلس می نشست و افاده میکرد و جمعی را کفالت میکرد و در حضرت یزدان بدعا و استغاثه میرفت و اگر نام حاجت بر زبان نمی آورد از آن بود که میدانست قاضی الحاجات چیست اصل خلقت مخلوق بر حاجت و عرض نیاز و خواستاری مایحتاج است .

چنانکه از وی نقل است که با زوجه خود گفت: مدت چهار ماه بغزا میروم نفقه ترا چند رها کنم گفت چندانکه زندگانیم خواهد بود گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت ذالك زني

یا زن حاتم گفت روزی ترا حاتم بچند بگذاشت گفت حاتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجاست.

نقل است که مردی خواست سفری رود از حاتم وصیتی خواست گفت اگر یار خواهی پروردگارت یار بس اگر مصاحب خواهی کرام الکاتبین بس اگر عبرت خواهی دنیا بس اگر مونس خواهی قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر وعظ خواهی مرگ بس و اگر آنچت گفتم ناپسند است ترا دوزخ بس .

روزی بحاتم گفتند فلان اموال بی پایان گرد آورده است گفت زندگانی

نیز با مال جمع نموده است گفتند نی گفت مرده را با مال چکار.

وقتی مردی با حاتم گفت حاجتی داری گفت آری گفت بخواه گفت همی

خواهم نه تو مرا بینی نه من ترا.

وقتی مردی از جماعت مشایخ از حاتم پرسید نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضوی ظاهر و وضوی باطن گیرم ظاهر را با آب باطن را با توبه پس بمسجد شوم و مسجد مردم را بچشم در آرم و مقام ابراهیم در جبین بسپارم و بهشت را بر طرف راست و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم سپارم و ملك الموت را از پس پشت انگارم و دل را با خدای گذارم آنگاه تکبیری با تعظیم بگویم و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی با حلم و سلامی شکر آمیز بازدهم نماز من بر اینگونه است.

و می گفت اگر وزن کبرزاهدان و علمای زمان را با کبر امراء و ملوک بسنجد بسنگینی کبر ایشان نباشد .

و گفت بخانهای پیراسته و باغهای آراسته غره مشوید که هیچ جائی نیکوتر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید .

و به فزونی عمل غره مشو که ابلیس با آنهمه طاعت دید آنچه دید و بکثرت کرامت و عبادت مغرور مباش که بلعم با چندان کرامت و بارنامه دید آنچه دید

خدای در حق او فرموده فمثله کمثل الکلب بلعم باعور زاهدی از بنی اسرائیل است که در عهد حضرت یوشع بن نون علیه السلام و سالها در کار عبادت بود و عاقبت از آتش غرور دچار و خامت انجام و ندامت فرجام گشت.

و بدیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچکس بزرگتر از مصطفی صلی الله علیه و آله نبود ثعلبه در حضرتش میگذرانید و خویشاوندان آنحضرت بحضور مبارکش میرسید و زیارت و خدمت میکردند و سودی نداشت کنایت از اینکه صدق عمل و خلوص نیت و سلامت دین و صحت عقیده شرط است .

و می گفت هر کس براه دین اندر آید او را سه گونه مرگ و مردن است که چشیدن: باید یکی موت الابیض و آن گرسنگی است. دوم موت الاسود و آن احتمال است . سوم موت الاحمر و آن موقع داشتن است .

و می گفت دل پنج گونه است دلی است مرده دلی بیمار دلی غافل دلی منقبه دلی صحیح .

دل مرده دل کافر است دل بیمار دل گناهکاران است . دل غافل دل شکم خواران است ، دل منقبه دل جهودان است قال الله تعالی وقالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل هوشیاران است باطاعت بسیار و خوف ملک جبار . و می گفت در سه وقت تعهد نفس کن هر وقت عمل کنی بیاد دار که خدای عزوجل بیننده است بتو . و چون سخن کوئی بیاددار سخنت را شنونده است. و چون خاموش باشی بیاددار که خدای تعالی بر خاموشی تو داننده است و گفت شهوت بر سه گونه است : شهوتی است در خوردن و شهوتی است در گفتن و شهوتی است در نگرستن .

گاه خوردن بر اعتماد بحضرت ذی المنن نگاهدار باش و در گفتن راستی را از دست مگذار و در نگرستن عبرت را ناظر باش و گفت در چهار موضع نفس خود را باز جوی در عمل صالح بپریا و در گفتن بی طمع و در دادن بی منت و در نگاهداشتن بی بخل و گفت منافق کسی است که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در راه معصیت باشد .

و مؤمن آنچه گیرد بکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاهدارد بروی سخت و دشوار باشد و اگر نفقه کند خالصاً لوجه اله تعالی باشد و گفت جهاد سه نوع است ، جهاد سر باشیطان تا وقتیکه شکسته شود و جهادی است در علانیه بادای فرایض تاگاهی که گذارده شود و چنانکه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهادی است با دشمنان در غزوه اسلام تا کشته شود یا بکشد. و گفت مردم را از همه کس احتمال باید کرد مگر از نفس خود و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای تعالی و میانه آن صبر است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل و آرزومندی است و این آیت وافی دلالت را بر خواند الا تخافوا ولا تحزنوا و می گفت اگر خواهی دوست خدای عز و جل باشی بهرچه خدای خواهد راضی باش و اگر خواهی که خدای ترا در آسمانها شناسد بر تو باد بصدق وعده و گفت شتاب زدگی از شیطان است مگر در پنج طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گذاردن و توبه از گناه .

گفته اند حاتم چیزی از کسی قبول نمی کردی گفتند از چه قبول نکنی گفت از پذیرفتن ذلت خود و عزت او را مینگرم و در ناگرفتن عز خود و ذل او میبینم و یکبار قبول کرد گفتند چگونه قبول کردی گفت عز او را بر عز خود برگزیدم .

نقل است که چون بیغداد آمد خلیفه عصر را از وصول او خبر کردند خلیفه او را طلب کرد چون حاتم از در وارد شد با خلیفه گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیستم چه همه جهان را بزیر فرمان دارم زاهد توئی حاتم گفت زاهد توئی خلیفه گفت چگونه حاتم گفت یزدان تعالی میفرماید قل متاع الدنيا قليل و تو باندك قناعت کرده ای و زاهد تو باشی و زاهد من نیستم که بدنیا رغبتی ندارم و سر فرود نمی آورم و ازین پیش در ذیل احوال خلفای سابق با زهاد عصر مکالماتی شبیه باین مکالمت مسطور گشت و با هارون گفتند که زاهد توئی که

از آخرت که پاینده و باقی است چشم پوشیده و باین دار فنا دل بازیدی و در شرح حال حاتم اصم بهمین مقدار قناعت رفت و بروایت صاحب حبیب السیر محمد بن یحیی بن ابي عمر العدنی و یحیی بن جعفر بن اعین السکندری که شیخ محمد بن اسمعیل بخاری است در سنه دویست و چهل و سوم هجری فوت شدند.

و ابو جعفر احمد بن منیع لغوی که در علم حدیث ما هر بود و در آن باب مسندی تصنیف نمود در سال دویست و چهل و چهارم بدرود زندگانی نمود و در همین سال حسن بن شجاع بلخی که از جمله مشاهیر محدثین بود. بدیگر سرای انتقال داد و در سال دویست و چهل و پنجم ابو الحسن احمد بن یحیی بن اسحق راوندی وفات کرد صاحب تاریخ گزیده گوید عدد مصنفات و مؤلفات راوندی را یکصد و بیست و چهار کتاب پیوست و در سال دویست چهل و هفتم هجری ابراهیم بن سعید جوهری بغدادی صاحب مسند بجهان مؤبد منتقل گردید.

و بروایت سیوطی در تاریخ الخلفاء ابو ثور و ابراهیم بن منذر حزامی و ابو مسعود عسکری و ابو جعفر نفیلی و ابو بکر بن ابی شیبه و برادرش و دیک الجن شاعر معروف . و عبد الملك بن حبیب امام مالکیه و عبد العزيز بن یحیی الفول یکتا از اصحاب شافعی و عبید الله بن عمر و قواریری و محمد بن عبدالله ابن نبیز و یحیی بن معین و یحیی بن بکیر و یحیی بن یحیی و یوسف ازرق مقری و بشر بن ولید کمندی مالکی و جعفر بن حرب از بزرگان معتزله و ابن کلاب متکلم و جمعی دیگر بسرای دیگر و مسیر گردیدند.

و هم در زمان خلافت متوکل عباسی بروایت سیوطی در تاریخ الخلفاء حادث محاسبی بمحاسبه دیگر سرای مامور گردید و ازین پیش بوفات این زاهد مشهور و پاره ای از حالات و کلمات و مقامات او اشارت رفت .

بیان کلیه حالات و نیایج اوصاف ردیله و وخامت عاقبت متوکل علی الله عباسی

کمترین کلب آستان ائمه هدی روح من سواهم فداهم عباسقلی سپهرثانی مؤلف این کتب مبارکه عرضه همی دارد که این حوادث عجیبه ودواهی غریبه ووفات اجله اعیانی را که در قلیل مدتی از ایام خلافت اندک مدت ابی الفضل جعفر متوکل علی الله عباسی در دایره روزگار نمودار شده است و اغلب با آیات و علامات آسمانی نیز امتزاج جسته است اگر خوب بنگریم و بسنجیم از زمانیکه تاریخ حوادث روزگار و وقایع جهان ناپایدار بدست اندر است تاکنون که یک هزارونود سال است از زمان قتل او بر گذشته است در عهد هیچ سلطانی و حکمرانی و خلیفه و خدیوی و قهرمانی باین جامعیت و تمامیت در صفحه کیهان نمایان نگشته است و اگر قتل و نهب و تخریب و خسف و حرق و غرق با آیتی بزرگ آسمانی و لشکر کشیها و زلزله بابلیات عمومیه و خونریزیهای عظیم قبل از اسلام و بعد از اسلام و قحطی و طاعون و بارانها و سیلها و پدید آمدن اشیاء غریبه و حیوانات عجیبه بریه و بحریه و سیلان امطار و طغیان انهار و توفانهای آبی و بادی و نادای از زمان آدم علیه السلام تا این زمان جهان را در سپرده مثل حوادث ایام نوح و موسی بن عمران و یوشع بن نون و سلاطین قبل از اسلام و حادثه صاحب الزنج و از منه مغول و امیر تیمور گورکان و حوادث مالک چین و اروپا که اعظم و اعجب آن در این عصر اتفاق افتاده یا بلیاتی که بنفرین انبیاء عظام علیهم السلام و معاجیز ایشان روی داده و غیر ذالک متدرجاً ظاهر گشته و اغلب آنها با نفراده از حوادث ایام متوکل و خلفای بنی امیه و بنی عباس اعظم است نام بردار نمائیم بجمله از عجایب بزرگ جهان است لکن نمایش آن بتفاریق و متدرجا و در مدت هر چند سال یکی یا دو روی داده است چنانکه بر دانایان تواریخ و اخبار پوشیده نیست اما در مدت سه چهار سال این چند دواهی دهیا و نوائب عمیا و آیات غریبه و بلیات عجیبه دامن گیر خلق جهان

نگاشته است و ما این تطویل کلام را در تجدید خلاصه حوادث ایام خلافت او برای همین مسئله پذیرفتیم که چون خواننده بنگرد فی الفور بر آنچه باید واقف شد بشود و محتاج بملاحظه حوادث سال بسال و زحمت مطالعه کتابهای متعدد نگردد و شاهد این نظریات و بیانات و تشریحات ما بآستین اندر باشد و با این شرح و بیان اگر گوئیم این حوادث و آیات عجیبه موحشه آسمانی و زمینی که در این قلیل ایام ولیالی صفحه جهان را بزیر پی در سپرد از شامت و نحوست هدم قبر منور حضرت امام حسین صلوات الله علیه و منع زوار آن مرقد مطهر و آستان عرش بنیان امیر مؤمنان و ائمه برگزیده یزدان صلوات الله علیهم و آزار و توهین سادات عظام و جسارت در حضرت ولی کارخانه خداوند سبحان و آزار عموم شیعیان و توقیر تمامت مخالفان و دشمنان خاندان خاتم پیغمبران صلی الله علیه و آله است نمی شاید بگویند اگر قبر منور امام حسین علیه السلام را در کربلا- منهدم کردند این بلیاتی که در صفحه جهان روی داده از چه بایستی بر این جسارت حواله کرد میگوئیم مگر نه آن است که مطابق اخبار و تواریخ معتبره چون امیر المؤمنین و امام حسین علیهما - السلام را شهید ساختند هر سنگ که در صفحه خاک برآوردند خون تازه از زیر آن بردمید و عبدالملک بن مروان با ابوشهاب زهری چنانکه در ذیل احوال اور رقم کردیم تصدیق کرد و گواهی داد که در آن زمان در دمشق از زیر سنگهایی که در حوض سرای او بکار میرفت خون تازه نمودار بود و هم چنان سایر آیات سماویه وارضیه که در کتب شهادت مشروح و مرقوم است زیرا که حضرات ائمه هدی قلب عوالم امکان و نگاهبان و متصرف در تمام موجودات میباشند البته چون در ظاهر خود را مهدف حادثه بواسطه حکمت و مصلحتی فرمایند آن تیر قضا در تمام فضای ارض و سما کارگر آید .

ل مؤلفه

چون یکی تیری بقلب اندر گذشت *** جمله اعضا را هلاکت در نوشت

مرکز روح حیانی دل بود *** و در همه اعضا زدل شامل بود

چون ز دل رنجه شود روح حیات *** در همه اعضا پدید آید ممات

ص: 149

داعیه گر در سپارد شاه را *** قوت از تن برشود اسپاه را

شاه اگر چه یکتن از آنهاستی *** یکتن او یک جهان تنهاستی

شاه را چون این چنین قدر است و جاه *** چیست قدر آن فروغ مهر و ماه

چون شهی در لشکری اینش مقام *** چیست حال آنکه شاهانش غلام

چون ز لشکر یک تنی مانندشان *** رنجه آید مرگ شد پابندشان

پس اگر رنجی رسد بر روحشان *** بشکند آن کشتی بی نوحشان

ما همه جسمیم و جان ما امام *** کافی آمد مرترا خیر الکلام

پدرم مینو مکان میرزا محمد تقی سپهر لسان الملك طاب قبره در ذیل مثنوی موسوم باسرار الانوار فی مناقب ائمة الاطهار علیهم السلام

در نعت حضرت شفیع الثقلین امام حسین علیه السلام میفرماید :

نیک و بد رشته زو به پیوسته است *** سر هر رشته هم بدو بسته است

دوست را جمله در تراز و اوست *** شمر را نیز زور بازو اوست

تن او در غزا چول خسته شدی *** آفرینش همه شکسته شدی

آفرینش همه تن اور بود *** زین زهر شی رگی ز خون بگشود

خون چو از حلق او بخاک چکید *** خون گریست آن یزید و شمر پلید

گرچه در خون ز دشمن آغشته است *** هم نگهدار دشمن او گشته است

پس هر کسی در حضرت کار فرمای قدر و قضا باعث ایجاد ارض و سما و محبوب خدای تعالی علی مرتضی و سایر ائمه هدی و زراری محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین شرط ادب از دست بدهد سلسله سعادت نشأتین را از دست بنهد و بدست خودش و شمشیر خودش و شمشیر زن خودش و پاره جگرش و تربیت یافتگان خودش و حصن استوار خودش و مجلس انس خودش و ندیمان خودش کشته و بخون آغشته و تش پاره پاره گردد و همان مسند عیش و تختگاه سرورش بتخته ماتم و گورش کشاند و کسانیکه روز و شب از انعام و اکرام و منادمت و مصاحبش برخوردار بودند بمحض دیدار برق شرر آمیز شمشیر آبدار فرار کنند و هیچ نگویند

متوکلی در جهان بود یا نبود و آغلامان پاسبان باندازه پیرزالی شکسته بال سودمند نگردند و خواتین مکر مه و شراری چهار هزارگانه که از کنارش برخوردار بودند در موقع کار بکارش نیایند و پسرش بخونش تشنه شود و بگینش دشته کشد و از نحوست کردارش اسباب دمارش نمایش گیرد و در حین کینه کشی و تدبیر قلع و قمع مخالفان تخریب بنیان وجود ایشان پاسبانش در بروی دشمنان بر گشاید و بر دوستان بریندد تا چنانکه خواستند بتازند و او را و محبوب خاص و وزیر مخصوص او فتح بن خاقان را بایک شمشیر بر چهار بار نمایند و قطعه قطعه گردانند و اثر خواب و هفت تازیانه امیر المؤمنین علی علیه السلام محسوس آید بر آن قانع نشوند که نظامی گنجوی علیه الرحمة میفرماید: درخت افکن بود کم زندگانی سر و کشمیر را که از پای در آورد سرو قامتش بیاد حوادث از پای در آمد یا اگر پسرش منتصر تبرش بر کمر آورد رشته کامرانش طولانی نگشت و چون شیرویه در قتل پدرش افرون از شش ماه مدتش بر نیامد بلی شیرویه در مدت زندگانی پدرش بزندان اندر بود و چون سرو پرویز ظالم خونریز معزول از تختگاه سلطنت . خونریز معزول از تختگاه سلطنت منفصل گردید و شیرویه را که مکرر خسرو پرویز خواست خونس را بریزد و بشفاعت بانوی بانوان خاتون بزرگ ایران شیرین از شیرین زبان جان بدر و تن بزندان برد بر تخت سلطنت برکشیدند و بهلاک آن پدر ستم گستر مجبور ساختند و پس از شش ماهش از پای در آوردند چون در خون چنین پدر مغرور ظلم پیشه از حق بر گذر از دین بی خبر اقدام کرد و بنحوست پاره کردن نامه واپسین پیغمبر صلی الله علیه و آله دشته اش بر جگر نشست شاید بایستی بسیاری روزگار در مذهب مجوش نیاید و بسلطنت این جهان و حکومت بظلم و عدوان دوام نکند و سینات او بسیار و در کیش کفر والحاد سخت بنیاد نشود و تخفیفی در معاصی بدهد تاخفتی در عذاب و نکال بیند اگر چه در هر فعلی اثری است و پدر کشتن بهر ملت که باشد

چون چشم از رعایت حقوق پدری پوشیده و در عقوق او کوشیده ثمرش را میرساند باید بر قصاص روزگار حمل نمود هم چنین منتصر چون باعث خون پدر

گشت و حقوق مهر و عطوفت و تربیت اور انگریذ بایستی بقصاص روزگار که عادت اوست دچار آید اما ، اگر خوب نظر شود یکی از الطاف بزرگ الهی همین کشته شدن او بود تا دوامش بر مسند خلافت مغضوب مفصل و مطول نشود و مهر وارداتی که نسبت به علی علیه السلام و ذریه آنحضرت می ورزید اثرش را ظاهر سازد و مسئول مقام و مسند مغضوب خلافت و چنان بزرگ معصیت نگردد و همان نور فروزان محبت رشته ولایتش در دهد و از عذاب و نکال آخرت برهد و نحوست خون پدرش که امری خطیر است در همین جهان بدو عاید گردد و البته تخم محبت علی و اولادش در مزرع قلب هر کسی که باشد ثمرش را در دنیا و عقبی بدو میرساند اما مبرهن است که این حوادث ناگهانی و آیات متواتره آسمانی که در اندک مدتی ظاهر و هر یک برای عبرت و دهشت هزار سال کافی است جز بعلت افعال شقاوت خصال متوکل و جسارت های او حمل نمیتوان کرد زیراکه بجمله در اوقات زندگانی و عین سلطنت و جهان بانی اور اتفاق افتاده است کما لا یخفی علی اولی الالباب و هم چنین فقدان جمعی کثیر از علما و ادبا و فضلا و شعرای زمان که هر یک رازمانهای بسیار باید که مشهور زمان گردند در یک زمانی قلیل یکی از حوادث موحشه زمانه است که در ازمه روزگار زمانی بخاطر ندارد و ازین بدتر احضار حضرت امام انام پیشوای جهان ابو الحسن ثالث علی نقی صلوات الله علیه است از مدینه جد بزرگوارش مدینه طیبه بعراق و توقف آنحضرت در آنصفحات تا هنگام وفات و بعضی اقدامات در تخفیف و توهین آنحضرت و مکالمات در مجلس شراب و بهمین جهت اقامت فرزند بزرگوارش حضرت ابی محمد عسکری و گرامی فرزند او حجة اله تعالی فی الارضین و السموات صلوات الله علیهم در آن سرزمین .

بیان پاره ای احادیث که از ابوالفضل جعفر بن معتصم متوکل علی الله مأثور است

در تاریخ الخلفا مسطور است که خطیب گوید ابوالحسین ابوذر از محمد بن اسحق بن ابراهیم قاضی از محمد بن هارون هاشمی از محمد بن شجاع احمر بامن حدیث نها و گفت از متوکل شنیدم که از یحیی بن اکتف از محمد بن عبدالوهاب از سفیان از اعمش از موسی بن عبدالله بن یزید از عبدالرحمن بن هلال از جریر بن عبدالله حدیث می نمود که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود من حرم الرفق حرم الخیر هر کس رفق و ملائمت و نرمی را حرام سازد خیر و خوبی را حرام ساخته است یا هر کس ازین صفت محروم باشد و با خلق خدای بر این شیمت حرکت نکند از خیر و برکت محروم میشود شاید یکی از دلایل و معانی این است که هر کس با مردم بر طریق مرافقت و ملائمت و خوی نرم و گرم بگذراند بدوروی کنند و از وفود خلق ابواب خیر و سعادت مفتوح و ابواب شر و شقاوت مسدود گردد و هر کس بر عکس این رود برعکس آن بیند و میگوید طبرانی در معجم کبیر خود این خبر را از وجهی دیگر بیرون آورده است .

و ابن عساکر گوید نضر بن احمد بن مقاتل سوسنی میگوید جد من ابو محمد از ابو حسین بن علی اهوازی از ابو محمد عبدالله بن عبدالرحمن بن محمد ازدی از ابوالطیب محمد بن جعفر بن داران غندر از هارون بن عبدالعزیز عباسی از احمد بن حسن مقری بزاز از ابو عبدالله محمد بن عیسی الکسائی واحمد بن زهیر واسحاق بن ابراهیم بن اسحق و این جماعت از علی بن جهم ما را حدیث نهادند و گفتند علی بن جهم گفت نزد متوکل حضور داشتم و از حسن و جمال در حضورش سخن میرفت متوکل گفت ان حسن الشعر لمن الجمال یکی از علامات و آیات جمیله حسن و جمال نیکوئی موی و زدودگی شعر است بعد از آن متوکل گفت معتصم با من حدیث کرد و گفت

مامون باما حدیث نمود و گفت رشید ما را حدیث گذاشت و گفت مهدی برای ما حدیث کرد و گفت منصور از پدرش از جدش از ابن عباس ما را احادیث فرمود که ابن عباس گفت کانت لرسول صلی الله علیه وآله وسلم جمعة الی شحمة اذنیه در صحاح اللغة میگوید جمه بضم جیم و تشدید میم تمامی موی سر و انبوهی آن است و هم میگوید وفرة موی تا ترمه گوش آنگاه جمه آنگاه لمه که بکتف فرو آید که موی پیچه گویند و در مجمع البحرین گوید جمه بضم جیم مجتمع شعر رأس و جمه از وفرة بیشتر است و نیز می گوید جمه آن آن موی سر را گویند که آویزان و بهر دو دوش رسیده باشد و در این حدیث تصریح میشود که رسول خدای صلی الله علیه و آله را موی سر انبوهی تا ترمه دو گوش مبارك بوده است. مولوی معنوی میفرماید.

کاکل مشکین بدوش انداخته ***وز نگاهی کار عالم ساخته .

بالجملة می گوید متوکل گفت رسول خدای را جمه تا بناگوش بود.

کانه نظام اللؤلؤگیا از صفا و لطافت و براقی و فروغ رشته مروارید

غلطان ولؤلوی در خشان بود و متوکل در صفت و شمایل آنحضرت صلی الله علیه و آله بسند مذکور روایت مینماید :

وكان اجمل الناس وكان أسمر رقيق اللون لا بالطويل ولا بالقصير وأن حضرت از تمامت مردمان جمیل تر بود و گندم گون و رقیق اللون و میانه بالانه چندان دراز و نه چندان کوتاه بود .

راقم حروف گوید شمایل رسول خدا صلی الله علیه و آله جزء بجزوش در کتب تواریخ و سیر و اخبار و احادیث مضبوط و معین است و در طی این کتب مبار که نیز یاد کرده ایم و در جلد اول از کتاب ثانی ناسخ التواریخ مبسوط است از جمله شرح شمایل نبوت دلایلش این است موی پس چون مشک از فرق سر تا بناگوش رسیده و رویش نورانی و سفید چون بدر درخشان و این توصیف شمایل که در اینجا میشود نزدیک بشمایل خود متوکل علی الله که مذکور نمودیم مینماید. اما وضع عبارت این معنی را نمیرساند زیرا که سیوطی می نویسد:

قال کانت

ص: 154

لرسول الله صلى الله عليه وآله الى شحمة اذنيه كانها نظام اللؤلؤ وكان من أجمل الناس وكان اسمر رقيق اللون لا بالطويل ولا بالقصير وكان لعبد المطلب حمة الى شحمة اذنيه و با این ترتیب عبارت و کلام نمیتوان نسبت بغیر آنحضرت داد و تصحیح آن راجع بنقاد اخبار است بالجمله می گوید جناب عبد المطلب را تا هر دو بناگوش بود و جناب هاشم را نیز موی بر این گونه بود علی بن جهم گوید : متوکل را موی سر انبوه و تا بناگوش میرسید و متوکل باما گفت معتصم و هم چنین مأمون و هارون الرشید و مهدی و منصور و پدر منصور محمد را بر این گونه موی به ترمه دوگوش میرسید و جد منصور را علی و پدر علی عبدالله بن عباس را بر همین صورت موی از سر به بناگوش میپیوست سیوطی میگوید این حدیث مذکور از سه وجه در ذکر جمه و آباء و خلفاء مذکور مسلسل است و در اسنادش شش نفر خلیفه نامبردار شده اند .

بیان پاره ای از کلمات و اشعار متوکل عباسی و پاره ای مکالمات و با پاره ای اعیان و علمای روزگار ناپایدار

در تاریخ الخلفاء از فتح بن خاقان مسطور است که يك روز بخدمت متوکل در آمدم و دیدم سر بزیر افکنده و در بحر تفکر اندر است گفتم ای امیر المؤمنین این اندیشیدن و بتفکر رفتن از چیست سوگند با خدای در تمام روی زمین و خلق جهان کسی نیست که عیش و زندگانش از تو خوشتر و نعمتش از تو برتر باشد متوکل گفت ای فتح اطیب عیشاً منی رجل له دار واسعة وزوجة سالحة و معیشة حاضرة لا یعرفنا فنؤذیه ولا یحتاج الینا فنز دریه از من خوش زندگانی ترکسی

است که اور اسرانی وسیع و زوجه سالحه و نیکو کردار و اسباب زندگانی و معیشت آماده و حاضر باشد نه او ما را بشناشد تا بازار دچار آیند نه بما نیاز آورد تا او را فریفته و گرفتار حيله و مکیدت خود گردانیم.

و هم در آن کتاب از کتاب المحن سلمی مسطور است که نوالنون مصری اول کسی است که در مصر در تربیت احوال و مقامات اهل ولایة زبان بسخن برگشود.

عبد الله بن الحکم رئیس مصر که از بزرگان و اجله اصحاب شافعی بود بروی انکار کرد و گفتند ذوالنون احداث علمی را نموده است که علمای پیشین زمان زبان در آن باز نکرده اند و بیانی نمایان نفرموده اند و او را زندیق شمردند و بزندقه منسوب داشتند چون امیر مصر این خبر را بدانست ذوالنون را حاضر کرد و از معتقدانش پرسید و عقاید او را بشنید و پسندید و تفصیل را بخدمت متوکل در در قلم آورده بفرستاد.

متوکل باحضر او امر کرد ذوالنون را بدستیاری مرکب چاپاری روانه کردند چون بخدمت متوکل در آمد و زبان بسخن باز کرد و مسائل خود را معروض داشت متوکل سخت بدو موع شد و او را دوستدار گشت و چندانش ، مکرم داشت که هر وقت از صلحای روزگار سخن میرفت متوکل می گفت ذوالنون را بیاورید و بنگرید و بتحیت وی سخن میراند.

در طبقات شعرانی مسطور است که ذوالنون میگفت چون مرا در بند آهنین بغداد آوردند زنی زمین گیر مرا بدید پس با من گفت چون ترا بر متوکل آوردند از وی بوحشت و هیبت اندر مشو و چنان مدان که وی برتر از تو میباشد و خویشتن را خواه ذی حق باشی یا متهم باشی مغلوب او مگردان زیرا که اگر از وی بیمناک شوی و هیبت گیری بر تو مسلط میشود و اگر خود را مغلوب شماری ، یا بخود مغرور گردی این کردار جز بر و بال تو نمی افزاید چه در این حال باخدای تعالی در آنچه میدانند مباحات و مفاخرت نموده باشی و اگر از آنچه ترا بآن متهم داشته اند بری هستی پس در حضرت خداوند قادر دعو مسئلت کن که داد ترا بجوید و ترا نصرت فرماید و برای نفس خودت انتظار مجوی که اگر چنین گوئی ترا واگذار میکند .

ذوالنون میگوید چون این سخنان از آن زن بشنیدم گفتم ، سمعاً و طاعة و چون مرا بحضور متوکل در آوردند او را بخلاف سلام براندم متوکل با من گفت در آنچه در حق تو از کفر و زندقه سخن میکنند چه میگوئی من خاموش بماندم وزیر متوکل گفت شایسته او سکوت است و نزد من آنچه را که در حق وی گفته اند بحقیقت پیوسته است از آن پس خلیفه با من گفت از چه سخن نمیکنی گفتم ای امیرالمؤمنین اگر بگویم چنین نیست که گفته اند باید جمعی از مسلمانان را در آنچه گفته اند تکذیب نمایم و اگر گویم بصدق و راستی گفته اند و آنچه مرا بدان نسبت داده اند، مقرون حقیقت است نفس خود را بچیزی که جز خدای تعالی در قلب من از آن آگاه نیست بدروغ منسوب بدارم کنایت از اینکه آنچه در حق من گفته اند و کافر و زندیق شمرده ام مقرون بصحت نیست.

فافعل ماتری فانی غیر منتصر لِنفسی هر چه صحیح میدانی و لازم میشماری بجای بیاور چه من در مقام انتصار نفس خود نیستم چون متوکل این کلمات را بشنید از وجنات حال آنچه بیاید دریافت و گفت این مردی است که از آنچه در حقش گفته اند بری است چون از حضور وی بیرون آمدم آنعجز بطرف من بیرون آمد بدو گفتم خداوند تعالی از جانب من جزای خیرت دهد. هر چه مرا امر فرمودی بجای آوردم بفرمای این علم و بصیرت از کجا بتو رسید؟ گفت از آنحدیث که سلیمان علیه السلام را با مخاطبه با هدهد روی داد یعنی همان طور که هدهد از حضرت سلیمان مدتی غیبت کرده بود و سلیمان سوگند یاد کرد که اگر برای غایب گشتنش خبری یقین و حجتی متین نیاورد او را معذب و مذبح خواهد نمود و چون بیامد و خطاب سلیمانی صادر شد با کمال قوت قلب جواب بداد و خبر خود از بلقیس ملکه سبأ و مردم سبأ باز گفت .

می گوید بعد از این قضیه ذوالنون میفرمود هر کس تجرید توحید و خالص توکل را اراده نماید باید در بغداد با ما ملازمت جوید و از جماعت نسوان در یابد.

در تذکرة الاولیاء مسطور است که چون کار ذوالنون بلندی گرفت چشم حسود بروی گشوده شد از این روی اهل مصر بزندقه او گواهی دادند و متفقاً خلیفه عصر را که متوکل بود از حال او مطلع ساختند خلیفه فرمان کرد تا او را ببغداد در آوردند و با بندگانش حاضر ساختند پیرزن آن سخن با او بگذاشت.

ذوالنون می گوید در راه سفائی آراسته و پیراسته بدیدم آبی بمن بداد کسی که با من بود خواست که دیناری بدو دهد سقا قبول نکرد ، و گفت تو اینک اسیر و به بند اندری چیز ستاندن از تو بیرون از جوانمردی است پس خلیفه فرمان کرد تا او را بزندان بردند ذوالنون چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهر بشر حافی هر روز یک گرده نان بدو میبرد .

آن روز که او را از زندان بیرون آوردند آن چهل قرص همچنان بر جای بود خواهر بشر چون بشنید تنگدل شد و گفت تو میدانی که این قرصها حلال بود و بی منت از چه نخوردی ذوالنون گفت زیرا که طبعش پاک نبود یعنی بر دست زندان بان گذر میکرد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و بسیاری خون برفت اما هیچ بر صورت و جامه او نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میگشت و بفرمان خدای برجای نمیماند پس او را نزد خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند ذوالنون آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او در تخیر اندر شدند و خلیفه مرید وی گشت و او را مکرم و محترم بمصر بازگردانید.

این خلکان میگویند چون سعایت دشمنان در حق ذی النون در پیشگاه متوکل بسیار شد او را از مصر بخواست چون بخدمت متوکل در آمد زبان بموعظت او برگشود متوکل بگریست و او را مکرمأ مراجعت داد.

اسحق بن ابراهیم سرخسی میگوید از ذوالنون شنیدم گاهی که غل بر دست و قید بر دو پای داشت و او را بطرف مطبق یعنی زندان گناه کاران میراندند و مردمان در کرد او بگریه اندر بودند و او همی گفت این از مواهب و عطایای سبحانی

و هر چه کند و بجای بیاورد بجمله لیکو و خوشگوار و شیرین است و از آن پس این شعر را بخواند :

لك من قلبي المكان المصون *** كل يوم على فيك يهون

لك عزم بأن اكون قتيلًا *** فيك والصبر عنك مالا يكون

لمؤلفه :

مکان تو اندر دل و جان ما است *** نکوهش ز راه تو پیمان ما است

ترا عزم بر آنکه در راه تو *** بگردم قتیل و قربان تو

مرا هست آسان براه حبیب *** ولی صبر از وی ندارد حبیب

و از این پیش در ذیل وقایع او بشرح حال او اشارت نمودیم.

تم که در تاریخ الخلفاء مسطور است که هشام ابن عمار گفت از متوکل شنیدم می گفت وای بر حسرتی بر محمد بن ادریس شافعی مطلب دارم همانا شافعی برحمت خدای واصل شد و علمی نیکو در میان شما بگذاشت پس بمتابعت او بروید تا هدایت یابید پس از آن گفت خداوندا رحمت فرمای محمد بن ادریس را ادریس را برحمة واسعة و سهل علیه حفظ مذهب و انفعنی به و آسان گردان بر من حفظ مذهب و نگاهبانی طریقت او و مرا باین کار سودمند فرمای و گفت دوست میداشتم که در روزگار وی بودمی و او را میدیدم و مشاهده مینمودم و از وی می آموختم چه من رسول خدای صلی الله علیه و آله را در عالم رؤیا بخوابدیدم و آنحضرت میفرمود و هو یقول یا ایها الناس ان محمد بن ادریس المطلبي قد صار الی رحمة الله و خلف فيکم علما حسناً فاتبعوه تهتدوا

و هم در آن کتاب از احمد بن علي بصری مروی است که گفت متوکل عباسی در طلب احمد بن معدل و علمای دیگر بفرستاد و جملگی را در سرای خودش فراهم ساخت و چون مجلس خاصی باهل نگردید متوکل بیرون شد و بمجلس در آمد تا مردمان تمامت باحتشام و احترام قدوم متوکل بنای خاستند مگر احمد بن معدل که او را توقیری و بیای نایستاد چون متوکل این حال را بدید با عبیدالله وزیر گفت این مرد بیعت ما را بچیزی نمی شمارد عبیدالله گفت یا امیرالمؤمنین چنین

ص: 159

است که فرمائی اما بصرش را توانایی دیدار کم است چون احمد بن معدل این کلمات را بشنید گفت ای امیرالمؤمنین در بینش من سوئی نیست لکن ترا از عذاب خدای تعالی منزّه خواستم رسول خدا صلی الله علیه و آله میفرماید ، من احب ان یتمثل له الرجال فلیتبعوا مقعده من النار هر کس دوست بدارد که مردمان در حضورش ایستاده و برصاف شوند نشستگاه او پر از آتش میشود . اینوقت متوکل بیامد و در کنار او بنشست و هم در تاریخ الخلفاء از یزید مهلبی رقم کرده اند که گفت متوکل با من گفت ای مهلبی ان الخلفاء کانت تتصعب علی الرعیة لتطبیعها وانا الین لهم لیجیبونی و یطیعونی: همانا خلفای روزگار کار را بر رعایا دشوار می ساختند تا ایشان را مجبور و مطیع خود گردانند اما من با رعیت به نرمی و ملایمت میپردازم تا بمیل و سرشت خودشان امر مرا اجابت کنند و طاعت مرا جبلی خود نمایند .

همانا آن فرمایش رسول خدا صلی الله علیه و آله را چون نیکو تامل کنی در هر حرفش خروارهای حکمت خواینده و برای سیاست مدن و پیشرفت امور و اتفاق اطاعت خلائق ظاهر او باطناً و شهادتاً و غایباً و حصول محبت و اتحاد معنوی و مساعدت غیب نهایت سودمندی را دارد چه این مردم هیچیک خود را در باطن از دیگری پست تر نمی شمارد و چون شخصی که از میانه ایشان برحسب قوت بخت و اقبال بحکومت برخیزد بخواهد بتکبر و تنمر و فزونی و برتری رفتار نماید و خود را بزرگ و دیگران را خورد انگار د طبایع آدمی بالفطرة باوی دشمن و مخالف شوند و اگر در ظاهر نتوانند مخالفت و معاندت آشکار کنند در باطن از دقایق مخالفت و مابینت فرو گذار نمایند و بذل وضعف او توجه کنند تا گاهی که بمقصود برسند و او را از میان بگیرند هر چند بیاره ای صفات حسنه نیز برخوردار باشد.

اما چون بملایمت و فروتنی رفتار کند و خود را از ایشان و ایشان و متعلقان ایشانرا از خود شمارد ، و بیگانه نینگارد ، مهر و دوستی او در قلوب جای گیر شود و همه بدون طمع و غرض در خدمتش جان نثار شوند و از دل و جان با او متحد

و پیشرفتش را خواهان شوند اگر چه پاره ای اخلاق ناپسند هم نامدار باشد و این کلمات متوکل بایزید مهلبی نتیجه همین مسئله را در بردارد و چون این مطالب بنجر به رسیده است محتاج بشرح و بیان نیست .

در کتاب اعلام الناس مروی است که روزی متوکل با ابوالعیناء گفت:

ما اشد عليك في ذهاب عينيك در این نابینائی که بر تو چشم گشود چه چیزت سخت تر نمود؟ گفت: فقد رؤيتك يا امير المؤمنين محرومی از دیدارت از همه چیز دشوارتر است متوکل این جواب را بسی پسندیده داشت و بفرمود جایزه سنید. بدو مبدول دارند .

در تاریخ گزیده مسطور است که این کلام از سخنان متوکل است: لذة الدنيا في الدعة والسعة شاد کامی دنیا بتن آسانی ووسعت حوالت است .

و نیز در همان کتاب مسطور است که بعد از آنکه شجاع مادر متوکل بمرد متوکل این شعر را در مرثیه مادر خود بگفت:

تذکرت لما فرق الدهر بیننا *** فعزیت نفسی بالنبی محمد

وقلت لها ان المنایا سیلنا *** فمن لم یمت في یومه مات في غد

چون روزگار در میان من و مادرم جدائی افکند و او را از فراخنای قصر بتاریکیهای قبر جای بداد و آتش مفارقت مادر شود در جگر و ثلمه در ارکان شکیبایی آورد چاره اندوه و تعزیت و تسلی نفس خود را بیاد آوری و در خاطر گذرانیدن مصیبت رسولخدا صلی الله علیه وآله وسلم نمودم و با نفس خود گفتم گذرگاه ما بنا چار بسیل گاه مرگ و منیت و هر کس امروز نمیرد البته فردا بخواهد مرد .

بر زندگی امروز غره مشوای غافل *** از حادثه فردا چون بی خبری امروز

بسپرده چو تو بسیار این مهرومه و گردون

یک روز بتو شادان یکروز بتو جانسوز

جم دیده بتخت و گاه وزگاه بقعر چاه *** ناهید در افشند خورشید جهان افروز

بس گنج ز لعل و در اندوخته بس شاهان *** و انجام جگر گردد از خون دلش اندوز

بالای سهی قدان مانند سهی سروان *** از چنبری گردون شد چنبری و پرفوز

پس غره مشو جانا بر سلخ و بر این غره *** روزی بشود آخر روزت زدی و نوروز

در حلبة الكمیت از ابوالعیناء حکایت شده است که وقتی رسول ملك روم بحضور متوکل درآمد من نیز در آن مجلس حاضر شدم فرستاده پادشاه روم در آن مجلس که بزم شراب ناب نیز فراهم بود گفت چیست شما را که با اینکه خوک و باده ناب هر دو بر شما حرام شده است از خوردن گوشت خوک کناری دارید اما از شراب انگور خودداری ندارید.

ابو العیناء گفت اما من خمر خواره نیستم از آنکس پرس که میخورد رسول گفت اگر بخواهی ترا خبر میدهم گفتم اکراهی از این امر ندارم گفت چون گوشت خوک بر شما حرام افتاد، بدلی از آن بهتر برای شما مهیا بود یعنی سایر لحوم حیوانات چرنده و پرنده و دریایی اما معادلی برای خمر جز آشامیدن آن نیافتید ازین روی جز باشامیدنش شکیبائی نتوانستید .

در کتاب ریاض الشهاده مسطور است که در زمان متوکل شخصی از اولاد محمد بن الحنفیه نزد وی آمد پاکیزه و ظریف و خوش صورت بود مدتی بایستاد و متوکل با فتح بن خاقان بصحبت بود و بدو التفاتی نمیکرد، آن جوان ملول شد و گفت ای امیراگر مرا برای ادب بیاوردی، همانا طریق ادب را از دست دادی و اگر خواستی با ارادلی که حاضرند بفهمانی که با سلسله ای که اهل پیغمبر هستند اهانت میکنی مدتهاست این مطلب بر مردم معلوم است ، متوکل بر آشفت و گفت ای حنفی سوگند با خدای اگر نه بودی که صله رحم دل مرا بر تو نرم ساخته

زبان‌ت را بدست خودم می‌بریدم و سرت را از تنت دور می‌کردم اگرچه بجای تو پدرت محمد بود و با فتح گفت نمی‌بینی از دست اولاد ابی طالب یا اولاد حسن چه میکشیم می‌خواهند تاج عزت را که خدای بر سر ما گذاشته بر بایند یا حسنی چند می‌باشند که سعی می‌نمایند عهدی را که خدای بر ما نازل ساخته بشکنند یا حنفی هستند که می‌خواهند شمشیر ما را بریختن خون خود جاری سازند ، آنجوان گفت دوام سکر و مستی و اصرار بر شرب خمر و نواز ساز و مطربان خوش الحان و ساقیان گل اندام چه حکمی برای تو باقی گذاشته و کدام وقت بر اهل بیت و من رعایت صله رحم نمودی و حال اینکه فدک را که ارث ما از رسول خدای غصب و منع نموده اید و اما آن جسارت که پیدرم دکردی همانا می‌خواهی نور الهی و عزتی را که خدای و رسول بلند کرده اند و تواز آن عاجزی و به آن نمیرسی خاموش کنی و شعری را که باین مضمون است بخواند:

امر خود را کوتاه بگیر و لاف و گزاف مزن *** که نه بکعب میرسی و نه بکلاب

دیگر اینکه بملازم خود از آنچه از حسنی و حسینی و حنفی بتو میرسد شکایت می‌کنی خوشا بحال تو ای مولا و بحال ملازمان تو که مصدق و تابع تو می‌باشند چون ازین کلمات پرداخت هر دو پای خود را در از کرده گفت اینک پاهای من برای زنجیر تو مهیاست و اینک گردن من برای شمشیر تو آماده است ، گناه مرا برگردن بگیر و ظلمی که میتوانی بکن که این نه اول ظلمی است که تو و گذشتگان تو بمن و گذشتگان من کرده اند، خدای تعالی فرموده : قل لا اسئلكم اجراً الا المودة في القربى نیکو اجابت رسول خدای را نمودید از سؤال او و مودت مهربانی خود را بر غیر از اقارب او بلکه بر دشمنان او معطوف ساختید و زود است که در لب حوض کوثر بآن حضرت وارد خواهی شد و پدر وجد من در آن تشنگی و بازماندگی محروم خواهند داشت.

راوی گوید : متوکل بگریست و برخاست و بقصر خود برفت و آنروز بیرون نیامد و فردای آنروز بیرون آمد و آنجوان را طلب کرده نوازش و جایزه بسیارش بداد و او را مرخص کرد.

راقم حروف گوید: برای جماعتی که فساق نباشند بدل بسیار دارد.

در زهر الربیع مسطور است که ابوالعیناء گفت وقتی متوکل عباسی گفت آیا هرگز طالبی نیکو روی دیده باشی گفتم بلی سی سال پیش از این یکنفر طالبی خوش روی را در بغداد بدیدم گفت تجده کان یواجز وکنت تقود علیه چنانش یافت که خویشتن را باجیری دهد و تو قواد و جاکش او باشی گفتم ای امیر المؤمنین ازین امر فراغت یافته ام و حاصلی در آن امر نیافتم تو آقایان مرا که جمعی کثیر و ماهو شانی بی نظیر بخوان و من ایشان را برای غرباء قواد میکنم و مردوزن را با همدیگر میرسانم .

چون متوکل این سخن را بشنید روی با وزیرش فتح بن خاقان آورد و گفت اردت آن اشتهی منهم فاشتهی لهم منی خواستم دل پردرد و پرکین خود را از طالبین شفا بخشم اما ابو العیناء بحکم و اشارت غیبی آن جماعت را از من شفا بخشید.

و نیز ابو العیناء حکایت کند که وقتی مردی را بحضور متوکل در آوردند که ادعای نبوت و پیغمبری مینمود متوکل گفت نشان نبوت تو چیست ؟ گفت : یکتن از شما زنش را با من گذارد تا او را آبتن سازم و فی الساعة حمل بردارد متوکل فرمود ای ابو العیناء هیچ توانی تنی از زنان خود را بدو دهی ابوالعیناء گفت کسی زن خود را بدو میگذارد که به پیغمبری او تصدیق نداشته باشد و من اول کسی هستم که به نبوت وی تصدیق نمودم متوکل بخندید و آن مرد را براه خود بگذاشت .

در زهر الاداب مسطور است که ابو عبدالله محمد بن عمرو بن حماد بن عطاء بن یاسر معروف به جماز بشیرین کلامی و نادره گوئی از تمامت مردمان عصر خود ممتاز بود یکی از مجالسین متوکل گوید ما همیشه در مجلس متوکل از حلاوت و ملاحظت او سخن میراندیم چندانکه متوکل مشتاق دیدار او گردید و بفرمود تا فرمانی صادر کردند و حمل او را بدرگاه خلافت امر نمودند چون بحضور متوکل درآمد زبان از سخن بر بست متوکل فرمود همیخواهم از تو استبراء بجویم

بدون درنگ عرض کرد بیک حیض یا دو حیض ای امیر المؤمنین فتح بن خاقان که حضور داشت گفت من در خدمت امیرالمؤمنین در حق تو معروض داشته ام که ترا والی بوزینگان و سگها، فرماید جماز گفت آیا من گوش بفرمان و سر باطاعت نمی آورم متوکل از سخن وی بخندید و فرمان داد تا ده هزار درهم بدو بدادند.

نوشته اند جماز از تمام مردم عهد خود کریه المنتظر تر بوده است.

و هم در آن کتاب مسطور است که ابوالعیناء در حضور متوکل حاضر بود. متوکل بدو فرمود چه چیزی را نیکو می‌شماری و نیکو میدانی گفت أفهم وأفهم بفهمم و بفهمانم.

و هم در آن کتاب از ابوالقاسم علی بن حمزة بن شمر دل مروی است که گفت پدرم از نسب ابی العیناء سؤال کرد. ابو العیناء گفت من محمد بن قاسم بن خلاد بن یاسر بن سلیمان هستم واصل قوم من از بنی حنیفه از اهل یمامه هستند در زمان خلافت منصور اسیری دست داد یاسر در قید منصور درآمد و منصور او را آزاد ساخت لاجرم ولای مادر بنی هاشم است و ابو العیناء نابینا بود و بعضی گفته اند که جد کبیر او ادراک حضور ولایت دستور حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه را بنمود و در مخاطبه با آنحضرت با ساءت و جسارت رفت و آن حضرت او را بنفرین در سپرد که خودش و فرزندانش مبتلا باشند .

لاجرم در ذراری و فرزندان او هر یک کور باشند بصحت نسب مذکور

میشوند و حلال زاده شمرده آیند.

صولی میگوید: ابو العیناء با من حدیث نهاد و گفت چون مرا بخدمت متوکل در آوردند زبان بدعایش برگشودم و با او بسخن در آمدم متوکل سخنان

ص: 165

مرا پسندیده گرفت بعد از آن متوکل با من گفت بمن رسیده است که در تو شری است یعنی بد زبان هستی و بهجای مردم مولعی گفتم یا امیرالمؤمنین اگر معنی شر این است که هر کسی نیکو کار است او را به نیکی ستایند و بدکننده را بیدی یاد کنند همانا خدای تعالی در تزکیه و ذم سخن آورده است و در تمجید ایوب علیه السلام میفرماید نعم العبد انه اواب و در موقع دم میفرماید هماز مشاء بتمیم مناع للخیر معتد ائیم و شاعر گفته است: شاعر گفته است:

اذا انالمدح علی الخیر أهله *** ولم اذم الجیش اللئیم المذمما

فقیم عرفت الخیر والشر باسمه *** وشق لی الله المسامع والقما

اگر مردم خوب کردار را بخیر و خوبی ایشان ستایش و باحسان نامدار نکنم و مردم لئیم زشت کار را بلثامت و دنائت مذموم و بصفتان نکوهیده مشهور نیاورم پس خیر و شر را نام و امتیاز و شناسائی با چه چیز خواهد بود و خداوند این گوش شنوا و زبان گویا را از چه عطا فرموده است .

یعنی خدای تعالی چشم بینا و دل دانا و گوش شنوا و زبان گویا و پای پویا و دست توانا و قوه ممیزه را برای افعال و اعمالی عطا فرموده است که یکی از آنها ستایش نیکی نیکوکاران و نکوهش بدی بدکاران است تا مردمان نتیجه افعال حسنه و سیئه را بدانند و نیکو کار بر نیکی بفزاید و بدکار از بدی بزداید اما بدان که بفرض مشخص نباشد و گوینده میزان ممدوحیت و مذمومیت را رضامندی یا رنجش طبع خود قرار ندهد بلکه نظر بعموم افعال نسبت بعموم مردم بنماید مثلاً فلان شخص را که اغلب صفات او محمود و کردار او با اغلب کسان مسعود باشد و نسبت بفلان شخص خواه بتعمد یا بسهو و نسیان بر طریق احسان نرفته باشد نباید در این امر رفتار او را بشخص خودش سند و برهان قرار بدهد و هجای او را در صفحه جهان منتشر و باقی گذارد یا اگر با بیشتر مردمان با سایت و لثامت بگذرد ، و با آن یکنفر بملاحظه شر زبان یا رمیه من غیر رام احسانی

نموده باشد میزان مدح و ثنای او گرداند و او را بتمام صفات حمیده موصوف و از خصال نمیمه منزّه بخواند و گرنه رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم در مواضع لازمه حسان بن ثابت و دیگر شعرا را بهجو پاره ای مشرکان و منافقان یا معارضه با پاره ای شعرای مخالف امر میفرمود و اگر تمجیدی از کف و اغماض در هجا شده است نسبت به شخص مذموم و مهجو است مثلاً شخصی در هجای شخصی سخنی نظماً یا نثراً گفته باشد اگر این شخص از گوینده عفو نماید پسندیده و مأجور میشود و يك فايده اش این است که همان شاعر و ناشر بسی منفعل و شرمسار میشود و زبان بمدح و ثنای همان کس که مهجو او برمیگشاید اما اگر بخواهد در مقام آزار و تلافی کردارش برآید زیانش بیشتر و بدنامیش بیشتر میشود و السنه شعر او سایر مردمان در نکوهش او در از تر میشود.

برفت سلطان محمود و در زمانه نماند *** جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

اما این در وقتی است که در حق شاعری بزرگوار مثل حکیم فردوسی طوسی که خود فرماید :

سی و پنج سال از سرای سپنج *** همی رنج بردم بامید گنج

و يك شاهنامه که فی الحقیقه نامه بسی گرامی شاهان و اول کتاب عجم است بیادگار گذارند و در تلافی آن گونه آزار یابند و مردمان همه بر مظلومیت چنین شاعری نامدار تصدیق کنند و البته با این حال شبهه ندارد که محققاً رنجیده خاطر شود و آن ناله و استغاثه برآورد و سلطان محمود را هجو کند و گوید :

چو شاعر برنجد بگوید هجا *** هجا تا قیامت بماند بجا

مع ذلك فردوسی علیه الرحمة از اغراض پاره ای وزرا مثل حسن میمندی و پاره ای دیگر شکایت کرده است و تضييع حقوق خود و مظلومیت خود را یاد

کرده است و سلطان محمود را در سایر افعال یا عظمت سلطنت توهین نکرده است و از شعر اول که میگوید :

ایا شاه محمود کشور گشای بکشور گشایی و بزرگی سطوت و فتوحات مدح و تفخیم او میرسد ، و اگر او را بامساک یا عدم دودمان اصیل قدیم یاد میکند در هیچیک بدروغ نرفته و مبالغه و گزاف نفرموده است زیرا که سلطان معروف بحرص و جمع آوری مال و لثامت بود و نیز پدرش سبکتکین خادم البکتین و غلام سامانیان بود و شرح حال او را این بنده حقیر در محمود التواریخ مبسوطاً نگاشته ام .

مع الحکایة ابو العیناء بمتوکل عرضکرد و اگر بدی و شر برگونه کار و کردار کژدمی است که بالطبیعة سنی و دنی و خوب و بد را به نیش خود دل ریش میگرداند نه اینکه تمیزی در کار او باشد و علش کینه و دشمنی باشد بلکه اقتضای طبیعتش این است .

همانا خداوند تعالی بنده تو را از گونه کردار محفوظ نموده است یعنی

بدون علت بهجو کسی زبان نمیگشایم. متوکل با من گفت بمن رسیده است که تو رافضی یعنی شیعه علی علیه السلام هستی گفتم ای امیرالمؤمنین چگونه تواند بود که من رافضی باشم و حال اینکه شهر من بصره و منشاء و بالیدنگاه من مسجد جامع بصره و استادم اصمعی است و این مردم از آن خالی نیستند که با اراده دین کنند یا اراده دنیا اگر در اراده دین باشند همانا این خلق اجماع مینمایند بر تقدیم آن کس را که مؤخر داشته اند و تأخیر کسی را که مقدم نموده اند و اگر در اراده دنیا باشند همانا تو و پدران تو امراء مؤمنان بوده اند دین جز بتو راست نیاید و دنیا جز با تو بدست نشود و در کلمه ابی العیناء اگر اراده دنیا نمایند یعنی شما اهل دنیائید نه دین و اینکه گفت لادین الا بک مقصود این است که اگر سلطنت و سیاست امارت نباشد اهل دین هم نتوانند بامور دینیة پردازند .

متوکل گفت این سرای مرا چگونه میبینی گفتم مردمان را نگران شدم که خانهای خود را در دنیا بنا میکنند و تو دنیا را در این سرای خودت بر نهادی و این کلام را ابو العیناء از کلمات دیگران که با دیگران گفتند و ما مذکور داشته ایم اخذ کرده است میگوید متوکل با من گفت در حق عبیداله بن یحیی چگوئی گفتم نعم العبدالله ولك مقسم بین طاعة وخدمتك یؤثر رضاك على كل فائدة وما عاد بصلاح ملكك على كل لذة عبید الله نیکو بنده ایست خدای ترا و نیکو خدمت - گزاری است ترا از طاعت خدای بخدمت تو اتصال دهد و رضای ترا بر هرگونه فایدتی برگزیند و آنچه در صلاح ملك تو پیش آید برلذایذ نفسانی ترجیح دهد.

متوکل فرمود در حق صاحب البرید میمون بن ابراهیم چگوئی و متوکل میدانست که بواسطه تقصیری که از وی در کار من شده بود رنجیده خاطر هستم گفتم ای امیر المؤمنین ید تسرق است و انست بضراط دستی است سراق و استی است ضراط و این مثل یهودی است که نصف جزیه اش بسرقت رود بسبب قلة احترام بما ادى واحجام بما بقى بدکرداریش باقتضای طبیعت اوست و احسان و رزیدنش از حیث تکلف است متوکل گفت ترا برای مجالست خود خواهم گفتم طاقت این امر را ندارم و این سخن را نه از آن گویم که از آن شرفی که برای من در حضور این مجلس فراهم می شود جاهل باشم ولكنى محجوب والمحجوب تختلف علیه الاشارة ویخفی علیه الايماء ویجوز ان یتکلم بکلام غضبان ووجهك روض او بکلام راض ووجهك غضبان ومتى لم امیز بین هذین هلکت از اثر بصری ثمر هستم و مردم نابینارا اشاره دایما مختلف شود و بروی بگردش آید و از دیدار حضار و استنباط حالات ایشان محروم میماند و تواند بود که وقتی سخن بر زبان آرد که سخن غضبان و کلام خشمگین باشد و حال اینکه چهره تو چون بوستان بهاری شادان است یا بسخنی از روی خوشنودی و رضا بر زبان راند و آتش غضب از دیدارت نمایان است و چون در میان این دو حال نتوانم فرق گذارم و بر خلاف میل و رعایت غضب و رضای تو تکلم کنم بهلاکت میرسم متوکل گفت: بصدق سخن کردی لکن در خدمت ما ملازمت جوی گفتم

لزوم الفرض الواجب از قبیل لزوم بفرايض واجبه است متوکل ده هزار درهم بمن صله بخشید .

روزی متوکل با ابوالعیناء گفت ای ابو العیناء لا تكثر الوقیعة فی الناس

مردمان را بغیبت و وقیعه مسپار گفت ان لی فی بصری الشغلاً عن الوقیعة فیهم :

چون چشم من از دیدار مردم فرو بسته است راه غیبت کردن را بر گشاده نمی دارد فرمود این نایبائی تو برای اهل عافیت سخت تر است از غیبت نمودن.

و هم در زهر الاداب بهمان حکایت پرسش متوکل از ابوالعیناء که هرگز در جماعت طالبین نیکو روی دیده و جواب او چنانکه مذکور شد باندک تغییری اشارت رفته است و در پایان داستان مسطور میگوید متوکل گفت خاموش باش ای مأیون ابو العیناء گفت مولی القوم منهم بزرگ قوم از ایشان است کنایت از اینکه آنچه نسبت بطالبین یا من میدهی تو خود نیز بهره مند هستی ، میگوید ابوالعیناء از امثال خود بحدت خاطر و نادره سرائی و حاضر جوابی و خطاب و مکالمات فوریه حدیدتر و حاضرتر و سریعتر و بلیغ تر بود و متوکل اول کسی است که از میان خلفای بنی عباس در هر چه مایل بود و شهوتش جنبش میگرفت انهماک و انغمار میگرفت و یارانش در مجلسش بهمه گونه حرکات ناپسند که پسند خودشان و متوکل بود رفتار میکردند و در انواع شرب و رقص و تمسخر و خنده و فسوس و مزیح فرو گذاشت نمیگردید و او با مجالسان خود بسخنان بیهوده و باطل و لغو و غلبه بر باطل میگذرانید و بارؤساء روزگار بمفاخرت می پرداخت معذلك محبوب القلوب مردمان بود و بدل و خاطر ایشان تقرب داشت زیرا که چون واثق بمرد مذهب اعتزال را که واثق بر آن بود متروك داشت و بازار جدال را رونق داد و چنان بود که موسی بن عبدالملك بانجاح بن سلم در امر شرابی که نزد وی آشامیده بود باغتیال پرداخت و بناگاه پیشی و پیشی جست و متوکل بعد از آن مجلس با ابوالعیناء میگفت در حق نجاح ابن سلم چگوئی گفت ما قال الله تعالی

فوکزه موسی فقضی علیه در پیمانہ ستم بشریکی کرد و موسی او را بمشت بزد و بکشت و این کلمه اشارت بآیه شریفه مسطورہ و حکایت موسی بن عمران و کشتن آن مرد است چنانکہ در قرآن مجید مذکور میباشد این پس این کلمات بموسی بن عبدالملک رسید و موسی عبیداللہ بن خاقان وزیر متوکل را ملاقات کرد و گفت ای وزیر قتل مرا آہنگ فرمودی و برای این امر راہی نمی یافتی جز اینکہ ابو العیناء را بخدمت متوکل در آوردی با اینکہ عداوت او را با من میدانی عبیداللہ چون این کلمات را بشنید ابو العیناء را بعتاب و خطاب در سپرد دابو العیناء گفت سوگند باخدای از وقیعه و غیبت موسی شیرین کام نمیشوم و این امر را لذیذ نمیشمارم ، تا گاہی کہ سریرت و رویت او را نسبت بتو مذموم دانستم عبیداللہ چون این سخن بشنید از وی دست بازداشت و خاموش گشت و از آن پس ابوالعیناء بخدمت متوکل در آمد متوکل فرمود بعد از آن مجلس بچہ حال اندری گفت در حالات گوناگون بودم و بہترین آن حالات دیدار تو و بدترین آن دوری از حضور تو است متوکل گفت سوگند باخدای سخت مشتاق دیدار توام ابوالعیناء گفت بندہ برای دیدار آقای خود مشتاق می گردد زیرا کہ بسا می شود کہ دیدار مولایش برای او متعذر میشود اما مولی ہر وقت خواہان ملاقات بندہ خود شود او را احضار میفرماید .

روزی متوکل با ابوالعیناء گفت سخی ترین مردم کہ از دیدہ بسپردی کیست گفت احمد بن ابی دواد بود متوکل خشمناک شد و گفت از میان اسخیا و اجواد کسی را نام میبری کہ من او را برانندہ ام و متروک نمودہ ام و تو او را بسخا منسوب میداری ، گفت ای امیرالمؤمنین در هیچ موضعی از مواضع برای اتفاق صدق و راستی از مجلس تو بہتر و مناسب تر نیست و مردمان در حق آنکسانی کہ ایشان را وسخا منسوب و ممدوح میدانند بغلط رفتہ اند زیرا کہ سخا جماعت بر امکہ از روی حقیقت منسوب برشید و سخا فضل و حسن در پسر سہل منسوب بمأمون وجود این ابی دواد منسوب بمعصم است و ہر وقت مردمان فتح بن خاقان و

عبید الله پسر یحیی را بسخاوت نسبت دهند همانا این سخاوت وجود و بخشش تو است ای امیر المؤمنین متوکل گفت راست گفتم اکنون بگوی بخیل ترین مردی که دیدی کیست؟

گفت موسی بن عبد الملك گفت از بخل او چه دیدی گفت نگران او شدم که خدمتگذار قریب میشود چنانکه خدمت مینماید بعید را و از احسان اعتذار میجوید چنانکه از اساءت عذر میخواهد متوکل گفت تاکنون دو دفعه در باره موسی بغیبت و وقیعه برفتمی و من این کار را دوست نمیدارم دست ازین امر بدار و از وی معذرت بجوی و او نداند که من ترا بدو فرستاده ام. ابو العیناء گفت در حضور هزار تن کدام کس مرا محفوظ و مکنون میدارد متوکل گفت بیمناک مباش گفت با حالت احتراس از خوف میروم پس بخدمت موسی برفت و هر دو از همدیگر معذرت بجستند و با صلح و صفا جدا شدند و موسی بعد از آنروز ابوالعیناء را در جعفری بدید و گفت ای ابو عبدالله ما و توبه صلح پیوستیم دیگر تو را چیست که نزد ما نمی آئی ابوالعیناء این آیه شریفه را بخواند اترید ان تقتلنی کما قتلت نفساً بالامس این نیز راجع بداستان حضرت موسی و کشتن آنمرد است موسی بن عبد الملك گفت ما ارانا الا کما کنا ازین پس جز بحال صلح و خوشنودی ما را نمی بینی.

و نیز وقتی متوکل با ابوالعیناء گفت ابراهیم بن نوح نصرانی از تورنجیده خاطر و با تو کینه ور است ابوالعیناء گفت و لن ترضی عنک الیهود ولا النصراری حتی تتبع ملتهم از استشهاد باین آیه شریفه خواست باز نماید که این طبیعی است و چاره پذیر نیست.

متوکل گفت جماعتی از کتاب و نویسندگان ترا ملامت و نکوهش مینمایند ابو العیناء این شعر را در جواب بخواند :

اذا رضیت عنی کرام عشیرتی *** فلا زال غضباً علی لنامها

چون ز ما راضی است قلب پادشاه *** نیست حاجت در رضای او سپاه

متوکل با او گفت: آیا پدرت نیز در کار بلاغت مانند تو بود ابوالعیناء عرض کرد اگر امیر المؤمنین پدرم را دیده بودی لرای عبداً له لایرضانی عبد اگر هر آینه او بنده از خود را میدید که رضا نمیداد که من بنده آن بنده او باشم.

وقتی با ابوالعیناء گفتند متوکل میفرماید گرا بوالعیناء ضریر و نایبنا نشده بود باوی منادمت میجستم.

ابوالعیناء گفت: ان اعفانی من رؤیة الالهة وقراءة نقش الفصوص فانا اصلح للمنادمة اگر متوکل مرا از دیدار هلال و قراءت نقش نگین عفو بدارد من برای منادمت صلاحیت دارم کنایت از اینکه ندیم را گوش شنوا و دل دانا و زبان گویا و اطلاع بر احوال مجاری احوال ناس و اخبار امم ماضیه و عجایب دهر و سوانح روزگار و غرایب آثار و بلاغت بیان و ذلاقت لسان و فراست کامل و عقل و دها و تدبیر و زکا و امانت و دیانت و حفظ اسرار و حفظ الغیب لازم است بینش ظاهر چندان اهمیت ندارد خصوصاً مردمی که از بینش معزول شده اند بجمعیت حواس و حفظ اساس برخوردار هستند.

و از این پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب بشرح حالات ابی عبدالله معروف بابی العیناء ضریر مولی ابی جعفر منصور اشارت رفت اما ابوالعیناء نتواند مولی ابی جعفر منصور باشد زیرا که تولد او متجاوز از سی سال بعد از وفات منصور است مگر اینکه جدش از موالی منصور یا خودش از موالی پسرهای منصور باشد.

وفات ابی العیناء در سال دویست و هشتاد و سوم و ولادتش در سال یکصد و نود و یکم روی داده است و انشاء الله تعالی بعد از این نیز در بعضی مواقع نام برده میشود.

در کتاب ثمرات الاوراق مسطور است که روزی متوکل خلیفه با مجالسین خود گفت مسلمانان را از عثمان چیزهای شگفت و ناپسند روی داده است از آن جمله این است امام ابی بکر رضی الله عنه چون بعد از وفات رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم خواست بر منبر آنحضرت برآید از آن پله که رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم فرودتر و در پله دومین نشست تا احتشام آنحضرت را از دست ندهد و چون عمر در زمان

خلافتش خواست بر آن منبر برآید در پله سومین و یک پله فرودتر از آنکه ابو بکر می نشست بر نشست و چون نوبت خلافت بعثمان پیوست بذروه اعلی و پله نخستین که مجلس رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم بود بر آمد چون متوکل این سخنان را بگذاشت عباد از میانه حضار گفت ای امیرالمؤمنین هیچکس در جهان نیست که منتش از عثمان بر تو عظیم تر باشد چه عثمان بر پله اعلای منبر بنشست و اگر عثمان خلیفه وقت از جهان برفت و خلیفه دیگر بیامد و یک پله بترتیب از خلیفه سابق فرودتر نشست، اینک بایستی تو از قعر چاهی ما را خطبه برانی متوکل و حاضران از گفته عباد خندان شدند .

در کتاب انوار الریبع مسطور است که روزی متوکل در قصر جعفری خود بهرسوی نگران بود بناگاه العبر در نظرش در آمد در حالیکه دو قلنسوه بر دو پای و موزه بر سر و سراویش را بجای پیراهن بر تن و پیرهن خود را بجای از ار برد بر و قبل بیاراسته بود متوکل فرمود این مرد بازیگر را بمن آورید چون در حضورش بایستاد متوکل گفت تو شراب خواری گفت لابل عنفقه یا امیر المؤمنین متوکل گفت انی واضع فی رجلك الادم و نافیك الی فارس زنجیرت برپای میگذارم و بملك فارس اخراجت میکنم ابوالعبر طرز کلام را بگردانید و گفت اجعل فی رجلی الاشهب و انفی الی راجل متوکل گفت آیا چنان مرا میدانی که در قتل تو گناهکارم گفت لابل یصل، امیر المؤمنین بخندید و او را صله بخشید.

در انوارالریبع این داستان در باب قول بموجب و در مطول و کتب ادبیه

مذکور است.

در کتاب مستطرف مسطور است که شخصی در زمان خلافت متوکل خود را پیغمبر خواند چون او را بحضور متوکل در آوردند فرمود تو پیغمبری گفت بلی متوکل گفت بر صحت نبوت تو دلیل چیست گفت قرآن عزیز بر نبوت من گواهی میدهد در این قول خدای تعالی اذا جاء نصر الله والفتح و نام من نصر الله است. متوکل گفت : معجزه چه داری گفت زنی نازاد بمن دهید تا وی را در

ص: 174

سپوزم تا آنزن باردار شود و فی الساعه فرزندی بزاید و تکلم نماید و بمن ایمان بیاورد متوکل با وزیر خود حسن بن عیسی گفت زن خود را بد و گذار تا کر امتش را بنگری وزیر گفت اما من گواهی میدهم که وی پیغمبر خداست و کسی باید زوجه خود را بد و گذارد که ایمان با او نیاورده باشد متوکل ازین سخن بخندید و آن مرد را رها ساخت :

و نیز در آن کتاب مسطور است که در زمان حکومت متوکل زنی ادعای پیغمبری کرد چون او را نزد متوکل در آوردند فرمود تو پیغمبری گفت آری فرمود آیا به محمد صلی الله علیه وسلم ایمان داری گفت دارم متوکل گفت آن حضرت میفرماید لانی بعدی پیغمبری بعد از من نیست و نخواهد آمد آن زن گفت آیا فرموده است لا نبیة بعدی؟ زنی بعد از من پیغمبر نیست متوکل از سخن او بخندید و او را رها کرد .

و هم در آن کتاب مسطور است که وقتی در خدمت متوکل بعرض رسانیدند که در ارمنیه سگی است که شیر شربه میدرد متوکل یکتن را مأمور کرد تا برفت و آن درنده را بیاورد متوکل بفرمود تا یکی شیر درنده شجاعی را گرسنه ساخته بعد از آتش رها کردند چون سگ آن شیر را وشیر آن سنگ را بدید هر دو خروشی بر آوردند و بجنگ در آمدند و بر هم در آویختند و چنگ و دندان برهم فرو بردند و سخت بکوشیدند و پس از ساعتی کشش و کوشش هر دو مرده بیفتادند و این از غرایب اتفاقات است .

بیان اسامی وزرا و امرا و مجالسین و مصاحبین و حجاب متوکل عباسی و احوال پاره ای وزرای او

صاحب عقد الفرید گوید: محمد بن عبد الملک زیات در خدمت متوکل بوزارت روز مینهاد چنانکه شرح حالش را در ذیل قتل او یاد کردیم و میگوید: پس از وی محمد بن فضل جرجانی بوزارت متوکل نامدار گشت و پس از وی عبیدالله بن یحیی بن خاقان بوزارتش استقرار گرفت.

ابوالفرج اصفهانی در سیزدهم اغانی در ذیل احوال ابی الشبل برحمی میگوید: گفت در مجلس عبیدالله بن یحیی بن خاقان حاضر شدم و عبیدالله در حق من بسی نیکی و احسان ورزید در این وقت از برامکه سخن در میان آمد و مردمان ایشان را بصفه جود بستودند و از جوایز و اکرام و صلوات سنیه آنها یاد همی کردند و بسیار بگفتند در اینوقت من در میان مجلس بیای شدم و با عبیدالله گفتم: ایها الوزیر من در این امر بزرگ حکمی نموده ام و در دو بیت بنظم در آورده ام و هیچکس را آنقدرت نیست که بر من رد نماید و در شعر در آوردم تا دائر و سائر شود و در جهان بیاید آیا وزیر اجازت میدهد قراءت کنم گفت بگوی چه تو بسیار بوده است که بصواب سخن راندی پس این شعر بخوانم:

رأيت عبیدالله افضل سودداً *** واکرم من فضل و یحیی بن خالد

اولئك جادو او الزمان مساعد *** و قد جاد ذا والدهر غیر مساعد

جود و کرم وزیر از آل برمک برتر است چه ایشان در زمان مساعدت روزگار آنگونه بخشش مینمودند و وزیر در زمانی که مساعد نیست میفرماید چهره عبیدالله ازین شعر بدرخشید و نشان سرور در وی نمودار شد و گفت ای ابوالشبل افراطور زیدی و این جمله نه چنان است که گفتم. ایها الوزیر سوگند با خدای بحمایت تو سخن نراندم و جز بحق و راستی نگفتم حاضران نیز در توصیف و تمجید او با من موافقت کردند و از آنجا بیرون نشدم مگر اینکه خلعتها بمن پوشانیدند و مرا براسپی بادتن و مزین بر نشانند و پنج هزار در هم در پیش روی

بدست داشتند .

و نیز چنان شد که وقتی ابوالشبل از عبیدالله چیزی بخواست و عبیدالله قضای او را با نسیم غلام خود محول ساخت و نسیم بتأخیر افکند و ابوالشبل بوزیر شکایت کرد و او بغلامی دیگر امر کرد و او در همان مجلس انجام داد و ابوالشبل این شعر را در هجو نسیم بگفت:

قل لنسیم انت فی صورة خلقت من کلب و خنزیرة ، الی آخر.

ص: 176

ووصیف ترکی بحجابت و در بانی سرای خلافت مقرر بود و پس از وی محمد بن عاصم و بعد از او ابراهیم بن سهل در دربار خلافت بدربانی مفاخرت داشتند و خلیفه در امر قضاوت یحیی بن اکثم صیفی بود و در حبیب السیر مسطور است که بعقیده بنا کتی وزارت متوکل با احمد بن خالد ابی الوزیر اختصاص داشت اما باتفاق علمای اخبار در زمان خلافت متوکل فتح بن خاقان علم اختیار داری انجام امور ملك و مال می افراخت .

و موسی بن عبدالملك را از وزراء نوشته اند و دیگر قاضی احمد بن ابی دواد و پسرش محمد بن ابی احمد ابوالولید قاضی و اسحق بن ابراهیم قاضی و سواد بن عبدالله قاضی و حسن بن علی بن جعد قاضی و جعفر بن عبدالواحد قاضی القضاة و ابو حسان زیادی قاضی و محمد بن یعقوب قاضی و ابن سکیت نحوی و حسن ابن سهل وزیر و ابراهیم بن مدبر و حیان بن بشر قاضی و محمد بن یزید مبرد و محمد ابن قاسم هاشمی و بغاء کبیر و بغاء صغیر معروف بشرابی و وصیف کبیر و وصیف صغیر و موسی بن بغاء و زرقان و باغر ترکی و زرافه. و بغلون ترکی و هارون ابن صور تکین و صالح بن عکاس ترکی پسر وصیف و احمد بن وصیف و واجس و عبدالله بن وصیف و نصر الله بن وصیف و عبیدالله بن وصیف و ابونوح و جعفر بن حامد و سلمة بن سعید نصرانی و اشوط بن حمزه و ابن الربعی و حبشی بن ربیع و ابو السمط مروان بن ابی الجنوب و ابویحیی بن مروان و ابو حشیشة و محمد بن عبد الله بن طاهر و ابن الحفص مغنی و هارون بن مخلد و عبدالله بن عمر بازیار و او تامشی و مونس و داود بن محمد و نصر بن سعید و محمد بن سلیمان زینی و علی بن یحیی ارمنی عبدالله بن قطع و نصر بن ازهر و نجاح بن سلمه و عبید الله بن نجاح حاجب و شفیع خادم و عیسی بن فرخان شاه و زیدان بن ابراهیم و عبدالله بن یحیی و موسی بن عبدالملك و عبدالله بن مخلد و عمر بن فرج و عتاب بن عتاب و حن بن مخلد جراح و زکریا بن یحیی و میمون بن ابراهیم و احمد بن موسی و علی بن یحیی بن ابی منصور

وجعفر معلوف وحید واسحق بن سعد واحمد بن بنت حسن و ابوالفرج بن نجاح و ابن عیاش و حسن بن سهل بن نوح اهوازی و حسن بن یعقوب بغدادی و ابو محمد بن بنت حسن بن شنیف و ابن بو ابو حارث و شنیف خادم و نصر بن از هر شیعی و ابو الساج و جعفر بن دینار و عبدالصمد بن موسی و یزید بن محمد مهلبی و احمد بن خالد و ابراهیم عباسی و هاشم بن منجور و عمر بن عبدالله و عطارد نصرانی و عبدالله بن محمد بن داود و یعقوب معروف بقوصره و سعد خاتم ایتافی و محمد بن عبد الله قمی و علی بابا و عتبه بن اسحق خبیر و عیسی بن جعفر بن محمد و حسن بن عثمان و عباس بن محمد بن عبد الله طاهر و ابن الاکشف و یزید بن عبدالله و ابو العباس دانی نصرانی و محمد بن عبدویه و علی بن حسین و محمد بن رزق الله و محمد بن عبد الحمید و ابو المغیث موسی بن ابراهیم رافعی و احمد بن نصر و عبید الله بن سری و خلبخی و یوسف بن محمد و ابو سعید محمد مروزی و ابوالحسن ثابت و قاسم بن احمد کوفی و یحیی بن عمر حلوی و محمود بن فرج و ابن البعث و صالح بن حجیف و محمد بن حاتم و حمدویه بن علی و محمد بن خالد بن یزید و عد بن عبدالملک برادر موسی و هیثم بن خالد نصرانی و سعدون بن علی و عبدالله و احمد و ابراهیم بن جنید و ایوب بن جنید و محمد بن احمد بن یوسف و یزید بن عبدالله حلوانی و هر ثمة بن شار بامیان و عباس بن احمد بن رشید و دندانی و مبارک مغربی و محمد بن علاء خادم و سعید صغیر و سعید کبیر و سلمان رومی و ابو احمد بن متوکل و علی بن یحیی منجم و محمد بن موسی منجم و دعبل بن علی شاعر و ابن حمدون و دیک الجن عبد السلام شاعر و علی بن جهم شاعر و بختری شاعر و طیفوری طبیب و عبدالاعلی و ابن الابرش و یحیی بن ماسویه طبیب و بختیشوع طبیب و ابو عماد مخنث و رفیق خادم عنث و ابوالشبل عطای مسخره و ابوالعنبس و بعره و شعره بیدون خادم احمد بن یزید حسین بن ضحاک بنان فضل شاعره ابو العبر بطلون خادم سعید کبیر سعید صغیر مسدود طنپوری .

در انوارالربیع مسطور است که دو نفر مضحک بودند که یکی را بعره و آن

دیگر را شعره نام بود.

روزی شعره از بعره پرسید فلانکس در حاجت تو چه کرد گفت مافتنی

ولا قطعك و این اشارت بمثل مشهور است :

مافت بعرة ولا قطع شعره و این مثل را برای مردی زنند که حاجتی را بر نیاورد.

در بحیره فزونی مسطور است که موسی بن عبدالملک وزیر متوکل جعفر بن معتصم بود مردی نیکو تدبیر و با فراست و کیاست بود وقتی برای مخارج خطیره خود مبلغی خطیر از بیت المال گرفته بود و مهلتی معین ساخته آن زمان پایان رسید در ادای وام بتکاهل و تسامح میگذرانید متوکل فرمود اگر این زر را امروز ادا نکند او را برنجانند و از حریم و حرمتش بکاهند و براین گونه توقیعی را در قلم آورده آن فرمان را بدست عتاب که یکتن از سرهنگان خاص او و هیچکس را تاب عتاب نبود بداد که برود و آن مال را مطالبه نماید جاسوس موسی پیش از وصول عتاب این خبر را بدو برسانید و موسی در فراهم آوردن آن مال بسعی و کوشش در آمد و ساعتی برگذشت و عتاب بیامد و موسی در خرگاه گاه نشسته و نامه نگاری و نامه نگاری میکرد عتاب کرد عتاب بخدمت او حاضر شد و خدمت کرد و قلم بر کنار دوات نهاد و بنشست و موسی خود را مشغول همی داشت و از حرارت هوای آن سرای خواب بر چشم عتاب چیره شد موسی آن توقیع را برداشت و پنهان کرد و عتاب کاهل بیدار میشد و گاهی دیده بخواب میبرد و چون از گرما چندی بکاست عتاب گفت برای کاری آمده ام از چه در اندیشه آن نیستی و خود را بکتابت مشغول میداری موسی گفت مگر بخواب دیده توقیع در کجاست و بکدام کس رسانده ای عتاب بی اختیار فریاد برکشید که توقیع را دزدیده اند ای یاران گواه باشید موسی فرمود ای یاران گواه باشید که دروغ میگوید و اگر توقیعی داشته است در عرض راه گم کرده است عتاب مبهوت

ص: 179

و متحیر شد و چاره ای جز آن ندید که بخدمت عبیدالله یحیی بن خاقان وزیر شود و چاره خود را بجوید چون عبیدالله این خبر را بدانست بحضور متوکل درآمد و آنداستان را بیان کرد متوکل بسیاری بخندید و گفت عتاب را بازی داده اند و با حضار موسی امر کرد چون حاضر شد متوکل فرمود توقیع را بدزدیدی موسی گفت از آن مال نیمی را فراهم کردم این ساعت بخزانه میرسانم و نیم دیگر را پنج روز دیگر تسلیم میکنم عتاب توقیع خلیفه را نزد من بیاورد و هیچ سخن نکرد و بخواب اندرشد بفرمودم تا آن فرمان مطاع را برداشتند متوکل دیگر باره از آن حرکت بسی بخندید و گفت گواهی میدهم که توکفی الکفأة وکافی ترین ارباب کفایتی و از آن روز موسی باین لقب مشهور و معروف شد .

بیان حال فتح بن خاقان که از وزراء و مقربین متوکل عباسی است

حمد الله مستوفی می گوید در میان وزرای خلفای روزگار هیچکس را آن مقام و تمکین حاصل نگشت که جعفر برمکی را در خدمت هارون الرشید و فتح بن خاقان را در پیشگاه متوکل پدید گشت و هر دو تن در سر کار ایشان جان و مال بگذاشتند تا بدانی که شغل دنیاپایانی نکوهیده و عاقبتی وخیم و بیرون از عافیت و مهر و محبت فتح بن خاقان در شفاف قلب متوکل شکاف انداخته بود که چون فتح بن خاقان تن در بستر بیماری افکند و متوکل بدانست یکباره از تمامت امور مملکت و خلافت دل برگرفت و خاطر بدو افکند که او نیز بدان علت دچار شد و چون نتوانست بیای خود بعبادت او برود بفرمود تا محفه حاضر کردند متوکل را در آن نهاده و همچنان بر روی دست بخانه فتح بن خاقان بردند و متوکل در عرض راه یکسره میگریست و این ابیات را میخواند :

ایکون لی صبر وانت علیل *** دمعی علی جزعی علیک دلیل

علی السقام علی قبل ولم یکن *** یا من احب له علی سبیل

حتی اعتللت بما اعتللت و جائی *** صبر فحق فحقه به علیک جمیل

جسم معشوق چو گردد مستمند (1) *** جان عاشق زان شود زار و نژند

خاری از برپای معشوقی رود *** دیده عشاق را آید گزند

نوك سوزن كر بدستش بر خلد *** قلب عاشق زان بگردد دردمند

پند اندر هر کسی سودی دهد *** لیک عاشق را نگردد سودمند

بند پیل و شیر را سازد زیون *** عشق عاشق بگلاند صد کمند

جان آن شه در پرستاریش تلخ *** و ان کنیزك در سمرقند چوقند (2)

و از این پیش در ذیل احوال معتصم عباسی و رفتن او بعیادت خاقان پدر فتح و مکالمات معتصم بافتح و عظمت ایشان اشاره نمودیم و نیز در ذیل احوال واثق خلیفه و نهایت میل او بخاقان و فتح و شدت حسن و جمال خاقان مذکور شد و در ذیل مجالس متوکل نیز مذکور میشود.

در تاریخ الخلفاء مسطور است که از غرایب این است که روزی متوکل با بختری شاعر گفت درباره من شعری و در حق فتح بن خاقان شعری بگوی چه دوست دارم که او زنده بماند با من و هیچوقت نیاید که او را نیابم تا باین سبب عیش و زندگانی من تباه و روز عسرت و فیروزی سیاه شود یا اینکه زمانی بیاید که او در جهان باشد و مرا زنده نیابد هم اکنون در این باب و این معنی شعری بگوی بختری گفت :

یا سیدی کیف اختلفت وعدی *** و تتاقلت عن وفاء بعهدی

لا ارتنی الا یام فقدك یا فتح *** ولا عرفتك ماعشت فقدی

اعظم الرزء ان تقدم قبلی *** و من الرزء ان تؤخر بعدی

حذرا ان تكون الفأ لگیری *** اذ تفردت بالهوی فیک وحدی

ای آقای من چگونه در آن وعدی که تو را با من است اختلاف جوئی و از

1- مستمند یعنی نیازمند و غمگین و دردمند و شکوه ناک

2- این شعر اشارت باول داستان مولوی در مثنوی است که قصد شاه و کنیز باشد و آوردن معشوق را از سمرقند

وفای بعهد و پیمانی که با من داشتی گرانی میگیری ای فتح روزگار بنیادروزی را که ترا در آنروز نیابم و نیز زمانی را در نیابم و شناخته ندارم که تو بعد از من زنده بمانی یعنی چنین روزی نیاید که من نمانم و تو بمانی بزرگترین مصیبت های روزگار این است که تو پیش از من بروی یعنی مرگ تو از اعظام رزیات است و هم مصیبتی عظیم است که تو بعد از من بمانی چه سخت از آن در حذر و پرهیز هستم که تو بادگیری جز من الیف و انیس شوی و از من بیگانه کردی چه من در عشق و هوای تو بیگانه و متفرد هستم و چنانکه سبقت نگارش یافت همانطور که بر اسان و تمنای متوکل گذشت هر دو تن در یکوقت باهم کشته شدند و هیچیک فقدان آندیگر را نیافتند .

در تاریخ گزیده میگوید چون بختیشوع طیب مشغول معالجه فتح بن خاقان و متوکل که در مرض فتح مریض شده بود شد و هر دو بفضل جمیل خداوند تعالی عافیت یافتند گوید متوکل چندانش املاک بخشید که هر سال ده هزار درهم حاصلش بود .

در انوار الر بیع مسطور است که بختری این شعر را در مدح فتح بن خاقان گوید

و یوم تثنت للوداع وسلمت *** بعینین موصول بلحظیهما الحر

تو همتها الوی باجفانها الکری *** کوی النوم او مالت باعطافها الخمر

و بعد از آن گوید لعمرک ما الدنيا بناقصة الجدي اذا بقى الفتح بن خاقان والبحر

در جهان تا فتح بن خاقان و دریا باشدی *** کی جهان را هیچ نقصانی ز جدوی باشدی

راقم حروف گوید قوت قلب و نیروی مزاج و سختی امتزاج و تلون سلاطین و خلفای جهان بر دیگر مردمان امتیاز دارد و این نیز از مقدرات و حکم الهی است چه اگر غیر از این باشد نظام مملکت را قوام نماند زیرا که مزاج سلاطین باید تابع جمال نظام ملک و ملت و محبت ایشان اسیر پیکر دوام سلطنت و خلافت باشد و چنانکه فرموده اند :

الملك عقیم اگر پادشاه چون دیگر رعایا و برایا اسیر مهر و عشق دیگری شوند و دل بدانجا بندند و از مشاغل مهمه حکومت عامه دل بگسلند روزی چند برنیاید که روزگار روزگاریان تیره و تار و ستاره اقبال را نوبت خیرگی و ادبار آید و هم چنین انهماک در لذات واهویة نفسانیة حتی میل مفرط باموال و ائصال و دخایر و دفاین همین حال دارد، چه این مخاطر برای این است که این توجهات سلاطین چون منشاء اش میلان نفس ایشان بزخارف دنیویه و لذات جسمانیه و امور شخصییه است موجب ظهور انقلابات واضطرابات و اغتشاشات کثیره میشود.

مگر اینکه توجه سلاطین بچیزی باشد که نسبتش بعموم باشد مثل عدل وجود و تقویت امورات راجعه بدین و آئین و نظام کار مملکت و سلطنت و رعیت و بریت بیشتر باشد ممدوح تر و ستودگی پایانش بیشتر است چنانکه در حکایت ولید بن یزید و یزید بن ولید بن عبدالملك بن مروان و کثرت شوق بعیش و عشرت و لذایذ نفسانیه که موجب ذهاب سلطنت و عمر ایشان گردید مسطور شد و اگر هارون و مأمون و بعضی خلفای بنی امیه و یا بنی عباس نیز در متابعت هوای نفس و لذات نفسانیه کوشش میکردند در تلافی در امور ملک و مهام انام و دفع اعدای و حراست حدود و ثغور مملکت و ازدیاد ثروت و بهجت ممالک و اشاعه عدل وجود چندان نظر داشتند که سایر حالات ایشان از نظرها محو می شد حتی حجاج بن یوسف با آن خباثت فطرت و سفاکی و عدم شرم و حیاء و پستی نسب چون مراقب نظام مملکت و دفع شر اشرار بود بیست سال در حکومتی عالی استقرار و استقلال داشت و اگر مینویسند سلطان محمود غزنوی نسبت با میر الامرا ایاز او یماق عشق میورزید نه بسبب روی زیبا و چشم شهلا و اعتدال بالا و بهای سیمای او بود بلکه ایاز را و جاهت باطن از صباحت ظاهر بر افزون و اطاعت و انقیاد او نسبت بیادشاه و مقاصد پادشاه و جذب قلوب عموم و نظام کار جمهور بدرجه رسید که معشوق سلطان محمود غزنوی گردید چنانکه یگانه شاعر فصیح بلیغ لطیف ظریف روزگار فرق سیستانی در این ابیات گوید :

زدل برداشت خواهیم بار اندوه *** چون نزد میر میران یافتم بار

امیر جنگجو ایاز او یماق *** دل و باروی خسرو روز پیکار

اگر برسنگ خارا برزند تیر *** بسنگ اندر نشانند تا بوفار

نه بر خیره بدو دل داد محمود *** دل محمود را بازی مپندار

بجائی برد خواهد خسرو او را *** که سالاران بدو کردند سالار

کجا گردد فراموش آنچه او کرد *** ز بهر خدمت شاه جهاندار

میان لشکر عاصی به نگذاشت *** وفا وعهد آن خورشید احرار

بروز روشن از غزنین برون رفت *** همی زد با جهانی تاشب تار

نماز شام را خندان بخوانید *** که دشت از کشته شد با پشته هموار

جز او را از همه میران که راداد *** بیک بخشش چهل خروار دینار

چنانکه چون بحکایات ایاز و چارق و پوستین و بریدن زلف عنبرین و شکستن نگین گران بها و شکستن فرمان پادشاه و امثال آن چون بگذرند مکشوف میگردد که این شدت میل و مهر پادشاهی مانند سلطان محمود که در مزاج او عدل و داد از حکایاتش مسلم میشود و چراغ را میکشد تا اگر ظالم پسرش باشد اور انگرد و مهر پدری بجوش نیاید و از قتلش نگذرد بواسطه جمال ظاهر او نبوده است و اگر تعشق بجمال ظاهر او بود و مقصودش شهوت رانی بود هیچ لازم نیفتاده بود که او را از پرده بیرون آرد و چندانش مورد مراحم گرداند که تمام امرای دربار دولت با وی دشمن و کینه ور شوند و شکست او را در حضرت سلطان بتدابیر و عناوین مختلفه برآیند و هر روز فتنه کنند و پادشاه خطای ایشان و عدم خیانت ایاز را بر همه ثابت گرداند و هم چنین اگر ایاز جوانی زیبا روی و مشک بوی و سرو قامت و دلربا و جان فریب و از ذوق ادبیات و میل باهل فضل و ادب بیگانه بود سی سال بمصاحبت و مهمان داری شاعر حکیم بزرگوار فصاحت آثار فردوسی طوسی علیه الرحمة روزگار بی پایان نمیرسانید و از کمال تشویق و ترویج و محاسن مهمان

پذیری او و تهیه اسباب آسایش و آرامش خاطر چنان حکیم بزرگوار کتابی چون شاهنامه که اول کتاب مردم عجم است در روزگار بیادگار نمی ماند و بنام سلطان محمود منتشر و تاقیامت تذکره خلق جهان نمیگردید و یقیناً اگر این امیر کبیر مراقب و مواظب نبودی با آن مخالفین عصر و حسد شعرای عهد آن کتاب بانجام نمی رسید و چنین اثری محمود از سلطان محمود ثابت نمی گشت .

و هم چنین چون منصور دوانیق اگر چه در قتل و آزار خلق جسور بود و در جمع اموال و امساک مشهور است، اما چون غالب نظر او در اشاعه عدل و قلع و قمع مخالفین و ضبط اموال نیز برای آبادی خزانه و حفظ و ضبط اموال بیت المال مفید بود سلطنتی با قدرت و طول مدت یافت و همچنین هارون الرشید با آن حالت تعشقی که نسبت بجماعت برامکه خصوصاً جعفر بن یحیی برمکی می ورزید چون مزاج او بر آن جماعت بگشت و وجود ایشان را اسباب ضعف خلافت و مهام ملك دارای و اساس مملکت مداری دید بطوریکه در متون کتب عالم مسطور است چنان از ایشان روی بر تافت و دل از مهرشان برداخت که گوئی هرگز ایشان را نمی شناخت و چنان ریشه ایشان را از صفحه زمین برانداخت که گوئی هرگز در جهان نیامده اند و حالت سلاطین بر این نسق بوده و هست و هرگز نباید بحمد ایشان فریفته یا از قهر ایشان مأیوس بود زیرا که اصل مسلمه و بنیان نظریات براین همی مذکور است چه بسیار بوده است که پسرهای خود را بید گمانی کشته اند یا پسرها پدرها را از پای در آورده اند حتی پاره ای زنان که سلطنت یافته اند شوهر و پدر خود را در هوای سلطنت معدوم ساخته اند و چون در احوال سلاطین روزگار تعمق گیرند آنچه مسطور شد مکشوف می آید .

چنانکه در دوره سلاطین حشمت آئین قاجاریه که رشته سلطنت ایشان در مدار روزگار

پیوسته استوار باد و حالات سلطان شهید محمد حسن خان و فرزند برومندش آقا محمد خان شهید و خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه اعلی الله مقامهم نسبت بوزر او امراء و برادران و اقارب و حالت نادر پادشاه افشار نسبت بکور کردن پسرش رضاقلی خان براین منوال بودند و سلطان غازی محمد شاه قاجار انار الله برهانه در کشتن میرزا ابوالقاسم قایم مقام وزیر فاضل ادیب وسید کامل اصیل که از نخست مرئی آن شاه بزرگ و برادران او بود و در زمان سلطنت آن پادشاه بوزارت اعظم نایل گشت و تعشق واردات آن شاهنشاه اسلام پناه نسبت بمرحوم حاج میرزا عباس ایروانی معروف بحاج میرزا آقاسی با اینکه قبل از جلوس بر تخت سلطنت طبع همایونش از وی منزجر بود و بعد از آن بعلتی که در این کتب مذکور شده است دست ارادت بداد او را بمسند وزارت اعظم بلکه در معنی در چار بالش سلطنت جای داد و تا آن پادشاه زنده بود این وزیر بزرگوار عالم فاضل حکیم حق شناس فقید مرتاض خدا شناس جواد خیر خواه ملت پرست رعیت نواز بامر وزارت و فیصل امور ومهام مملکت با اقتداریکه در خور سلاطین ذی الاقتدار است اشتغال داشت و جهان را از نام نیک و نکو نفسی بیار است و بر طلب مغفرت و مدیحت بر افزود .

چون نوبت سلطنت شاهنشاه شهید سعید ذوالقرنین اعظم ناصر الدین شاه انار الله برهانه رسید و در حقیقت می توان گفت آفتاب سلاطین قاجاریه و بزرگترین ایشان بود و زمان سلطنت ممتدۀ این پادشاه اسلام پناه که شمار سالش به پنجاه مدار یافت بهار روزگار مردم شمرده میشود مزاج این پادشاه و حالات او بیشتر به بزرگترین سلاطین جهان مثل بهرام گور و کیخسرو و خسرو پرویز و سلطان محمود و هارون الرشید و امثال ایشان بی شباهت نیست چنانکه مورخین روزگار که سیره این پادشاه و اخلاق و اوصافش را نگاشته و دینداری و عدل خواهی و آزادگی خوی و ستوده گی روی و سایر اطوار پسندیده اش را مکشوف داشته اند و ما چاکران نیز دیده و نوشته ایم بر این جمله گواهی میدهد، این پادشاه نیز باطنی عمیق داشت

و فقط اسرار مینمود و سالها از کسیکه رنجیدگی خاطر داشت بملاحظه رعایت تکالیف دولتی بقای او را لازم میدانست چنان بالفت و عنایت و مهر می گذرانید که آن شخص و سایر مقربان پادشاه چنان می پنداشتند که پادشاه را مهر و عطوفتی باطنی و مرحمت قلبی بدو توجه دارد و اغلب اوقات او را با خود ندیم وائیس و مورد مراسم گوناگون میساخت و مرحمت خود را در حق او اشاعه و انتشار و گوشزد تمام ممالیک میگردانید و آنمرد نیز خود را معشوق پادشاه میشمرد و بر تکبر و تنمر خود می افزود و دست طمع و طلب و غرض دراز میکرد و مردم را کوفته خاطر میساخت و بناگاه از همه جایی خیر دستخوش قهر و غضب و صادرات سلطانی و کيفر اعمال خود میگشت در حالتی که نه خودش و نه سایر مقربان بر این حال واقف بودند و این صفت در سلاطین جهان بسی ممدوح است زیرا که نظام مملکت و حفظ رعایا و برایا را تابع رضا و سخط خود نمی گردانند و سالها با کسی بعطوفت راه میروند و بار سنگین عدم رغبت خود را بر دوش میکشند و فواید تدابیر او را بر میل و رغبت خود ترجیح میدهند و تلخی این حال را بر شیرینی آن امر می گزینند.

شاهنشاه اسلام پناه با مرحوم آقا محمدابراهیم خان امین السلطان از آغاز امر عنایتی خاص مبذول می داشت و با اینکه اول سلسله بود نظر بحسن کفایت و درایتی که داشت از مقام آبداری اور اترقی داد تا در زمره وزرای کثیر الاقتدار و محارم خاص سلطنت گردید و پس از وفات او پسرهای ارجمند او را در مقام حفظ و حراست برآمد و مرحوم میرزا علی اصغر خان اتابیک اعظم را بمقام صدارت عظمی و اختیارات نامه و محرمیت خاص چنان ارتقا داد که هیچیک از وزرای دولت علیه را بهره نیفتاد برادرش مرحوم میرزا اسماعیل خان امین الملک از جمله وزرای محترم دولت و هم چنین دیگر برادران و اقارب ایشان را بمراتب عالیه نایل فرمود شرح و بیانش

در تواریخ دولتیہ مسطور است و اگر بسمع مبارکش میرسید کہ وجود صدارت را از کسالت صدر اعظم ملالتی است خیال مبارکش چنان آشفته میشد کہ با آن عظمت سلطنت و ابهت پادشاهی گاهی بنفس نفیس همایونی عیادت میفرمود بلکه چون بیمار داران رعایت و نوازش و تقویت می فرمود و این بذل مراحم چون در حق چنین وزیری بی نظیر از روی استحقاق بود ممدوح آفاق و موجب امیدواری و شکر گذاری طبقات مردم میگشت چه این عطوفت نیز برعایت حال عامه نظر داشت سلامت همه آفاق در سلامت اوست اما آنگونه مهر و عنایتی کہ بواسطه اغراض شخصیة و متابعت لذات نفسانیه باشد مانند میل محمد امین بن رشید بکوثر یا دیگران با دیگران بسیار مذموم و ممدوح و مخالف شریعت ملک داری ورعیت پروری و دادگستری است و میتوان تصدیق کرد کہ بعد از آن صدر اعظم شهید تاکنون کہ هنگام غروب آفتاب روز آدینہ بیست ونهم شعبان المعظم سال یک هزار و سیصد و سی و هفتم هجری است صدر اعظمی باین جامعیت تربیت نشده است و اگر در صفت کینه وری عمیق و در موارد عیش و عشرت و شهوت رانی دقیق نبود و هم چنین بواسطه توسعه صدر و بلندی نظر و حالت قبول عرایض مبالاتی در سجل ارقام میداشت در سایر صفات حسنه ثانی نداشت .

مسعودی در مروج الذهب مینویسد در وزراء و کتاب متوکل عباسی هیچکس نبود کہ بجود وافضال موصوف باشد یا طبیعت و سرشتش عالی تر از اوصاف مجون و طرب باشد زیرا کہ الناس علی دینی ملوکهم وفتح بن خاقان ترکی مولای متوکل از جمله وزرای نامدار و از تمامت عصر بر نفس خلیفه بیشتر غلبه داشت و بدو نزدیکتر بود و از تمامت خدام پیشگاه خلافت نقش بند بخت و اقبال و تقدم در خدمت خلیفه فزونی داشت معذک فتح بن خاقان را با این منزلت رفیع و مقام منیعی کہ در حضرت خلافت موجود شده بودند بفضالش امیدوار و نه از شرش خوفناک بودند و از علم و از علم و فضل و ادب بهره ور بود و کتابی در ادب تألیف کرد و کتاب البستان خواند و

می گوید زمان وزارت ابی الوزیر در خدمت متوکل مدتی اندک بود و متوکل محمد بن فضل جرجانی را بوزارت خود منتخب ساخت و از آن پس او را از کار وزارت انصراف داد و عبیدالله بن یحیی را در سال دویست و سی و ششم هجری بنویسندگی یعنی وزارت خود برآورد و تازمانی که متوکل زنده بود عبیدالله در آن امر اشتغال داشت .

در بحیره فزونی مسطور است که علی بن جهم که از شعرای نامدار روزگار و مقربان آستان متوکل خلیفه بود حکایت کند و گوید روزی در خدمت متوکل آمدم و فتح بن خاقان را نگران شدم که در صف نعال ایستاده و بر شمشیر خود تکیه نموده است و باخفت سر بزیر افکنده و هر وقت من در او دیدم او در خلیفه بدیدسخت متحیر شدم و در عجب افتادم که فتح بن خاقان را در پیشگاه خلیفه مرتبه و منزلت از آن برتر بود که در چنان جای بایستد در این حال خلیفه در من نگریست و فرمود همانا بشگفت اندری که فتح بن خاقان در صف النعال ایستاده باشد گفتم بلی گفت فتح را بدخدمتی در آن مقامش جا داده است گفتم خلیفه زمان کرم فرماید و اعلام دهد تا گناه وی چه بود گفت دیروز سری از اسرار مملکت با او در میان نهادم و امروز از دیگر جای بشنیدم گفتم خلیفه سلامت بادشاید در در پس دیوار کسی بوده است گفت چنین جائی نبود گفتم خلیفه دوران کامران باد فتح بن خاقان بجوهر فراست و گوهر کیاست آراسته است مرا عجب همی افتد که راز خلیفه را فاش گرداند این کار را سببی است.

اگر فرمان باشد داستانی عرضه دارم گفت باز گوی گفتم از ابو نعیم فضل بن دلیق شنیدم که از محمد بن سلیمان و محمد از ابوالبحور حکایت همی کرد که در مسجد الحرام جای داشتم از زن خود بداندیش شدم و در ضمیر و اندیشه خودم طلاقش دادم لکن هیچکس را ازین امر خبر ندادم چون بخانه آمدم زن گفت مرا طلاق بدادی گفتم این سخن را از کجا بشنیدی گفت از آن کنیز که انصاری گفتم او از کدام کس شنیده بود گفت از شوهر خودش بعجب اندر شدم و با خود همی

گفتم که من با هیچکس نگفتم و سخت متحیر و متفکر ماندم و روز دیگر نزدیک عبدالله عباس برفتم و داستان را بیان کردم گفت مگر تو ندانسته باشی که دیووپری در ضمیر مردم احوال می افکنند و از آنجا سر هافاش میشود .

ابو نعیم گفت پیوسته تصدیق آن کلمه در تحقق آن در خاطر من بود . روزی حمزه زیات مرا حدیث راند و گفت سالی بر عزیمت حج از سرای بیرون شدم و روی در بادیه نهادم چون فرودگاهی چند در سپردم روزی شترم یاده شد در آن بیابان در پی شتر برفتم و بهر طرف بجستم در ابتدای آنحال دو تن مرا بگرفتند مس حس ایشان می یافتم لکن روی و پیکر ایشان را نمیدیدم همچنین مرا بردند تا بر سرپشته پیری را دیدم بر فراز آن بلندی نشسته و او را هیتی و جامه نیکو بود پیر را سلام فرستادم پاسخ در و د را فرمود دل من آرام گرفت و بیم از من برخاست با من گفت از کجائی گفتم از کوفه و بعزیمت مکه هستم گفت از یاران خود از چه روی دور ماندی گفتم شترم ناپدید گشته است در طلبش گرد بیابان کردم و نشان از آن نیافتم پیر سر بر آورد که شتر وی را بیاورید در ساعت همان شتر را بیاوردند پیر با من فرمود قرآن دانی گفتم دانم گفت بخوان سوره حم احقاف را بخواندم تا باین آیه شریفه رسیدم :

ان صرفنا اليك نقرأ من الجن يستمعون القرآن خبر میدهد خدای تعالی از حالتی که جمعی از پریان پریان بر مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بگذشتند و حضرتش بتلاوت قرآن بود چون قرآن را بشنیدند نزدیک قوم خود برفتند و ایشان را خبر کردند تا پیامدند و ایمان آوردند پیر گفت میدانی آن پریان که از محمد صلی الله علیه وسلم قرآن شنیدند چند تن بودند گفتم نمیدانم گفت ما چهار تن بودیم که از محمد صلی الله علیه وآله وسلم قرآن بشنیدیم چون بقوم خود باز گشتیم گفتیم این کلمه را که حق تعالی می فرماید:

یا قومنا اجیبوا داعی الله ای گروه ما اجابت کنید رسول حق را که بحق میخواند پس چون سوره را تمام کردم گفت شعر میدانی گفتم بلی گفت شعری را روایت کن

من قصیده زهیر بن ابی سلمی را بخواندم گفت این زهیر آدمی است یا پری است گفتم آدمی است اشارت کرد بروید و زهیر را حاضر کنید جماعتی برفتند و پیرکهن سال و دیرینه روز کار بیاوردند گفتی مگر پاره گوشتی است و در پیش روی او بگذاشتند گفت باز هیر این قصیده امن ام او فی دمنه لم تکلم کدام کس گفته است گفت من گفته ام آن پیر گفت این مرد میگوید که این قصیده را آن زهیر گفته است که از آدمیان است گفت راست میگوید من تابع او بودم من قصیده ای بگفتمی و در دل وی انداختمی تا آن قصیده را بر آدمیان بخواندی و او شعری انشاء کردی و من آن را بگرفتمی و بر جنیان بخواند می پس یکی از آن مردم را گفت این مرد را بیاران خودش برسان من بر شتر خود برنشستم و شتر در زیرم رفتن گرفت و کسی را نمیدیدم تا در ساعتی بیاران خود رسیدم ابو نعیم گفت مرا معلوم و محقق شد که جماعتی از پریان احوال و اخبار را در خاطرها میاندازند و اسرار مردمان از آنجا فاش

می شود.

متوکل از شنیدن این داستان خرم و خوش دل شد و نیک برافروخت و خوش بر آمد و بشاشت گرفت و فتح بن خاقان را تشریف داد و مال وافر انعام فرمود و مرا نیز انعام بداد و از آن پس فتح نیز یک نیمه آن مال را بمن فرستاد و مرا سامان عظیم و دوستی بزرگ در حیطة تصرف در آمد و با روزگاری فرخنده آثار بهاور شدم .

و دیگر حکایت کرده اند که وقتی متوکل عباسی دوائی بخورد و مردمان بقانون روزگار انواع و اقسام ظرایف تحف و لطایف هدایا بخدمتش تقدیم همی کردند و فتح بن خاقان دختری ماهروی باکره با دو پستان برجسته چون کوی عاج در خم چوگان آبنوس و بهترین خوبرویان آن زمان و برترین دواهای درد. های بی درمان برای متوکل جنافه جامی بلور سفید که در آن شرابی گلرنگ و نیز جامی احمر که این اشعار را باسیاهی بآن رقم کرده بودند پیشکش نمود

ص: 191

إذا خرج الامام من الدواء واعقب بالسلامة والشفاء فليس له دواء غير شرب .

بهذا الجام من هذا الطلاء*** وفض الخاتم المهدي اليه فهذا صالح بعد الدواء

چون خلیفه از آشامیدن دوا بیاسود و بسلامت و شفاء کامیاب شد از آن پس برای او دوائی دیگر نشاید مگر اینکه باده سرخ در این جام بلور سفید بنوشد و مهر دوشیزگی این جاریه ماه دیدار را که بدو هدیه شده است درهم شکنند چون آن جاریه با آنچه با خود بخدمت متوکل درآمده، یوحناى طیب حضور داشت چون آن ابیات را بدید بخندید و گفت ای امیرالمؤمنین سوگند با خداوند فتح بن خاقان بصناعت طب از من اعرف است باید امیرالمؤمنین در آنچه توصیف کرده است تخلف نجوید متوکل رأی طیب را مقبول شمرد و آندواء را استعمال کرد و آتش شهوت را از آن نوگل آبدار خاموش نمود و از مرض برست و با سرور جان وقوت چشم و روان پیوست و با بیشتر مخصوص رگ آن ظریف اندام را برگشود و خون از آن بیگناه فرو بارید .

باید دانست این فتح بن خاقان جز آن فتح بن محمد بن عبید الله بن خاقان بن عبد الله قیسی اشبیلی مکنی با بی نصر و معروف بفتح بن خاقان وصاحب کتاب قلائد القصیان و دیگر کتب است که در سال پانصد و سی و پنجم هجری در شهر مراکش مقتول و احوالش در ذیل مجلدات مشکوة الادب مسطور شد.

بیان پاره ای حکایات متفرقه ابو الفضل متوکل علی الله عباسی

در کتاب مستطرف مسطور است که وقتی عبادۀ بخدمت متوکل در آمد و در حضور متوکل جامی از زر ناب بود که هزار مثقال طلا در آن بود متوکل با عبادۀ گفت از تو از چیزی پرسش میکنم اگر بدون تفکر و تأمل ابتداءً جواب دادی این جام و آنچه در آن است تراست عبادۀ گفت یا امیر المؤمنین سؤال کن متوکل

گفت از تو میپرسم از چیزی که اسم دارد و کنیتی برایش نیست و از چیزی که کنیت دارد و اسمی برای آن نیست عبادۀ فی الفور گفت مناره و ابورباح است متوکل سخت در عجب شد و آن جام زرین و هر چه زر در آن بود بد و بخشید.

و هم در آن کتاب مرقوم است که وقتی مردی قاروره طلا بخدمت متوکل بهدیه فرستاد و رفعه بنوشت و با قاروره تقدیم نمود ان الهدیه اذا كانت من الصغیر الی الکبیر فلما لطفت ودقت كانت ابهی واحسن واذا كانت من الکبیر الی الصغیر فکلما عظمت وجلت كانت اوقع وانفع چون شخص کوچک بخواهد بحضور شخص بزرگ تقدیم هدیه نماید هر قدر آن هدیه لطیفتر و دقیقتر و نازکتر و کوچکتر باشد ابهی و احسن است و چون از طرف شخص بزرگ بشخص کوچک هدیه عنایت شود هر قدر بزرگتر و نماینده تر باشد وقع و نفعش بیشتر است کنایت از اینکه هدیه شخص کوچک باید مثل خودش کوچک و از آن بزرگ باید مانند

خودش بزرگتر باشد چه اگر از کوچک چیزی بزرگ ظاهر شود دلالت بر آن کند که خواسته است نسبت به بزرگ خود نمائی کند و رکیک است و اگر از بزرگ بکوچک هدیه مختصر شود یا دلالت بر این میکند که آن شخص را از بسکه حقیر شمرده اند هدیه را صغیر فرستاده اند و موجب سرشکستگی و افسردگی او میشود یا حمل بر لامت و تنگی نظر آن بزرگ خواهد شد.

اما مسعودی در مروج الذهب این تقدیم هدیه را از مؤید بن متوکل بخدمت متوکل و بجای قاروره ذهب قاروره دهن مینویسد و البته صحیح نیز همین است زیرا که قاروره را تا از زجاج نباشد قاروره نخوانند و تقدیم مؤید البته اگر دهن و روغن باشد انساب است.

و نیز در مستطرف و تاریخ الخلفاء مسطور است که عبدالاعلی بن حماد ترسی گفت روزی بخدمت متوکل شدم فرمود ای عبد الاعلی چه چیز ترا از ادراک حضور ما باز داشت که اینک سه روز است متروک داشته و ما قصد بر آن نهاده بودیم که ترا چیزی دهیم و ترا چیزی برسانیم قصور تو موجب آن شد که مهجور

ماندی و ترتیب امور از نیت باز داشت گفتم ای امیرالمؤمنین خداوندت در ازای آن اندیشه پاداشی خیر، دهاد، آیا در این معنی دو شعر در حضورت بعرض ترسانم و به ولی گفت از جعفر بن محمد الصادق علیهما السلام بمن رسیده است که فرمود من لم یشکر الهمة لم یشکر النعمة هر کس شکر گذاری همت را نکند شکر نعمت را بجای نیاورد یعنی باید هر کس را که قصد نیکی و احسان کرده باشد اگر ظهور نیافته باشد شکر گذاشت و بی اجر و قیمت نگذاشت و اگر چنین نباشد شکر نعمت را هم بیای نیاورده باشد و قدر این راهم ندانسته باشد و این کلام معلوم است از لسان مبارك امام تراویده است زیرا که دقایق و لطایفی در این عبارت مندرج است که بر اهل زکاوت مخفی نیست بالجمله میگوید این شعر را بخواندم:

لا شکرناک معروفاً هممت به *** ان اهتمامک بالمعروف معروف

ولا الومک ان لم یمضه قدر *** فالشر بالقدر المحتوم مصروف

همان آهنگ باحسان احسان است اگر چه بآن و اظهار آن موفق نشوند چنانکه در اخبار است که مؤمن در قصد بنواب مناب است و نیز فرموده اند نية المؤمن خیر من عمله و در طی مجلدات سابقه بمعنی این حدیث اشارت رفت .

در تاریخ الخلفاء مسطور است که متوکل بسیار بخشنده و جواد بود و بسیارش مدح و ثنا گفتند. و هیچ خلیفه بآن چندان که متوکل بشعراء بذل عطایا فرمود ، نفرمود چنانکه ابوالسمط مروان بن ابی الحبوب در حق او گوید:

فامسک ندی کیفیک عنی ولا تزدد *** فقد خفت ان اطفی وان اتجبرا

این چند که مرا مورد بذل و احسان میفرمائی بیم آن میروم که به تجبر و طغیان گرایم پس چندی امساک فرمای . متوکل فرمود: امساک نمی کنم تا ترا در بحر جود و دریای کرم خود مستغرق گردانم.

و چنان بود که متوکل در حله یک قصیده مدیحه اش صد و بیست هزار درهم و پنجاه جامه بخلعت داده بود.

مسعودی در مروج الذهب گوید: فتح بن خاقان حکایت کرده است که

در خدمت متوکل حاضر بودم و اینوقت در جعفری بود و آهنگ صبحی داشت و در احضار جماعت ندیمان و مغنیان امر کرده بود و ما همی طواف میدادیم و متوکل بر من تکیه داشت و باوی داستان سرائی میکردم تاگاهی که بموضعی رسیدیم که ر خلیج مشرف بود متوکل فرمان داد تا کرسی بیاوردند و بر آن بر نشست و با من بمجادله پرداخت در این اثنا نظرش بکشتی افتاد که آنرا نزدیک بکناره خلیج استوار بسته بودند و کشتی بانی را بدید که دیگی بزرگ در پیش روی داشت و سكباجی از گوشت گاو در آن میپخت و بوی خوش آن میدید سكباج معرب سر که با میبشد یعنی آش سرکه زیرا که سك بکسر اول و سکون کاف تازی بمعنی سرکه است و سكبها مرکب از آن است که آش سر که باشد متوکل فرمود ای فتح این بوی خوش دیک آش سر که است سوگند باخدای آیا نمی بینی تاچه مقدار خوش بوی است این دیک را بمن آورید بهمین حال که بر آن است فراشها بر حسب فرمان مطاع خلیفه روزگار بتاختند و آندیگر را از حضور کشتی بانان از فراز اجاق بر کنده بیاوردند چون کشتی؟ بیاوردند. چون کشتی بانان این حال را نگران شدند از شدت فرع و بیم همی خواستند جان از تن بگذارند و فراشان آن دیک را بهمان حالتی که جوشیدن داشت بیاوردند و در حضور ما بگذاشتند متوکل را بوی و رنگ آن آش پسندیده افتاد و گرده نانی بخواست و پاره ای از آن بشکست و بمن افکند و برای خودش نیز بهمان مقدار بر گرفت و هر یکی از ماسه لقمه تناول کردیم و ندیمان و نوازندگان و سرود گویان نیز از دیک لقمه بر گرفتند در این حال طعام حاضر کردند و موائد و خوانها بیاوردند و چون متوکل از خوردن طعام فراغت یافت بفرمود تا آن دیک را از آش پرداختند و در حضور متوکل بشستند و نیز امر کرد تا آندیگ را از درهم آکنده سازند پس بدره بیاوردند و در آن دیک فرو ریختند بقدر دو هزار در هم از اندازه دیک اضافه آمد متوکل با خادمی که در حضورش بود فرمود این دیک را بر گیر و برو و ببر بصاحبش که پخته است

برسان و هر قدر از دراهمی که از بدره اضافه ماند و در دیگ جای نگرفت در بخشش او بده چه نیکو پخته است .

فتح می گوید از آن پس بسیار افتادی که چون از دیگ کشتی بان مذکور می کردیم ، متوکل می فرمود هرگز چیزی نیکوتر از سکباج اهل کشتی آنروز نخورده ام .

راقم حروف گوید هیچوقت نیز طباخ سکباجی خورنده بهتر از متوکل ندیده بودند .

و دیگر در مروج الذهب از ابوالحسن صالحی مسطور است که جاحظ گفت وقتی در خدمت متوکل مرا برای تادیب و تعلیم یکی از فرزندان نام بردند چون مرا بدید، دیدارم در دیدارش ناپسند و ناگوار افتاد و فرمود تا ده هزار درهم بمن دادند و بازم گردانیدند در حقیقت باج همان نظر اول بود چون از حضور متوکل بیرون آمدم محمد بن ابراهیم را که آهنگ مدینه الاسلام را داشت ملاقات کردم از من بخواست که در آن سفر باوی رهسپر شوم و در حراقة او بنشستم و چون در دهنه رودخانه قاطول رسیدیم و از سامرا بیرون شدیم ستاره و پرده خود را نصب کرده ، بتغنی و سرود امر فرمود پس کنیز کی عود نواز این شعر را بسرود :

کل یوم قطیعة و عتاب *** ینقضی دهرنا و نحن غضاب

لیت شعری انا خصصت بهذا *** دون ذا الخلقام کذا الاحباب

و ما این داستان را در ذیل مجلدات مشکوة الادب و بیان حال ابو عثمان عمرو بن بحر جاحظ رقم کردیم و نیز در جلد اول کتاب احوال حضرت امام عمل باقر علیه السلام و حکایت سلیمان بن عبد المک بن مروان و داستان جاریه او و غرق ساختن خودش را یاد نمودیم .

اما تفاوتی که هست این است که در پاره ای روایات این حکایت را نسبت بملاقات واثق خلیفه با جاحظ میدهند و مسعودی و ابن خلکان نسبت بمتوکل میدهند و بقیة حکایت را برخی به یزید بن عبدالملک منسوب میدارند و گروهی

بسلیمان بن عبدالملک متصل می گردانند چنانکه مسعودی نیز باین مطلب اشارت کرده است و می گوید بعضی سلیمان بن عبدالملک منسوب میدارند و من این داستان را برای ابو عبدالله محمد بن جعفر الاخباری در بصره در میان آوردم، گفت من نیز ترا داستانی مانند همین داستان که مرا بر بر نهادی میسپارم، همانا واثق خادم که غلام محمد بن حمید طوسی بود با من داستان کرد که روزی محمد بن حمید

باندمای خود نشسته و کنیز کی از پشت پرده این شعر را بسرود:

ياقمر الغصن متی تطلع *** اشتقی وغیری بك یستمع

ان كان ربي قد قضی ما اری *** منك علی رأسی فما اصنع

لمؤلفه

ایا ماه جهان آرا چه خوش گر چهره بگشائی *** از آن نور درخشان هزاران مهر بنمائی

اگر یزدان قضا کرده است بر من سوز هجرانت *** ندانم چون رود بر من ازین گردون مینائی

میگوید در این هنگام غلامی ماه سیما قدحی بلورین در دست سیمین داشت و محمدر را سقاییت میکرد چون این سخن را از آن سیمین ذقن بشنید قدح را از دست بیفکند و گفت چنین کن و خود را از خانه بدجله در افکند چون ماهروی پردگی این حال را این حال را بدید پرده را بر درید و خویشتن را بر اثر غلام بدجله در انداخت غلامان از دنبال ایشان تازان شدند و هیچیک را نیافتند، محمد بن حمید از دیدار این حال چنانش زندگانی تلخ گشت که از شرایش تلخ تر گذشت و از جای

برخواست و مجلس را در هم شکست.

وفات جاحظ در سال دویست و پنجاه و پنجم روی داده است، چنانکه وفات بخواست خدای مذکور شود افزون از نود سال روزگار برده است و زمان خلافت مهدی خلیفه را و هادی و هارون و امین و مأمون و معتصم و واثق و متوکل و منتصر و مستعین و معتز و مهدی که آندو تن خلفای عباسیه را دریافته است و از ادبا و فضلا و مصنفین بزرگ روزگار است و در شمار متکلمین جماعت معتزله بود و فرقه معروف بجاحظیه از

ص: 197

معتزله بدو منسوب هستند و او را ازین روی جا حظ گفتند که دو تخمه چشمش از حد طبیعی بزرگ تر و بیرون جسته بود و سخت مکروه مینمود چه جحوز بمعنی بزرگ شدن چشم است .

و این محمد بن ابراهیم گویا همان محمد بن ابراهیم مصعبی است که در سال دویست و سی و ششم در فارس کشته شد .

و دیگر مسعودی در مروج الذهب می نویسد که متوکل در ایام حکومت خودش بنیانی برنهاد که هیچکس مانندش را ندیده و شناخته نداشته بود و این همان بنای عالی بنیان است که معروف به حیری و کمین واروقه است و سبب این بود که یکی از داستان سرایان متوکل شبی در خدمتش داستان میراند که تنی از ملوک حیره از طبقه نعمانیه از بنی نصر بنیانی در تختگاه خود که حیره است بر صورت حریگاه بیار است چه او را بجنگ کردن و حرب آراستن میلی مفرط و شوقی کامل بود و این بنا را از آن روی بر این صورت بر کشید که در هیچ وقتی از اوقات و حالی از حالات از یاد حرب بیرون نشود و دائماً در نظرش باشد و در این بنیان طرح را بر این گونه انداختند که رواق که صدا را میراند مجلس پادشاه باشد و کمان میمنه و میسره را حاکی گردد و در آن دو بیت که عبارت از کمان و دو طرف ایوان است کسانی منزل کنند که از چاکران خاص و مقرران آستان پادشاه میباشند و در یمین این دو خانه خزانه جامه و در طرف شمال آن هر چه از شراب و مشروباتی که بآن حاجت است باشد و آن رواق و فضای آن شامل صدا و آندو کمین و ابواب ثلاثه بر رواق بود و این بنیان را مسعودی میگوید تا این وقت حیری خوانند و کمین اضافه بحیره است و مردمان نیز محض اتمام و دنباله پوئی بمتوکل در این گونه بنیان با او متابعت ورزیدند و تا کنون بر این امر باقی هستند.

یاقوت حموی در معجم البلدان می نویسد : بزگوار باباء موحدہ وزای ہوز

ساکنه و کاف مضمومه و واو والف وراء مهمله نام بیته است که متوکل در قصر خودش در سر من رای بنا نهاده است و از آن پس که ویران شد این شعر را بر دیوار آن ویرانه بنوشت :

هذی دیار الملوک دبر واز مناً *** امر البلاد وکانوا سادة العرب

عصی الزمان علیهم بعد طاعته *** فانظر الی فعله بالجوسق الخرب

و بزگوار و بالمختار قد خلیاً *** من ذالک العز والسلطان والرتب

و از این پیش در ذیل احوال واثق خلیفه بمختار گزارش نمودیم و میعاد

نهادیم که در دامنه احوال متوکل بقیه آن مذکور میداریم.

یاقوت حموی میگوید المختار از ابنیه متوکل است و بعد از حکایت واثق و اشعاری را که بر دیوار آن نگاشت مذکور میدارد و بعد از آن میگوید ابو علی حکایت کرده است که بعد از سالکی چند بسر من رأی بگذشتم و بقایای آن خانه را بدیدم و بر یکی از دیوارهایش این شعر را نوشته بودند :

هذی دیار ملوک دبر واز مناً *** امر البلاد وکانوا سادة العرب

عصی الزمان علیهم بعد طاعته *** فانظر الی فعله بالجوسق الخراب

و بزگوار و بالمختار قد خلنا *** من ذالک العز والسلطان والرتب

این سراچه ویران که در این سرای ایرمان بنیان شده است ، خانهای عیش و عشرت و نوش و ناز پادشاهان کرد نفر از است که زمانی دیر باز بامارت عباد و عمارت بالاد بگذرانیدند و در قبایل اعراب مالک الرقاب بودند و روزگار غذا را پس از آنکه چندی با ایشان هم پیوند نمود ، پیوند اطاعت ایشان را از هم بر گشود و بمخالفت ایشان راه پیمود هم اکنون نظر بجوسق ویران متوکل و بز کوار و المختار خراب و بیاب او بنگر که چگونه آن حالت عزت ، بذلت و عشرت بوحشت مبدل گشت .

و نیز حموی در پایان این حکایت در معجم البلدان مینویسد که بزگوار بیته است که متوکل بانی آن است و در مراصد الاطلاع می نویسد : مختار نام قصری

است در سامراء از ابنیه متوکل و پنج هزار بار هزار در هم متوکل در بنای این قصر انفاق نمود و غریب این است که واثق قبل از متوکل بوده چگونه در قصر و عمارات او این شعر را نوشته است مگر اینکه گوئیم بنای کلیه عمارت از واثق بوده است و متوکل و دیگران از اعیان بفرمان واثق هر کسی در اقطاعی که برای او مقرر شده بود بنائی در زمان واثق کرده اند و واثق در ضمن طواف در ابنیه جدید در بناهای متوکل نیز گذر کرده است والله اعلم .

و نیز حموی در معجم البلدان مینویسد شیداز بکسر شین معجمه و سکون باء ابجد و دال مهمله و الف وزای معجمه و بقولی شبذیز با پای حطی نام دو موضع است یکی از قصور عظیمه و بناهای متوکل است در سر من رأی و دیگر منزلی است میان جلوان و قرمیسین در لحف جبل بیستون که بنام اسب کسری .

مسعر بن مهمل گوید : صورت شبذیز در يك فرسنگی قرمیسین برسنگ برآورده اند باین نحو که مردی بر اسبی سنگی سوار و زرهی بر تن دارد که درز و شکافی در آن نیست کوئی از يك تخته آهن است که بر هم بافته و تافته و با میخها که در آن است استوار داشته اند هر کس به آن نظر نماید هیچ شك نمی آورد که در حال حرکت و جنبش است .

و این صورت خسرو پرویز است که بر اسب خود شبذیز بر نشسته است و در روی زمین صورتی نیست که مانند آن باشد و در آن طاق که این صورت است چندین صورت از مرد وزن و پیاده و سواره بر آورده اند و در پیش روی پادشاه مردی درزی و هیبت فاعل و بر سرش قلنسوه ایست و میان خود را استوار بیسته و در دستش بیلی است گویا با آن بیل زمین را میکند و آب زیر هر دو پایش بیرون می آید و این صورت شبذیز یکی از عجایب دنیا و در قریه ای واقع است که خاقان نام دارد .

و نگارنده این چهره عجیب قنطوس بن سنمار است و سنمار همان بنائی است که قصر خورنق را در کوفه بساخت و علت نقش کردن صورت شبدیز این بود که از تمامت دو آب پاکیزه و هوشیارتر و باشعور تر بود و بر حسب عظمت خلفت و خوی خوب و شکیبائی بر طول دیدن ممتاز بود و این اسب گرامی را پادشاه هندوستان برای خسرو پرویز شاهنشاه ایران بفرستاد و از شئون این اسب یکی این بود که تا مدتی که زین بر پشت و لگام در دهان داشت هرگز کمیز و پهن نمی افکند و نخیر و کف نمودار نمی ساخت و عظمت خلقتش بآن مثابه بود که دور سم آن حیوان شش و جب بود و خسرو پرویز بر این باره سبک خیز بسی دلآویز بود چنانکه از دیدارش دوری نمی توانست اتفاقاً شبدیز رنجور و گوشت ریز شد و پرویز این حال را بدانست از آن شدت مهر و وجدی که باوی داشت، با خود عهد کرد اگر هر کس از مرگ شبدیز با من داستان کند البته سر خود در زیر پای بیند و چون شبدیز تلف شد امیرا خور پادشاهی سخت بترسید که اگر پرویز از شبدیز بپرسد ناچار باید مردنش را بعرض برساند و بآن عهدیکه پادشاه نموده است کشته خواهد شد ناچار نزد نهلبند نوازنده و مغنی پادشاه آمد.

و در تمام گذشته و آینده روزگار در نوازش و برکشیدن آواز هیچکس انباز او و بآن درجه استاد نبود گفته اند ملك الموك ايران خسرو پرويز را سه خصایص بوده است که پادشاهان پیش از وی را نبوده است یکی اسبش شبدیز و یکی سریة حوروش و دلبر شیرینش شیرین و یکی نوازنده و سر و دگر بی نظیرش نهلبند. بالجمله صاحب الخیل با بهلبند گفت دانسته باش که شبدیز بمرک ناگزیر و گریز تند خیز گردید و تو خود میدانی که پادشاه چه تهدیدی و وعیدی برای مخبر مرگ او قرار داده است هم اکنون برای خلاص من چاره بیندیش و من تو را پاداش بزرگ نهم سرودگر او را بچاره گری مستحضر ساخت و چون در پیشگاه پادشاه ایران به تغنی و ساز و سرود و نواختن عود در آمد و دل شاه را بخود آورد بکنایت از آن قصه و قضیه باشارت آورد بنحویکه پادشاه بظنانت دریافت و بدو فرمود و یحک شبدیز

بمرد؟ گفت پادشاه جهان چنین میفرماید خسرو پرویز از آن حیلت دلپذیرش خرم شد و فرمود زه چگونه باین نیکوئی خودت راو دیگری را خلاص بخشیدی، و جزعی عظیم و اندوهی بزرگ از مرگ شببیز، پرویز را در سپر دو فرمان داد تا قنطوس ابن سمنار صورت آن اسب را بر سنک کوه برآورد، فنطوس چنانش در نگار آورد و اوستادی نمودار کرد و بکار بنمود که فرقی در این باره و سوار از حیثیت زنده و مرده بودن جز باداره و گردش روح در جسد ایشان نبود. پادشاه جهان بیامد و گویا بنظاره اش گرایان و نشان اندوه در چهره اش نمایان و اشک عبرت ریزان شد و فرمود همانا سخت و شدید افتاد ما را از آن خبر مرگی که این تمثال بخودما و مردن ما میدهد و ما را بیاد می آورد از آن فساد که در بنیاد وجود و از آن تباهی که در جلالت و پادشاهی و اختلال که در احوال و اوامر و نواهی ما و مقدرات الهی روی میدهد.

و اگر چه این نمایشی و آلایشی و گذارشی و فزایشی است و آرایش بر حسب ظاهر بامور دنیا، اما برامور آخرت دلالت کند و بر اقرار بموت و مرگ این جسد و این شکل نازنین و ویرانی این هیکل ناز پرور و انهدام و شکست کاخ تن و نابود شدن صورت و فرسودگی اثر و سیرت با برهانی موجه و وجهی مبرهن است و هم حادث و تازه میگرداند برای ما از بلهی و کهنگی که بناچار دچار آن میشویم با اقرار و اعتراف بآن تأثیری که راهی بسویش و چاره اش نمیباشد که باقی میماند از جمال صورت و این نقش ما و نمودار میشود از وقوف و دیدار بر این تمثال یاد کردن بان آفانی که بان میرسیم و هم بما باز می نماید که پس از ما دیگران بر این صورت مینگردند، حتی گویا مانیز بعضی از ایشان و نگران برایشان هستیم.

خاقانی شیروانی بزرگ دانشمند جهان چه خوب میفرماید:

از اسب پیاده شو بر قطع زمین رخ نه *** زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

مست است زمین زیرا خورده است بجای می *** در کاس سس هر مز خون دل نوشروان
بس بنده که بود آنکه در تاج سرش پیدا *** صد بند تو است اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر ، پرویز و به زرین *** برباد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی *** کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون کم شد زان گمشده کمتر کو *** زرین تره کو برگو ، لوکم ترکوا برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک *** زیشان شکم خاک است آبتن جاویدان
خون دل شیرین است این میکه دهد زرقان *** زاب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد *** این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
نظامی در صفت شب‌دیز فرماید :

بر آخور بسته دارد ره نوردی *** کزو در تک نیند باد کردی
بیک سودا که بر خورشید رانده *** فلک را هفت میدان باز مانده
بگاه کوه کندن آهنین سم *** که دریا بریدن ...
زمانه گردش اندیشه رفتار *** چو سب کار آگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شب رنگ شب‌دیز *** بر او عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوست دارد *** بر آن زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم *** نه چون شب‌دیز شبرنگی شنیدم

در کتب تواریخ و اشعار، شعرا از داستان خسرو و شیرین و ذخایر نفیسه و اشیاء بدیعه عجیبه خسرو پرویز داستانهای بسیار است نوشته اند شبدیز اسبی بزرگ هیکل و از اسبهای عالم عظیم تر بود چنانکه اسبهای دیگر را شش میخ بر نعل زنند و آن اسب را بواسطه کلانی سم هشت میخ بر نعل می کوبند.

صاحب برهان اللغة می نویسد شبدیز برون مهمیز اسب خسرو پرویز بوده گویند رنگش سیاه بود و شبدیز یعنی شبرنگ چه دیز بمعنی شب است و از سایر اسبها چهار وجب بلندتر و آن را از روم آورده بودند و بعضی گویند شبدیز و گلگون هر دو از يك مادر بهم رسیده و نعلش بده میخ استوار میشده و هر طعامی که خسرو خوردی شبدیز را بخوراندند و چون بمردی خسر و او را کفن و دفن کرده فرمان داد صورتش را بر سنگ نقش کردند و هر زمان بدو نگریستی بگریستی و صورت شبدیز که خسرو بر آن سوار است در کرمان است و می نویسد گلگون نام اسب شیرین معشوقه خسرو بوده است و با شبدیز زاده مادیان دشت ایکله هستند آن مادیان را جفت نبوده است و در آن دشت اسبی از سنگ ساخته بودند هر وقت آنمادیان را ذوقی بهم میرسید خود را به آن اسب سنگی میکشید و بقدرت خداوند داور بارور میشد .

در کتب تواریخ مینویسند که خسرو پرویز شبدیز را از روم بدست کرد پدرم خلد مکان میرزا محمد تقی لسان الملك در جلد دوم ناسخ التواریخ در ذیل احوال خسرو مینویسد شبدیز از اسبهای جهان افزون از يك ذراع بلندتر و نعل دست و پایش بهشت میخ راست میایستاد ، هم اکنون در کرمانشاهان در طاق بستان صورت آن اسب را فرهاد کوه کن از سنگ بر آورده بهمان مقدار که بود و خسرو بر پشت آن سوار است.

و از آن اسب و سوار جز مقداری از يك پهلوی اسب و چهار نعل آن با سنگ کوه پیوسته نیست و دیگر صورتها و صنعتها و صور نگریها در آن ایوان که در سنگ کرده است پدیدار آورده که عبرت جمله سنگ تراشان و نقاشان جهان

است آنگاه که راقم حروف را بدانجا عبور افتاد، یکپای اسب را شکسته یافت و صورت شیرین را نیز بدان هیكل زیبا و چهره دل آرا و قامت سر و آسا از سنگ برآورده .

و هم در این طاق بستان که در کوه بیستون واقع چهره دیگر کسان از دیگر نقاشان و سنک تراشان موجود است و در ناسخ التواریخ مشروح است.

و نوازنده خسرو فلهید و معربش بلهید است همان باربد است که مهتر رامشگران خسرو و در فن خود بی نظیر بود و در داستان عشق بازی خسرو و با شیرین حکایت باربد و نکیسا که نام سرود گر شیرین است مشهور است و حکایت سنمار و پاداش ظلم امیر نعمان در داستانها و امثال معروف است .

سلیط بن سعد می گوید :

جزی بنوه ابی الغیلان عن کبر*** و حسن فعل کما یجزی سنمار

اشارت بعمارت سدیر و خوریق و افکندن سنمار را از بالای قصر وهلاک او است .

و از زمان بهرام گور که سنمار آن قصر را در حیره برای او بنا نهاده تا زمان خسرو پرویز قریب دوست سال فاصله است قریب دوست سال فاصله است و حضور قنطوس بن سنمار در زمان خسرو و صورتگری و چهره پردازی شبذیز را به سنک بعید مینماید و انگهی این نسبت را بفرهاد کوهکن میدهند و داستان عشق بازی او و کوه کنی او در اشعار و تواریخ مذکور است : بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد.

در جلد اول مرآة البلدان ناصری مرحوم محمد حسن خان اعتماد السلطنه که مردی دانشمند و از اغلب علوم تاریخیه و جغرافییه باخبر بود در باب طاق بستان که در کوهسار شمالی صحرای کرمانشاهان و بعبارتی در دنباله کوه بیستون و در دو فرسنگی شهر کرمانشاهان واقع است و خود این نویسنده هوشیار دو دفعه در دو سفر مشاهدت کرده اند مجدداً نقل از سفر نامه شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه

قاجار اعلی الله مقامه که قریب شصت سال قبل که بعثت عالیات و نجف اشرف و سایر مشاهد مقدسه مسافرت کرده اند و با دقایق هوشیاری جزئیات و کلیات حجاری این کوه پرشکوه را رقم فرموده اند برای کسانی که در مقام استطلاع و استفسار باشند بس مفید است چه مرقومات و محسوسات ایشان قریب العهد باین عصر است و قابل همه نوع مطالعه و صرف وقت میباشد .

بالجمله حموی میگوید: از عجایب این تمثال این است که مانند این صورت ، صورتی نیست و هر کسی که دارای فکر لطیف و نظر دقیق و اندیشه عمیق باشد اگر بر آن بنگرد، در نهایت حیرت و عجب میرود .

و جماعتی ازین صنف را دیده ام که سوگند خورده اند که نمیشاید این صفت را از جنس آدمی زاده خواند و خدای تعالی را جنیئه و پوشیده ایست که روزی آشکارش میفرماید، یکی از فقهای معتزله می گفت اگر مردی از فرغانه قصوی و مرد دیگر از سوی ابعد تا باین مکان برای نظاره اینکوه و این صور راهی بس بعید را سفر کند تا مگر صورت شبذیز را بنگرد ، ایشانرا نمیشاید ملامت کرد تا آخر بیانات مسطوره.

و نیز از اشعار شعرائیکه در این باب انشاء شعر کرده اند مقداری را رقم کرده است و در کتاب حبیب السیر و تواریخ عرب و عجم و گنج دانش و بحیره فزونی و کتب جغرافیا ، از این کوه و این لطایف حجاری و کارگری شروح مفصله و قصص بدیعه یاد کرده اند که نگارش آن خود کتابی مخصوص را خواهان است .

از کلمات مذکوره پرویز که مذکور شد ، اقرار بوجود واجب و سرای آخرت نمودهاند با اینکه بر کیش گیر است در این باب معترف است بدابر حال کسان ناکسانی که در این از منہ دعوی مسلمانان کنند و در بلاد اسلام زندگانی نمایند و سرای جاودان بنگرند و در پیغمبران سبحانی و کتب آسمانی نگرانی دارند ، وسینظرون ما ینکرون .

وازين پيش در ذيل وقايع سال دويست و چهل و پنجم و بعضى بناهاى متوكل بنگارش اين بنا وعده داده بوديم .

و نيز در جلد اول اين كتاب مستطاب در ذيل حوادث سال دويست و بيست و ششم هجرى ووفات ابى الهذيل محمد بن علاف متكلم مشهور كه شرح حالش را در ذيل مجلدات مشكوة و زمان مأمون و احتجاج او با مجنون و بيانات او را در معنى عشق در ذيل احوال يحيى برمكى و عهد هارون الرشيد ياد كرده ايم و عده تهاديم كه مناظره او را با هشام بن حكيم كوفى در ضمن حكايات متوكل خليفه رقم نمائيم و اينك بوعده وفا ميشود :

مسعودى در مروج الذهب در ذيل احوال متوكل عباسى و ايام خلافت او مينويسد ابوالحسن خياط ميگويد ابو الهذيل محمد بن هذيل در سال دويست و بيست و هفتم وفات كرد و گروهى بر آن رفته اند كه ولادتش در سال يكصد و سى و يكم بوده است و با اين تقريب نود و هفت سال عمر كرده است اما ابن خلكان مينويسد وفاتش در دويست و سى و پنجم رويداد و عمرش از يكصد فزونتر شد .

و مسعودى ميگويد: اين ابوالهذيل با هشام بن حكيم كوفى جرار بيك جاى گرد آمدند و اين هشام در زمان خودش شيخ جماعت مجسمه بود و پاره اى كان نيز با وى موافقت داشتند اما ابوالهذيل بنفى تجسيم و رفع تشبيه و برضد قول هشام در امر توحيد و امامت سخن ميکرد پس هشام بن حكيم با ابوالهذيل گفت چون گمان ميكنى كه حرکت را ميبينى پس از چه روى گمان نميكنى كه ملموس گردد.

ابو الهذيل گفت بعلت حرکت جسم نيست تا لمس شود زيرا كه لمس بر اجسام واقع تواند شد، هشام گفت اگر چنين است بگوى حرکت هم ديده نميشود زيرا كه ديدن و رؤيت بر اجسام واقع ميشود ، ابوالهذيل اينجواب را بگذاشت و بؤال بازگشت و گفت از كجا ميگوئى كه صفت نه موصوف است و نه غير از آن است ، هشام گفت از جهت و قبل اينكه محال است كه فعل من خود من

باشد و محال است که فعل من غیر از من باشد زیرا که تغایر واقع ساخته است آنرا یعنی آن فعل را بر اجسام و اعیان قائم بانفسها پس چون فعل من قائم بنفس خودش نیست و نیز جایز نیست که فعل من خود من باشد واجب میگردد که فعل من نه خود من و نه غیر من باشد و علت دیگر که تو قائل بانی چنان میدانی ای ابوالهذیل که حرکت نه مماسه و نه مباینه است زیرا که حرکت بعقیدت تو از چیزهایی است که مماسه و مباینه بر آن روانیست از اینروی من میگویم که صفت نه من هست و نه غیر من و علت اینکه میگویم صفت نه من هست و نه غیر من همان علت تو است که میگویی تماس و تباینی در کار نیست چون ابوالهذیل این کلمات هشام بن حکم را بشنید رشته کلامش منقطع گشت و جوابی باز نیاورد .

در اخبار الدول اسحاقی مسطور است که از لطایف متوکل این است که زمان ورد و نوبت گل رسیدی جز جامه گلرنگ نپوشیدی و جز بر فرش گلگون جلوس نفرمودی و در ازمنه او جز در مجلس او گل نمیدیدند و او میگفت من پادشاه سلاطین هستم و گل سرخ پادشاه ریاحین است و هر يك از ما بصاحب خود اولی و شایسته تریم .

شاه را با شاه میباید نشست *** گل سزای گلرخان می پرست

و این بیت را در خطاب بسرخ گل میخواند :

عار علی بأن یشمک ساقط *** اوان یراک نواظر البخلاء

بود عارم ار پست مردی بخیل *** ببوید ترا یا ببیند ترا

قاضی شهاب الدین بن فضل الله از علی بن محمد انصاری حکایت کند که گفت در نهاوند گلبنی زرد بدیدم و در يك گلبن هزار واقعه شنیدم و چون بشمردم هزار بشمار آمد.

و نیز قاضی شهاب الدین گفته است که وقتی کلی دیدم که يك نیمه اش سخت سرخ رنگ و يك نیمه اش سفید خالص البیاض والورقه بود گویا با قلمی بر دو

قسمت کرده بودند و چنان بود که ابراهیم خواص علیه الرحمه در ایام و ازمنه گل در حضرت خدای زبان بمسئلت می‌گشود و برای عبادت اعتکاف می‌جست وی گفت گمانم چنان است که عصیان پروردگار در هنگام نمایش گل و گلزار بسیار میشود لاجرم من در حق ایشان طلب آمرزش میکنم .

و هم در اخبار الدول اسحاقی مسطور است که از جمله محاسن متوکل این است که یکی از چاکران پیشگاه را نزد عامل خود یزید بن عبدالله بفرستاد که تمام مقایس متقدمه مصر را باطل کند و مقیاسی که بر زیادتی نیل نماینده باشد بنا نماید و یزید بفرمان خلیفه دوران در اول سال دویست و چهل و هفتم هجری در رأس جزیره الفسطاط آن مقیاس را بساخت و مقیاس جدید نامید و تاکنون موجود است و از آن پیش در مصر مقیاسهای متعدد بود از آنجمله مقیاسی بود که در زمان حکومت سلیمان بن عبد الملك بن مروان اموی بساختند و دیگر

عبد الملك احمد بن طولون مقیاسی در جزیره الفسطاط بنیان کرد چنانکه در ذیل مجلدات مشکوة الادب و بیان حال ابن طولون اشارت نمودیم و دیگر در زمان حکومت عمر ابن عبدالعزیز مقیاسی در حلوان صغیر الذراع بنا نهادند و مأمون بن رشید در سروان مقیاسی بنیان کرد و این جمله مقیاسهائی باشد که در آغاز دولت اسلام ایده الله تعالی الی یوم القیام بر پای نموده اند .

و اما آن مقیاسهائی که قبل از ظهور اسلام در صفحه جهان بساختند نخستین مقیاس آن است که یوسف صدیق صلوات الله علیه در مصر بساخت و آنحضرت مقیاس را در منف وضع فرمود.

یاقوت حموی میگوید: منوف بامیم و نون و واو و فاء از قراء مصر قدیم است و کوره ای بدان مصاف میشود و در اسفل زمین بطن الریف واقع است و از منف مذکور نمیدارد و حضرت یوسف علیه السلام اول کسی است که در نیل ترتیب مقیاس بر حسب ذرع بر نهاد و مدتی بر این حال بماند و از آن پس دلوكة العجوز مقیاسی در انصنا و مقیاسی و مقیاسی در اخمیم بنیان نمود و گروه قبط

مقیاسی در شهر الشمع نزدیک دیر البنات بساختند و آثار آن باقی بود تا گاهی که امیر یزید بن عبدالله بفرمان متوکل مقیاس جدید را ساخت و مقایس سابقه که پیش از آن ساخته بودند عاطل گشت و امیر یزید چون خواست این مقیاس را بسازد از نخست دو هزار کشتی را در هم شکست و در بحر بریخت تا امکان بنیان یابند و پی ریزی آن ثابت شود و این مقیاس بر نسقه مربعه مشتمل می باشد ، که از مسارب و نمایشگاههای آب برای آن آب می آید و در میان آن ستونی از سنک سفید و بالای آن جایزه از چوب ساخته اند و در این ستون خطوطی چون اصابع 470 وضع کرده اند.

و آن عبارت از قراریط مقسمه بر ذراع است که از آن معلوم و هویدا میگردد که رود نیل در هنگامی که روی بفرزونی آب می آورد ، در هر روزی چه مقدار افزایش گرفته است و این امر را بر مساحت ذراع تقریر میدهند تا گاهی که فرزونی آب نیل بدوازده ذراع میرسد یعنی آب نیل از اندازه معتاد دوازده ذراع بلندتر میگردد و هر ذراعی مقدار بیست و هشت انگشت است اما چون میزان فرزونی را بخواهند معین کنند ذراع را بر بیست و چهار انگشت مقرر مینمایند و تمامت اراضی مصر چون آب نیل از شانزده ذراع الی هفده ذراع بلندی گیرد بتمامت مشروب میشود و سیر آب می گردد.

اما اگر فزایش رود نیل از این اندازه فزودن گیرد ، اسباب ضرر میشود ، بعضی از حکما و دانایان جهان گفته اند اگر خداوند حکیم دانا حکمتش بر آن نمیرفت که فرزونی آب نیل در هنگام تابستان بتدریج نبودی تا متدرجاً سیرابی بلاد حاصل شدی و هم چنین در بدایت شروع بزراعت رود نیل را فرو کشیدن نبودی اقلیم مصر بتمامت فساد یافتی خواه در حال فرزونی خواه در هنگام نقصان و سکون در اراضی مصر متعد ، رگشتی زیرا که در خاک مصر امطار کافیه و عیون جاریه باندازه کفایت نیست و الله در القائل :

واهاً لهذا النيل أي عجيبة *** بكر بمثل حديثها لا يسمع

ز انواع طیور و چار پایان *** زشاة وضان و معزو آن معاضیل

وزان مردان دانشمند صناع *** که ممتازند یکسر در تماثیل

ز نعمتهای وافر کاندیرین نیل *** غوی گردند و مغرور عزازیل

نوال نیل پاینده بما ناد *** سخن تا هست از قبط و سرائیل

به تشنان بادسروال جلالت *** همیشه تا نشان هست از سراویل

ابن عبد الحکم از عبدالله بن عمر بن خطاب روایت کرده است که گفت نیل مصر سید النهار است و خدای تعالی دریاها را مشرق و مغرب عالم را از بهرش مسخر ساخته است و چون خدای تعالی خواهد نیل مصر جاری گردد فرمان دهد هر نهری این نهر را مدد نماید لاجرم انهار جهان به آب خود بدو مدد رسانند و انهار از بهرش منفجر شوند و زمین چشمه های خود را برایش برشکافد و چون جریان نیل بهرکجا و هر زمین که خدای تعالی اراده فرموده است برسد بهر آبی وحی فرماید تا بعنصر خود باز آید .

یزید بن حبیب گوید معویة بن ابی سفیان از کعب الاحبار سؤال کرد آیا برای این رودخانه نیل در کتاب خداوند عزوجل خبری دیده باشی گفت سوگند بدانکس که دانه را بر شکافت و دریا برای موسی علیه السلام شکافته ساخت که من در کتاب خدای عزوجل یافته ام که یزدان تعالی در هر سال دو دفعه باین رود وحی میفرستد چون هنگام جریانش در رسد و وحی بدو میفرماید که خدای تعالی ترا فرمان میدهد که جاری شوی پس چندانکه خدای تعالی برای آن نگاشته و مقرر فرموده جریان مینماید و از آن پس خدای متعال میفرماید عد یا نیل حمیداً .

ابن عبدالحکم گوید در روزگار اقباط تولیت قیاس نیل با جماعتی از نصاری بود و چون امیر یزید مذکور این مقیاس را ، بساخت نصاری را از قیاس مصر معزول ساخته و این تولیت برای یکتن از مسلمانان که او را عبدالله بن عبد السلام بن ابی الر داد میگفتند گفتند مخصوص و مسلم شد و اصل وی از بصره بود و در جامع العمری

مسکن داشت و امیر یزید او را برای تولیت مقیاس اختیار کرد و در آن کار بیائید تا در سال دویست و شصت و ششم از مقیاس رود نیل در نیل فنا اساس نهاد مردی با دیانت و نیکو کردار از اهل صلاح و دین و در حضرت کردگار متعال حالی مخصوص داشت میگوید تولیت این مقیاس تا این زمان ما در میان اولاد او استمرار دارد .

حموی در معجم البلدان بتفصیل مذکور با اندک تفاوتی اشارت کرده است . گوید منف بامیم مفتوحه و نون ساکنه و فاء اسم شهر فرعون است در مصر و اصلش در لغت قبط مافه است و در تعریب منف گفته اند ، عبدالرحمن ابن عبدالله بن حکم روایت کند که نخستین کسیکه بعد از غرق قوم نوح در مصر ساکن شد بیصر بن حام بن نوح علیه السلام بود و او در منف سکون یافت و منف اول شهری است که بعد از طوفان بنیان شد و بیصر سی تن بشمار بودند در آنجا مسکن جستند و ازین جمله چهار تن اولاد بالغ شده بودند و تزویج نمودند، و باین سبب نامیده شدند چه مافه بزبان قبط سی عدد است و از آن به عدد است و از آن پس معرب کردند منف نامیدند و این همان شهر است که خدای تعالی در قرآن میفرماید و دخل المدینة علی حین من اهلها .

همدانی گوید شیخ صدوق با من حدیث کرد و در جمله حکایات خود گفت خانه فرعون را در منف دیده ام و در مجالس و مسارب و غرف و صفاف آن گردش کردم و تمام این انیه از یک سنگ بنیان شده بود که منقور بود ، یعنی هر یک از مذکورات از یکپارچه سنگ منقور بود و چنان سنگها را با هم ملصق و رخنه ها را صاف و هموار و ناپدید آورده بودند که هر چه دست میسودند مکشوف نمی گشت که سنگهای متعدد است یا یک قطعه است و این امری عجیب است و اگر این

جمله یک پارچه سنگ بود و مردم با منقارها نفر همی . تا این مخاریق در مواضع خود منخرق شود عجیب تر بودی و آثار این شهر و حجاره قصور آن تا کنون

ظاهر است و از آنجا تا فسطاط سه فرسنگ راه است و تا عین شمس شش فرسنگ بعد مسافت است و بعضی گفته اند در این عمارات چهار رودخانه می گذشته است و در موضع تختگاهش با هم مختلط می گشته است و از این روی فرعون می گفته است ایس لی ملک مصر و هذه الاتجار تجری من تحتی افلا تبصرون برخی گفته اند از مصر تا منف سیزده میل فاصله و در تمام این فاصله بیوت متصله بوده است و در این جا بیت فرعون سقفش و دیوارهایش و فرشش از يك قطعه سنگ سبز بوده است. حموي میگوید از عقلاى مصر از این تفصیل پرسیدم، تصدیق کرد اما گفت مقدار این خانه پنج ذراع در پنج ذراع بوده است.

و نیز یکی از عقلاء مصر گوید در منف در آمدم و عثمان بن صالح عالم مصر را بر در کنیسه منف نشسته دیدم گفت آیا میدانی بر در این کنیسه چه نگاشته اند گفتم ندانم گفت نوشته اند مرا بر کوچکی این کنیسه ملامت نکنید چه هر ذراعی را بدویست دینار خریداری کرده ام بواسطه شدت عمارت عثمان بن صالح گفت بر در همین کنیسه موسی علیه السلام آنمرد را با مشتی بز دو بکشت و کنیسه الاسقف در همین منف است طول و عرضش معروف نگاشته بیک سنگ مسقف است و اگر سلاطین جهان که قبل از اسلام آمده اند و خلفای اسلام همگی يك قصد و يك آهنگ میشدند که مانند آن را بیای کنند برای ایشان ممکن نمیشد و در منف آثار حکما و انبیا و در آنجا منزل حضرت یوسف صدیق علیهم السلام و کسانی که پیش از آنحضرت بوده اند و منزل فرعون معاصر موسی علیه السلام است و عین شمس از وی بود و فسطاط امروز میان منف و عین شمس واقع است و در منتهی کوه مقطم است و منقطع آن در آنجا است و در قرته جبل مقطم موضعی است که مرقب نام دارد و ابن طولون در آنجا مسجدی بنیان کرد که بدو معروف است و چنان بود که فرعون هر وقت آهنگ سوار شدن کردی تا از عین شمس بمنف برود صاحب مرقب در منف آتشی بر افروختی و آن آتش را صاحب مرقب که در جبل مقطم بود، میدید او نیز آتشی

می افروخت و چون صاحب عین شمس آن آتش فروزان را نگران میشد، آماده آمدن فرعون میگشت.

و هر وقت نیز خواستی از منف بعین شمس سوار گردد بر این قانون کار میکردند و از این روی این موضع را تنور فرعون میخواندند.

انصنا بفتح همزه و نون ساکنه و صاد مهمله مکسوره و نون مقصوره شهری است باستانی از نواحی صعید که بر شرق نیل واقع است، ابن الفقیه گوید در مصر قریه ایست در ساتیق مصر واقع است و این قریه را انصنا نامند بتمامت مسخ شده اند از جمله مردی است که بازن خودش مشغول جماع است و سنگ شده است و هم چنین زنی است که خمیر میکند و سنگ شده است و همچنین غیر از این ویرانی و آثار کثیر در آنجا است که در ذیل برای یاد کرده ایم.

ابوحنیفه دینوری گوید لنج در جایی جز انصنا نمیروید و این عودی است که تخته و انواع کشتی از آن فراهم میکنند و بسیار هست که مباشر و ناشر آن بواسطه حدت بوی آن رعاف میشود و یک تخته ازین چوب را پنجاه دینار میفروشدند و چون ازین تخته را بتخته دیگر استوار سازند و یکسال در آب بیندازند با هم التیام میگیرند و مانند یک تخته میشوند.

حموی میگوید من لنج را در مصر دیده ام و آندرختی است که میوه دارد مانند بلح از حیثیت رنگ و شکل و طعم و در جمیع نواحی مصر سبز می شود.

حموی می گوید عین شمس اسم شهر فرعون است که در زمان حضرت موسی بن عمران علی نبینا و آله علیهم السلام بود و در مصر واقع است و از آنجا تا فطاط سه فرسنگ است و در کنار نیل نیست و شهری عظیم و قصبه کوره اتریب و در این زمان ویران است و آثار قدیمه و نشانهای باستان بسیار دارد و هم عمودها دارد که مردم عامه مسال فرعون خوانند که همه سیاه رنگ و بسی بلند هستند، چنانکه از دور هر کس بیند گمان میکند درختهای خرماي بدون سر و شاخه است حسن بن ابراهیم گوید از عجایب مصر عین شمس است که هیکل شمس است.

و در اینجا بود که سرپنجه مهر ماه تابان مصر صباحت زلیخا پیراهان صدق صدیق را با ناخن خیانت و لطمه شهوت چاک زد و در همین جا آندو عمود است عجیب تر از این دو و بنای آن دیده نشده است و این دو عمود را بر روی زمین بدون اساس و بی بر نهاده اند، بلندی آنها تا زمین پنجاه ذراع است و در این دو عمود صورت انسانی را بردا به برآورده اند و بر سر اینها مانند دو صومعه از مس بر نهاده اند و هر وقت لیل جریان گیرد این دو ترشح نمایند و آب ازین دو چکیده گیرد و تا بزمین برسد و ریشه آن را در بیاورد و درخت عوسج و غیره را برویاند و هم از عجایب عین شمس این است که در آغاز اسلام خراب شد و سنگهایش را حمل کردند لکن نشانس برنخاست و بلسان نیز در آنجا روید و روغنش را استخراج نمایند و نیز در صعید در برابر کهنه شهری است که عین الشمس خوانند و این غیر از مذکور است .

داستان رؤیای ابی الفضل متوکل عباسی رسول خدا صلی الله و آله را

در مروج الذهب مسطور است که از جمله اخبار ظریفه متوکل و حالات مستحسنه او در اوقاتی که در بغداد بود این است که موسی بن صالح بن مسیح بن عمیره الاسدی از وی حدیث نموده است که وقتی متوکل در عالم خواب چنان دید که گویا رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم با او میفرماید فلان قاتل را رها کن ، متوکل را از این حال ترس و روعی عظیم فرو گرفت و در مکاتیب وارده که در اسامی محبوسین میرسید نظر کرد و در آنجمله نام قاتل نیافت پس باحضر سندی و عباس امر کرد و با ایشان گفت آیا در این ایام کسی را نزد شما آورده اند که نسبت قتل بدو داده باشند عباس گفت بلی و خبر او را معروض داشته ایم، متوکل

دیگر باره در کتب اعاده نظر کرد آن مکتوب را در ضمن مکاتیب دریافت و دید که در حق آنمرد گواهی داده اند که وی قاتل است و خود او نیز اقرار کرده است که قاتل میباشد اسحاق را با حضار آن شخص امر کرد چون او را نزد متوکل حاضر کردند و حالت شدت بیم و ارتباع او را بدید گفت اگر با من برآستی سخن آراستی رهایت میکنم پس آنمرد شروع بحکایت خود کرده خبر خود را همی بعرض رسانید و باز نمود که وی و جماعتی از یارانش هر گونه گناهی بزرگ و کردار نابهنجار را مرتکب میشدند و هر محرمی را حلال میشمردند و اجتماع ایشان در منزلی در شهر ابو جعفر منصور بود و در آنجا اعتکاف داشتند و در هر بلیه و پیش آمدی در آنجا می گذرانیدند و چون این روز در رسید زنی فرتوت نزد ایشان آمد و این عجز برای تباہکاری و قیادت با این جماعت مراودت داشت و دختری آفتاب دیدار با خود بیاورده بود و چون آن پریروی آدمی پیکر بمیان سرای در رسید بناگاه فریادی سخت بر کشید من از میان اصحابم بدو بتاختم و او را در خانه در آوردم و آن ترس و بیم او را تسکین دادم و از داستانش پرسیدم آن آفتاب رخسار گفت الله الله خدای را بنگر و خدای را نگران بدان همانا این پیر دیرین روز کار مرا بفریفت و به خدعه و نیرنگ در آمده و با من گفت که او را در خزائن خودش حقه ایست که هیچ بیننده ماندش را ندیده است من مشتاق دیدار آن شده و چندان توصیف نمود که مرا بی اختیار کرد و با او بیرون شدم و بکلام او وثوق و اطمینان داشتم. بناگاه دیدم مرا باین منزل شما در آورده و بچنگ شما در افکنده است وجد من رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم و مادرم فاطمه صلوات الله علیها ویدوم حسن بن علی علیهما السلام باشند باید مقام و منزلت ایشان را در حق من و حراست من محفوظ بداری من چون این سخنان را بشنیدم خلاص آن خاتون را ضمانت کردم و به نزد یاران خود برفتم و ایشان را از آن حال مستحضر ساختم گویا از شنیدن این حکایت حریص شدند و من ایشان را اغراء و تحریک نموده باشم تا از وی کامیاب شوند و با من گفتند آیا چون حاجت خود را از وی بر گرفتی و کامکار شدی اکنون

میخواهی ما را از کنار او محروم بسازی پس بیکباره بجانب وی روی آوردند چون چنین دیدم در برابرش بایستادم و دست آنجماعت را از دامان طهارتش دور همی کردم و در میانه ما آخر الامر کار بجنگ و نزاع رسید تا گاهی که چند جراحت بمن فرود آمد این وقت بآن کسی که از سایرین در کار آنجاریه سخت تر و بهتک پرده عفت او گیرنده تر و گزنده تر بود حمله آورده او را بکشتم و همچنان دیگر انرا نیز از آن خاتون دور همی کردم تا او را بسلامت و حفظ آبرو و پرده ناموس نجات دادم و آن جاریه از آن ترس و بیمی که بر نفس خود داشت نجات یافت و ایمن گشت پس او را از سرای بیرون کردم و شنیدم همی گفت خدای تعالی ترا مستور دارد چنانکه تو مرا مستور نمودی و برای تو وسود تو باد چنانکه مرا تو بودی در این اتنا همسایگان صدای ضجه و فریاد و هیاهو را بشنیدند و بجانب من شتابان شدند و آن کاردار را بدست من بدیدند و آنمرد را نگران شدند که در خون خود غلطان است پس مرا با این حال نزد اسحاق بیاوردند اسحاق گفت از محافظت تو نسبت بآن زن بمن خبر دادند و من ترامحض رضای خدای و رسول خدای صلی الله علیه و آله وسلم ببخشیدم آنمرد گفت سوگند بآنکس که تو مرا برای رضای او بخشیدی و از خونم در گذشتی دیگر بهیچ معصیتی بازگشت نکنم و در هیچ ریه و کاری شبهه ناک اندر نشوم گاهی که خدای را ملاقات نمایم این وقت اسحاق از آن خوابی که دیده بود بدو باز نمود و روشن ساخت که خدای تعالی اجر او را ضایع نگذاشت و هم او را عطیتی بگذاشت و آنمرد از قبول آن عطیه بزرگ سر بر تافت و هیچ چیز نپذیرفت و بعضی این خواب را نسبت به یکی از عمال و کارگذاران متوکل داده اند که در زمان وی بدیده است و الله تعالی اعلم بحقایق الامور .

حکایت فتح بن خاقان و محمد بن یزید مبرد و داستان مجنون و استحضار متوکل

مسعودی در مروج الذهب رقم کرده است که محمد بن یزید مبرد گفت چنان اتفاق افتاد که روزی در تأویل آیتی در میان متوکل و فتح بن خاقان منازعتی روی داد و مردمان نیز در این بابتنازع ورزیدند و مرا بحکومت نام بردند متوکل به محمد بن قاسم بن محمد بن سلیمان هاشمی والی بصره بنوشت تا مرا با کمال احترام و تکریم بد و روانه دارد چون مرا بر نشانند و روان ساختند و بناحیه نعمانیه بین واسط و بغداد رسیدم با من گفتند که در دیر هرقل گروهی از دیوانگان هستند که ایشان مرا معالجه مینمایند چون بمحاذی دیر رسیدم نفس من بوسوسه پرداخت پس با نمکان در آمدم و جوانی نیز با من بود که بدین وادب بهره ور بود در این اثنا بیکی از آن دیوانگان دچار شدم که بمن نزدیک شد با او گفتم چه تو را بر این بداشت که در میان ایشان بنشیننی با اینکه از ایشان دوری چون این سخن بشنید چشم فرو نهاد و آواز برکشید و این شعر بخواند :

ان وصفوني فناحل الجسد *** او فتشوني فايض الكبد

اضعف وجدی وزاد في سقمی *** ان لست اشكو الهوى الى احد

وضعت كفى على فؤادی من *** حر الدی وانطويت فوق یدی

آه من الحب آه من كبدی *** ان لم امت في غد فبعد غد

كان قلبي اذا تذكر هم *** فريسة بين ساعدی اسد

در این ابیات از سوز دل و آتش عشق که جان و جگرش را تبه و روز عیش و عشرت را سیاه و بدنش را نزار و زمانه را بر چشمش تیره و تار ساخته است ، حکایت نمود ، مبرد می گوید ، گفتم الله درك بر آنچه خواندی بیفزای و او این شعر بخواند :

ما اقتل البين للنفوس وما *** اوجع فقد الحبيب للكبد

عرضت نفسى من البلاء لما *** اسرف في مهجتي وفي جلدی

يا حسرتي ان اموت متقلد *** بين اعتلاج الهموم والكمد

في كل يوم تقيض معولة *** عيني لعضو يموت في جسدى

آتشى كز عشق باران بر روان گشته روان *** نه جگر میماند و دل نه توان اندر روان

آن چنان سوزد روان و آنچنان تابد جگر *** و آن چنان اندر روان و چشم و دل گردد روان

کش هزارانش شهاب ثاقبش سوزد ز پی *** و آسمان و کهکشانش خیره گردد در نشان

از یکی جزوه یکی عضوم بگرداند تباہ *** ور کشد شعله به اعضا ماند و نه جسم و جان

گفتم سخت نیکو گفتمی خداوند دهانت را گزند مرساناد ، برای من برافزای پس این شعر را بخواند :

الله يعلم اني مكذ *** لا استطيع ابث ما اجد

نفسان لی نفس تضمنها *** بلد واخری حازها بلد

واری القيمة ليس ينفعها *** صبر وليس يعينها جلد

واظن غائبتى كشاهدتى *** بمكانها تجد الذي اجد

خدای داند آندرد کاندرون من است *** نه استطاعت آنم کزان دهم شکوی

در این شهرم اگرچه منزل است و مسکن و مسند *** روانم سوی دیگر شهر منزل خواهد و مرقد

تن و قلب و روانم اندرین خاکش بود مامن *** ولی آرام جان و دل بدیگر سو دهد موعده

گفتم سوگند با خدای نیکو گفتمی و همچنان در طلب زیادت بر آمدم گفتم ترا چنان میبینم که هر قدر برای تو انشاد شعر نمایم فزون تر خواهی و این حال جز از فرط ادب و فرهنگ و لطافت طبع و بیماری دل نباشد، آنگاه با من گفتم تو نیز شعری برای من بخوان من با آنجوان که مرا همراه بود گفتم برای وی انشاد کن پس این شعر بخواند:

عدل و بین و تودیع و مرتحل *** ای العیون علی ذالیس تهمل

تالله ما جلدی من بعدهم جلد *** ولا اختزان دموعی عنهم یخل

بلی و حرمه ماء القین من خبل *** قلبی الیهن مشتاق و مارحلوا

و ددت ان بحار السبع لی مدد *** وان جسمی دموع کلها همل

وان لی بدلا من کل جائحة *** فی کل جارحة یوم النوی معل

لا در در النوی او صادفت جبلا *** لا نهدمنها و شیکا ذالك القل

الهجر والبین والواشون والابل *** طلائع یترانی انها الاجل

در این ابیات از بلایای عشاق و قضایای معشوق و صدمات ایام فراق و لطمات اعوام افتراق و آلام نکوهش نکوهشگران و اسقام غنج و دلالت پژوهش کنندگان باز مینماید، میگوید چون مجنون این ابیات را بشنید گفتم نیکو قراءت کردی و در این معنی شعری مرا بخاطر افتاد که بخوانم، گفتم بخوان پس این شعر بخواند:

ترحلوا ثم ینطث دونهم سجع *** لو كنت املكهم یوماً لما رحلوا

یا حادی العیش مهلا کی نودعها *** رفقا قلیلاً ففی تودیعها الاجل

ما راعنی الیوم شیء غیر فقد هم *** حتی استقلت و سارت بالدمی الابل

انی علی العهد لم انقض مودتهم *** فلیت شعری و طال الدهر ما فعلوا

در این ابیات میفرماید که معشوقه و یارانش در هودج جمال رهسپار شدند و پرده مهاجرت بر چهره عشاق بیاویختند و اگر زمام اختیار بدست من اندر بود

بکوچیدن ایشان رضا نمی دادم ای حادی عیسی وحدی خوان اشتران جوان سپید موی بسرخ آمیخته چندی آرام بجوی تا با آرام حال بدرود نمایم و خاطر خود را آسایش بخشم و سوز حال را بوصول اجل چاره نمایم و امروز هیچ چیزی جز فقدان ایشان ترسانم نمیسازد ، مگر اینکه خون من نیز با آن آرام روان وقوت جان روان گردد ، من بر آن عهد مودت که بودم ثابت هستم کاش میدانستم که در این طول زمان هجران ایشان چه کردند و بچه حال اندرند. مبرد میگوید چون آنجوان که با من بود این سخن بشنید، بدون درنگ گفت مردند مجنون گفت آه ، آه اگر مردند منم بزودی میمیرم این بگفت و مرده بیفتاد و من از آن مکان بدیگر جای نشدم تا از غسل و کفش برداختم و بر جنازه اش نماز بگذاشتم واز خاکش ، بخاکش در خاک آوردم و از آن پس بسر من رأی در آمد و بقیه این داستان در ذیل حال شعرای زمان و متوکل مذکور میشود . و این حکایت را در کتاب ثمرات الاوراق باندک اختلافی بطور اختصار رقم کرده است .

حکایت متوکل با یحیی بن اکثم قاضی در باب مأمون و معتصم

در کامل ابن اثیر و طبری مسطور است که یحیی بن اکثم گفت بخدمت متوکل در آمدم و در میان من و او سخنی از مأمون در میان آمد ، من در تفضیل و تقریظ و توصیف محاسن و علم و معرفت و محامد اخلاقش چندان سخن فراوان آوردم که حاضران را موافق طبع نیفتاد، متوکل گفت مأمون در باب قرآن یعنی در خصوص مخلوقیت با عدم آن چه میگفت و در شئونات و جامعیت قرآن بر چه عقیدت داشت ، گفتم مأمون میگفت با وجود قرآن مجید حاجت بعلم فرض و با بودن سنت پیغمبر وحشتی بعلم احدی نیست و با وجود بیان وافهام حجتی برای اینکه دانسته شود و به بعد از انکار برهان و حق جز شمشیر چیزی لازم نیست تا حجت آشکار آید. متوکل گفت مراد من ازین پرسش نه آن بود که توجواب

آوردی و آنرا در سپردی یحیی گفت هر کس را بر کسی حق نعمت باشد، حفظ الغیب وی بروی واجب است متوکل گفت مأمون در خلال حدیث خود چه سخن بر زبان می گذرانید ، همانا امیر المؤمنین معتصم بالله رحمه الله میفرمود اما من فراموش کردم یحیی گفت در خلال حدیث خود میگفت: «اللهم انی احمدک علی النعم التي لا یحصیها غیرک واستغفرک من الذنوب التي لا یحیط بها الأعفوک بار خدایا حمد و سپاس می گذارم ترا بر آن نعمتهای بسیار بیشمار تو که شمارش را جز تو هیچکس نمیداند و درخواست آمرزش میکنم از حضرت تو از آن گناہانی که جز عفو و گذشت تو بر آن احاطه نتواند نمود متوکل گفت هر وقت چیزی را پسندیده میداشت یا از خبری خوش بدو بشارت میرسید چه می گفت همانا معتصم بالله علی بن یزید را امر فرمود تا آن کلمات را برای ما بنویشت و ما بدانستیم و بخاطر سپردیم و از آن پس فراموش کردیم ، گفتم میگفت : «ان ذکر آلاء الله ونشرها تعداد نعمه والحدیث بها فرض من الله علی أهلها وطاعة لامره فیها و شکر له علیها فالحمد لله العظیم الالاء السابغ النعماء بما هو امله و مستوجبه من محامده القاضیه حقه البالغه شکره الموجبة مزیده علی مالا یحصیه تعدادنا ولا یحیط به ذکرنا من ترادف مننه و تتابع فضله و دوام طولہ حمد من یعلم ان ذلك منه والشکر له علیه » بدرستیکه یاد کردن و بنظر در آوردن نعمتهای ظاهری و باطنی و آشکارا و پوشیده خداوند تعالی و انتشار آن و شماره نعمتهای بی منعم حقیقی و بر زبان آوردن و حدیث نهادن بآن از جانب یزدان تعالی براهل نعمت فرض است و اطاعت نمودن فرمان یزدان متعال است که اذکروا نعمة الله علیکم و شکر گذاری نعمتهای خداوند واجب است پس شکر و سپاس بیرون از اندازه و قیاس خاص خداوند این نه کریاس بلند اساس عظیم الالاء و النعماء میباشد که ما را به نعمتهای بسیار و رزق و روزی فراخ برخوردار ساخت و شایسته هر گونه شکر و سپاس است و مستوجب آن است از حیث محامد قاضیه حق او و بالغه بشکر او و مانعة ازغیر او و موجبہ نوید آن الاء ونعم متکاثره را بآن چندان که تعداد ما

از عهده احصای آن بر نیاید و ترادف منن او و تتابع فضل او و دوام طول و منت او را یادکردن و بنظر آوردن ما احاطه نکند « و لئن شکرتم لأزیدنکم » دلیل بر این است که هر گز پیمان و نقصانی نباشد و این سپاس و ستایش بایستی از قبیل حمد کسی باشد که بداند این حمد و شکر نیز بتوفیق خداوند تعالی است و این شکر بر آن توفیق است که بشکر نعمت پرداخته است. متوکل گفت : سخن بصدق آوردی و این کلام بعینه است که بنوشتند و ما را بیاموختند، « وهذا كله حکم من ذی حنکة و علم » و این کلمات بجمله از سر چشمه تجربت و آزمایش و علم و دانش تراوش کرده است.

راقم حروف گوید هیچ آفریده نتواند آلاء کثیره و نعم وافرہ یزدانی را بداند تا چنانکه شایسته آن است سپاس براند .

از دست و زبان که برآید *** کز عهده شکرش بدر آید

چنانکه خود فرماید «وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها ، ماچه دانیم در هر عرقی از عروق و عصبی از اعصاب و عضوی از اعضا و جزوی از اجزاء و قوتی از قواء و غصنی از اغصان و ورقی از اوراق و اصلی از اصول و حسی از حواس و روحی ارواح ماچه ذخیره و چه فایده ای بر نهاده اند و علت اینکه چشم و گوش و جسم و زبان و دهان و مغز و قلب و جگر و سایر اعضا باید به بیند و بشنود و بساید و بگوید و بچشد و بداند و بفهمد و ادراک لطایف نماید و هم چنین دیگر چیزها چیست و کیست و چگونه و چند است تا از روی علم و بینش کامل بشکر و سپاس پردازیم شأن و منفعت آن در حال فقدان هر يك معلوم میشود تا موجود است قدرش معدوم است و این شکرگذاری نیز يك نعمتی است که برترین نعمتهای الهی است چه اگر این شکر نمودن بر حسب معنی و نیت باشد و حقیقت پیدا کند و چنانکه امر شده است هر ذی نعمتی رعایت مستمندی را بکند مثلاً صاحب دولت بفقیر برساند و بینا دست نابینا را بگیرد و شنوا با ناشنوا مساعدت نماید و صحیح الاعضا با نا تندرست درست رود و عالم بجاهل افاضت کند و باخبر رعایت بی خبر را نماید و سالم بر غیر

سالم ترحم نماید حتی بر حیوانات وحشی ونجس العین در مقامات لازمه تفضل نماید و قوای خود را در حفظ دین و نشر احکام آئین و تشویق جهال و تعلیم ضلال و واجبات و مستحبات و فرایض و مندوبات شرعیه الهیه و امثال آن بکار بندد آنوقت میتوان گفت وی مردی شاکر است و باندازه خود چندان قاصر نیست و اگر بر شداید روزگار و تحمیلات امثال و حوادث لیل و نهار و آزار اخوان و زیان و خسران و فقدان هر چه خواهی گوباش و مصائب وارده و صوادر نازله شکیبائی کرد آنوقت میتوان او را بیک اندازه صابر و با شاکر مترادف خواند که ان الله صبار شکور و گرنه چون کسی بر خوانی بنشیند و شکم را تا حلق از انواع اغذیه لطیفه و اشربه گوارا انباشته گرداند و نفس زنان بناچار برکنار شود و خسته و کلیل بکلمه الحمد لله زبان بگرداند و هیچیک از اعضایش ازین شکر باخبر نباشد چگونه او را شاکر میتوان خواند یا اگر کسی گنجی بیابد و تمام مسکوکات و غیر مسکوکات و جواهراتش را مخزون نماید و فلسی بکسی روا ندارد و آنوقت بر ملائکه هفت آسمان و عرش و کرسی و کروبیان منت گذارد و با هزاران ناز و عشوه بگوید الحمد لله چگونه خود را شاکر میتواند بخواند و كذلك غیر ذلك.

پس در هر نعمتی بهر نحو که باشد و خدای بنده را عطا فرموده معنی شکر و سپاس که مقبول حضرت احدیت باشد، وقتی مصداق پیدا میکند که افاضه بغیر را شامل شود اگر چه علم علما و فضل فضلا و قوت اقویا و شجاعت شجعان و صفت صفت گران و زراعت زارعان و سلامت اعضا و کثرت اولاد و اقر با و احباء و اصدقاء باشد.

و در این آیه شریفه و لئن شکرتم لازید نکم، لطیفه بس بزرگ است زیرا که خود نه زبان در دهان عارف مدهوش حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا و ان من شئی الا یسبح بحمده پس مکشوف می آید که تمام اجزای آفرینش که هر یکی بانواع حیثیات حاجتها دارند و حضرت قاضی الحاجات آن جمله را بر طریق حکمت و مصلحت و مناسبت و تقاضای حال و تمنای حالت بر آورده می گرداند

بالتبعية شاکر نعمت و ستاینده رحمت بیرون از عدت هستند اگر چه ما خود ندانیم چه این زبان شکر فطری است و اگر انقطاع کیر دفانی میشود تمام مویهای اندام شکر خلاق علام را میگذارند چه اگر در هر يك نظر رحمت و اعطای، نعمتی نبود از مقام طبیعی و تربیت خلقی خود بی بهره میماند و آن اثر از وی میرفت و زیان و نقصانش هویدا. میگشت. حتی اگر در مژگان و ابروان و موی سر و اندام این ترتیب را نقصانی برسد زیانش مکشوف می آید پس بر هر موئی از حضرت هو نعمتی و نظر عنایتی است و او را شکر و سپاس لازم است و همان شکر موجب ازدیاد و قوت اوصاف آن و بقای آن میشود حالا باید بدقت نظر کرد و بلطافت بیندیشید که تمام اجزای آفرینش از کوه تا کاه بلکه آنذرات موجودات که از ما همه است شدت صغارت بهیچ چشم نمی آیند و جسم و جان و اعضا واحشا دارند و هر يك از این اعضا و احشا خواستار توجهات خاصه و آلاء مخصوصه خداوندی میشوند و همه مقضی المرام شکر گذار و آن شکر گذاری موجب مزید نعمت میشود و در تمام عوالم موجودات از بالا- و پست و یمین و شمال و خلف و جنوب که جزذات کبریا بر آن واقف نیست و هر يك را عرض حاجتی و قضای حاجتی و زبان شکری و ازدیاد نعمتی است .

آیا این خزانه ، چگونه خزانه و این نعمت چگونه نعمت و این علم چگونه علم است که حاجت موری بعلم غیب بداند ، در بن چاهی بزیر صخره صما اگر تمام محاسبین روزگار من الازل الی الابد بنشینند و قلم محاسبه در دست بگیرند هرگز از صد هزاران کرورها اندر کرورها یکی را احصا نتوانند کرد چه قلم و دوات و قرطاس و سیاهی خود نیز غریق بحار نعمت و مستفیض بفیض این شأن و رتبت و دائماً در محل از دیادو شکر نعمت هستند. بعلاوه در هر شکری سیاسی بر توفیق بشکر لازم است الی مالانهایه له چه سپاس دوم را نیز سپاسی دیگر الی مالاله حد و حساب وعد و تعداد واجب شود و این مسئله بس دقیق و این بحری بس عمیق است .

حکایت احمد بن مدبر و حاسدان او وسعایت نزد متوکل و حسن عاقبت او

در کتاب فرج بعد از شدت مسطور است که احمد بن المدبر حکایت کرد که بدایت سفر من به شام و سبب علو درجه و سمو مقام من در آنحدود این بود که وقتی متوکل به نزهت گاهی که محمدیه نام داشت برفت و کتاب غیاب مرا غنیمت شمرده در خدمت متوکل خلوت ساختند و قرار بر آن دادند که مرا برقه فرستند و غرض ایشان این بود که مرا از پیشگاه خلافت دور سازند اما مرا هیچ علم و خبر نبود پس ایشان مرا حاضر کردند.

موسی بن عبدالملک گفت امیر فرمان کرده است تا برقه روی نفقه راه و استعدادات آن بچه مقدار است تا از خزانه برسانند گفتم سی هزار دینار در حال بفرمودند تا آن مبلغ را وجه نقد حاضر کردند و گفتند در همین لحظه بایدت برفت گفتم امیرالمؤمنین را وداع کنم، گفتند البته این اندیشه مکن و اجازت نیست که دقیقه ای توقف جویی و سامان وداع و مراجعت نیست دانست و موسی بتعریض چنان می نمود که امیرالمؤمنین بر تو خشمناک است و صواب تو در آن است که مراجعت نکنی و هم در این ساعت بیرون شوی و می گفت: چون پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت در آن بود که هر چه فرماید در حال امثال فرماید و هیچ توقف تجوید و از مراجعت و معاودت بمکالمت احتراز گیرد و دوری از حضرت او را غنیمت و سعادت بزرگ بشمارد گفتم خداوند عز و جل لطف کند و کفایت فرماید و ایشان موکلان بر من نهادند تا در همان حال بیرون رفتم و من تقلد بآن عمل و غیبت خود را از پیشگاه خلافت بلیتی بزرگ و محنتی عظیم شمردم و اگر اسیر و محبوس میشدم از آنحال خوشتر میداشتم و چون برقه رسیدم نماز شام شده بود از مردی

اعرابی که شتر میراند ، شنیدم که این شعر را مکرر همی خواند :

کم مرة حقت بك المكاره *** حاراك الله وأنت كاره

چه بسیار وقت که حوادثی مکاره و نومیدی بر تو خیمه فرو هشته و تورا

مکروه افتاده باشد اما خداوند عز و جل خیر و عافیت ترا در فرموده و آن مکاره را به سبب دولت و موجب نعمت تو گردانیده باشد .

عی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم :

تو چه دانی از بدو نیک خودت *** جمله را داند خداوند حکیم

چون از اعرابی این شعر شنیدم بفال نیکو گرفتم و بعنایات الهیه مستظهر گشتم و پریشانی و اندوه از دل بر گرفتم و بار غم از خاطر فرود آوردم و اعرابی همچنان این شعر را بتکرار بخواند و بر وثوق و امیدم برافزود چون برقه فرود آمدم روزی چند بر نیامده بود که مثال خلیفه برسید و مراسم شام و تعدیل آن ملکت فرمود و دوست هزار درم در اخراجات من مجری داشته بود و این عملی بود که از فرط خطر و نهایت جلالت آن امیر المؤمنین بنفس خود به آن قیام نموده بود و متوکل بجای خود مرا شایسته این امر بدانست و امر فرمود که چون من بدان سوی آوردم آنچه عرض نمایم پذیرفته آید چون راه برگرفتم هرگونه مراد و کامرانی و دولت و شادمانی که بر تخته مخیله متصور توان کرد در آن عمل برای من میسر و حاصل گردید و درجه من در شام عالی شد و مرتبه بلند گشت و در آن مشغله و منصب چنان خرسند و خوشدل گشتم که اگر تمام ملک عراق را در اقطاع و نیول یا بملکیت من می نهادند مفارقت شام را نمیخواستم و دل بعراق خوش نمی داشتم .

حکایت سلمه و وصیف ترکی و ترقی سلمه در خدمت متوکل و حسن عاقبت او و حکایت احمد بن خالد

و دیگر در کتاب فرج بعد از شدة مسطور است که در سر من رأی سه تن برادر بودند که دین ترسا داشتند یکی از ایشان توانگر و صاحب ثروت و موسوم به ابراهیم دومین متوسط الحال و موسوم به عون سوم درویش و نیازمند و موسوم بسلمه بود و سلمه را شدت فقر و فاقه بدانجا پیوست که در ترتیب قوت و روزی روز خود در مانده و کسب بروی متعذر شده بود از برادرش عون التماس کرد که از برادرش ابراهیم خواستار آید تا او را خدمتی نماید که بدان وسیله امر معیشت وی سهولت گیر دعون باری چند با آن برادر درباره این برادر خواهشگر شد ابراهیم پذیرفتار نمیگردید و در مدافعت میپرداخت تا یک روز بر سیل دفع گفت اگر سلمه در دویدن دنبال مرکب من شکیبائی و توانائی دارد و بهر کجا که فرود آیم اسب مرا نگاهداری میکنند و میتواند در مقام شاگردی باشد من آن نان و جامه که بدیگر شاگرد بایدم داد بدو دهم عون این سخن را بسلمه گفت سلمه گفت برادرم این سخن را از آن روی گفته است که من امتناع نمایم و او این را بهانه سازد اما من بر آنچه میفرماید صبر مینمایم و هر چه گوید اجابت میکنم و در اثنای آن از پیشگاه ایزدی خواستار گشایش میشوم و ترا مخلق در خواهشی باز نمیکنم و خواری خواستاری را بر خود هموار نمی سازم پس خدمت برادرش را مبادرت کرد و هر وقت او بر مرکب مینشست وی پیاده بر عقب او میرفت و چون از اسب بزیر میآمد رکابش می گرفت و محافظت مرکب را مراقبت می ورزید ناگاهی که می آمد و بر مرکب سوار می شد .

و بر این گونه روزگاری بر نوشت تاچنان اتفاق افتاد که وصیف ترکی را حاجت بکسی افتاد که در سرای او بنشیند و هر چه از بازار به مطبخ وی می آورد پژوهش کند و چیست و چنداست بنویسد و میرزای کارخانه باشد تاوی با حساب وکیل خرج مقابله کند و خیانت و امانت او مکشوف گردد و این وصیف چنانکه در طی این کتاب مذکور نمودیم از امرای بزرگ متوکل عباسی بود عون بالوصیف گفت مرا برادری است که شایسته چنین مهمی است و بفرمود تا سلمه را حاضر کردند و این سخن را باوی در میان نهاد سلمه گفت نمیتوانم در این کار بیایم و حساب را روشن نتوانم کرد عون گفت در این کار عون تو میشوم بهر روز بوقت نماز دیگر تفصیل اخراجات را جمع نمایم و خلاصه گردانم باین سخن سلمه را راضی کرد و اندک وظیفه که لباس و قوت او را کافی باشد مرتب گردانید و سلمه بر در سرای وصیف بنشست و از حمالان قیمت مایحتاجی که باآشپزخانه می آوردند می پرسید و جزو بجز و و کیفیت و کمیت آنرا سؤال میکرد و در دفتری مینوشت و هر روز تفصیلی روشن باز می نمود و چون یکماه براین برآمد وصیف فرمود تا جمع مخارج و مداخل یکماه را معین نمود و تقویم کرد چون کاتب دیوان او آنچه وکیل او رفع کرده بود در قلم آورده بروی عرضه داشت با حسایبکه سلمه نوشته بود بمیزان آورد تفاوت فاحش داشت و خیانت وکیل مکشوف شد و وصیف را از سلمه خوش آمد و بفرمود تا او را حاضر کردند و تا آن وقت وی را ندیده بود و مشرفی کارخانه طبخ را بدو داد و بصله و جایزه برخوردار ساخت و در آن ماه که سلمه مشرف مطبخ بود تفاوت بسیار پدیدار آمد چه در اسعار و چه در مقدار و از حسن کفایت و امانت و محافظتی که از سلمه ظاهر شد و وصیف استادی سرای و قهرمانی آن را بدو تقویض کرد چون اصناف توفیرات از اثر کفایت و امانت او مشاهده رفت او را در خدمت وصیف تقرب و اختصاصی هرچه تمام تر نمایشگر شد و محلش رفیع گشت و مدتها در خدمت وی بماند تا یکی

روز چنان افتاد که متوکل خلیفه در خلوتی با وصیف گفت فرزندانم بسیار شده اند پیری می باید با عفت و امانت که در مزاج او کبر و لهو نباشد و بفضول شهوات و هزل و لعب میل نکنند و بصلاح و سداد برخوردار باشد تا فرزندانم را بدو سپارم و اقطاعی چند برای مخارج ایشان معین کنم و نمی خواهم که یکی از کتاب را این مهم بفرمایم زیرا که اطفال و عورات هستند و مهم ایشان نازک باشد و دل من بر هر کسی قرار نمیگیرد و وصیف میگوید مرا بدل اندر چنان افتاد که مردی بدین صفت که خلیفه میخواست سلیمه است و خواستم که او را خدمت کنم و بدو گذارم باز نفس من در این ایثار مساعد نشد و با خود به تردد بودم و ساعتی در این حال بتفکر بودم در پایان کار گفتم ای خداوند خدای عز و جل چنین مردی که تو میخواهی مرا روزی کرده است و نزد من است اما مراتب شایستگی و کفایت و امانت و دیانت و قیامی که در امور من دارد بدرجه ایست که هر چه تفکر مینمایم نمی توانم از وی دست بدارم و از آنطرف در آن حقوق نعمت و ترتیبی که خلیفه را برنمت این بنده است چون نظر مینمایم از خویش نمی پسندم و نیکو نمی شمارم که حال او را پوشیده بدارم و اینک اقبال خلیفه مراد را سخن آورد و این شخص با این صفات که خلیفه فرمود سلمة ابن سعید نصرانی است.

متوکل فرمود بگو هم در این لحظه حاضر شود چون سلمه را حاضر کردند متوکل را سخن و وصیف جای گیر آمد و برای هر پسر سیصد هزار درم اقطاع معین نمود و هر دختری را یکصد و پنجاه هزار درم و متوکل را پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات در این امر بدو داد و گفت از ضیاع آنچه را مصلحت دانی برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بدو مقرر داشت و چون از مهم فرزندان فارغ شد باز قیام با مور سرای

حرم و قبض جرایات و اخراجات و ارزاق و نفقه کردن برایشان و صرف و کلاء و تولیت و تقلد بجمع مصالح سراهای حرم و حجرات و آنچه از توابع و لوازم آن باشد بدو مفوض گردانید و مرتبت و درجه او بدین منصب زیاد شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در تمامت آن امور ظاهر گشت.

روزی متوکل از این سرا به آنرا و از این حجره به آن حجره میرفت و احوال اولاد و اهل حرم را تفحص میفرمود در این اثنا چشمش بر سلمه افتاد او را آواز داد و گفت بر رأی ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من بکفایت و امانت تو اولاد و اهل حرم را بحرز در آورده ام و نفس خویش را ضایع گذاشته ام پس بفرمود تا کلیه خزاین و بیت المال و سایر بیوتات از فراش خانه و جامه خانه و بیت الطیب و تمامت امور خاصه سلطنتی را بسلمه تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و مردمی را که بایشان اعتماد داشت بیاورد و هر یکی را بکار معین مشغول ساخت و مدتی بر این مهمات قیام می ورزید تا یکی روز که متوکل را مزاج بروی بگشت و به بند و حبس در حجرهاش بفرمود تا صورت آنحال را که از وی ناپسند می دانست مکشوف دارند اما نواب و عمال کارکنان او را برقرار بداشت و چون شب هنگام متوکل را فریاد آمد خادمی را بفرمود بر و بنگر سلمه در این ساعت بچه کار اندر است با من باز نمای خادم برفت و باز آمد و گفت مشق میکنند بار دیگر نیز به پژوهش امر کرد همچنان در مشق خبر آوردند متوکل بفرمود تا سلمه را حاضر کردند و گفت تو با این چندین پیری کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکشی مگر میخواهی در قیامت خطت نیکو شود تا خود در این جهان بمرتب از اینکه تر است چشم داری گفت ای امیرالمؤمنین نه این است و نه آن اما چون مرا حبس کردی و عمال و کارکان و نواب مرا بر سر کار بداشتی بحسن رأی تو وثوق یافتم و بدانستم که مرا ازین منصب عزل نمی فرمائی خواستم استعداد خدمت خلیفه روز کار و قیام بمهام او حاصل شود و چون مرا واجب است که پیوسته در فیصل مهمات استطلاع رأی جهان آرای خلیفه زمان را نموده باشم و احوال را بعرض برسانم هذا چنان می زبید که نظر امیرالمؤمنین بر چیزیکه در چشم او نیکو نباشد نیفتد ازین روی تسوید همی کردم تا آنچه نویسم پریشان و مشوش نباشد متوکل

را این سخن بسی خوش آیند و دل پسند افتاد و فرمود تاحقه که انگشتری خاصه او در آن بود بیاوردند و بدو دادند و گفت این انگشتری است که من بدست خود بآن مهر میکنم این را نیز بتو تسلیم کردم تا از این پس هر چه را که میباید من خود مهر کنم تو خود مهر برزنی بدان شرط که بر من عرضه داری و این کار را بدان کردم تا مردمان بدانند که درجه تو نزد من بلندتر و محل توریع تر گشته است و این بند که بر تو نهاده بودم ترا در چشم کسان بی مقدار نگرداند و از آن پس روزی متوکل سلمه را دید که بشتاب میرفت و در سراهای او و اولاد او و حجرات حرم او میگشت با خود گفت این مرد پیری کهن سال است و چندین سرا و حجره و کوشک و مقصوره است که باهل حرم و اولاد من اختصاص دارد و او را لازم است که بهر روز دو نوبت در تمام این عمارات برسد و بگردد و از این گونه زحمت و پیاده روی او را ضعفی دست دهد و مبادا به هلاکت برسد و چنان برسد و چنان بود که در سراها و عمارات متوکل هیچکس جز متوکل بر مرکب نشستی و هر وقت متوکل می خواست از حجره به حجره و از سرائی بسرائی رود بر در از گوشی بر نشستی که بسی رونده و تیزرو بود لاجرم فرمان داد تا سلمه نیز بر در از گوشی دیگر برنشیند و در سراها آمد و شد نماید و بیرون از متوکل و سلمه هیچ آفریده را این درجه و این شأن و امتیاز نبود.

و نیز در کتاب فرج بعد از شدت مسطور است که عبدالله بن وهب گفت در آن هنگام که پدرم در سر من رأی صاحب دیوان خراج بود در خدمتش مشغول بودم در این اثنا احمد بن ابی خالد صیرفی کاتب نزد پدرم پیامد پدرم در تکریمش بیای خاست و در صدر دیوانش جای ساخت و از مشاغل خویش روی بر کاست و یکباره بدو پرداخت چون احمد برخاست بخاستنش برخاست و غلامان را فرمود تا در احتشامش بیدرقه و مشایعت بشتافتند من و حاضران ازین گونه تعظیم در عجب

شدیم و بزرگ شمردیم و ناپسند خواندیم چه صاحبان دواوین را رسم نبودی که برای احدی هر کس کو باشی بیای خیزند پدرم چون آنحال و آنکار را در دیدار ما نمودار دید با من گفت چون خلوت یا بی سبب این تعظیم را از من بپرس چون از کثرت حضار بکاست و بخوردن بنشستیم پدرم گفت همانا طعام از آن پرسش مشغولت ساخت آیا تو و حاضران از این گونه اکرام و اعزازیکه احمد بن خالد را فرمودم منکر نشدید گفتم آری گفت وی سالهای متوالی متولی اعمال مصر بود و یکی سال وی را معزول و مرا منصوب داشتند چون بمصر در آمدم و پژوهش حالش را نمودم از آثار جمیل و محاسن اعمالش زبان مصریان را حامل مدح و ثنا دیدم سپاهی دلشگری و برایا و کشوری از وی شاکر و خیرات و مبرات او را ذاکر بودند حتی صاحب برید مصر را باوی الفتی کامل بود هر چند خواستم تا بروی نکته گیرم و او را بتقصیری یا قصوری منسوب دارم و وسیله برای طلب مال بدست آورم نتوانستم جز اینکه او حساب گذشته را بدیوان امیر المؤمنین رفع کرده بود و از آن سال که وی را در اواخرش معزول کرده بودند تمام نموده بود و من او را بر آن داشتم که از دخل دو سال که رفع خواهد کرد چیزی حط کند و در اخراجات و نفقات بیفزاید و در بقایای دو ساله که بمن حوالت است آن مبلغ را فرو کشاند چنانکه در هر سالی صد هزار دینار برای من توفیر باشد وی از این سخن امتناع ورزید چندی بتهدید و وعید و درشتی سخن راندم فایده نکرده تا در دو ساله بصد هزار دینار رضا دادم پذیرفتار نگشت به پنجاه هزار دینار رسانیدم برابا و امتناع بیفزود سوگندهای غلاظ و شداد بر زبان آوردم که بکم ازین راضی نشوم نپذیرفت و گفت برای سود خود خیانت کنم برای دیگری چراکنم این تکلیف و تکلف را بگذار که من سیرت خود را در راستی و عفاف نگردانم بر آشفتم و بحبس و بند اوامر دادم چندماه بزندان بود و اجابت فرمان نکرد از آنطرف صاحب البرید گزارشات مصر را روز بروز بخدمت متوکل می نگاشت و انعال را نکوهیده می شمرد و سوگند

ها می خورد که مال و منال مصر به نفقات و مؤنات وی کافی نیست و احمد بن خالد را بکوتاه دستی و عفاف می ستود و میل و محبت رعیت را بدو مینمود تا یکی روز که بر سر مانده بودم رقعۀ از احمد بمن آوردند که مرا بحضور خود بخوان و مهمی است باید عرضه دارم یقین کردم در زندان خسته شده است و همی خواهد آنچه خواستم بجای آرد چون از طعام فارغ شد او را پیش خویش بخواندم با حالت قید و بند خلوت طلبید بفرمودم تا جایگاه خالی کردند گفت ای مهتر من وقت نیامد که دلت بر من رقت جوید و در حق من شفقت کنی چون هرگز میان من و تو خصومت نبوده است و کینه نخواسته و حقد و حسد دیرینه نبوده آیا بی جرم و گناهی را روا نمی داری که رها کنی گفتم این حال را تو خود اختیار کردی و سوگند من بشنیدی آنچه از تو بخواستم بخواه و از

زندان بیرون آی.

وی بهمان زبان استعطاف سخن میراند و خلاص خود را خواستار می شد من بخشم در آدمم و بدشنامش زبان در کام آوردم و گفتم آن کار مهم که نوشتی این بود و مرا به مسخره بسپردی گفت ای سید من آیا هر چه التماس کنم پذیرفته نمیشود و از آنچه میفرمایی چاره و گزیری نیست گفتم نه بلکه بضرورت آنچه میفرمایم باید بجای آورد.

گفت اکنون که چنین است این رقعۀ را بخوان و نامه که بر ربع کاغذی بودند سر بمهر بمن داد چون مهر بر گرفتم بخط متوکل بود و میشناختم مرا معزول و او را دیگر باره منصوب و تسلیم اعمال را باحمد فرمان داد و بیرون آمدن از عهده آنچه بر من لازم کرده اند و پرداختن حساب این مدت را که در مصر متصرف بودم با حمد بن خالد و آنچه بر من ثابت شود بدو بسپارم رقم شده بود از زشتی این حالت و سختی این بلیت و ناگواری این حال و پشیمانی از آنمقال همی خواستم از هوش بگردم و با خود همی گفتم از چنگ مردیکه

ص: 235

همین لحظه زبان از شتم او بر بستم و بندی که بظلم و بیجا طلبی بروی نهادم هنوز بروی استوار است و اینک بر من حکمران نافذ الامر شده است رهایی یا بم و من در این حال تحیر و تفکر که امیر شهر و اصحاب او در آمدند و جملگی اصحاب و حواری و کتاب و خدم مرا بگرفتند و خزاین بیوتات را بجمله مهر بر نهادند و من از شدت شرمساری همی از بالای مجلس فرو میخیزیدم تا نزد احمد برانو در آمدم و امیر شهر آهنگران را بیاورد و بند از احمد بر گرفتند و خواستند بر من گذارند احمد نگذاشت و بهای خاست و گفت یا ابا ایوب تو بعمل این شهر قریب العهدی و سرائی و منزلی و صدیقی نداری که بخانه وی بروی و باتو حواری و خدم و جمعی کثیر نیستند و نتوانی بهر جای بکنجی هم در این سرای بیبانشی و مرا مشغله زیادی نباشد که جایگاه نیابم و بفرمود موکلان را از سر من و از جمله خدمت کارانم بر گرفتند و مهر از خانها برداشتند و کتاب و نواب و محاسبان مرا بخواند و با خود ببرد و چون ایشان برفتند و من خانه را از موکلان خالی دیدم گفتم مگر اصحاب خود را ازین پس در خواب بینم گفتم بنگرید تا کدام کس را بر ما موکل ساخته است گفتند هیچکس سخت در عجب شدم و هنوز از نماز دیگر نپرداخته بود که جمله کتاب و نواب نزد من آمدند بدون هیچ موکلی و گفتند خطی از ما بگرفتند که حساب با و دهیم و فرمود ما را رها کردند بر تعجب من افزوده شد و صبحگاه دیگر بسلام من آمد و من نماز دیگر روز را نزدیک او برفتم بر این قاعده يك ماه همه روزه با مداد نزد من بیامد و شامگاه نزد او شدم و اگر او شامگاه تحشم فرمودی بامداد بدو میرفتم و همه روز هدایا و الطاف اواز برف و میوه و مرغ و ماهی و بره بتوالی میرسید و چون يك ماه برین گونه بسر آمدیک روز مرا گفت یا ابا ایوب مگر بر مصر عاشق شدی که در اینجا میمانی نه هوای خوشی دارد نه صحن دلکش نه آب خوشگوار نه خاک بی مضار و از بودن مصر غرض رفعت و جلال و کسب جاه و مال باشد و بواسطه ولایت و فرمانفرمائی ناخوشی

هوايش را ميتوان بر دل خوش گرفت و اگر تو در سر من رأی باشی و در پيشگاه خلافت حاضر شوی در نزديك مدتی بزرگترين خدمتی بتو حوالت فرمايد گفتم اقامت و رحيل من بر مقتضای امر و فرمان تو است و منتظرم تا هر وقت اجازت رود انصراف نمايم گفتم بفرمائي تا کاتب تو خطی که رفع حساب اين شهر بر من است بنويسد و در حفظ و عصمت خدای بدانجانب که مراد است راهها برگرير کاتب را گفتم تا خطی چنانکه فرمود بنوشت و بدو تسليم کردم ديگر روز از شهر بيرون رفتم و او و امير شهر وقاضی و وجوه واعيان مصر به تشييع من بيرون آمدند و احمد بن خالد با من گفت در نخستين منزلی بر پنج فرسنگی شهر است توقف کن تا سرهنگی با چند مرد معين سازم تا در خدمت تو باشند تا بجائی که راه امن و آسوده باشد از اين سخن در وحشت افتادم و پريشان خاطر شدم و با خود گفتم همانا مرا به تملق و سالوس مغرور ساخت تا بيرون آيم و هر چه دارم بيرون بياورم و او جمله را از من بستاند و ديگر بام بدست موکلان بسپارد و بزندان در افکند و آنچه بماند مطالبت نمايد و بر معامله که من با او کرده بودم قياس مينمودم و راست گفته اند که بدکردار بدانديش باشد و از قبح اعمال و سوء افعال خود پيوسته از اعمال و سوء افعال خود پيوسته از مکافات ترسان بودم پس در همان مرحله که او فرمود منزل ساختم و کار خود را باخدای بگذاشتم و بقضا تسليم آوردم و وفود بلا را منتظر بنشستم تا گاهی که يك لشگر را ديدم که از مصر بسوی ما می آيند گفتم تواند بود که اين همان قايد است که بگرفتاری ما می آيد غلامان را بتفحص امر کردم گفتند احمد بن خالد است .

استقبالش را از خيمه بيرون دويدم و او را سلام فرستادم چون فرود آمد و فرو نشست گفتم بفرمائي تا جايگاه تهی کنند شک نياورد تهی کنند شک نياوردم که برای گرفتاری من آن خلوت می طلبيد خرد از مغزم بيرون پريد و حيران بماندم و چون حاضران بيرون شدند و من و او تنها بمانديم گفتم بدانکه روزگار تو در امارت مصر بدر از نکشيد و حظ و بهره کافي نيافتی و آنچه در ايالت خودت بر من تکليف ميکردی و بدان امر

می فرمودی و من اجابت نمی‌کردم در این مدت که اجازت ترا در بیرون آمدن از مصر بتاخیر می افکندم از آن بود که در این مدت تا امروز در تهیه آن مشغول بودم و چنانکه فرمودی از ارتفاع فرو نهادم و براخراجات چیزی نیفزودم.

در هر سالی هیجده هزار دینار تفاوت حاصل شد و از بابت دو سال تابحال سیهزار دینار برآمد و این بکار نزدیکتر باشد و چندان تفاوت پدید نیاید و آسان تر از آن باشد که تو میفرمودی اینک این سی هزار دینار را فراهم کردم و بیاوردم بفرما تا بگیرند .

پس بقبض آن امر کردم و دستش ببوسیدم و گفتم سوگند با خدای آن کردی که بر امکه نکردند او از من دست در کشید و بر آن کار انکار نمود و دست و پای من ببوسید و گفت چیزی دیگر هست و طمع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت پنج هزار دینار از زق و مرسوم من است میباید که اجابت کنی تا تسلیم کنم در مقام امتناع بر آمدم بطلاق سوگند خورد که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت اینک تو بدر بار خلافت میروی کتاب و صاحبان در اوین و رؤسای پیشگاه از تو راه آورد خواهند و گویند امیری مملکت مصر داشته نصیب ما از انواع تحف و لطایف و ظرائف کود میدانم زمان حکومت تو در مصر اندک بود و میدانم از این اشیاء چیزی تهیه نکرده پس پاره کاغذی بیرون آورد که تفصیل هدایا و انواع لطایف و ظرایف بر آن ثبت کرده بود از قبیل اجناس والبسه و چار پایان و بندگان و فرش و طیب و جواهر چندانکه بهایش از ده هزار دینار بیشتر میگشت بفرمودم تا جمله را بگرفتند و شکر و سپاسش را فراوان بگذاشتم بعد از آن گفت یاسیدی مرا بر بدایع فرش و غرایب بساط ولوعی است از این روی بفرمودم برای من يك خانه وار در ارمنیه جامه بافته اند و آن ده مصلی است که هر يك با تمامت دست از چهار بالش و نهالی و مطارح و بساطها بجمله مذهب و بزرکشیده مسطور است و پنج هزار

دینار در آن صرف شده است اما مانندش را بده هزار دینار بدست نتوان آورد اگر بوزیردهی بنده تو می شود و اگر هدیه خلیفه نمائی بروی مالک شوی و اگر برای خود بداری و بآن متجمل شوی مرا خوشتر باشد آن را نیز بگرفتم و چون بدیدم گز مثل آن ندیده بودم و هیچکس را نتوانستم بر خود ترجیح دهم و در روز تطهیر تو یک نوبت خانه بدان آراسته ام و تاکنون همچنان نو نهاده است و هیچ پادشاهی و خلیفه نداشته و ندارد و بعد از آن از من رخصت خواست و برفت ای پسر آیا مرا ملامت میکنی که در تعظیم چنین مردی بیای خیزم و تواضع نمایم گفتم لا والله که همه نوع تعظیم و تجلیلی را سزاوار است و از آن پس پدرم هر کس را از عملی معزول ساختی باوی بوضعی جمیل و نوعی ستوده رفتار کردی و در حق او بسی احسان ورزیدی و می گفت احمد بن خالد بمن حس الصرف پیاموخت .

از این داستان چنان میرسد که احمد بن خالد همان مبلغ اخیر را که پنجاه هزار دینار بود و سلیمان از وی میخواست و او امتناع می ورزید چون زمان استیلای وی رسید نقداً و جنساً بدو پرداخت و در هر صورت بدو پرداخت و در هر صورت این کردار او باین ترتیب که مذکور شد اگر بدون کم و زیاد با حقیقت متعرف باشد از آل برمک و سایر اسخیا و اجواد و بزرگان عالم دیده نشده است و فایده حسن سلوک و نتیجه آن را باز مینماید و مردم مقتدر را دستوری کافی است بلکه برای همه کس سر مشقی بزرگوار است که در نوبت اقتدار بکار بندند و آنچه در بازو دارند بکار نیاورند چه گردش زمانه روزی پیش میآورد که آن مقتدر ضعیف و آن ضعیف مقتدر می شود.

پس باید مقتدر تأمل کند که اگر مقهور شود چه خواهد همان رفتار را

با آنکس که مقهور اوست بجای آورد .

مشو بقدرت خود غره چون شوی قادر *** چه ممکن است که در حال ضد آن گردد

خدای را باید دید که با اینکه قادر مطلق و حاکم مطلق و غالب مطلق و غنی مطلق است و هرگز حالت مقهوریت و محکومیت در ساحات جلال و اقتدارش راه نکند از بندگان عاصی در گذرد و همیشه عاصیان را بدرگاه غفران طلب نماید و بفضل و کرم خود امیدوار فرماید.

هیچ دوستی ثبات و دوامش و صدق حجتش از آن دشمن که به مهربانی دوست شود برتر نیست و هیچ دشمنی خصومت و عنادش پاینده تر از آن دشمن نیست که در خطا یا گناهش اغماض و عفو رود و از این پیش در ذیل احوال یحیی بن خالد برمکی و مقامی دیگر بحکایت احمد بن ابی خالد احوال اشارت رفته است اما گمان نمیرود

شمال وی همان باشد زیرا که از این زمان تا آنزمان متجاوز از پنجاه سال مدت است اگر چه شباهت با هم دارد .

حکایت ابی الفضل متوکل علی الله خلیفه عباسی با بختیشوع طیب و بعضی اطبای دیگر

در تاریخ مختصر الدول مسطور است که متوکل در سنه الزلازل احمد بن حنبل را از حبس بیرون آورد و او را بصله و جایزه بنواخت و ببغدادش گسیل ساخت و بترك مجادله در امر قرآن فرمان کرد و باطراف برنگاشت که ذمه بری است از آنکس که بگوید قرآن مخلوق است یا مخلوق نیست روایة اخبار گفته اند روزی بختیشوع بن جبرئیل طیب بمتوکل در آمد و این وقت متوکل بر فراز سده که در میان سرای خاص او بود جلوس داشت بختیشوع نیز بر عادت که داشت بر بالای سده پهلوی متوکل بنشست و او را دراعه دیبای رومی برتن بود و دامان آن دراعه اندکی شکاف داشت و متوکل با بختیشوع بمجادله و مکالمه مشغول بود و با

آن شکاف همیازی میکرد تا گاهی که آن شکاف بیازی متوکل همی بر افزود تا بحد نیفه و بندازار پیوست و در میان ایشان سخن بگشت تا دوران کلام مقتضی آن آمد که شما را از کجا معلوم میاید که موسوس و مردم دیوانه محتاج بشدت و سخت بستن میشوند بختیشوع گفت چون حالت او بدانجا برسد که در اعه طیب خود را چندان بشکافد که بحدنیفه برسد او را بند سخت میگذاریم کنایت از اینکه تو را نیز حالت جنون و بستن به بند موجود است .

متوکل چندان از این سخن خندان شد که بر پشت بیفتاد و بفرمود تا بختیشوع را خلعتی نیکو و مالی وافر بدادند و این حکایت دلالت بر آن دارد که بختیشوع را در خدمت متوکل لطف منزلت و مرتبتی مخصوص و در حضرت او انبساطی منصوص بوده است .

و نیز روزی متوکل با بختیشوع فرمود مرا دعوت کن گفت نعم و کرامه یس متوکل را میهمان کرد و از تجملات جلیله و ثروت و بضاعت چندان آشکار اساخت که موجب شگفتی و تحیر متوکل و حاضرین گردید و این چند نعمت و دولت را متوکل درباره یک نفر طیب بسیار شمرد و بروی کینه ور شد و پس از چند روز ذرت او را منکوب و مغضوب گردانید و چنانکه مذکور نمودیم اموالی بسیار از وی مأخوذ فرمود و حسین بن مخلد بیامد و خزاین و دفاین او را مهر بر نهاد و بسیار چیزها را بفروخت و از ته مانده مقداری هیزم و زکال و شراب ناب و امثال آن بجای ماند و حسین آن پس ماندگان را بشش هزار دینار بخرید و بدوازده هزار دینار بفروخت و این داستان در سال دویست و چهل و چهارم هجری روی داد و مرگ بختیشوع در سال دویست و پنجاه و ششم روی داد و ما شرح غضب و کینه وری متوکل را نسبت به بختیشوع و مصادره و ضرب او را مذکور داشتیم و از این حکایت و ظرافت او و جسارت در خدمت خلیفه قهار روزگار معلوم میشود که متوکل را از اقوال و افعال او که بیرون از حد و شأن او بوده است خشم افتاده است و در زمانی که

بهانه بدست آمده است تلافی کرده است نه آن است که اینهمه مصادره و ضرب محض زیادتی اموال او بوده است زیرا که در آن اعصار با آن وفور خزائن و ثروت خلفای روزگار وجود و کرم ایشان و وزر او امرا و اعیان اعصار ایشان که بسیار شدی در يك عطیت ایشان با بضاعت بختیشوع و امثال او برابری میکرد و عطایای تمد امین بکشتی حمل میشد چندان شأن و رتبتی بمال و ثروت وی نمیرفت که بایستی طبیعی را که سالها بطبابت و ملازمت خدمت و منادمت میگذرانیده است به این اندازه مضروب و مأخوذ و منکوب و مسلوب دارند بلکه از آن است که سلاطین و خلفای روزگار را باد غرور و کبر کبریا همیشه در دماغ خفته است از این روی بسیار میشود که در حین ملاطفت به مخاشنت میروند و در نهایت محبت بخصومت میپردازند و به اندک ناملایمی پرخاش عظیم مینمایند و پسر و پدر وزن و فرزند و وزیر و امیر و دبیر و محبوب و معشوق نمیشناسند چه اگر جز این باشند و بریک رویت روند در سیاست رعایا و حراست برایا و نظم ممالک و حفظ مسالك و ضبط روابط سلطنت و حدود مردم قاصر شوند .

چنانکه بسیار اتفاق افتاده است که اگر مزاج سلطانی در هوای دیگری چون امزجه دیگران بی چاره مانده است اسباب خرابی مملکت و عزلت و هلاکت خود او شده است و بدین مطلب در فصول سابقه مشروحاً اشارت شد .

پس میتوان گفت اگر بختیشوع طبیب بهوش نامدار و عقل کامکار و بینش استوار بر خوردار بود حفظ مراتب خویش را می نمود و فریب الطاف کامله خلیفه را نمیخورد و پای از حد خود بیرون نمی نهاد و مزاحی که از او شایسته نبود نمی نمود و دل خلیفه را بر خود تارک نمی ساخت و بخشم و سخط او مأخوذ نمی گشت.

بالجمله صاحب مختصر الدول میگوید که حنین بن اسحاق طبیب نصرانی عبادی در ایام متوکل مشهور شد و نسبت او بعباد است و ایشان قومی از نصاری

عرب از قبایل متشکته هستند که فراهم شدند و در قصور یکه در ظاهر حیره بساختند از مردمان انفراد جستند و خود را عباد خواندند زیرا که عباد جز بخالق مضاف و منسوب نمیشود اما عبید بخالق و مخلوق مضاف میآید چنانکه میگویند این جماعت غلامان عبید فلان مولی هستند و عباد فلان مولی نمیگویند و عبادالله گفته می شود و عباد المخلوق گفته نمی شود.

واسحق پدر حنین صیدلانی و در حیره بود و چون حنین مبالید که دوستدار علم و به بغداد در آمد و بمجلس یوحنا بن ماسویه حاضر شد و همی او را خدمت کرد و بروی قرائت نمود و حنین صاحب سؤال بود و بر یوحنا دشوار مینمود تا یکی روز حنین مسئله از روی استفهام از یوحنا بپرسید یوحنا آشفته شد گفت اهل حیره را با طب چکار بر تو باد که در طریق و گذرگاه بیع خلوس نمائی و فرمان داد تا او را از سرایش بیرون کردند حنین گریان بیرون شد و آهنگ بلاد روم را نمود و دو سال در روم بماند تا لغت یونانی را استوار ساخت و حتی الامکان در تحصیل کتب حکمت بکوشید و بعد از مدت دو سال بیغداد بازگشت و از بغداد بارض فارس جنبش گرفت و بصره در آمد و بملازمت خدمت خلیل بن احمد نحوی پرداخت تا در زبان عربی با رع و اوستاد گردید و از آن پس بیغداد مراجعت نمود .

یوسف طبیب میگوید روزی بخدمت جبرئیل بن بختیشوع در آمدم و حنین را نزد او بدیدم و پاره ای از مطالب تشریحیه را برای وی ترجمه کرد و جبرئیل اور اخطابی با تبجیل مینمود و او را ربان می نامید من این امر را سخت بزرگ شمردم و جبرئیل این حال را از من هویدادید و گفت این کردار مرا در حق این جوان بسیار مشمار سوگند با خدای اگر روزگاری در از یا بد سرجیس را مفتضح می گرداند و این سرجیس همان رأس عینی یعقوبی ناقل علوم یونانین به سریانی است .

مع الحکایه امر حنین قوی و علمش در تزیاید و عجایب کردار و در نقل و تفاسیر

ظاهر می گشت تا گاهی که ینبوع علوم عدیده و معدن فضایل جمیله گردید و خبر او در پیشگاه متوکل عباسی معروض افتاد و متوکل باحضر او امر فرمود و چون حاضر شد اقطاع سنیه و وظایف و مرسومات بهیه در حقش مقرر شد و همی دوست میداشت که او را امتحان نماید چه در نفس متوکل چنان خطور کرده بود که شاید پادشاه روم حیلتی در کار برده باشد و از حنین آسیبی بمتوکل برسد پس او را بخواند و بفرمود تا خلعتی بدو بدادند و نیز حکمی بدو داد و در آن حکم و توقیع اقطاعی که به پنجاه هزار درم اشتمال داشت او را بخشیده بود حنین شکر این عنایت و سپاس این موهبت را بگذاشت و بعد از آنکه مسائلی چند در میانه بگذشت متوکل با او فرمود همی خواهم دارویی را برای من صفت کنی که دشمنی را که میخواستیم او را بکشیم بکشد و چون نمیتوانیم این کار را علناً و آشکارا فیصل دهیم میخواستیم پوشیده او را مسموم و مقتول بداریم حنین گفت در این مدت من جز ادویه نافع را نیاموخته ام و هیچ نمیدانستم که امیرالمؤمنین جز این داروها را از من میخواهد اگر دوست میدارد که بروم و بیاموزم اطاعت میکنم متوکل گفت این چیزی است که بطول می انجامد و از آن پس حنین را گاهی به ترغیب و گاهی به تهریب در سپرد و چون اجابت نکرد او را در قلعه حبسی مدت یکسال حبس نمود و بعد از آتش بیرون آورد و همان سخن را اعادت کرد و نطع و شمشیری حاضر ساخت که اگر اجابت فرمان نکند او را بقتل برساند حنین گفت من از نخست آنچه کافی بود با امیرالمؤمنین بگفتم متوکل گفت البته ترامی کشم حنین گفت مرا پروردگاری است که حق مرا با مدادی دیگر یعنی در قیامت در موقف اعظم میستاند این وقت متوکل تبسم کرد و با حنین گفت آسوده و خوش باش که مادر اینکار و کردار امتحان ترا و اطمینان خاطر خود را نسبت بتو میخواستیم حنین چون این سخن بشنید زمین ببوسید و سپاس خلیفه عصر را بگذاشت خلیفه گفت چه چیز ترا از اجابت فرمان ما بازداشت با اینکه در هر دو حالت صدق امر

را از ما مشاهده کردی حنین گفت دو چیز است که یکی دین است و آن دیگر صناعت است امادین امر میکند ما را باینکه با دشمنان خودمان هم بطور نیکوئی و احسان جمیل رفتار نماییم پس چگونه است گمان تو با اصدقا و دوستان و اما صناعت موضوعش سود رسانیدن با هم جنس خود است و بر معالجات ایشان مقصور است و معهدا کردن اطبا در قلاده عهود مؤکده بایمان مغلظه مقلد است که دوائی که قتال و کشنده باشد به هیچکس ندهند.

متوکل گفت این هر دو را دو شرع جلیل باید شمرد و بفرمود تا خلایع فاخره بیاوردند و بر اندام وی فرو ریختند و مالی بسیار نیز باوی حمل نمود و حنین گاهی از حضور خلیفه بیرون رفت که از تمامت مردمان از حیثیت ثروت مال و وجاهت جاه بهتر و برتر بود و چنان بود که طیفوری نصرانی کاتب با حنین حسد می ورزید و بعداوت او روز میبرد و یکی روز در سرای پاره ای از مردم نصرانی در بغداد فراهم شدند و در آنجا صورت حضرت مسیح علیه السلام و شاگردان آنحضرت بود و قندیلی در پیش روی آنصورت میسوخت حنین با صاحب خانه گفت از چه روی روغن زیت را بیهوده میسوزانی چه این صورت خود مسیح و تلامیذ او نیستند بلکه صورتی است طیفوری که حضور داشت و منتهز وقت بود گفت اگر این صورت شایستگی اکرام نیست بر آنها خیو بیفکن و حنین آب دهان بر آنها بریخت و طیفوری جمعی را بر این امر گواه گرفت و بعرض متوکل رسانید و خواستار صدور حکم بر قتل حنین گردید چه دیانت نصرانیت بر این حکم می کرد متوکل کسی را بجائلیق و جماعت اساقفه بفرستاد تا از این امر بپرسیدند ایشان حکم دادند که حنین از دین نصاری خارج و محروم است و ز نارش را ببردند و حنین بسرای خود بازگشت و در همان شب بمرد و مرکش فجأة بود و بعضی گفته اند خودش را مسموم و مقتول ساخت و حنین را دو فرزند بود یکی داود و دیگر اسحق اما اسحق

مشغول ترجمه و تولیت آن خدمت و کار شد چندانکه متقن گردانید و سخت نیکو آورد و نفس او بفلسوفه مایل و راغب بود و اما داود طیب عامه بود و حنین خواهر زاده داشت که او را حبیش بن الاعم می نامیدند و او يك تن از آنکسانی که این علوم را از زبان یونانی و سریانی عبری نقل کر دو جنین او را بر سایر نزدیکان خودش مقدم میداشت و در توصیف او سخن می کرد و نقل او را پسندیده میداشت گفتند از جمله سعادت و خوش بختی حنین مصاحبت حبیش است با او چه بیشتر چیزهایی را که حبیش نقل میکرد بحنین منسوب میداشت و بسیار افتاده است که مردم جاهل و نادان بعضی چیزها از کتب قدیمه را که بنقل حبیش ترجمه شده است دیده اند و آنانکه فریب یافته اند چنان دانسته اند که وی حنین است و حال این که تصحیف شده است و روی آن را بگردانیده اند و حنین نموده اند .

از این پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب بشرح حال حنین و پسرش اسحق اشارت کرده ایم و باز نموده ایم که ابوزید حنین بن اسحق عبادی طیب مشهور همان کس باشد که کتاب اقلیدس را از زبان یونانی عبری و هم چنین کتاب مجسطی و اکثر کتب حکما و اطباء را که به لغت یونان بود عبری نقل نمود و در سال دویست و شصتم هجری وفات کرد و از این پیش در ذیل احوال مأمون نیز اشارت باین نقل و ترجمه نمودیم و هم چنین باحوال پسرش ابویعقوب اسحق بن حنین طیب مشهور و نقل کتب از یونانی عبری و انقطاع او بقاسم بن عبیدالله وزیر معتضد بالله خلیفه گزارش کردیم وفات او در سال دویست و نود

و هشتم هجری است .

و ابن خلکان در معنی عبادی بکسر عین مهمله وفتح موحد و بعد از الف دال مهمله میگوید این نسبت بعباد حیره است که چند بطن از قبایل متفرقه اند که در حیره نزول نمودند و نصرانی بودند و جمعی کثیر بایشان منسوب هستند

از جمله عدی بن زید عبادی شاعر مشهور و غیر از اوست و عابد یعنی مطیع و منقاد و عرب هر کسی را که در خدمت پادشاه مطیع و فروتن باشد میگویند عابد او است و ازین جهت اهل حیره را عباد گویند چه نسبت بملوک عجم اطاعت می ورزیدند اما آن معنی که صاحب اخبار الدول در لفظ عباد مذکور نمود بهتر بذهن پیوسته میشود چون مردم دقیق در این خبر بنگرند معلوم مینماید که حالت تیغ با آن حالی که در ادراک لذایذ و مشتیهات نفسانیه داشته بچه مقدار است که با اینکه متوکل از سایر خلفا در لهو و لعب و عیش و طرب منہمک تر بوده معذالک در امور سیاسیه این چند مراقب و مواظب بوده است و در امتحان یک نفر طبیب این مقدار سعی می نموده است اگر غیر از اینهم بودی چگونه توانستند مملکت داری نمایند . والله تعالی اعلم

در کتاب انوار الریع مینویسد که روزی متوکل با یحیی بن ماسویه طبیب گفت بعت بیٹی بقصرین یعنی تعیشت فضر نی و مقصود از بیت شکم و از قصرین دو طعام بود یحیی در جواب گفت اخر الغدی یعنی اخر الغداء یعنی چون از خوراک شبانگاه ضرر دیدی غذای بامداد را بتأخیر بیفک--ن و سید جلیل سید علی خان طاب ثراه این حکایت را در باب جناس مصحف و محرف یاد می فرماید .

بیان پاره ای حالات متوکل و کسان و مصاحبان او با پاره ای جواری ماه طلعت سرو قامت

در کتاب اعلام الناس دیاب اقلیدی مسطور است که ابو القاسم علی بن عجل ذہبی از ابو عبدالله نحوی حکایت کرده است که چون محمد بن عبد الله بن طاهر اقامت حج نمود در حال طواف نظرش بجاریه افتاد که خورشید جهان افروز از فروغ

دیدارش فروز گرفت و سر و جوی بار صباحت از قامت دلارایش استقامت خواست یکباره خاطر بدو افکند و دل بدو انداخت و از وی پرسید گفتند این ماه مجلس آرا از مردی از ادباء است که او را بروایت اشعار و گزارش اخبار و علم و عروض دانا ساخته بعلاوه در ظرب عود و طریق غنا ناهید را در سماء دچار عشق و هوا گرداند تحمل را طاقت صبوری نماند و بخیریداری در آمد و صد هزار درهم بداد و آن خرمن سیم و گلبن یاسمین را بسرای در آورد و سرای را بآن گلعداز سر و رفتار بوستان بهار ورشك بتخانه نو بهار نمود و چون بدر تمام را بمدینه دار العلم خرام داد چندان بدیدارش مشغوف و بگفتارش مشعوف و بهنجارش مألوف گردید که ساعتی نتوانست دل از دلارام برگیرد و جان از جانان دور دارد اما امر خود و آنماه را در سحاب اختفا پنهان میداشت تا مبادا متوکل بداند و جانش را بریاید و از بسکه بدو شعف و شغف داشت روزها بر آمدی که از کنارش کناره نگرفتی و از سویش بدیگر سوی گذاره نیوردی تا بدانجا که مردماش کمان میبردند که مگر زمینگیر شده است اما ندانستند پایش در چه زمین نازنین بلغزیده و در چه لخشه جگر سوز بلخشیده است چه دلش در منظور و امرش مستور بود اما از آنجا که روزگارغ دار هرگز نپسندد که بکسی روزی بشادی بگذرد یا عیش مهنائی را بقائی باشد ، سوید بن ابی العالیه صاحب البرید که با تعدش منافرتی شدید بود بفطانت از این حکایت باخبر شد و هیچ چیز از آن بهتر و کیدی از آن برتر نیافت که ازین داستان بخدمت متوکل که در این وقت در چهار فرسنگی بغداد نازل بود بنویسد و از خبر آن نگار در نگار آرد پس باین صورت مکتوبی در قلم آورد :

اما بعد يا امير المؤمنين فان محمد بن عبدالله اشترى جارية بمائة الف درهم فهو يصطحب معها يعشق زمانه كلها معها وقد اشتغل بها عن النظر في امور المسلمين وعن التوقيع في قصص المظلومين ولا يأمن أمير المؤمنين ان تخرب عليه بغداد مع كثرة مافيهما من الغوغا فيتعب امير المؤمنين في اصلاحها وقد انهى الملوك ذلك الى امير المؤمنين ائده الله وهو اعلى رأياً والسلام عليه ورحمة الله وبركاته.

می گوید محمد بن عبدالله کنیز کی را بصد هزار درم بخریده وروزوشب و صبح وشام و تمام ساعات لیالی و ایام را با وی میگذراند و چنان بمصاحبت و مجالست او مشغول است که از رسیدگی بامور مسلمانان و داد جوئی مظلومان و نظر در عرایض و مطالب ایشان منصرف گردیده است و با این حال هیچ ایمن نتوان گردید که امور بغداد آشفته و اصلاحش بر امیر المؤمنین دشوار گردد و با این حالت غوغائی که در این شهر برپای است کار این شهر و نظم و نقش سخت شود و امیر المؤمنین در اصلاح آن بتعب و زحمت افتد اینک این مملوک از این وضع وسلوک معروض داشت و رأی امیر المؤمنین اعلى و برتر است.

چون متوکل این مکتوب را قرائت کرد روی بانرگس خادم آورد و گفت هم در این ساعت بجانب محمد بن عبدالله ابن طاهر راه بر سپار و بیک ناگاه بدون اذن و اجازت درون سرایش اندر شو و بنگر بچه کار و بچه حال اندر است آنگاه فلانة جاریه او را بگیر و بدون تأخیر بیاور نرگس چون باد وزنده شتابنده شد و محمد در آنروز با آن کنیزك بصبحی پرداخته و بر آشنا و بیگانه پرده برانداخته بود از همه جا و همه حال بی خبر که بناگاه نرگس چون بادخار و خس بدون اذن خواستن وارد شد و محمد یکدفعه او را در برابر خود ایستاده دید چهره اش بکشت و صورتش برافروخت او داجش ورم کرد و هر دو چشمش را اشک در سپرد

و بر و پهلویش بلرزه در آمد چه میدانست که اگر امر سوء و سختی در حق وی صادر نبودی نرگس بدون استیذان بروی تازان نشود .

پس گفت ای نرگس چه چیزت باینجا آورده است گفت امیرالمؤمنین فرمان کرده است که این جاریه ترا مأخوذ دارم محمد گفت یا نرجس همانا این روزی است که شرش حاضر و خیرش غایب است و نگران هستی که ما بچه حال اندریم و من در امر امیر المؤمنین مخالف نیستم آنگاه بفرمود تا کرسی برای خادم بیاوردند و بعد از آنکه خادم امتناع از جلوس بر کرسی داشت و می گفت مرا آن مرتبت و مقام نیست که با چون توئی بنشینم بر کرسی بنشست آنگاه عمل نظر بجاریه افکند و بر مفارقتش هر چه سخت تر بگریست و با او گفت در این آخر هنگام برای من سرودی بفرمای تا از تو توشه بر گیرم جاریه عود بر گرفت و با آوازی پرسوز و اندوهناک این شعر را بخواند :

لله من لمعد بین رماهما *** بشماتة العذال والحساد

اما الرحیل فحین جد تحملت *** مهج النفوس به من الاجساد

من لم یت والیین بصدع محله *** لم یدر کیف تفتت الأکباد

در این ابیات که بمناسبت حال و مقام تغنی نمود از زحمت نکوهشگران

و حاسدان و انفصال بعد از اتصال و مفارقت بعد از مصاحبت و صدمت دوری از احباب که اکباد را تافته و قلوب را آشفته میسازد باز گفت و از آن پس محمد و جاریه چندان بگریستند و ناله و فریاد بر آوردند و اشک حسرت بر چهره ها فرو ریختند که گس را بر آن دو نرگس مخمور و دو قلب مهجور رحمت افتاد و از آن حادثه که برایشان وارد گشت رقت آورد و گفت ایها الامیر اگر بر آن رأی میدهی که بروم و شما را بحال خود بگذارم و در خدمت امیر المؤمنین در کار شما تعلل ورزم اطاعت مینمایم .

محمد گفت ای نرگس هر کسی را مانند ابو سویدی در دنبال باشد چگونه تعلل برای او ممکن است لکن باما از روی رفق و ملایمت کارکن جاریه با محمد گفت

ص: 250

سوگند خدایای آقای من هرگز جز تو هیچکس مالک من نتواند شد و اگر تو مرا بادیگری گذاری خود را میکشم محمد گفت اگر غیر از امیرالمؤمنین دیگری بودی همه نوع چاره در کار بود و من دوست میدارم که امیر المؤمنین تمام ما یملک مرا از من بستاند و مرا از عمل و منصبی که دارم معزول بدارد و ترا با من گذارد لکن این امر قضای خدا و قدر او است و از آن پس تدروی بانر کس آورد و گفت همانا از من و این جاریه مشاهدت نمود آنچه را که دل تو گواهی میدهد بر ما از حیث محبت و مودت و الفت و برداشش تو پوشیده نیست که عمل نیک و احسان پاکسان انسان را از مصارع سوء و افتادنگاه بوار و تباهی نگاهبان میشود و مانند تو کس باید باچون منی بر طریق نیکی و احسان رود هم اکنون این جاریه را بگیر و نزد امیرالمؤمنین ببر و آنچه شایسته مروت خودت باشد عرضه دار آنگاه روی با آن جاریه آورد و او را ببوسید و جاریه و محمد و نرگس هر سه بگریستند بعد از آن جاریه را باحال گریه کردن و بر صورت و چهره زدن و ناخن کشیدن بیرون آورد و او را بر استر خلیفه سوار کرد و ببرد تا بخدمت متوکل حاضر شد چون خلیفه او را در عقب چه داری گفت یا امیرالمؤمنین همه نوع بلیتی در دنبال دارم آنگاه در حضور متوکل بنشست و تمام حالات محمد و جاریه و گزارش روزگار ایشان را بدون اینکه هیچ چیزی را پوشیده بدارد معروض نمود:

متوکل از کمال شگفتی تمام این وجد و شور و گداز و سوز را تجد ازین جاریه دارد نرگس گفت آنچه مخفی است بیش از آن است که آشکار است و من گمان نمی برم که محمد ازین پس زنده بماند دل متوکل ازین کلمات بر محمد رقت گرفت و فرمود ای نرگس هم در این حال بدون درنگ این جاریه را بمحمد برسان و از آن پیش که جانش از تن بیرون شود او را دریاب و هم بفرمود صد هزار درهم به شد و صد هزار در هم باین جاریه بدهند و نیز امرا بی سوید را در اختیار و اقتدار

محمد گذاشتم تا بهر طور بخواهد با وی رفتار نماید .

آنگاه حکمی نیز در این باب رقم کرد و نرگس را داد پس نرگس با جاریه باز شدند و بدون اینکه در نگی بجوید تازان برفتند و نرگس بسرای تحمل در آمد و دید برهنه بر روی حصیری میغلطد و از شدت کربت و وجل مینالد و دیگر کنیزکان برگردش پره بر زده اند و بادبزنها در دست گرفته او را باد میزنند نرگس گفت ای محمد بشارت باد ترا امیرالمؤمنین جاریه ترا بدون اینکه نظری بروی آورده باشد بتو باز گردانید و حکم ترا در حق ابی سوید جاری ساخت و آنحکم خلیفه را که در این باب رقم کرده بود بدو بداد و جاریه نیز بروی در آمد عید بجانبش برجست و با وی معاقه کرد و ساعتی او را ببوسید و ببوئید و از آن پس بیرون شد و بر در سرای خود بنشست و ابو سوید را حاضر ساخت و آن توقیع را بدو داد چون ابوسوید بخواند گفت پناه میبرم برضای تو از غضب تو و بعفو تو از عقوبت تو و از اینکه ویران سازی از من رکنی را که تو خود مشید ساختی و ضایع و بیهوده سازی ضیعه را که تو خود صانع آنی شایسته من کسی لغزش و خطا است و لایق چون توئی عفو و گذشت است آنگاه برخاست و بساط را ببوسید محمد گفت نعمه خدای را بکفران مبدل نمیسازم و بفرمود پنجاه هزار درهم بدو بدادند جاریه گفت من پنجاه هزار در هم از آنچه امیر المؤمنین بمن داد بشکرانه این موهبتی که خدای تعالی با ما فرمود بد و بخشیدم بعد از آن محمد ابو سوید را بر آن عمل که او را بود بر قرار داشت و بفرمود تا آن مال را در حضور خودش بمنزلش حمل کردند و محمد و جاریه بهمان حال که بودند باز شدند و با عیشی نیکو و حالی پسندیده و شادمانی و انبساطی آشکار و غیر مستتر و غیر خائف روزگار بسپردند بلی اینگونه افعال و اغماض و صرف نظر از مطلوب است که موجب بقای سلطنت و قدرت میشود و با اینکه متوکل دارای آن اعمال قبیحه ود و قلوب از وی هراسان بودند چون گاه بگاهی یکی از این کارها از وی نمایان میشد اسباب مهلت او و دوام مدت و قوام سلطنت او میشد چه خدایتعالی

اجر احسان کنندگان را ضایع نمیفرماید اگرچه از کافری بکافری و فاسقی بفاسقی شود پاره ای را در این جهان و برخی را در دیگر سرای پاداش میبخشد چنانکه ترجم بر مار گزنده و سگ گیرنده و پلنگ درنده در مقام خود بی عود نمیماند و در کتب حکایات چون بنگرید شاهد صادق موجود است .

و نیز در اعلام الناس مسطور است که محمد بن نصیب و وزیر او ابن الدیروانی را بحضور متوکل در آوردند و این محمد بر متوکل خروج کرده بود و دیروانی را بوزارت خود منصوب ساخته بود چون محمد در حضور متون کل بایستاد فرمود ای محمد چه چیزت بر آنچه کردی بازداشت گفت بدبختی من و حسن ظن بعفو و گذشت تو ای امیرالمؤمنین آنگاه این شعر را قرائت کرد:

ابی الناس الا انك اليوم قاتلی *** امام الهدی والعفو بالحرا جمل

تضائل ذنبی عند عفوك قلة *** فجذلي بعفو منك فالعقوا فضل

مردمان را یقین میباشد که بسبب گناهی که از من روی داده است تو امروز مرا میکشی امکان برای آزادگان جهان عفو و گذشت اجمل وجود و بخشش افضل است متوکل گفت ویراها کنید پس از آن ابن الدیروانی را حاضر حضور نمودند متوکل گفت گردش را بزیند گفت سبحان الله ای امیر المؤمنین السری گذری و دم را میبری متوکل بخندید و از خونس در گذشت و از این پیش در ذیل وقایع سال دویست و سی و پنجم هجری در دامنه همین کتاب بحکایت اسیر ابن بعیث و خطاب متوکل با او و قراءت شعری چند که بیت اولش مطابق بیت اول این دو شعر مذکور است و عفو متوکل از وی اشارت رفت والله اعلم .

در جلد سوم عقد الفرید مسطور است که انماطی بما خبر داد که چنان بود که متوکل از محمود وراق جاریه مغنیه بخواست و ده هزار در هم در بهایش میداد و چون محمود وفات کرد متوکل همان جاریه را از ورثه محمود به پنجهزار در هم بخرید و با جاریه گفت ما ده هزار درهم بمولای تو در بهای تو میدادیم و اکنون ترا از میراث او به پنجهزار در هم بخریدیم جاریه گفت ای امیرالمؤمنین

اگر بنابراین بشود که خلفای روزگار برای لذات و عیش و نوش خود منتظر موادی باشند یعنی کشیک بکشند تا مالک آنها بمیرند و آنوقت خریداری نمایند همانا زود باشد که ازین مبلغ که تو خریداری فرمودی ارزانتر هم ما را بخرند و در این عبارت ایهامی نیز هست که مردمان باید در انتظار مرگ تو نیز باشند تا ما را از میراث تو ارزان بخرند و نیز بدناءت طبع متوکل حکایت میکند که تو چون برای آنچه لذت خود را در آن میدانی بواسطه امساک تأمل میکنی تا از مواریث بدست آری و بقیمت نازل دریایی پس در دیگر موارد بذل و عطایت چون است .

ابوالفرج اصفهانی در جلد سوم اغانی مینویسد که چون فریده را متوکل عباسی تزویج نمود همیخواست تا از بهرش بسرود و تغنی پردازد و فریده محض وفای با واثق پذیرفتار نگشت متوکل بخشم اندر شد و خادمی را بروی برگماشت که یکسره برسر و مغز فریده بزند تا تغنی نماید فریده چون چنین دید این شعر را بتغنی بخواند:

فلا تبعد فکل فتی سیأتی *** علیه الموت یطرق او یغادی

دوری مکن ای دوست ز آفات زمانه *** در صبحگهت مرگ رسد یا شبانه

هر جا که روی مرگ بدنبال تو باشد *** هر چند بر از عرش نهی خانه و لانه

و ازین پیش در ذیل احوال برامکه و مأمور شدن مسرور خادم از جانب رشید بقتل جعفر برمکی در همان حال که بوز کار مغنی همین شعر را برای او میسرود این شعر مرقوم شد عجیب این است که فریده نیز مناسب خواند چه متوکل نیز بقتل رسید .

و نیز در ذیل احوال واثق خلیفه شرح حال فریده رقم شد .

بیان پاره ای محاورات و مجالسات و مکالمات متوکل خلیفه عباسی با پاره ای سرودگران و اشعاری که در این امر گفته اند

اشاره

چنانکه از تواریخ کتب ادبیه و حکایات معلوم میشود طبیعت متوکل پست پایه وسست مایه بوده است و غالباً دائم الشرب والسكر و مایل بهزلیات و لغویات و اباطیل اقاویل و مضحکه و مسخره میگذرانیده است و محضر شعرا و مغنیان را دنباله همان قرار میداده است و اصل مقصودش همان و جز آن فروع آن است!

ابوالفرج اصفهانی در جلد اول اغانی در ذیل احوال عبدالله بن عمر بن عمرو بن عثمان بن عفان بن ابی العاص بی امیه بن عبد شمس معروف بعرجی مینویسد حسن بن علی با من خبر داد و گفت عبدالله بن ابی سعد با من حدیث کرد و گفت: که ابوتوبه با من حکایت کرد که ابو عبدالله بن عباس گفت: روزی متوکل مرا بخواند و چون در مجلس منادمه جلوس کردیم گفت ای عبدالله تغنی کن پس او را شعریکه در مدح او گفته بودم تغنی نمودم متوکل گفت چگونه و کجا است یعنی غنای تو با آن تغنی تو که در این شعر اماطت کساء الخزعن حر وجهها و نیز آن صفت تو در این شعر اقفر ممن یحله سرف گفتم ای امیرالمؤمنین این صفت وصوت و سرود که میفرمائی در آنزمان بود که من جوان و عاشق بودم و از من آنگونه می تراویدهم اکنون اگر استطاعت داری که جوانی مرا و عشق مرا با من بازگردانی من نیز آنگونه صفت و تغنی و آواز و نواز را از بهرت باز میگردانم متوکل گفت هیهات سوگند بجان خودم سخن برآستی آوردی و مراصله نیکو بداد و آن ابیاتیکه غنای مذکور در آن است از عرجی است که در حق جیداء مادر عد بن هشام بن اسمعیل مخزومی گفته است و ابن هشام را هجو کرده و بنام مادرش وزنش تثبیت نموده است و این محمد بن هشام خالوی هشام بن عبدالملک بن مروان

ص: 255

بود و چون هشام بخلافت بنشست او را بولایت مکه معظمه مأمور ساخت و بدو نوشت که مردمان را حج بگذارد و عرجی مذکور او را باشعار کثیره هجا نمود از آنجمله این شعر است :

كان العام ليس بعام حج *** تغیرت المواسم والشکول

الی جیداء قد بعثوار سولا *** لیخبرها فلا حجت الرسول

عبدالله بن عمر العمری حکایت کرده است که با مامت حج بیرون شدم زنی جمیله را دیدم که بکلامی تکلم مینماید که متضمن فحش و دشنام است شترم را بدو دوانیدم و گفتم ای امةالله آیا اقامت حج نمیکنی آیا از خدا نمیترسی چون این سخن بشنید پرده از چهره بیکسوی کشید و چهری را که ماه و مهر را از شدت حسن و فروغ فقیر و حقیر مینمود بنمایش آورد آنگاه گفت ای هم در این روی زیبا بنگر چه من از آن کسانم که عرجی در این شعر برای او تغنی نموده است :

اماطت كساء الخز عن حر وجهها *** وادنت علی الخدین بردا مهلهلا

من اللاء لم یحجبین بیغین حبه *** ولكن لیقتلن البریء المغفلا

چون آن ملاحظت گفتار و صباحیت رخسار و بیان شیرین و خدین نازنین را بدیدم گفت از خداوند خواستار میشوم که این دیدار گل عذار را بآتش دوزخ عذاب نفرماید می گوید این داستان بسعید بن مسیب مجتهد زمان رسید اما والله لو كان من بعض بغضاء العراق لقال لها اعزبي قبحك الله ولكنه ظرف عباد اهل الحجاز سوگند باخدای اگر این امر با یکی از مبغضین مردم عراق روی داده بود با این زن که پرده از روی برافکنده و چهره بنمود می گفت دور شو دور شو خداوندت نکوهیده وزشت بگرداند لکن این حال و این مقال حلاوت منوال از ظرفتهای ظرفای حجاز باز نموده می آید .

در مجلد هشتم اغانی در ذیل احوال عباس بن احنف مسطور است که علی بن جهم شاعر گفت شبی از خدمت متوکل باز آمدم و چون بمنزل خویش بیاسودم

فرستاده متوکل در طلب من بیامد سخت بترسیدم و با خود گفتم البته بعد از باز گردیدن از مجلس او بلائی دچار من گردیده است بناچار ترسان و لرزان بسرای خلافت روی نهادم و بحضور وی اندر شدم و اینوقت متوکل در خوابگاه خود جای داشت چون مرا بدید بخندید از خنده او بر سلامتی و عافیت یقین کردم آنگاه با من گفت ای علی از آن هنگام که از تو جدا شده ام بیدار مانده ام و این شعری که برادرم واثق در آن تغنی میکرد و شاعری گفته است «قلبي الی ماضر بیداع بدل من خطور نموده است الی آخره بسیار حریص و مایل شدم که مانند این شعر بسازم چیزی بخاطرم نرسید یا مانند آن لحن و صوت بیارایم همچنان امکان نیافت ازین روی در نفس خود نقصانی را گمان بردم چون این کلمات را بشنیدم گفتم ای سید من کان اخوک خلیفة یغنی وانت خلیفة لا تغنی برادرت واثق خلیفه بود که تغنی مینمود و تو خلیفه هستی که تغنی نمینمائی کنایت از اینکه علم تغنی یا سرود گری برای خلفا شأن و مقامی ندارد و اهمیتی در آن نیست که از دانستن یا ندانستن آن فزونی یا کاهشی برای ایشان حاصل شود و وجود و عدمش نسبت بمقام ایشان یکسان است چون متوکل این سخن را بشنید گفت سوگند با خدای خواب بچشم من در آوردی و گفت هزار دینارش بدهید آن وجه را بگرفتم و مراجعت کردم و این شعر از جمله اشعار ابن احنف مذکور که در اغانی در ذیل حالش مسطور است :

قلبي الی ماضری داع *** یكثر استقامی و اوجاعی

کیف احتراسی من عدوی اذا *** کان عدوی بین اضلاعی

دل من به آنچه زیان من در آن است دعوت کننده است ازین روی اسقام و اوجاع من بسیار شده است و چگونه از دشمن خود احتراس و خودداری نمایم با اینکه جای دشمن من در میان اضلاع و پهلوهای من است یعنی دشمن من دل من است. است میگوید این شعر را برای ابوالحرث حمید بخوانند حمید بگریست و گفت این شعر مردی گرسنه است که در حق کنیز کی طباخه ملیحه گفته است گفتند این سخن را از چه راه میگوئی گفت برای اینکه شاعر بدایت کرده است

و گفته است قلبی الی ما ضربی داع و همچنین است حالت انسان که حال او و شهوت و میل او دعوت میکند او را بطعام و شرابی که او را ضرر میرساند سپس از آن میخورد و علل و اوجاع او بسیار میشود و این تعریض است بعد از آن تصریح میکند و میگوید کیف احتراسی من عدوی اذا و برای انسان هیچ دشمن در میان اضلاع او جز معده او نیست چه معده اسباب میگردد که آدمی مالش را در هوایش تلف میکند و سبب استقامش میگردد و معده -ده مفتاح هرگونه بلائی است برای آدمی پس از آن این شعر را میگوید:

ان دام لی هجرک یا مالکی *** اوشک ان ینعانی الناعی

اگر زمان هجران توای مالک من دوام گیرد بی گمان خبر مرگ مرا بتو میرسانند. پس بدانستم که این طباخه دوست وی بوده است و از او مهاجرت نموده است و شاعر او را و طعام را مفقود یافته است و اگر این حال بروی دوام گیرد البته از زحمت جوع و محنت گرسنگی میمیرد و از مرگ او خبر میدهند بلی حمید از روی باد معده معنی مناسبی فرموده اند و از نهایت رقت و سوزش دل که بر گوینده شعر برای ایشان حاصل شده اشک ترحم از چشم تفضل بیاریده اند.

حکایت متوکل بامروان اصغر

ابوالفرج اصفهانی در جلد یازدهم اغانی در ذیل اخبار مروان الاصفری السمت از علی بن یحیی منجم حکایت میکند که چنان بود علی بن جهم مروان بن ابی الخبیب را بطعن و دق میسپرد و بسبب آن حدیقه بر مقام و منزلت او داشت بثاب و نقص او سخن میراند تا چرا در خدمت متوکل اینچندش فزایش و رتبت است تا چنان شد که یکی روز متوکل با وی گفت ای علی شما دو تن کدام یک، شاعر تر هستید آیا تو شعر بهتر توانی گفت یا مروان؟ علی بن جهم گفت ای امیر المؤمنین من شاعر ترم متوکل روی با مروان آورد و گفت سخن علی بن جهم را بشنیدی تو بازگوی تا در دست چه داری گفت یا امیر المؤمنین همه کس از من شاعر تر است و این سخن را نه از روی توصیف و تزکیه نفس خویشتن

گویم و چون امیرالمؤمنین مرا پسندیده دارد از تمجید یا تکذیب دیگرانم چه باک. متوکل گفت علی در کار تو تصدیقش بر این است که سرّاً و جهراً خودش را از تو اشعر میدانند اینوقت مروان روی با او کرد و گفت ای علی آیا تو از من شاعر تری علی بن جهم گفت مگر ترا در این باب تشکیکی است گفت بلی شک دارم و شک هم میدارم و اینک امیرالمؤمنین در میان ما حضور دارد و حاکم است علی با او گفت همانا امیرالمؤمنین با تو حمایت میفرماید چون متوکل این سخن را بشنید گفت ای علی این سخن کردن تو از روی عی و کنندی باشد بعد از آن با ابن حمدون گفت تو در میانه این دو تن حکم باش ابن حمدون گفت ای امیر المؤمنین خدای میدانند مرا در میان چنگها و دندانهای دو شیر شرز در افکندی متوکل گفت سوگند با خدای باید در میان ایشان حکم کنی ابن حمدون گفت ای امیرالمؤمنین بعد از آنکه سوگند یاد فرمودی همانا ازین دو تن هر کدام بفتون اشعار عارف تر باشند شاعر تراند متوکل گفت ای علی شنیدی؟ گفت چون ابن حمدون میل ترا بمروان میدانست با او میلان گرفت متوکل گفت از ینگونه کلمات ما را مشغول مدار تمام این سخنها از راه کنندی و عی است اگر تو راست میگوئی و از مردان شاعر تری مروان را هجو کن گفت اگر چنین کنم به بیهوده رفته ام و فضل و فزونی در من نخواهد بود متوکل روی با مروان آورد و گفت ترا بجان من سوگند میدهم او را هجو کن و هیچکس بر جای مگذار و مروان این شعر را بخواند:

ان ابن جهم في المغيب يعيني *** و يقول لی حسناً اذا لاقاني

صغرت مهابة وعظم بطنه *** فكانما في بطنه ولدان

ويح ابن جهم ليس يرحم امه *** لو كان يرحمها لما عاداني

فاذا التقينا ناك شعری شعره *** و نزا علی شیطانه شیطانی

متوکل و حاضران ازین شعر خندان شدند و این جهم بسی منخندل و

منفعل گشت و او را جز این کلمه بر زبان نیامد که گفت مروان حیلت رجال و

حیلت زنان را جمع کرده است متوکل گفت هذا «ایضا من عيك و بردك ان كان عندك شيء فهاته» این کلمه را که نیز بگفتی از کندی و برودت تو است اگر با خود و در مشت خود چیزی داری باز نمای علی بن جهم را چیزی بخاطر نرسید متوکل با مروان گفت بجان من سوگندت میدهم اگر چیزی در خاطر داری و در شتم و دشنام تقصیر مورز مروان فی الفور این شعر بخواند :

لعمرك ما الجهم بن بدر شاعر *** و هذا علي بعهدہ يدعی الشعرا

و لكن ابي قد كان جار الامة *** فلما ادعى الاشعار ادهمني امرا

سوگند بجان تو جهم بن بدر بدر شاعر و سخن سنج نبود و اینک پرسش علی بعد از وی ادعای شاعری میکند و با اینکه شاعر زاده نیست از وی غریب است چیزی که هست اینست که پدرم که شاعر قادر بود با مادر علی بن جهم مجاور بود و چون ابن جهم مدعی شاعری گشت مرا چیزی بخاطر افتاد یعنی باید پدرم با مادرش آمیخته باشد و علی بن جهم از تخم پدرم باشد و از این روی بمیراث شعر برخوردار شده است متوکل ازین شعر بخندید و گفت ترا بجان من بر این جمله بیفزای و مروان این شعر را بخواند:

يا بن بدر يا عليه *** قلت اني قرشيه

قلت ما ليس بحق *** فاسكتي يا نبطيه

اسكتي يا بنت جهم *** اسكتي يا حلقيه

عباده مغنی مسخره این ابیات را به تغنی گرفت و بر طبل بنواخت و مغنیان دیگر که حضور داشتند با وی بمجادله در آمدند و متوکل همی بخندید و هر دو دست و هر دو پای خود را بر زمین بزد و علی بن جهم سر بزیر افکنده گوئی مرده افسرده بود بعد از آن گفت دواتی بمن آورید چون بیاوردند این شعر را بر نگاشت

باشد

بلاء ليس يشبهه بلاء *** عداوة غير ذي حسب و دين

يبيحك منه عرضاً لم يصنه *** و يرتع منك في عرض مصون

سخت ترین بلاهای روزگار این است که آنکسی که اور احسبی جلیل و دینی

جمیل و عرضی محفوظ و عزیزی محفوظ نیست بمعادت مردم اصیل جلیل برآیند و از شرف مردی با شرف در عین بی شرفی خودشان بکاهند.

در جلد سیزدهم اغانی در ذیل احوال ابی الشبل عاصم بن وهب که شاعر و ماجن بود و بسبب شوخی و مزاح و عبث در خدمت متوکل و مقربان آستان او تقرب و اختصاص خاص حاصل کرده بود می نویسد چون این شعر را در مدح متوکل بگفت و در حضورش قرائت نمود

اقبلی فالخیر مقبل *** و اتر کی قول المعلل

و ثقی بالنج اذا ابصرت وجه المتوکل *** فهو الغایة والمأمول یرجوه المؤمن

متوکل فرمان داد در صله هر بیته هزار درهم بدو عطا کنند و این جمله سی بیت بود و ابوالشبل باسی هزار در هم از حضور متوکل بازگشت نمود. احمد بن مکی گوید چون این شعر ابی الشبل اقبلی فالخیر مقبل را در حضور متوکل به تغنی در آوردم امر فرمود تا بیست هزار درم در صله من بدهند گفتم ای سید من از خدای تعالی مسئلت مینمایم که ترا بهنیده بالغ نماید فتح بن خاقان از معنی هنیده گفت پرسید مقصودش صد سال است متوکل فرمود تا ده هزار درهم دیگر نیز بمن عطا کردند.

جوهری گوید هنیده بصیغه تصغیر بمعنی صد شتر و مانند آن است و ابو عبیده گوید هنیده اسم است برای هر صد عددی و هم چنین هند بکسرها و سکون نون نام جماعت صد شتر است و هنیده بوزن زبیده به این معنی زیاده یا کم از صد یا گله که دو صد شتر باشد.

اعطوا هنیده تحدوها ثمانية *** ما فی ما فی من ولا سرف

این شعر از جریر شاعر مشهور است که از این پیش بشرح حالش در مشکوة الادب و ذیل احوال خلفا اشارت کرده ایم و در اینجا مقصود صد شتر است

و در غیر آن نیز هست چنانکه سلمه بن خراب انماری گوید .

و نصر بن دهمان الهنیده عاشها *** و تسعین عاماً ثم قوم فانصاتا

حکایت متوکل باعث مغنی

و هم در آن کتاب در ذیل احوال عثمان اسود معنی مسطور است که یحیی بن حمدون گفت عنعت اسود گفت روزی بخدمت متوکل در آمد و اینوقت شراب صبح نوشیده و ابن مارقی این شعر او را برای او به تغنی میسرود.

اقتالی بالجید والقذوالخدا *** وباللون في وجه ارق من الورد

و در این وقت متوکل بر فراز بر که نشسته بود و سخت طربناک بود و این صوت را در مقام اعاده بود و چندین دفعه بخواندند و من ساعتی در خدمتش بنشستم و از آن پس برخاستم تا بول افکنم و در آن حال فراغ هزجی در شعر بحتری که در صفت آن آبیگر گفته بود بساختم و باز گشتم و هو هذا :

اذا النجوم تراءت في جوانبها *** لیل حبت سماء رکبت فیها

وان علتها الصبا ابدت لها حبکا *** مثلاً الجواشن مصقولاً حواشیها

وزادها زینة من بعد زینتها *** ان اسمه یوم یدع من اسامیها

و این المبارقی بمیل خود ساکت نمی گشت تا من در این شهر به تغنی پرداختم متوکل سخت مسرور شد و روی با من کرد و گفت سوگند بجان خودم نیکو خواندی دیگر باره بخوان چون اعاده کردم قدحی شراب بخورد و همچنان بتجدید آن صوت امر کرد و همی تجدید نمودم و او شراب بخورد چندانکه از اثر شراب تکیه بر نهاد و از آن پس با فتح بن خاقان گفت سوگند بجان من در همین ساعت هزار دینار و خلعتی نامه بده و او را بر شهری بر نشان تا من او را بر فراز زین و لگام بنگرم و من با تمام این عطایا باز شدم.

حکایت متوکل با عمر و بن بانه

و دیگر در جلد چهاردهم اغانی از ابن حمدون مروی است که گفت روز واپسین ماه شعبان در خدمت متوکل بودیم و عمرو بن محمد بن سلیمان معروف

بابن بانه مغني و شاعر با ما بود پس با متوکل گفت ای امیر المؤمنین خداوند مرا برخی تو گرداند فرمان ده تا بمن منزلی دهند چه مرا منزلی که باندازه وسعت من باشد نیست متوکل باعبیدالله بن یحیی فرمان کرد تا برای او منزل و مسکنی که او خود اختیار کند بخرد در این حال چون ایام صوم هجوم آورد و عبیدالله بکار خود پرداخت و عمر و نیز از ما انقطاع گرفت و چون با مداد روز شوال چهره بر گشود متوکل ما را احضار فرمود و نخستین صوتی که عمر و بن بانه بتغنی آورد در این شعر بود :

ملاك ربي الاعياد تخلفها *** في طول عمر يا سيد الناس

رفعت عن منزل امرت به *** فانتني عنه مبعده فاص

اعوذ بالله والخليفة ان *** يرجع ما قلته على راسي

و در این اشعار باز نمود که تاکنون عبدالله برای او منزلی نخریده است متوکل عبیدالله را بخواست و گفت از چه روی عمر و را در خریداری منزلی که ترا بخیرداریش امر کردم بدفع الوقت گذرانیدی عبیدالله بن یحیی بواسطه در آمدن ماه صیام و اشغال متشعبه تعلل ورزید متوکل فرمود خریداری منزل را معوق مگذار عبیدالله خانه را که در سراهای سر من رای در پیشگاه دار معلی بن ایوب است برای عمر و بن بانه بخرید و عمر و در آن سرای منزل گزید و هم در آنجا بدیگر جهان رخت کشید .

حکایت متوکل با ابن صالح

در جلد پانزدهم اغانی در ذیل احوال محمد بن صالح علوی شاعر حجازی مسطور است که چنان بود که محمد بن صالح با جماعتی بر متوکل خروج کردند و ابو الساج عامل متوکل بر محمد و جمعی از اهل بیت او مظفر و پیروز گشت و ایشانرا بگرفت و بند بر نهاد و برخی را بکشت و سویقه را خراب کرد و سویقه منزل حسنین و حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیهم بود و بسیاری از درختهای خرماي آنجا را از ریشه برآورد و منازل ایشان را که در آنجا بود بسوخت و در

میان آن جماعت و آن مکان آثار قبیحه بگذاشت و محمد بن صالح را در جمله آنانکه بسر من رای میفرستاد بفرستاد و محمد در آنجا سه سال در حبس بماند و از آن پس قصیده در مدح متوکل بگفت و فتح بن خاقان آن اشعار را بسرود گران بداد تادر مجلس متوکل تغنی کردند متوکل از استماع آن بسیار طربناك شد و پرسید گوینده این شعر کیست فتح باز نمود که از محمد علوی است و بقیه ابیات را بخواند و متوکل بفرمود تا او را رها کردند .

احمد بن ابی خيثمه گوید موسی بن عبدالله بن موسی را با برادر زاده اش حمد بن صالح بن عبدالله بن موسی حالت کدورتی چنانکه در میان اعمام و برادر زادگان ایشان غالباً روی میدهد کدورتی دست داد و در امری از امور سلطان مخالفتی پدید گشت و در این هنگام محمد بن صالح در سوئقه رفته بود و ابو الساج سردار متوکل چنانکه مذکور شد بسوئقه برفت و موسی و پسرانش او را با بی الساج تسلیم کردند و این بعد از آن بود که ابو الساج وی را امان بداد و محمد بن صالح جامه جنگ از تن بریخت و نزد ابو الساج حاضر شد ابو الساج او را بند بر نهاد و بسر من حمل کرد محمد سه سال در زندان بپایان برد و از آن پس رها کشته در سر من رأی بماند تا رخت بدیگر جهان کشید و سبب مرگش این بود که دچار آبله شد و در آبله بمرد احمد بن جعفر حجه گوید مبرد با من حدیث کرد که محمد بن صالح همچنان در زندان بگذرانید تاگاهی که پیمان قرار داد که در این شهر او در حضور متوکل تغنی و سرود نماید .

وبداله من بعدما اندمل الهوی *** برق تآلق موهنا موهنا المحانه

متوکل این شعر و این لحن را نیک بستود و از گوینده شعر سؤال فرمود بدو باز نمود و در امرش سخن کرد و اهل مجلس نیز همراهی کردند و فتح بن خاقان در کار او قیامی تام نمود و متوکل باطلاق اوامر کرد اما بدان شرط و پیمان

که بدست فتح بکر وکان باشد تا گاهی که کفیلی بسپارد که هیچوقت از سر من رای بیرون نشود پس فتح او را از زندان بیرون آورد و سوگندهای سخت و شدید بد و بداد که جز با جازت و دستوری فتح از سر من رای بیرون نشود و محمد بن صالح را در مدح متوکل ومنتصر اشعار کثیره است که در جای خود مذکور می شود .

یاقوت حموی در معجم البلدان مینویسد سویقه باسین مهمله مضمومه و واو مفتوحه وقاف نام مواضع کثیره ایست در بلاد مختلفه و این کلمه تصغیر ساق است و قاره مستطیله ایست شبیه بساق انسان و در بلاد عرب سویقه نام موضعی است نزدیک بمدینه طیبه که آل علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه در آنجا ساکن بودند و محمد بن صالح بن عبدالله بن موسی بن عبد الله بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام بر متوکل خروج کرد و متوکل ابوالساج را بالشکری عظیم بحرب او بفرستاد و ابوالساج برفت و بروی فیروز شد و او را و جماعتی از کسان او را بگرفت و بند بر نهاد و پاره ای را بکشت و وسویقه را که منزل بنی الحسن است و از جمله صدقات حضرت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه بود ویران ساخت و بسی اشجار خرما را بیفکند و منازل ایشان را ویران ساخت و محمد بن صالح را بسامراء حمل نمود و می گوید مرا گمان نمیرود که بعد از آن سویقه را فلاحی یعنی آبادانی روی داده باشد و این شعر را نصیب گفته است :

وقد كان في ايامنا بسويقة*** وليلاتنا بالجزع ذى الطلح مذهب

اذا العيش لم يمرر علينا ولم ولم يحل*** بنا بعد حين ورده المقلب

معلوم باد در فرزندان حضرت امام حسین شهید صلوات الله علیه فرزندی حسن نام مذکور نیست ممکن است از نخست این مکان منزلگاه حسین سلام الله علیه

بوده است و بعد از شهادت امام حسین علیه السلام وقضیه هائله کربلا و پراکندگی اهل بیت آنحضرت بفرزندان و نداری آل امام حسن علیه السلام اختصاص یافته باشد چنانکه حموی در مقام دیگر میگوید سویقه منزل بنی الحسن علیهم السلام بود چنانکه ابوالفرج در بیان نسب محمد بن صالح علوی مینویسد: هو محمد بن صالح بن عبدالله بن موسی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابیطالب علیهم السلام و نام حسین مذکور نیست پس معلوم میشود لفظ حسین در قلم کاتب سهواً رقم شده است و سویقه در مواضع متعدده است مثل سویقه حجاج منسوب بخالد بن برمک چنانکه در احوال برامکه مذکور شد و سویقه عباسه منسوب بحجاج وصیف مولی مهدی در شرقی بغداد که ویران شد و سویقه خالد منسوب بعباسه خواهر هارون الرشید چنانکه در ذیل حال وی مذکور گردید.

و سویقه ابی عبیدالله در شرقی بغداد بین رصافه و نهر معلی منسوب بابی عبیدالله معاویه بن عمرو وزیر مهدی عباسی .

و سویقه نصر وهو نصر بن مالك خزاعی که در شرق بغداد است و این زمین را مهدی عباسی در اقطاع او مقرر کرد و این نصر پدر بن نصر زاهد است که در زمان واثق خلیفه او را در امر قرآن طلب کردند.

و دیگر سویقه ابی الورد در غربی بغداد میان کرخ و صرّاء است که بابی الورد عمرو بن مطرف خراسانی ثم المروزی منسوب است وی از جانب مهدی خلیفه متولی امر مظالم بود و در قصص مکاتیبی که در بیته که موسوم به بیت العدل در مسجد رصافه بود نظر میگماشت.

و دیگر سویقه الهیثم در غربی بغداد است که بهیثم بن سعید بن ظهیر مولی منصور خلیفه عباسی منسوب است و نزدیک بمدينة المنصور میباشد .

حکایت متوکل با احمد داود

در جلد شانزدهم اغانی در ذیل احوال مالك اسماء بن خارجه فزاری

بن مسطور است که احمد بن داود السدی گفت مکتوبی از متوکل از متوکل بمن رسید و من در اینوقت عامل سواد کوفه بودم که تل بونی را برای من بهر قیمت که توانی

خریداری کن و من آن مکان را که قریه کوچکی بر فراز تلی بود بده هزار درهم بخریدم و ضیاعی که در حوالی آن بود ویران شده بود و مراگمان همیرفت که خریداری متوکل این مکان را این بوده است که برای متوکل تغنی کرده اند حبذ الیلتی بتل بونی و این تغنی محرک وی شده و بخریداری آن امر کرده است و چون ازین امر پرسش در آمدم معلوم گردید که جاریه متوکل که مکتومه نام داشت اینصوت را برای متوکل تغنی کرده است حماد راوی این حکایت میگوید این جاریه مکتومه نام را پدرم برای متوکل گاهی که خلافت یافت بهدیه فرستاد زیرا که چون خلیفه شد از حال پدرم پرسید گفتند نابینا شده است متوکل صد هزار درهم از بهرش بفرستاد و فرمان داد تا او را مکرما بخدمت وی روانه دارند پدرم بدرگاه متوکل راه بر گرفت و چند تن جاریه برای او بهدیه آورد از آنجمله همین مکتومه بود .

در هفدهم اغانی در ذیل احوال عبدالله بن عباس ربیعی ابوالعباس شاعر و مغنی مشهور از اسحق بن ابراهیم بن مصعب مسطور است که گفت عباس ربیعی با من گفت چون غنای خود را در این شعر خود بساختم :

الا اصبحاني يوم السعائين *** من قهوة اعتقت بکیرین

عندا ناس قلبی بهم کلف *** وان تولوا دینا سوی دین

قد زین الملك جعفر وعلي *** جوداییه وباس هارون

وا من الخائف البریء كما *** اخاف اهل الالحاد في الدین

متوکل مرا بخواند و چون در مجلس منادمة بنشستم این صوت را برای

او بتغنی آوردم متوکل با من گفت ای عبدالله این غنای تو در این شعر در این ایام من چیست و چگونه است نسبت بغنای تو در این شعر شاعر .

اماطت كساء الخز عن حر وجهها *** و ادنت علي الخدين برد مهلهلا

و نسبت باین غنای تو

اقفر من بعد حلة سرف *** فالمنحنی فالعقیق فالجرف

و همچنین نسبت بسایر صنعت و غناء متقدم تو که بجای تو در آن مستفرغ گردیده است در جواب گفتم ای امیرالمؤمنین همانا من در این اصوات تغنی مینمودم گاهی که در ربیعان شباب و غرور جوانی و طرب طبع و شور عشق بودم و اگر این جمله با من بازگشت گیرد مانند همان تغنی سرود نمایم متوکل را این جواب پسندیده آمد و بفرمود تا جایزه بمن بدادند و ازین پیش در ذیل احوال تکلم با عرجی شاعر باین حکایت اشارت شد .

و هم در آن کتاب از حماد بن اسحق مروی است که گفت عبدالله بن عباس بن فضل ربیعی با من گفت روزی این شعر را برای متوکل بسرودم.

احب الینا منك دلا وما تری *** له عند فعلی من ثواب ولا اجر

متوکل بطرب و شادی اندر شد و گفت سوگند با خدای نیکو خواندی ای عبدالله قسم با خداوند اگر مردمان بجمله ترا بدینگونه بنگرند که من مینگرم بغیر از تو از هیچ مغنی نام نمیبیرند.

ابن دهقانه ندیم گوید : عبدالله بن عباس روز آخر شعبان بخدمت متوکل در آمد و این شعر را بخواند

عللانی نعما بمدام *** واسقیانی من قبل شهر الصیام

حرم الله فی الصیام النصابی *** فتر کناه طاعة للامام

اظهر العدل فاستنار به الدین *** واحیا شرایع الاسلام

تا نگشوده است رخ ماه صیام ای پسر *** باده نابی بنوش از پسری چون قمر

متوکل بفرمود تا طعام حاضر کردند و ندما و جلسا نیز در آمدند و کار بصبحوحی افکندند و شراب بنوشیدند و عبدالله در این اشعار برای او تغنی کرد و متوکل ده هزار درهم در جایزه اش امر فرمود .

یزید بن محمد مهلبی گوید : عبدالله بن عباس با من حدیث کرد و گفت در سر من رأی مقیم بودم و دینی عظیم و وامی ثقیل اصلاً و فرعاً بر من فرود شد پس این

شعر را در حق متوکل بگفتم :

اسقيايني سحرأ بالكبرة *** ما قضى الله ففیه الخيرة

اکرم الله الامام المرتضى *** و اطال الله فينا عمره

ان اکن اقعدت عنه فكذا *** قدر الله رضينا قدره

سره الله و ابقاء لنا *** الف عام و كفانا الفجرة

پس ابن ابیات را برای متوکل بفرستادم و در اینوقت از مطالبه وام خواهان پنهان شده بودم متوکل با عبید الله بن یحیی بن خاقان گفت از وی سؤال کن اینجماعت فجرة کدام مردم هستند که از خدای کفایت شر ایشان را خواهانی گفتم این کسانی که با من اعانت ورزیده اند و اینک ربای ایشان از اصل وجهی داده اند بیشتر شده است متوکل فرمان کرد تا عبیدالله قروض مرا ادا نماید و نیز رؤس اموال و مطالبات اینجماعت را حساب کند و فضول و تنزیل آن را ساقط کند و باین امر در شهر سر من رأی ندا بر آوردند تا هیچکس جز رأس المال وام خواه را ندهد و مطالبه ربا نکنند و بواسطه این چند شعر من از گردن من و سایر مدیونین ارباح ساقط شد و بقدر صد هزار دینار وجه ربا از میان برخاست.

حکایت متوکل و عریب

در هیچدم اغانی در ذیل احوال عریب مغنیه شاعره مشهوره مسطور است عریب با صالح منذری خادم عشق میورزید و صالح در پنهان او را تزویج نمود و چنان اتفاق افتاد که متوکل صالح را برای انجام امری بمکانی دور مأمور ساخت عریب در فراق او این شعر را بگفت و لحنی و صوتی در آن بساخت :

اما الحبيب فقد مضى *** بالرغم منى لا الرضا

اخطاءت في تركى لمن *** لم الق منه عوضا

دوست از من دور گردید و برفت *** در رضای من نه بر رغم بتفت

در خطا رفتم بترك آن کسی *** نیستش تالی اگر کردم بسی

و این شعر را در خدمت متوکل تغنی کردند و متوکل دیگر باره بآن تغنی

امر کرد و جواری متوکل که حضور داشتند همی با همدیگر بتغمز در آمدند و بخندیدند عریب بطور پوشیده از ایشان بشنید و آن غمز و خنده را دریافت و گفت ای سحاقات این کار از کردار شما یعنی مساحقه بهتر است.

از یکی از جواری متوکل حکایت کرده اند که گفت روزی بر عریب در آمدم گفت و یحك نزد من بیا چون بیامد عریب گفت این موضع مخصوص لیس مرا ببوس چه اگر ببوسی معنی بهشت را دریابی پس اشارت بسالفه خود کرد و من چنان کردم پس از آن با عریب عریب گفت سبب اینکار چیست گفت صالح منذری مرا در این موضع ببوسیده است .

در نوزدهم اغانی در ذیل احوال ابراهیم بن مدبر : میگوید: محبوبه مولده از مولدات بصره بود شعر نیکو میگفت و چندان موافق طبع سخن میراند که بعید نبود بر فضل شاعره یمانیه فزونی و تقدم گیرد و محبوبه در حسن و جمال و کمال برفضل یمانیه برتری داشت و چون متوکل او را مالک شد باکره بود و عبدالله بن طاهر این لعبت شیرین را برای متوکل تقدیم کرد و بعد از متوکل مدتی برجای بماند و هیچکس طمع در وی نیست و تغنی و سرود نیز مینمود اما غناء او چندان فاخر باع نبود علی بن یحیی منجم که در خدمت متوکل محرم و مقرب بود و چندان متوکل با وی انس داشت که هیچ سری را از وی پوشیده نمیداشت و آنچه او را با حرم خود بگذشته بود با وی باز میگفت و از حکایات خلوت خود با ازواج خود خبر میداد روزی با علی بن یحیی گفت بر قبیحه در آمدم و دیدم نام مرا بر صورت خودش باغالبه نگاشته است سوگند با خدای هرگز چیزی را ندیدم که از سواد غالبه بر بیاض این خد لطیف نیکوتر باشد در این باب چیزی بگوی میگوید محبوبه حاضرة الجواب بود و از پس ستاره جای داشت و عبدالله بن طاهر اور ادر جمله چهارصد جاریه برای متوکل برای خدمتگزاری فرستاده بود میگوید علی بن جهم دواتی برای من بخواست و تا آن دوات را بیاورند و من بفکر نظم شعر اندر شوم محبوبه بدون

تأمل و تفکر بالبدیهه این اشعار را بگفت : وکاتبه بالمسک فی الخد جعفرأ

چنانکه در این فصول سابقه مرقم افتاد میگوید علی بن جهم را زبان از گویائی بیفتاد و متوکل بفرمود تا آن آیات را نزد عریب فرستادند و فرمان داد تا در آنجمله تغنی نماید .

و دیگر علی بن جهم روایت کند که روزی نزد متوکل بودم و او مشغول نوشیدن باده ارغوانی بود و ما در حضورش حضور داشتیم در این اثنا سیبی تر و تازه و سرخ و سفید مغلفه بمحبوبه افکند محبوبه با دوخند سیب گون آن سیب را ببوسید و از حضور متوکل بهمان مکانیکه در هنگام شراب خوردن متوکل مینشست بازگشت و از آن پس کنیزک بیرون آمد و رقعۀ با خود داشت و بمتوکل بداد کل بگرفت و قراءت نمود و بسیاری بخندید و بما افکند چون در آن رقعۀ نگران شدیم این شعر را در آن نوشته دیدیم:

یا طیب تفاحه خلوت بها *** تشعل نار الهوی علی کبدی

ابکی الیها و اشتکی دنفی *** و ما الا قی من شدة الکمدم

لوان تفاحه بکت لبکت *** من رحمتی هذه التي بیدی

ان كنت لا ترحمین ما لقیتم *** نفسی من الجهد فارحمی جسدی

ای سیب تا چند خوب و خوش رنگ و خوش بوی و اینک انیس خلوت و مشتعل سازنده آتش عشق بر کبد من باشی سوزش دل ورنج بیماری همیشه خود و صدمت درد نهانی و گریه بر این روزگار کربت شعار را با تو میگذارم اگر در اینجهان سیبی را حالت گریستن در نهاد بودی البته این سیب که بدست اندر است بر من رحمت آوردی و بگریستی باری اگر تو بر آن رنجهها که ملاقات و بلیتها که مقاسات کرده ام و آن مشقتها که برجان من فرود شده است ترحم نمیفرمائی باری بر جسد نزار و دل افکار و اندام بیمارم رحمت بفرمای میگوید سوگند با خداوند هیچکس در آن مجلس بر جای نماند جزاینکه بر

کمال ظرافت و جمال ملاحظت و مجال دلربایی و نهایت محبوبیت محبوبه تصدیق نمود و متوکل را چنان شور محبت در سر افتاد که بفرمود در آن ابیات ظرافت سمات تغنی کردند و بقیه روز را برای تغنی و سرود همی باده ارغوانی بنوشید و مجلس خویش را از گفتار آن نگار و کردار آن گلعداز خرم تراز بهار ساخت .

ابوالفرج در پایان این حکایت مینویسد چون متوکل کشته و در خون خود آغشته شد یکدسته از جواری او متفرقه او را نزد وصیف ترکی بردند و محبوبه از آنجمله گرفتاران بود وصیف یکی روزگار صبحی بیار است و با حضار کنیز کان و خاصه متوکل امر کرد جملگی ایشان با لباسهای رنگارنگ زرتا رو حلیهای گوناگون بهجت آثار و چهره های گلگون پرنگار مانند ماه تابان و سرو خرامان خوش بوی و خوش روی و معطر و مشک موی داخل مشکوی شدند و آنمجلس را چون بتخانه فرحناز بیار استند اما محبوبه با چشمی ساده و چهره ساده و جامه سفیدی غیر فاخره با حالت حزن و اندوه بر متوکل در آمد و آن جواری ماه دیدار به تغنی و سرود در آمدند و شراب بنوشیدند و از باده ارغوانی بر حمرت و ملاحظت چشم و دیدار و از اثر خمر بر خمار بیفزودند و وصیف نیز در طرب آمد و شراب بیاشامید آنگاه با محبوبه گفت ای محبوبه بتغنی در آی و از آوای عود نفیر از خاک عاد و ثمود بر آر محبوبه عود برگرفت و گریان و با هزاران اندوه بخواند ای عیش یطیب لی لا اری فی جعفرأ (و بقیه اشعار در ذیل وقایع قتل جعفر متوکل مسطور شد)

میگوید بعد از قتل متوکل کدام عیش برای من خوب و خوش خواهد بود با اینکه من بچشم خودم او را کشته و در اندر دیدم هر کس را غم و اندوهی در سپارد روزی از خاطر بر سپارد مگر محبوبه که چنان در قضیه او از شدت اندوه بستوه اندر و باراندهش مانند کوه بر خاطر است که اگر مرگرا دریابد بجان و دل خریدار آید و آنچه دارد در بهایش بدهد تا مگر بقبر جای گیرد و از اندوه روزگار بر آساید چه برای مردم اندوه زده و گرفتار هزاران رنجها شده مرگ از زندگی بهتر است چون

وصیف ترك این اشعار را بشنید چنان بروی سخت و دشوار و پر آشوب و ناگوار افتاد که باهنگ کشتن محبوبه برآمد در این وقت بغاء شرابی حضور داشت خواستار شد که او را با وی بخشد و از خوشی در گذرد وصیف بدو بخشید بغا او را آزاد ساخت و فرمان داد تا او را از سامراء بیرون کردند و بهر کجا که او بخواهد در آن شهر برود و بماند محبوبه از سر من رای بیرون شد و ببغداد برفت و تا پایان زندگانش هیچکس نام و نشانی از وی نیافت .

ابوالفرج میگوید چندان متوکل به محبت محبوبه دل بازیده بود که در مجلسی که مینشست محبوبه را در پس ستاره که بر پشت سر خودش بود می نشانید و چون بشرب مینشست ساعت ساعت سرخود را درون پرده میبرد و او را میدید و با او صحبت میکرد و از دیدارش کامیاب میشد و او را آن شکیب نبود که ساعتی از دیدار حبیب بی نصیب بماند از اتفاقات روزگار که بر خلاف عادات رفتار مینماید روزی متوکل از جهتی خشمناک و محبوبه مغضوبه گشت و آن دوام محبت به مهاجرت پیوست و کنیزگان را از مکالمه او ممنوع ساخت دیگر بار از نهیب نفسش بصلحش مایل و کبریای خلافتش از قبول مذلت و خاکساری در خدمت معشوقه مانع شد و نخواست بدایت از وی باشد از آن طرف ناز و کبر حسن و غنچ جمال که در کبریای سلطنت طعنه میزند و نخوت میفروشد محبوبه را از آن بدایت با محبوب باز میداشت و هر دو تن را زحمت مهاجرت ناشکیب ساخت .

علی بن جهم میگوید: یکی روز صبحگاه بخدمت متوکل در آمدم و متوکل حکایت خواب خود را چنانکه ازین پیش با جواب ابن جهم مذکور شد بگذاشت در این اثنا کنیز کی بیامد و پوشیده سخنی با متوکل بگذاشت متوکل با من گفت دانستی چه گفت گفتم ندانستم گفت میگوید از قصر محبوبه میگذشتم و او بتغنی اشتغال داشت آیا تو از محبوبه در عجب نیستی که با اینکه من او را غصب کرده ام این کار را سست گرفته و با من در صلح بدایت نگرفته و باین نیز رضا نداده است بلکه در حجره خود به تغنی میگذارند برخیز تا برویم و بنگریم چه میسراید

ابن جهم می گوید من در دنبال متوکل برفتم تا پهای حجره اورسیدیم و دیدیم این شعر را میخواند و جهان را اسیر سرودش میگرداند : ادور في القصر لا اری احداً تا آخر آن که از پیش مذکور نمودیم متوکل در طرب آمد و در میانه کار بصلح کشید و برای هر يك از ما جایزه و خلعت بفرستاد .

و این حکایت اگرچه سابقاً سمت نگارش پذیرفت لکن چون در اینجا اندک تفاوت و مزیتی داشت تجدید شد.

بیان پاره ای از جماعت مفتیان که با متوکل عباسی معاصر و مجالس بودند و اخبار احمد بن صدقه

در جلد نوزدهم اغانی مسطور است که احمد بن صدقه بن ابي صدقه پدرش از مردم حجاز و مغنی بود و بخدمت هارون الرشید بیامد و برای او تغنی کرد چنانکه ازین پیش در ذیل احوال رشید مذکور گردید و این احمد بن صدقه طنبوری بود و طنبور را نیکو می نواخت و در طنبوری گری مقدم و استاد و حسن الغناء و محکم الصنعة و دارای غناء و اصوات کثیره شد و در شام نزول نمود و از مراتب حسن غناء و اوستادی و حذاقت او در خدمت متوکل توصیف کردند متوکل باحضارش امر کرد و احمد بن صدقه اطاعت فرمان را حاضر آستان خلافت ارکان شد و برای متوکل تغنی و سرود نمود خلیفه عصر سرود او را نیک پسندیده داشت و صله و جایزه بزرگش بداد و مردمان چون سرودش را بدانستند مایل شدند و بمجالس خود دعوت کردند و جمعی کثیر او را بخواندند و آنچه او را از عموم خوانندگان رسید اضعاف آن مبلغ شد که از متوکل دریافت حظه میگوید او را صنعتی ظریف و بسیار بود .

احمد بن صدقه گوید بخالد بن یزید کاتب گذر کردم و گفتم دو شعر از اشعار خود را بمن برخوان تا در آن سرود گیرم گفت برای من در این کار چه سود است تو جایزه بگیری و گناه بر من باشد پس برای او سوگند خوردم که اگر

ازین شعر تو فایدتی بردم برای تو بهره مقرر دارم یا در خدمت خلیفه از تو نام برم و مسئلت نمایم خالد گفت اما بهره یافتن از جانب تو همانا قدر تو از آن نازل تر است که مرا بهره رسانی لکن ممکن است بواسطه این تغنی از طرف خلیفه بهره ور شوی آنگاه این شعر را برای من بخواند :

تقول سلافمن المدنف *** ومن عینه ابدأ تذرّف

ومن قلبه قلق خافق *** عليك و احشاؤه ترجف

و چون مأمون بشراب بنشست مرا بخواند و چنان بود که بریکی کنیزکان خود که بسی در خدمتش تقرب داشت خشمناک بود پس با جماعت سرودگران حاضر شدیم چون او را حالی خوش دست داد آن کنیزک سیبی از عنبر برای مأمون بفرستاد و باطلا بر آن رقم شده بود یاسیدی سلوت ای آقای من از غم و اندوه برستم و احمد میگوید خدای میداند که من بر آن خبر و خشم مأمون آگاهی نداشتم و چون دور با من افتاد و نوبت تغنی با من رسید این دو شعر مذکور را تغنی کردم روی مأمون از شدت خشم گلگون شد و هر دو چشمش دیگر کون کردید و باختتم و ستیز با من گفت یا بن الفاعله آیا تو بر من و بر حرم من صاحب خبر هستی من از جای برجستم و گفتم یاسیدی سبب چیست گفت از کجا قصد من و جاریه مرا بدانستی و در آن معنی که میان ما بوده است سرود نمودی من سوگند خوردم که هیچ از این جمله چیزی نمیدانم و حکایت خود را با خالد کاتب معروض داشتم و چون بآن کلام خالد رسیدم که با من گفت تو از آن پست تری که از تو در طلب بهره شوم مأمون بخندید و گفت راست است و این اتفاق ظریفی است آنگاه بفرمود تا پنج هزار در هم بمن و پنج هزار در هم بخالد بدادند .

و از این پیش در ذیل احوال مأمون باین حکایت با اندک تفاوتی اشارت

رفته است .

و نیز از احمد بن صدقه حکایت است که گفت در یوم السعانین که از اعیاد جلیله ترسایان است بخدمت مأمون در آمدم و در پیش رویش بیست جاریه خدمتگذار

ص: 275

که از اهل روم و شهر ب شهر آورده و زیارها بر میان و بادییای رومی زینت داشتند ایستاده بودند و صلیبهای طلا برگردنهای سیمین و در دست آنها برگهای سبز و زیتون بود مامون با من روی آورد و گفت ای احمد و یلک در حق این کنیزکان ووصایف شعری گفته ام در این شعر تغنی کن آنگاه قراءت کرد :

طبء کالدنانیر *** ملاح فی المقاصیر

جلاهن السعانین *** علینا فی الزنانیر

و فدررفن اصداغا *** کا ذ ناب الزراریر

واقبلن با وساط *** کا وساط الرقابیر تم

این اشعار را حفظ کردم و در خدمت مامون تغنی نمودم و مامون همی شراب بنوشید و آنو صایف که هر يك ماهی فروزنده و خورشیدی تابنده بودند در حضورش انواع رقص را بکار بردند و زمین و زمان را به ترقص در آوردند چندانکه مامون را خمار خمر فرو گرفت و بفرمود تا هزار دینار سرخ بمن دادند و سه هزار دینار بر آن جواری نثار کردند من آن هزار دینار را بگرفتم و از آن دنانیر که نثار کردند با نفاق جواری تاراج نمودم . و دیگر حبطه گوید که جعفر بن مامون با من حدیث کرد و گفت روزی نزد فضل بن عباس بن مامون فراهم شدیم و مسدود و احمد بن صدقه با ما بودند و احمد در آنروز سرخود را از موی بسترده بود مسدود پیاله خردلی را برداشت و برسر احمد بن صدقه فروریخت و با حاضران گفت این را بخورید تا آن يك بیاید احمد سخت برآشفته و سوگند خورد که اگر در آنجا بماند زنش مطلقه باشد این بگفت و برفت و چون روز دیگر رسید فضل بن عباس هر دو تن را فراهم ساخت و مسدود از نخست بیامد و احمد بن صدقه داخل شد و طنبور مسدود موضوع بود پس طنبور را آراسته ساخت آنگاه گفت کیست که در این آب شناور آید و ما بقیه آن روز را از مسدود منتزع نشدیم بعلاوه فضل آن دو تن را خلعت بداد و هر یکی را بر مرکبی بر نشانند و احمد در آنجا با قامت باقی بود تا از مرگ دختر کی از وی

که در شام بود بدو خبر آورد. اینوقت احمد بن صدقه بطرف منزل خود راه گرفت و در عرض راه جماعت اعراب راهزن بروی بیرون تاختند و آنچه با خود داشت بگرفتند و خودش را نیز بکشتند.

حجظه می گوید احمد بن صدقه را صدیقه بود که از احمد انقطاع گرفت و یکی از شعراء این شعر را در نکوهش او بگفت و آن انقطاع را بسبب آن شمرد که چون احمد ابخر و دهانش بدبوی بود آن صدیقه از وی فرار کرد.

هربت صدیقه احمد *** هربت من الریق الردی

هربت فان عادت الی *** طنوره فاقطع یدی

میگوید این خاتون گلگون از احمد بن صدقه فرار کرد و از آب دهان مهلك او جان بدر برد فرار کرد و اگر برای شنیدن طنبورش دیگر باره به نزد او باز آید دست مرا قطع بکن یعنی چندانش بوی دهان متعفن است که اگر آوای طنبورش مرده را از گور برخیزاند این خاتون بدو بازگشت نمی کند و من شرط می کنم که اگر جز این باشد و وقتی باز آید دست مرا ببرند و ازین پیش در ذیل احوال مامون آن چند رائیه او مسطور شد و وعده نهادیم که در ذیل حال متوکل و ترجمه اخبار احمد بن صدقه مذکور داریم حمد خدای را که موفق بوفای شدیم .

بیان اخبار ابی عیسی عبدالله بن متوکل عباسی و صنایع بدیعه او در تغنی

در مجلد نهم اغانی مسطور است که از جمله کسانی که از اولاد خلفادر کار تغنی و سرود صنعت نمود ابو عیسی بن متوکل خلیفه عباسی است و این پسر گرامی گوهر خلیفه روزگار افزون از سیصد صوت ساخت که پاره جید الصنعه و بعضی در حالت توسط بود ابوالفرج اصفهانی مینویسد ما بسیاری از آن را بشنیدیم اما من ازین جمله اصوات هر يك را شاعرش را میشناسم یاد میکنم چه

شرط ما وعهد ما در این کتاب بر این است که در نگارش آغانی هر صنعتی که خبرش بشعر شاعری معروف اتصال گیرد مذکور داریم و اخبار ابی عیسی را بعد از آن یاد میکنیم .

ابن معتر گوید نمیری با من حدیث کرد و گفت از ابو عیسی بن متوکل شنیدم می گفت چون سیصد و شصت گونه غناء و صوت بعدد ایام سال بساختم و با تمام رسانیدم ترك این صنعت را مینمایم و چون بهمان عدد صنعت خود را برسانید دست از این کار و لب از آن صنعت فرو بست و از جمله این اصوات که جان خودم از غناهای جیده و پسندیده و تازه و فاخر الصنعه است و اگر جز همین يك صوت را نساخته بود برای جودت خاطر و حذاقت و اوستادی کامل او کافی است این غناء او در این شعرایی القیامه است.

يضطرب الخوف والرجاء اذا *** حرك موسى القضيبي او فكر

ابوالفرج می گوید این لحن از ثقیل اول است و اینکه این صوت را مقدم داشتیم بواسطه جودت صنعت آن و شباهت بصنعت فحول اساتید و آغانی محکمه اوایل است و از آنجمله این صوت است :

هي النفس ما حملتها تتحمل *** وللدهر ايام تجول وتعدل

وعاقبة الصبر الجميل جميلة *** وافضل اخلاق الرجال تحمل

و این شعر از علی بن جهم و غناء از ابو عیسی بن متوکل و از این پیش این دو شعر در ذیل حال خلفای عباسی در طی این کتب مبارکه رقم گردید می گوید : لمؤلفه

نفس را هر بار بگذاری کشد *** خواه بار وزر (1) یا بار رشد

هست پایان شکیبائی جمیل *** وان تحمل بهترین خلق جلیل

هست چونت همچو نفسی بارکش *** گر کشد گوهر به از کش خارکش

از سعادت گر که بارش بر نهی *** به که از بار شفا عارش نهی

ص: 278

1- وزر به معنی گناه است

روز گوهر تازه کن بازار او *** کم کن از بار غواد آزار او

و نیز ابوالفرج در نهم اغانی در ذیل احوال علی بن جهم شاعر این صنعت را بایی عیسی بن متوکل نسبت میدهد و از این بعد در ذیل پاره ای مجالس متوکل باشعر او و مغنیان ببعضی حکایات ابی عیسی بن متوکل اشارت میرود .

ان الناس غطونی تغطیت عنهم *** وان بحشوا عنی فنیهم مباحث

و ان حضر و ابری حضرت بنارهم *** فسوف تری ماذا کثیر النبائث

و این شعر از ابو دلامه زندهن چون بازاء هوز و نون است و ازین پیش این دو بیت در ذیل احوال او و ملاقات باقاضی و حکایت ادعای بطیب یهودی و گواهی دروغ ابی دلامه در حق او مذکور شد.

بیان اخبار ابن القصار و نسب او و حکایت او با اسماعیل بن متوکل

در جلد دوازدهم اغانی میگوید نام ابن القصار " سلیمان بن علی است و حظه او را در کتاب الطنبورتین یاد کرده است و از اخلاق و احوال او رقم کرده و صنعت او را مدح نموده است .

و گفته از جمله اشعاریکه نیکو گفته است این شعر او است :

ارقت البرق لاح فی فحمة الدجی *** فاذکرنی الاحباب والمنزل الرحبا

و نیز این شعر او را تحسین کرده است :

تعالی نجدد عهد الصبا *** و تصفح للحب عما مضی

گفته اند وی با پدرش قصار بود و سرود و تغنی می آموخت و در این فن بارع و حاذق گشت و از جمله چیزهائیکه حظه در قلب و ذم او نوشته و آن را مصنوع شمرده این است که روزی بر پدرش بگذشت و با او پسری بود و قاطر میز نبیذ و دوا مرجه مذبوحه مسموطه را حمل میکرد گفت حمد خداوندی

را سزاست که پسر مرا پیش از آنکه من بمیرم بمن بنمود که گوشت جواهرات را میخورد و نبیذ و شراب قاطر میزات را مینوشد مسموطه آن بزغاله ایست که مویش را از گوشتش پاک کرده باشند تا کباب نمایند و نیز حجه روایت می نماید که یکی روز ابن القصار برای یکی از همسایگان خود بدستیاری حبل و دلو تفتی کرد و اسمعیل بن متوکل دو بیست دانه ترنج که در حضورش نهاده بودند بدو بخشید و ابن قصار آنجمله را سه دینار بفروخت و ابن قصار بلیکیده را بسرای سلطان حمل کرد که در آن نان و پنیر بود و او بخورد و یحمل فی البلیکید ما یوضع بین یدیه فی دار السلطان پس برادران و دوستان خود را بر آن دعوت کرد و حجه در قلب و ذم ابن قصار سخن بسیار کرده است که فایدتی در آن نیست و اگر گوینده میخواست در حق ابن قصار چیزی بگوید که بعید نباشد بسی میتواند از این گونه اخلاق برای او بر شمارد و وسعت مقالش بسیار میشد لکن چیزهایی گفته میشد که ذکرش قبیح است خصوصاً چون وی را دیده ایم و با او معاشرت کرده ایم عفی الله عنا و عنه .

ذکاه وجه الذرة مارا خبر داده است که ما با جماعتی دنبک نوازان را در سراهای ملوک و حضور سلطان مشاهدت میکردیم و از جمله این طنبور زنان هیچکس را از مسرور عمر میدانی و ابن القصار افضل و برتر ندیدیم .

و برای ما حدیث کرد قمریه بکتمریه و گفت من از آن مردی از کتاب بودم که معروف به بلوری بود و سالی بسیار بر سر سپرده و آن خاتونی که مرا پرورش و تربیت میداد مولای این شیخ و سرود گرو با آوازی اندوهناک و نیکوتغنی بود و باین القصار عشق می ورزید و علامت مصیر ابن قصار بسوی این خاتون اینکه در دجله عبور میداد و بتغنی مشغول میشد و اگر مرا مقدور میگشت که آن خاتون را بد و رسانم میرسانیدم وگرنه ابن القصار میگذشت و حسرتش در دل خاتون می نشست و مرا بخاطر اندر است که شیئی که بماهتاب فروغ داشت بر ما بگذشت و در

این شعر تغنی همی نمود :

ص: 280

ورد آن را در آخرش تغنی میکرد ویلی ویلی یا ایبه و در این حال آن خاتون در پیش روی مولایش شیخ ایستاده بود از کمال وجد و سرور و جنبش شهوت خودداری نتوانست نمود و بی اختیار فریاد برکشید احسنت والله یارجل ایمرد سوگند با خدای نیکو خواندی اکنون تفضل فرمای واعادت نمای ابن قصار چون آوای احسنت دلدار گلعداز را بشنید دیگر باره اعاده نمود و یک رطل شراب بیاشامید و بازگشت و بدانست که آن خاتون را امکان رسیدن به نزد وی بدست نیامده است و آن شیخ مولای خاتون نیز از باطن مطلب و مهر ورزی این جاریه با ابن قصار خبر داشت لکن چون مهر و محبت جاریه در دلش منزل کرده بود غفلت را واجب میشمرد و بتفاضل میگذرانید میگوید هرگز نیکوتر از غناء ابن قصار نشنیده بودم.

بیان پاره ای حالات و مجالسات متوکل خلیفه عباسی با پاره ای شعرای عصر

در جلد اول آغانی در ذیل احوال عبدالله بن عمر بن عمر و بن عثمان بن عفان معروف بعرجی شاعر از ابو عبدالله بن عباس مسطور است که گفت متوکل مرا بخواند و چون در مجلس منادمه جلوس نمودم فرمود تغنی کن و من در شعری که در مدح او گفته بودم سرود نمودم متوکل گفت یا عبدالله این غنای تو کجاست با آن غنای تو در این بیت امامت کساء الخزعن حر وجهها الی آخر الخیر چنانکه در فصل سابق اشارت شد و در اینجا محض رعایت ترتیب رقم گردید .

ابوالفرج اصفهانی در جلد ششم آغانی می نویسد علی بن جهم شاعر گفت روزی بخدمت متوکل در آمدم و متوکل در صحن خلد خود نشسته بود و شاخه آسی در دست

داشت و باین شعر تمثیل همی جست :

بالشط لی سکن افدیه من سکن *** اهدي من الاس لی غصنين في غصن

فقلت اذا نظما الفين والتبسا *** سقيا و رعيا لغال فيكما حسن

فالاس لاشك آس من تشوقنا *** شاف واس لنا بقی علی الزمن

ابشر تمنانی باسباب ستجمعنا *** ان شاء ربي ان شاء ربي و مهما يقضه یکن

چون از خواندن این اشعار فارغ شد با من فرمود در حالیکه از حسد این شعر همی خواستم بر هم شکافته گردم ای علی این شعر از کیست گفتم ای سید من از حسین بن ضحاک است متوکل گفت حسین را اشعر والمح شعرای زمان خود میدانم و ملاحظت و ظرافتی که او را در این مذهب است هیچ شاعری را نیست از این سخن برغیظ و حسد من بیفزود و گفتم یاسیدی در غزل سرائی؟ گفت در غیر غزل نیز بر همه تقدم دارد اگر چه بینی تو برخاک مالیده شود و از حسد بمیری این جهم میگوید قصیده در مدح متوکل گفته بودم و همی خواستم در خدمتش قراءت نمایم اما در آن روز منصرف شدم و دانستم در این روز با آن مکالمتی که در میان ما برفت از عرض قصیده یا جز آن سودمند نخواهد شد و بوقتی دیگر افکندم .

و دیگر احمد بن یزید مهلبی گوید پدرم با من حدیث نمود و گفت متوکل علی الله دوست همی داشت که حسین بن ضحاک باوی ندیم گردد و حالت رغبت و شهوت او را باز داند لاجرم او را احضار کرد و این وقت پیری و ضعف و سستی بروی چیره شده بود پس بفرمود چندانش باده ارغوانی بخورانیدند تا مست طافح گشت و محضر خلیفه را از دیگر جای فرق ننمود اینوقت متوکل با خادم خود شفیع که ماه و خورشید در طلب نورا و فروغش حور و غلمان را شفیع ساختند که بدست خود اوسقایت کن و گلی بتحیت بدستش بازده شفیع با دست بلورین از جامی زرین شرابی نوشین که اگر بر گور مردگان هزار ساله میریخت زنده میشدند بدو پیمود و سرخ گلی خوش بوی که از دو گونه گلگونش نشان میداد بدو بداد

و او را بازبانی شیرین و بیانی نمکین و غمزه خاص و عشوه مخصوص تحیت و با کنایاتی فصیح تر از تصریح که حکایت از دعوت و بشارت از وصلت میداد درود فرستاد و اینوقت شفیع را مانند روی و اندامش جامه های گلگون برتن نازپرور بود حسین را در آنحالت بی حالی حالی دست داد و دست بذراع سیمین و ساعد بلورین شفیع که بسی منیع بود آشنا ساخت متوکل گفت آیا با مخصوص ترین خادم من در خدمت من بحضرت من دست میرسانی پس بازگوی اگر با او خلوتی یا بیچه خواهی کرد تاچند محتاج بادب هستی و چنان بود که متوکل با شفیع اشارت کرده بود که باحسین ببازی و شوخی در آید و حال و عقل از وی بریاید حسین گفت ای سید من دوات و قرطاس خواهم متوکل بفرمود تا برایش حاضر کردند و حسین بخط خودش این چند بیت را رقم کرد :

وكالوردة الحمراء حيا باحمر *** من الورد یمشی فی قراطق كالورد

له عبثات عند كل تحية *** بعینیه تستدعی الحلیم الی الوجد

تمنیت ان اسقی بکفیه شربة *** تذکرني ماقد نسیت من العهد

سقی الله دهر الم ابت فیه لیلة *** خلیا ولكن من حبیب علی وعد

قرطق جامه خاص و معرب کرته است که پیراهن باشد میگوید این سرو سیمین و ده چهاری بدر روی زمین یا چهره چون گل سرخ گلی در دست و پیراهن گل رنگ بر تن مرا سقاییت کرد و تحسیت گفت و در هر تحیتی و دوری با دو چشم شهلاهی خود بازیها بکار او کرد و دهاها بیازی گرفت و پیر و جوان و محزون و مغموم را بوجد و شور و شوق در کشید آرزومندم که بدو دست نازنیش شراب ارغوانی بمن بنوشاند و از روزگار جوانی و ایام کامرانی آنچه فراموش کرده ام بیاد و خاطر م را شاد آورد، یزدان تعالی آن روزگاران را که هیچ شیبی از باده ناب و عشرت محروم نبودم سیراب بگرداند لکن بهره من از حبیب و قسمتم از محبوب جز وعده ای نبود و کاش بوعده که مقرون به وفا باشد، میعاد گذارد آنگاه

حسین این رقعہ را بشفیع داد و گفت بمولایت بده چون متوکل بخواند سخت نمکین شمرد و گفت ای حسین سوگند با خدای نیکو گفتمی اگر شفیع کسی بود که جایز بود بخشیدن او همانا با تو هبه می کردم لکن ای شفیع بجان من بایستی این روز را تا پایان ساقی وی باشی و او را همانگونه خدمت کنی که مرا میکنی و هم بفرمود تا مالی بسیار با حسین بسرایش هنگام انصرافش حمل نمایند، احمد بن یزید گوید بعد از انصراف حسین خدمت متوکل پس از روزی چند نزد حسین رفتم و با او گفتم وای بر توهیچ میدانی چه کردی یعنی رفتاری که در مجلس متوکل با خادم مخصوص و محبوب خاص و مدخول منصوص او بجای آوردی گفت آری میدانم به هیچ چیز دست از عادت خودم بر نمیدارم و بعد از تو این شعر را بگفتم :

لارای عطفة الاحبة من لا یصرح *** اصغر الساقین اشکل عندی واملح

لو تراه کالظہی یسبح حیناً ویبرح *** خلت غصناً علی کثیر بنور یرشح

و عمر و بن بانه در این اشعار تغنی نمود.

محمد بن ابی عون گوید در مجلس متوکل حاضر بودم و محمد بن عبد الله بن عبد الله بن طاهر حضور داشت و متوکل حسین بن ضحاک را برای منادمت حاضر کرده بود در این اثنا متوکل با خادمی که مانند شاخه بلور و لمعه نور بر فراز سرش ایستاده بود امر کرد تا حسین را بشرابی ناب که در رنگ و صفا از چهره گلگونش نمونه بود حسین را سقایت کرد و با سببی عنبرین که از زنخدان سیمینش حکایت داشت بدو تحیت فرستاد و با حسین فرمود در حق وی شعری بگوی و او این شعر بگفت :

وکالدرۃ البیضاء حیا بعنبر *** وکالورد یسعی فی قراظ کالورد

و آن سه بیت دیگر را نیز که مذکور شد رقم کرده است متوکل فرمود در ازای هر شعری صد دینار سرخ برای حسین حمل نمایند محمد بن عبد الله بن طاهر روی با متوکل آورد و تعجب آمیز گفت یا امیرالمؤمنین سوگند با خدای

در کمال سرعت جوابداد و یاد عهود کرد و بدرد آور دو طرب ناک نمود و برخوردار ساخت و اگر نه آن بودی که هیچ دستی را لیاقت و قدرت تطاول بردست امیر المؤمنین نیست جزائی بزرگ باد میدادم اگر نو و کهنه خود را در بهای آن بکار میبردم متوکل خجل گشت و فرمود حسین را در ازای هر بیتی هزار دینار بدهند .

میمون بن هارون گوید حسین بن ضحاک را پسری بود که او را محمد می نامیدند و در دیوان خلافت رزق و روزی مقرر داشت و محمد بمرد وارزاق او را قطع کردند حسین این چند شعر را بگفت و از متوکل خواستار شد که آنچه مدرا بود در حق زوجه و اولاد او برقرار دارند .

اني اتيتك شافعاً*** بولي عهد المسلمينا

و شبيهك المعتز اوجه*** شافع في العالمينا

يابن الخلائف الاولين*** ويا ابا المتأخرينا

ان ابن عبدك مات*** والايام تخترم القرينا

ومضى وخلف صبيته*** بعراصة متلد دينا

قطعوا لولاة جراه*** كانوا بها مستمسكينا

فامنن برد جميع ما*** قطعوه غير مراقبينا

اعطاك افضل ماتوم*** مل افضل المتفضلينا

چون متوکل این ابیات را بخواند فرمان کرد تا آنچه خواسته است بدهند

و حسین این شعر را در تشکر بگفت :

باخير مستخلف من آل عباس*** اسلم وليس على الايام من بأس

احييت من املی نضوا تعاوره*** تعاقب اليأس حتى مات بالياس

یزید بن محمد مهابی گفت در مجلس متوکل از مقدار سن حسین بن ضحاک از خودش پرسیدیم گفت آنسالی را که در آن متولد شده ام بیاد ندارم که بعینها

چيست لکن بخاطر دارم که در بصره بودم و شعبة بن حجاج در سال یکصد و شصتم بمرد احمد بن حمدون گفت متوکل امر کرد که حسين بن ضحاک خادم و ملازم خدمت او باشد و حسين را بواسطه سالخوردگی اين حال ممکن نبود یکی از کسانیکه در حضور خليفه گفت حسين را طاقت آن هست که بسوی قراء و اماکن بعیده برود و در آنجا بماند و مست شود ، اما از ادراک حضور تو عاجز است و اين خبر بحسين رسيد و حسين اين چند شعر را بگفت و بمن فرستاد و خواستار شد تا بمتوکل رسانيدم .

اما في ثمانين و فيتها *** عذير وان انا لم اعتذر

فكيف وقد جزتها صاعداً *** مع الصاعدين متبع آخر

وقد رفع الله الله اقلامه *** عن ابن ثمانين دون البشر

واني لفي كنف مفدق *** وعز بنصر ابي المنتصر

و در اين اشعار باز نمود که هشتاد سال روزگار بر نهاده و گردش ليالی و ايام تار و پود قوای کامرانی او را بر باد داد و حالت افاده و استفاده در وی نگذاشته است و خدای تعالی از بنده که هشتاد سال روز شب بسپارد قلم تکلیف بر گرفته تا به بشر چه رسد و اينک در کنف کنف رحمت و بحر زخار عز و نصرت ابي المنتصر متوکل اندرم و از فتنه خود بکرم وجود او مستظهر ابن حمدون ميگويد اين اشعار را در خدمت متوکل معروض نمودم و آنچه بايد نیز بر زبان آوردم و معذرت او را تايد نمودم و گفتم اگر ابن ضحاک طاقت خدمت اميرالمؤمنين را ميداشت البته اسباب سعادت و خوشبختی و مفاخرت و بهروزی خود می شمرد متوکل گفت راست می گوئی بيست در هم بگير و برای او حمل کن بگرفتم و بدو رسانيدم .

ابوالفرج ميگويد عم من با من حديث نمود و گفت علی بن محمد بن نصر با من داستان کرد و گفت خالوی من گفت حسين بن ضحاک گفت هارون الرشيد در زمان خودش مرا بتازيانه بزد تا چرا با فرزندانص صحبت ميگويم و از آن پس امين بن

زبیده مرا بتازیانه سپرد تا چرا با پسرش عبدالله ممایلت می ورزم .

بعد از آن مامون بتازیانه ام بنواخت تا چرا با محمد امین مایل هستم . و پس از وی معتصم مرا بضرب تازیانه در نوشت تا چرا در میان من و عباس بن مامون بنیان مودت استوار است.

و پس از وی واثق مرا بضرب تازیانه آزار رسانید چه بدو گفته بودند من نزد متوکل آمد و شد میکنم و تمام این ضربات عدیده که مرا رسید همه بواسطه آن ولع و شوری بود که مرا بود تا از آن پرهیز نمایم و از آن پس متوکل مرا احضار کرد و شفیع را که بدری بدیع و مهری منیع بود بفرمود تا بامن بولع و بازی در آید و چون کار بدانجا پیوست موجب خشمناکی متوکل بر من گردید گفتم ای امیرالمؤمنین اگر بآن آسوده هستی که همانطور که پدرانت مرا مضروب نمودند تو نیز مضروب بداری بدانکه این آخرین ضربه ایست که بسبب تو میخورم یعنی در این ضرب بخواهم مرد و از زحمت ضربات دهر بخواهم است کل بخندید و گفت ای حسین بلکه با تو احسان میوزرم و تو را نگاه میدارم و مراتب ترا مصون میگردانم و در حق تو اکرام مینمایم .

ابوالفرج اصفهانی در جلد نهم اغانی میگوید در ذیل احوال ابراهیم بن عباس معروف بصولی شاعر مشهور احمد بن جعفر بن رفه گفت پدرم با من حدیث کرد و گفت ابراهیم بن عباس مرا بخواند و گفت دو شعر در مدح امیرالمؤمنین متوکل گفته ام در این دو شعر تغنی کن و شایع گردان آن گاه بفرمود تا طیبی بسیار بیاوردند و بمن داد و نیز خلعتی فاخر و نیکو بمن پوشانید من در آن دو شعر تغنی کردم .

ما واحد من واحد *** اولی بفضل او مروة انا

ممن ابوه و جده *** بین الخلافة والنوبة

پس هر دو شعر را در میان مردم شایع کردم و در خدمت متوکل هر دو را

ص: 287

تغنی کردند و متوکل نیک پسندیده شمرد و صولی را بصله گرامی برخوردار ساخت و ازین پیش در ذیل احوال حضرت امام رضا علیه السلام و مدح صولی آنحضرت را و داستان صولی را با اسحق بن ابراهیم برادر زاده زیدان رقم کردیم .

ابو العیناء کوید عبیدالله بن یحیی وزیر با متوکل میگفت ای امیرالمؤمنین همانا ابراهیم بن عباس فضیلتی است که خدای تعالی برای تو در پرده نگاهداشته و ذخیره ایست که یزدان تعالی برای دولت تو ذخیره ساخته است و از علی بن یحیی مسطور است که متوکل بابراهیم بن عباس پیغام فرستاد که در توصیف قدو را براهمیه که متوکل اختراع کرده بود شرحی رقم نماید صولی در صفت آن بر نگاشت و در پایان آن در باب ابزار و توایل و کدنک و وزن دابق رقم کرد اما فراموش کرد بنویسد از چه چیز است چون این مسطور به متوکل رسید بخشم شد و با علی بن یحیی گفت ترا بجان خودم سوگند میخورانم که آنچه ترا میگویم بابراهیم برسان علی بن یحیی سوگند بجان خود خلیفه بخورد که بدون کم و کاست برساند متوکل با ابراهیم بگو معین کن وزن دابق از چه چیز میباشد آیا از بظر و تندی دولب فرج مادر تو است علی بن یحیی میگوید نزد ابراهیم برفتم و گفتم بارسالتی نزد تو آمده ام که سخت گران است بر من که ادای آن را بنمایم گفت رسالت خود را بازگوی من آنچه متوکل گفته بود بدو گفتم ابراهیم گفت بخدمت او باز شو و از جانب من بگو ای سید من همانا علی بن یحیی دوست من و برادر من است و رسالت خود را ادا کرد اگر رأی خلیفه بر آن علاقه یابد که وزن دابق را از بظر مادر من و بظر مادر او جمعاً مقرر فرماید تفصلی فرموده باشد گفتم قبحك الله گناه من در این میانه چیست، گفت همانا رسالت خود را ادا کردی و اینک جواب آن است که ترا دادم پس بخدمت متوکل در آمدم متوکل گفتهان باز گوی قاباتو چه گفت گفتم خدای قبیح گرداند این جوابی را که برای تو آورده ام و جواب صولی را معروض داشتم متوکل چندان بخندید که همی پای خود را

برزمین خراشید و بقیه آن روز را به همین جواب و مذاکره آن شراب آشامید و هر وقت من متوکل را ملاقات میکردم میگفت یا علی وزن دائق چیست و من گفتم لعنت خداوند تعالی است بر ابراهیم.

احمد بن یزید مهلبی گوید پدرم یزید گفت چنان بود که متوکل عباسی ابن الکلبی را متولی برید نموده و او را بطلاق سوگند داده بود که متوکل را از هیچ چیز از امور مردمان بتمامت بیخبر نگذارد و هیچ چیز را بروی پوشیده نگرداند بلکه از اموزیکه راجع بخودش باشد نیز باخبر سازد کلبی روزی بدو نوشت که زن خودش بازنی که دوست او بود به زهت گاهی بیرون شدند و چنان شد که در میان صحبت دوست زن او برزن وی عربده نمود و زخمی در صدغ و شقیقه او وارد ساخت ابراهیم بن عباس این مکتوب را در خدمت متوکل معروض همی داشت بعد از آن گفت یا امیر المؤمنین ابن الکلبی صدغ را دیگر گون آورده است و انما جرحتها فی صرمها بوده است و تصحیف کرده صدقها نوشته است صرم معرب چرم است و مقصود ابراهیم از صرم موضع مخصوص آنزن بوده است که برای قبول سهام نوازل و آسته رجال از هر چرمی قابل تر و پرتاب تر است متوکل بخندید و گفت براستی گفتمی و گمان نمیکنم که این قصه جز این باشد و این ابن الکلبی از عرب نبود بلکه پدرش را کلب الرجل لقب نهاده بودند از این روی وی را کلبی خواندند.

و نیز ابوالفرج می گوید صولی با من خبر داد که قاسم بن اسماعیل با من حکایت کرد که روزی ابراهیم بن عباس از سرای متوکل مراجعت کرد و گفت سوگند با خدای بیچیزی مسرور و از چیزی مغموم گفتم اعزك الله این چیست گفت چنان بود که ابراهیم بن مدبر با امیر المؤمنین نوشته بود که یکی از عمال من مالی را برده است و در آنچه میگوید راست گفته است و من با امیر المؤمنین که بودیم هلال ماه را بر روی او میدیدم پس او را دعا کردم و او بمن بخندید و با من گفت همانا احمد در حق عامل تو چنین و چنان نوشته است با من از کار او براستی

سخن کن حجت بر من تنگ شد و بترسیدم که قول او را محقق بگردانم اگر اعتراف نمایم و از آن پس از آن بچیزی رجوع نکنم و این غرامت بر من باز گردد لاجرم از اقامت حجت بحیلت پیوستم و گفتم یا امیر المؤمنین من در این امر چنانم که در حق تو گفته ام :

رد قولی وصدق الاقوالا *** و اطاع الوشاة والعذالا

اتراه یکون شهر صدود *** وعلی وجهه رایت الهلالا

کنایت از اینکه در این امر و در ماده چنین شخصی باید رد قول من و تصدیق اقوال سخن چینان و نکوهش گران را فرمائی متوکل گفت سوگند باخدای هرگز چنین نخواهد شد ای ابراهیم ترا بجان سو کند میدهم که این شعر را بابنان بیاموز تا برای من تغنی نماید گفتم ای سید من چنین میکنم بدان شرط که از جانب من بقول احمد چیزی مطالبه نشود متوکل با وزیر فرمود قول صاحب ابراهیم را در باب مال قبول کن من باین ظفر مندی مسرور شدم اما از بطلان چنین مال و ذهاب آن غمناک هستم که به چنین حیلتی از میان رفت و شاید این مال را در زمان طویلی و تعب شدیدی فراهم کرده باشد.

میمون بن هارون گوید چون متوکل سه پسر خود را چنانکه مذکور شد بولایت عهد خلافت نامدار ساخت در سر من رأی سوار شد و هرگز موکبی از هیچ خلیفه از آن نیکوتر دیده نشده بود و ولایة عهد نیز در پیش رویش سوار شدند و جماعت امرا و اترک بجمله بر نشستند و اولاد آنها با کمر بندهای زرین و بدست هر یک تبرزینهای زرنشان در رکاب متوکل پیاده روان شدند آنگاه متوکل با چنین حشمت و عظمت و ابهت و هیمنه و سلطنت راه بر سپرد تا بکنار دجله رسید و بآب در آمد و بکشتی بنشست و سپاهیان در اقسام کشتیهای کوچک و بزرگ جای گرفتند و در خدمت متوکل راه نوشتند و متوکل همچنان راه بر نوشت تا در قصری که عروس نام داشت فرود شد و مردمان را اجازت داد تا بحضورش در آمدند و چون

جنگال بحد کمال رسید ابراهیم بن عباس بیامد و در میان دو صف مردم بایستاد و اجازت انشاد خواست متوکل اجازت داد و او بخواند :

ولما بدا جعفر في الخميس *** بين المطل وبين العروس

بدا لابساً بهما حلة *** ازیلت بها طالعات النحوس

ولما بدا بين احبابه *** ولاة العهود و عز النفوس

غدا قمرا بين اقماره *** وشمساً مكلفة بالشموس

لا يفاد نار و اطفائها *** و يوم انيق و يوم عبوس

بعد از آن روی با والیان عهد کرد و گفت:

اضحت عری الاسلام وهی منوطة *** بالنصر والاعزاز والتأييد

بخليفة من هاشم ثلاثة *** كنفوا الخلافة من ولاة عهود

قمر توافت حوله اقماره *** فحفن مطلع سعده بسعود

دفعتهم الايام وارتفعوا به *** فاسعوا باكرم انفس و جدود

چون از قراءت اشعار بپرداخت متوکل فرمان داد تا صد هزار درهم بدو دادند ولاة عهود نیز يك چنین مبلغ بدو عطا کردند و ازین پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب بشرح حال ابراهیم بن عباس صولی و خال او ابوالفضل عباس بن احنف شاعر مشهور و نبیره او محمد بن یحیی بن عبدالله بن عباس بن محمد بن صول تکین شطرنجی اشارت کردیم و نیز در ذیل احوال هارون الرشید و پاره خلفا از پاره ای حکایات و وفات عباس بن احنف باز نمودیم و از ابن بعد نیز بیاره ای حالات ابراهیم بن عباس گزارش میرود .

و هم در جلد نهم اغانی در ذیل احوال علی بن جهم شاعر مشهور مذکور است که چنان شد که علی بن جهم بختیشوع را هجو کرده بود بختیشوع نزد متوکل او را سب نمود و متوکل او را بزندان جای داد و علی بن جهم در اوقاتی که در زندان مکان داشت چندین قصیده بگفت و تقدیم خدمت متوکل ساخت و پس از یکسال متوکل او را رها ساخت و از آن پس او را بخراسان نفی کرد و اول قصیده که در

حال حبس خود بگفت و برای برادرش فرستاد این شعر بود :

توكلنا على رب السماء *** و سلمنا لاسباب القضاء

وافينة المملوك محجبات *** و باب الله مبذول الفناء

و جربنا و جرب اولونا *** فلا شيء اعز من الوفاء

توق الناس يا بن ابى وامى *** فهم تبع المخافة والرخاء

تظافت الروافض والنصارى *** و اهل الاعتزال على هجائى

و در این ابیات عقیدت خود را ظاهر میسازد و چنانکه یاد کردیم از امیر المؤمنین علی علیه السلام انحراف داشت ازین روی شیعیان را رافضی و بانصاری ردیف میخواند و مقصودش از اهل اعتزال علی بن یحیی منجم است

وعابونى وما ذنبى اليهم *** سوى علمي باولاد الزناء

فبختيشوع يشهد لا بن عمرو *** و عزون لهارون المرائى

اذا ما عد مسلکم رجالا *** فما فضل الرجال على النساء

انا المتوكلى هوى ورأياً *** وما بالواقية من خفاء

وما حبس الخليفة لى بعاد *** وليس بمؤيسى منه التئاءى

گفته اند سبب حبس کردن متوکل علی بن جهم را این بود که جماعتی از مجالسین متوکل در خدمت متوکل بعرض رسانیدند که علی بن جهم خادمان ماه روی را خمش و غمز مینماید و بر تو و بر اخلاق تو طعن و دق و عیب و نکوهش میکنند و بر این گونه چندان سخن و سعایت نمودند تا دل متوکل را بروی کینه ور ساختند و متوکل او را بزندان افکند بعد از آن نیز بمتوکل گفتند ترا هجو مینماید و او آشفته شد و فرمان کرد تا او را بجانب خراسان نفی نمودند و بحکمران خراسان نوشت که هر وقت این جهم بخراسان رسید يك روز از بامداد تا شامگاهش بیاویزند لاجرم چون علی بن جهم بشاذیاخ رسید طاهر بن عبدالله ابن طاهر او را بزندان منزل داد و از آن پس او را از زندان بیرون آورده برهنه و مجردش يك صبح ناشام بیاویختند و چون شب در رسید فرودش آوردند

و او در این باب این شعر را بگفت :

لم ينصبوا بالشاذياخ عشية *** الاثنين مسبوفاً ولا مجهولاً

تصبوا بحمد الله ملء قلوبهم *** مشرفاً وملؤ صدورهم تبجيلاً

ما ازداد الا رفعة بنكوله *** وازدادت الاعداء عنه تكولاً

هل كان الا الليث فارق غيله *** فرايته في محمل محمولاً

لا يا من الاعداء من شلاته *** شداً يفصل هامهم تفصيلاً

ماعابه ان بزعه لباسه *** فالسيف اهول ما يرى مسلولاً

والله ليس بغافل عن أمره *** وكفى بربك ناصرأً وكيلاً

ازین اشعار باز می نماید که اگر دشمنان و حاسدان و ساعیان و مفسدان اسباب حبس و صلب او را فراهم ساختند جز اسباب رفعت و جلالت او نکول دشمنان او نبود چه اگر شیری ژیان از بیشه خود بیرون آید و او را در محملی محمول بینی نباید اعدای او از شداید اعمال و چنگ و دندان آهنین نوالش که بیک ناگاه ایشان را بر درد و کاسهای سر آنها را بر شگرد ایمن بمانند و سطوات او را در غفلات بگذرانند و اگر او را برهنه بیاویختند و لباس از تنش بیرون یرون آوردند برای او عیب و نکوهش نیست چه شمشیر چون برهنه شود و از غلاف بیرون آید از هر حالش هولناک تر است و خداوند تعالی در هیچ حال از حال هیچ چیز غافل نیست پروردگار برای نصرت و وکالت تو کافی است .

یاقوت حموی در معجم البلدان می گوید :

شادیاخ بعد از زال مکسوره یاء خطی و در آخر خاء معجمه قریه ایست از قراء بلخ :

و نیز نام شهر نیشابور است که ام بلاد خراسان است در زمان ما و از نخست بوستانی از عبدالله بن طاهر بن حسین وملاصق بشهر نیشابور بود و در آن زمان که عبدالله بن طاهر والی خراسان شد و به نیشابور آمد مساکن آنجا برای لشگریان او تنگ افتاد و بناچار بخانهای مردم در آمدند و غصباً منزل کردند و مردمان را

از ازدحام و احتشام ایشان حالتی سخت پدید گشت تا چنان روی داد که پاره ای از لشکر او در سرای مردی وارد شد و صاحب خانه را زوجه نیکو جمال و جانانه مهر مثال بود و آنمرد چون غیور بود ملازم خانه و مراقب زوجه گشت روزی آنمرد سپاهی با آنمرد گفت اسب مرا ببر و آب بده آنمرد را نه جرأت و جسارت مخالفت مرد لشکری و نه استطاعت مفارقت زوجه بود بناچار بازوجه خود گفت برو و اسب را آب بده تا من امتعه خود را که در منزل است محافظت نمایم پس آن زن که چهره اش چون آفتاب تابنده فروزنده بود برفت و اتفاقاً رکوب عبدالله بن طاهر باوی موافق شد و آن زن را بدید و بسیار نیکو شمردش و چنان ماه آفتاب سوار را برتر از آن کارو کردار دید و او را بخواند و گفت این صورت و هیئت که تراست هیچ نمیشاید که افسار اسب بکشی و او را آب بدهی باز گوی خبر تو چیست گفت این نتیجه کردار عبدالله بن طاهر است که باما بجای می آورد خداوند او را بکشد پس از آن داستان خود را بدو باز نمود عبدالله بسی در خشم شد و همی گفت لاقوة الا بالله و با خود همی گفت ای عبدالله مردم نیشابور از تو دچار شری عظیم افتاده اند و از آن پس با عرفاء و جارچیان فرمان داد جار بکشند هر کسی از لشگریان در این شب در نیشابور بماند خون و مالش هدر است و خودش شادیاخ برفت و در آنجا از بهر خودسرانی بساخت و لشگریان را نیز بفرمود خود سراها و بیوت در اطراف دار الحکومه بساختند چندانکه محله بزرگ شد و متصل بشهر گشت و در شمار محال نیشابور گردید و از آن بعد نیز مردم آنجا خانها و قصور بنیان کردند و شعرا شعرها گفتند. عبدالله را بستودند و تبریک آوردند و چون دولت آل طاهر منقرض گشت این قصور منیعه و عمارات بدیعه که عیش گاه بود ویران شد و یکی از شعرا بدانجا عبور داد و گفت :

وكان الشاذياخ مناخ ملك *** فزال الملك عن ذاك المناخ

حموی گوید من در سال ششصد و سیزدهم هجری بشادیاخ که نیشابور باشد برفتم و خوش آب و هوا و از شمار روز کار بحالت غفلتی که بیرون از عادت

اوست در آمدن و کنیز کی ترکیه بخردم و نمیدانم که خدای تعالی ازین جاریه در خلق و خلق و روی و خوی نیکوتری آفریده باشد و در دل و جان من محلی کریم گرفت و از آن پس نعمت از من بگشت و دچار ضیق معیشتی سخت شدم و بناچار آن جاریه را بفر و ختم دیگر تاب و طاقت ماندن در آن مکان را نیاوردم و از مآکول و مشروب باز ماندم چندانکه مشرف بهلاک و بوار شدم یکی از ناصحان بامن گفت این کنیزک را دیگر باره بدست بیاور من در این کار اقدام کردم و بهر اسبابی که متوسل شدم ممکن نشد زیرا که آنکس که وی را خریده بود مردی دولتمند بود و مهر و محبت آن جاریه چندین برابر آنچه در جان من جای کرد در دل و روان او منزل ساخته بود و آن جاریه را بامن میلو محبتی بود که افزون از میل من بدو بود پس با مولای او در رد آن جاریه سخن آوردم و از سختی حال خویش باز نمودم و مفید نیفتاد و این شعر را در این باب گفتم :

الاهل لیالی الشاذیخ توب *** فانی الیها ما حییت طروب

لذک فوادی لا یزال مروعاً *** ودمعی لفقدان الحیب سکوب

الی آخرها و از آن پس جماعت غز و بعد لشکر مغول بخراسان بیامدند و در سنه پانصد و چهل و شش آنچه باید بکنند کردند و به نیشابور بتاختند و آنشهر را خراب کردند و بسوختند و مانند تلال خاک بگذاشتند و از مردم آنشهر هر کس بجای ماند به شادیخ انتقال داد و آنجا را عمارت کردند و این مدینه است که در عصر ما به نیشابور معروف است و از آن پس مردم تتر لعنهم الله تعالی در سال شش صد و هفدهم ویرانش کردند و یکدیوار بیای ایستاده بجای نگذاشتند و این شهر چنانکه اکنون بمن رسیده است تلولی است که تبکی العیون الجامده و تذکی فی القلوب النیران الخامده و این است بیان یاقوت حموی در معجم البلدان اما در این سنوآت و اعصار تا امروز که شنبه یا از دهم شهر رمضان المبارک سال یک هزار و سیصد و سی و هفتم قمری هجری است حالت نیشابور در حقیقت در حکم شهر متوسط و در عمل خراسان است و حاکم آنجا از طرف والی کل مملکت خراسان

منصوب میشود و والی مملکت خراسان از جانب شاهنشاه ایران منصوب و معزول گردد و معادن فیروزه نیشابور بهتر و گران قیمت تر از فیروزه های جهان است و جمعی کثیر از اصناف اعیان بانجا منسوب و شرحش در کتب مسطور است.

بالجمله محمد بن سعد گوید متوکل بطاهر بن عبدالله رقم کرد که علی بن جهم راها کند چون رها گردید این شعر را بگفت :

اطهرانی عن خراسان راحل *** و مستجز عنها فما انا قائل

اصدق ام اکنی عن الصدق ایما *** تحیزت ادته الیک المحافل

اطهران تحسن فانی محسن *** الیک وان تبخل فانی باخل

ازین ابیات و بقیه آن باز نمود که در هر حکومتی و هر حکمران عیب و نقص و نیک و بد و ظلم و عدل موجود و شاعر بآن دانا و زبانش باتشعار آن گویا است اکنون تو پویای کدام و جویای چه عنوانی اگر با من به نیکی کار کنی من نیز محاسن تو را جلوه گر سازم اگر به بخل و اوم رفتار نمائی من معایب تو را منتشر سازم و از اشاعه محامد تو امساک بورزم طاهر گفت جز خیر و خوبی مگوی چه من نیز جز بآنچه دوست بداری معاملت نمی ورزم آنگاه او را صله بداد و بمرکب و جامکی برخوردار گردانید .

ابراهیم بن مدیر گوید متوکل می گفت علی بن جهم از تمام مخلوق خدا دروغگوی تر باشد چه من در خاطر حفظ و ضبط نمودم که او با من خبر داد که سی سال در خراسان اقامت کرد و مدتی از این مقدمه بگذشت و فراموش کرد آن چه را با من گفته بود دیگر باده با من گفت سی سال در ثغور و سرحدات بگذرانید.

و نیز مدتی دیگر ازین خبر بیابان شد و هر دو حکایت را که با من گذاشته بود فراموش نمود و با من خبر داد که سی سال در جبل بگذرانید و هم بر این خبر زمانی بر گذشت و با من خبر نهاد که وی در مصر و شام سی سال بیپایان برده است و با این سالیان که بر شمار آورده است واجب میشود که عمر او هر قدر اندک هم بشماریم

یکصد و پنجاه سال باشد و حال اینکه از پنجاه سال افزون زندگانی نکرده است کاش میدانستم او را ازین دروغ چه سود و مقصودش در این چیست اما متوکل را این چند تعجب در اکاذیب ابی الحسن بن جهم نشاید زیرا که منبع کذب و منشاء دروغ جماعت شعرا هستند چنانکه گفته احسنها اکذبها در شعر مپیچ و در فن او کس اکذب اوست احسن او.

ابراهیم مدیر گوید من بخدمت متوکل خبر دادم که حسن بن عبدالملک بن صالح بسوخت و بمرد وعلی بن جهم گفت بمن رسیده است که حاکم او را بکشته است و صاحب خبر این خبر را ساخته است و نگاشته است و نیز در باره جلساء متوکل بخدمت او سعایت میکرد متوکل بکین او اندر شد. و فرمان داد تا از سرایش بیرون نیاید و بعد از آن شنید که او را هجو کرده است و بزندان فرستاد و بهترین اشعار او که در ایام حبس گفته این قصیده اوست :

قالوا حبست فقلت لیس بضائری *** حبسی وای مهند لا یضمد

او ما رایت اللیث یألف علیه *** کبراً و اوباش السباع تردد

والشمس لولا انها محجوبة *** عن ناظر یك لما اضاء الفرقد

والبدر یدرکه السرار فتنجلی *** ایامه و کانه متجد

والغیث یحصره الغمام فمایری *** الا وریقه یراع و یرعد

والتزاعیة لا یقیم کعوبها *** الا الثقات و جذوة تتوقد

والنار فی احجارها مخبوة *** لا تصطلی ان لم تثرها الازند

والحبس مالم تغشه لدنیة *** شنعا نعم المنزل المتودد

بیت یجدد للکریم کرامة *** و یزار فیہ ولا یزور و یحمد

یا احمد بن ابی دواد انما *** تدعی لكل عظیمة یا احمد

ابلق امیر المؤمنین و دونه *** خوض الردی و مخاوف لا تنفد

انتم بنی عم النبی محمد *** اولی بما شرع النبی محمد

ما کان من کرم فانتم اهله *** کرمت مغارسکم و طاب المحتد

أمن السويه يابن عم محمد *** خصم تقربه و آخر تبعد

ان الذين سعوا اليك بباطل *** حساد نعمتك التي لا تجحد

شهدوا و غبنا عنهم فتحكموا *** فينار ليس كغائب من يشهد

لو يجمع الخصماء عندك مجلس *** يوماً لبان لك الطريق الاقصد

فبای جرم احجت اعراضنا *** تهباً تقدمها اللئيم الا وغد

در این ابیات باز مینمایید که زندان برای آزادگان عار و ننگ در بار ندارد چه مردم آزاده کار گذار و برنده و در گذرنده اند و اگر چون تیغ هندی در نیام باشند هر وقت بیرون آیند بکام آورند و شیرغر آن از کمال کبر و غرور و در ندگی و شجاعت و مناعت جای در بیشه کند اما سایر درندگان پست پایه بهر سوی در تکاپوی و بهر دشت و بیابان در گشت و شتابان باشند و اگر آفتاب درخشان از کمال درخشندگی از دو چشم تو محجوب نبودی و پرتوش افزون از اندازه ادراک دیدار نمی گردیدی آسمان و فرقدان را روشن و جهان را از اشعه تربیت خود گلشن نمیساخت و ماه ده چهاری اگر در گردش خود در ظل زمین نمیگردیدی بارها بدر نامدار و بر مرکب آسمانی سوار نیامدی و باران را اگر سحاب حجاب نیامدی اینگونه اثر نبخشیدی و اسباب رعد و برق نگردیدی و نیزه تند و تیز و سنان آبدار اگر بآلاتی که نیزه را راست و بتابش آتشی که نوکش را تابناک گردانند راست و تیز نیامدی آتش افشان نشدی و برسینه دشمن کارگر نگشتی و اگر آتشی که در احجار پوشیده و پنهان است اگر بآتش زند دچار نشدی از زندان حجاز نمایان نمی شدی و زندان مادامی که بواسطه دینتی نکوهش آمیز نباشد منزلی خوب و پایانی مطلوب دارد و منزلگاهی است که مردم کریم و نبیل را تجدید کرامت و جلالت نماید و همواره او را زیارت کنند و از محبوس خواستار بازدید بشوند ای احمد بن ابی دواد همانا در هر داهیه بزرگ و حادثه دشوار ترا بخوانند و یا احمد سرایند با امیرالمؤمنین که پسر عم پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم است بازگوی بسعایت ساعیان و فتنه و فساد مفسدان که حساد دولت و نعمت تو هستند گوش مسپار و آزادگان را میازار اگر در پیشگاه خودت مجلسی بحکومت بیای داری خادم از خائن و بدسکال از نیک خصال نمودار شود

و اعراض و نوامیس مردمان بدست مردم لئیم پست فطرت پایمال نگردد .

ابوالفضل ربیع گوید علی بن جهم با من گفت روزی بحضور متوکل در آمدم و بامن رسید که متوکل با جاریه محبوبه خودش قبیحه تکلمی کرد و او جوابی رانده بود که متوکل را خشمگین ساخته چنانکه از شدت خشم مخده زیر و درشت بر آن چهره نرم و لطیف و دو چشم شهلا و شریف افکنده و در چشم پر اثرش اثر آورده و آن نازپرور آه و ناله برآورد و دو چشمش که از خمار بجان عالمی آتش بار بود ، اشکبار و پسرش معتز نیز بر آن گریه گریان شده و متوکل بیرون آمده و از کمال اندوه و غم و تعب دچار تب گردیده بود چون مرا بدید احضار نمود و در این حال فتح بن خاقان قاروره خلیفه زمان را با بختیشوع طبیب مینمود و در این باب مشاورت میرفت متوکل با من گفت ای علی در این علت من شعری بگویی و باز نمای که طبیب نمیداند در من چه مرضی است پس این شعر بگفتم :

تکر حال علتی الطیب *** و قال اری بجسمک ما یریب

جسست العرق منک فدل جسی *** علی الم له خبر عجیب

فما هذا الذی بک هات قلی *** فکان جوابه منی النحیب

و قلت ایا طبیب الهجر دائی *** و قلبی یا طبیب هو الکتیب

فحرك رأسه عجباً لقولی *** و قال الحب لیس له طبیب

فاعجبینی الذی قد قال جداً *** و قلت بلی اذا رضی الحیب

فقال هو الشفاء فلا تقصر *** فقلت اجل ولكن لا یجیب

الاهل مسعد یبکی لشجوی *** فانی هائم فرد غریب

در این ابیات از زبان متوکل باز می نماید : لمؤلفه

بیماری و دردم از حیب است حیب آشوب روانم از حیب است نصیب زاننده ملال یار رنجور شدم و آن یار دل افکار طبیب است طبیب بی خبر هستند از حال درون استعید الله مما یفترون.

ابیات را بشنید گفت سوگند بزندگانی خودم سخت نیکو گفتمی ای غلام قدحی

چون متوکل این مرا بیاشام پس قدحی از باده ناب بیاوردند و او بخورد و دیگران را نیز هر يك قدحی بیاشامانیدند و در این حال فضل شاعره بیامد و این چند شعر را که قبیحه بدو امر کرده بود از جانب او بگوید بیاورد :

لا کتمن الذي في القلب من حرق *** حتی اموت ولم يعلم به الناس

ولا يقال شکا من کان يعشقه *** ان الشکاء لمن تهوی هي الیس ولا ابوح بشيء کنت اکتمه *** عند الجلوس اذا مادارت الکأس دردم از یار است و درمان نیز هم *** جان فدای او شد و دل نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار *** بلکه از مرغوی سلطان نیز هم

چنان پر شد فضای سینه از دوست *** که فکر خویش گمشد از ضمیرم

قراری کرده ام با می فروشان *** که روز غم بجز ساغر نگیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم *** اگر چه مدعی بیند فقیرم

در عاشقی گزیر نباشد زسوز و ساز *** استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

دلاز هجر مکن ناله زانکه در عالم *** غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید *** که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

اگر بوزدت ز درد ناله مکن *** دم از محبت او میزن و بدرد بساز

متوکل گفت ای فضل نیکوگفتی و خوش در سفتی و بفرمود تا بیست هزار در هم بدو بدادند و خودش نیز نزد قبیحه در آمد و بهر گونه که خود دانست یار جانی را از آن نگرانی بیرون آورد.

محمد بن سعد گوید احمد بن ابی دواد از علی بن جهم منحرف بود چه بمذهب حشویه اعتقاد داشت و چون متوکل علی بن جهم را محبوس ساخت مدائح عدیده در حق احمد بگفت و خواستار شد تا شفاعت کند و او را از زندان نجات بدهد احمد اعتنائی بشعر او نکرد و چون متوکل احمد را نفی کرد ابن جهم زبان بدشنام و هجو او برگشود و این شعر بگفت :

یا احمد بن ابی دواد دعوة *** بعثت الیک جنادلاً و حدیدا

ما هذه البدع التي سميتها *** بالجهل منك العدل والتوحيداً

افسدت امرالدين حين وليته *** وزمينه بابي الوليد وليداً

و اذا تربع في المجالس خلته *** ضبعاً و خلت بني ابيه فروداً

عبدالله بن معتز گوید چون متوکل علی بن جهم را حبس کرد و جلساء بدشمنی او اجماع و اتفاق نمودند و از طرف خلیفه بهرگونه مکروهی ابلاغ فهمی شد و از مساوی او مذکور همیگشت علی بن جهم قصیده در مدح متوکل و مذاکره حقوق خودش بروی بگفت از آن جمله است:

عفا الله عنك الاحرمة *** تعود بعفوك ان ابعدا

و این قصیده را نزد بیدون خادم بفرستاد و بیدون نزد قبیحه بر دو بدو گفت همانا علی بن جهم بتو پناه آورد و جز تو او را یآوری نیست و این جماعت ندماء و کتاب باهنگ هلاک و دمار او در آمده اند چه او از اهل سنت و ایشان روافض هستند و متفق شده اند که متوکل را بریختن خون او تحریرص نمایند آن ماه خیمگی پسر خود معتز را بخواند و گفت ای پسرک من این مکتوب را نزد آقای خود بیرو بدو بازرسان معتز آن رقعہ را بگرفت و به مجلس معتز در آمد و در حضورش بایستاد متوکل گفت فدایت شوم چه با خودداری معتز بخدمت پدرش نزدیک شد و گفت این رقعہ ایست که مادرم بمن داده است متوکل بخواند و بخندید و روی با اهل مجلس آورد و گفت ابو عبدالله یعنی معتز که فدایش بگردم با مداد نموده است در حالیکه دشمن شما مییابد اینک رقعہ علی بن جهم است که خواستار عفو شده است و ابو عبدالله شفیع اوست و ابو عبدالله کسی است که نمی توان شفاعتش را مردود نمود آنگاه قصیده را بر حاضران قراءت کرد و چون باین شعر او رسید :

فلا عدت اعصيك فيما امرت *** الى ان احل الثرى ملحدا

والا فخالفت رب السماء *** و خنت الصديق وعفت الندى

و كنت كغرور او كابن عمرو *** مبيح العيال لمن اولدا

ص: 301

تا گاهی که جای در گور کنم اوامر و نواهی ترا عصیان نکنم و اگر مخالفت کنم با پروردگار آسمان مخالفت نموده ام و از دین بیرون و عیال من به همه کس مباح باد ابن حمدون از میانه برجست و با معتز گفت ای سید من این رقعہ را سیدة یعنی مادرت کدام کس رسانید گفت بیدون خادم حاضران با بیدون گفتند احسنت با ما دشمنی میورزی و رقعہ دشمن ما را که در هجای ما گفته است بخاتون میرسانی بیدون باز شد و معتز نیز برخاست و بازگشت و ابن حمدون این شعر ابن جهم را بوکنت کغرور او کابن عمرو را بگرفت و برای ایشان بخواند و آن جماعت زبان بستم ابن حمدون برگشودند و ضجه بر آوردند و متوکل همی بخندیدی و دست بردست زدی تاگاهی که مست گردید و بخوابید و ندما آن قصیدة ابی الحسن علی بن بدزیدند و از حضور متوکل ببردند و برفتند و متوکل چنان سرگرم کردار حاضران شد که با طلاق این جهم حکم نوشت و فراموش کرد و حاضران با این حمدون گفتند وای بر تو شتم و هجای ما را دیگر باره بخواندی ابن حمدون گفت ای مردم احمق قسم بخدای اگر این کار را نمی کردم و متوکل را بخنده نمی افکندم تا شراب بخورد و مست گردد و بخوابد برهائی ابن جهم تویع مینمود و ما با وجود او و بحضور او در صد گونه مکروه دچار میشدیم.

و دیگر احمد حمدون گوید چون ارمنیة بدست سپاه متوکل مفتوح شد و اسحق بن اسمعیل بقتل رسید علی بن جهم با قصیده که در تهنیت این فتح و مدح متوکل گفته بود به مجلس متوکل در آمد و بقراءت مشغول شد و بدست خود بآن رسول و سر اسحق بن اسمعیل اشارت نمود.

اهلا وسهلا لك من رسول *** جئت بما يشفي من الغليل

بجملة تغني عن التفضيل *** برأس اسحق بن اسمعیل

قهرأ بلاختل ولا تطويل

تمام حاضران این ارتجال و این حسن ابتداء را تحسین و تمجید کردند و متوکل فرمان داد تاسی هزار درم صلہ بدو بدادند و او قصیده خود را قراءت و

مقداری در آغانی مسطور است و از جمله آن این است :

حتى انجلت عن حزبه المغلول *** و عن نساء حسن ذهول

صوارخ يعثرن في الذبول *** ثوا كل الاولاد والبعول

لا والذي يعرف بالعقول *** من غير تجديد ولا تمثيل

ما قام الله و للرسول *** بالدين والدنيا و بالتتزيل

خليفة كجعفر المامول

در عقد الفريد مسطور است که چون علی بن جهم در حضور متوکل خرام گرفت و بيمين و يسار متمایل شد و با کمال طمأنينه و وقار نظر بحضار آورد و شعر مذکور را چون در منثور بخواند و در گوش اهل مجلس گوشواره ها ساخت متوکل گفت قوموا التقطوا هذا الجواهر لا يضيع برخيزيد اين گوهر شاهوار و در ربار را برچينيد تا ضايع و بيهوده نماند /

محمد بن عبد السلام گوید با محمد بن يحيى منجم قصیده علي بن الجهم را که در مدح متوکل و توصيف هارونی گفته بود بدیدم گفتم يا اباالحسن چيست اين قصیده که با تو است علی بخندید و گفت از علی بن جهم است که از من خواستار شده بود که در خدمت اميرالمؤمنين بعرض رسانم و چون متوکل اين شعر او را بشنيد :

وقبة ملك كان النجوم *** تصفى اليها باسراها

تخر الوفود لها سجدا *** اذا ما تجلبت لابصارها

وفوارة ثارها في السماء *** فليست تقصر عن ثارها

ترد علی المزن ما انزلت *** الى الارض من صوب مدرارها

می گوید این قبه ها رونی و گنبد سلطانی چندان رفيع است که ستارگان آسمان گوش باسرار و اخبار آن میسپارند و جماعت وافدين چون اشعه قبایش را نگران شوند بجمله سر بسجده میآورند و فوارهایی که سر بآسمان بر آورده چندان آب ریزان دارد که باران آسمان را راه بزمین نمی گذارد و بر می گرداند

و دیگر باره در شکم ابرش جای میدهد متوکل را سخت خوش افتاد و چهره اش فروزان گشت و چون باین شعر رسیدم و قراءت کردم :

توبات بعدك قعر السجون*** وقد كنت ارثي لزواریها

کنایت از اینکه بهره من سکون در بطون سجون و مرثیه خوانی بازائران زندان شد متوکل خشمناک شد و چهره اش دیگر گون گشت و گفت
هذا بما كسبت يدها این حال کیفر کردار خود اوست و بقیه قصیده را نشنید . سیوطی در تاریخ الخلفاء گوید متوکل بسیار بخشنده بود و
بسیارش مدح نمودند و هیچ خلیفه باندازه او بشعراء بذل و بخشش ننموده است روزی علی بن جهم بروی درآمد و در اینوقت دو گوهرگران
مایه در دست متوکل بود که همی آندورا در دست خود غلطان مینمود علی بن جهم قصیده را که در مدح او گفته بود بعرض رسانید .

متوکل یکی از آن دو گوهر را بدو افکند ابن جهم آن گوهر را همی زیر وروی مینمود متوکل گفت همانا ناقص و حقیر می شماری و حال
اینکه سوم با خدای این گوهر از صد هزار دینار بهتر است ابن جهم گفت چنین نیست بلکه در آن فکر هستم که شعری چند بسازم و آن
گوهر دیگر را نیز بگیرم متوکل گفت بگو و ابن جهم این شعر را قراءت کرد :

بسر من رأی امام عدل*** تعرف من بحره البحار

الملك فيه وفي بنیه*** ما اختلف الليل والنهار

یرجی ویخشی لكل خطب*** کانه جنه و نار

یده فی الجود ضربتان*** علیه کلتاهما تقار

لم نأت منه الیمین شیئاً*** الا انت مثلها الیسار

پیشوای مردمان در سامره*** هست سلطانی نبیل و کامکار

بحر کفش آن چنان باشد عزیز*** که از آن سیراب میگردد بهار

سلطنت با او و اولادش بود*** تا نشانه هست از لیل و نهار

هر امید از او و هر همی از اوست *** گونیا او خود بود مینو و نار

هر دو دست او بود دستی بچود *** هر يك ارکم زو شود ننگ است

هر چه میبخشد یمینش روز جود *** نیز با سائل همان بخشد

متوکل چون این شعر وارتجال را بدید آن در گران بهای را نیز بدو افکند و چون خوب بنگرند سود با متوکل بود که گوهری را که بعاریت داشت بداد و گوهر ریان مدیحت را تاقیامت بذخیره برد .

ابوالفرج اصفهانی در جلد یازدهم اغانی در ذیل احوال ابی السمط مروان بن ابی الجنوب معروف بمروان اصغر می نویسد که حماد بن احمد بن سلیمان کلبی گفت ابو السمط مروان الاصغر با من حدیث کرد که چون بخدمت متوکل در آمدم واولاد وولاة عهود ثلاثه را مدح نمودم و این شعر را بدو بخواندم :

سقى الله نجداً والسلام علي نجد *** ويا حبذا تجد علي الناي والبعث

نظرت الى نجد وبعثاد دونها *** لعلی اری نجداً وهیهات من نجد

و نجد بها قوم هوا هم زیارتنی *** ولا شیئی احلی من زیارتهم عندی

می گوید چون از قراءت این قصیده فراغت یافتم فرمان کرد تا یکصد و بیست هزار درهم و پنجاه طاقه جامه دادوسه مرکوب یکی اسب و دیگر استر و دیگری حماری بمن بدادند و من از جای خود بدیگر جای تحویل ندادم تا این قصیده خود را در تشکر الطاف او عرضه داشتم .

تخیر رب الناس للناس جعفرًا *** ومللکة امن العباد تخیرا

و چون بقراءت این بیت رسیدم:

فامسک ندا کفیک عنی ولا تزدد *** فقد کدت ان اطفی وان الجبرا

ترجمه این بیت در این شعرا بی یزید عید غفاری رازی در شکر گذاری الطاف و انعام کثیره سلطان محمود غزنوی است.

بس ای ملک که زبس شاعری و شعر مرا *** ملک فریب بخوانند و جادوی محال

بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا *** نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

متوکل گفت لا والله دست از جود باز ندارم تا تو را در دریای جود خود غرقه بگردانم هم اکنون حاجت خود بخواه گفتم یا امیرالمؤمنین آن ضیعتی را که فرمان کردی از یمامه در اقطاع من گذارند ابن مدبر میگوید معتصم باولاد خودش وقف کرده است متوکل فرمود این ضیعة رامن تا مدت صدسال دیگر بصد در هم از تو قبول کردم یعنی من امیر المؤمنین و نایب مناب و قائم مقام کل هستیم این ضیعه را بتو میگذارم و صد در هم از تو در صد ساله میپذیرم گفتم نیکو نیست که یک ضیعه را بسالی یکدر هم دهند ابن مدبر گفت پس مقرر باید داشت که بهر سالی هزار در هم بدهد گفتم بلی قبول میکنم متوکل امر کرد تا این مدبر اینکار را تنفیذ نماید و موافق همین قرار با من و اولادم گذارد.

آنگاه متوکل گفت این حاجتی نبود بلکه قباله ایست یعنی ملکی را در اجاره تو نهادند، حاجت خود باز گوی عرض کردم ضیعتی را که سیوح نامند واثق خلیفه امر فرمود در اقطاع من سپارند و محمد بن عبد الملک زیات مرا از آن ملک مانع شد متوکل امر فرمود تا همان ضیعه را در اقطاع من گذارند طبری نیز باین حکایت گزارش کرده و گوید متوکل بفرمود تا سیوح را با من گذارند و سالی صددر هم از من بستانند

حموی در معجم البلدان میگوید سیوح باسین مهمله و یاء حطی مشدده وو او و حاء حطی از آن قراء یمامه است که چون مسیلمه کذاب لعنة الله علیه کشته شد در صلح خالد بن ولید داخل نگردید اگر در این داستان و امثال آن بنگرند مکشوف میدانند که حالت قدرت و ضعف علم غالب خلفای مقتدر روزگار و اعمال ناپسند ایشان بر چه میزان است متوکل بهوای نفس برای چند شعر همه بر مبالغه و گزاف و جزاف حامل است آن مبلغها صله می بخشد و ملکی را که معتصم بفرزندانش واقف است بسالی یکدر هم واگذار میکند و خود شاعر

این عمل را تصویب نمیکنند و بر مبلغ می افزایند و نیز ضیعتی دیگر را در اقطاع او مقرر میگرداند برای اینکه در مدح بسی مبالغه کرده است و آنچه نباید گفت گفته است معذالك خود را امین بیت المال مسلمانان و امیر مؤمنان و مالك . الرقاب خلق جهان و خلیفه خاتم پیغمبران و خداوند منان می شمارد چرخ بازیگر ازین بازیچه ها بسیار دارد عجبتر اینکه با حضرت ولی خداوند تعالی علی بن ابیطالب صلوات الله علیه بادعوی نسبت آنگونه خصومت و کینه ورزی دارد و آن حرکات رذیله را ظاهر میسازد و مردم دنیا پرست نیز رضای او را بر رضای خدا و سخط او را به رضای خدا و خصومت او را بر خصومت مرتضی و مصطفی صلوات الله علیهما ترجیح میدهند و از فردای محشر و پرسش حضرت داوران داور و از آن دوزخی که «ترمیمهم بشارة کالقصر» بی خبرند هنیاً لارباب الجحیم جحیمهم ذق انک انت الاعز الکریم .

محمد بن سری گوید چون علی بن جهم در حال حبس متوکل را باین شعر مدح کرد :

توکلنا علی رب السماء *** و سلمنا لاطباب القضاء

چنانکه با بقیه ابیات مذکور شد متوکل بروی رفتی گرفت اما بعد از آنکه مروان اصغر این قصیده را معروض داشت :

الم تعلم بانک یابن جهم جهم *** دعی فی اناس ادعاء

عبدالله تهجو و ابن عمرو *** و بختیشوع اصحاب الوفاء

هجو الاکرمین و انت کلب *** حقیق بالشتیمة والهجاء

اترمی بالزناء بنی حلال *** و انت زنیم اولاد الزناء

اسامة من حدودک یا بن جهم *** کذبت و ما بذالك من خفاء

و در این اشعار هجای علی بن جهم جلسای متوکل و تکذیب او را در انتساب بسامة بن لوی یاد نمود و زبان ندماء و جلسای متوکل را بازگشود و جملگی را ثلب کردند و او را بصفات رذیله بر شمردند لاجرم متوکل او را در محبس و برجای گذاشت و برهایی او امر نداد علی بن یحیی منجم گوید متوکل بسیار با من عتاب

میکرد و یکی روز با مروان بن ابی الجنوب گفت علی بن یحیی را هجو کن و مروان این شعر را بگفت :

الا ان یحیی لایقاس الی ابی *** و عرض ابن یحیی لایقاس الی عرضی

الی آخرها - و ابوالفرج میگوید بقیه اشعار را محض صیانت علی بن یحیی رقم نکردم علی میگوید: من در جواب او این شعر را گفتم :

صدقت لعمری ما یقاس الی ابی *** ابوک ومن قاس الشواهد بالخفض

وهل لك عرضی طاهری فقیهه *** اذا قیست الاعراض یوماً الی عرضی

الستم موالی اللعین ورهطه *** اعادی بنی العباس ذی الحسب المحض

توالون من عادی النبی ورهطه *** وترمون من والی اولی الفضل بالرفض

ولیس عجیباً ان اری لك مبغضاً *** لانک اهل للعداوة والبغض

میگوید براستی سخن آراستی که پدر خود را با پدر من قیاس نمودی البته کوه بلند را با زمین پست و نسب ارجمند با نسب نا تندرست چگونه قیاس توان کرد و با یک اساس شناخته دانست مگر تو را عرضی طاهر و نسبی باهر است که اگر روزی اعراض جمیله را عرض دهند با عرض نبیل من قیاس توانی نمود آیا شما موالی آن مردم ملعون که دشمنان بنی عباس صاحب نسب خالص و حسب خاصی هستند نیستید شما آن مردم هستید که دشمنان پیغمبر و قوم و عشیرت پیغمبر را دوست میدارید و کسانی را که دوستدار صاحبان فضایل و مناقب هستند رافضی میخوانید هیچ عجب نیست که من دشمن تو و در کین و کمین تو باشم زیرا که تو شایسته آنی که با تو عداوت ورزند و کینه ور گردند علی بن یحیی گوید یکی روز مروان بن ابی الجنوب این شعر را برای متوکل بخواند :

انی نزلت بساحة المتوکل *** و نزلت فی اقصى ديار الموصل

یکی از حاضران اتصال در میان اینها و مراسله چگونه ممکن است ابوالعبس صیمری مسخره گفت مروان را کبوتری راه آموز بود که بر بال آن مینوشت و از

موصول به پیشگاه متوکل بفرستاد متوکل چندان بخندید که بر پشت افتاد و مروان سخت خجلان گشت و بطلاق سوگند خورد که هرگز با ابوالعبس تکلم نکند و هر دو در همان حال تهاجر بمردند.

ابراهیم بن مدبر گوید: در کتابی قدیم قراءت نمودم که وقتی عبدالله طاهر دچار علت و مرضی گشت و عوف بن مسلم این شعر بگفت:

فان تك حمى الربع شفك وردها **** فعقبك منها ان يطول لك العمر

وقينك لو نعطي المنى فيك والهوى *** لكان بنا الشكوى وكان لك الاجر

در میان اطباء نیز معروف است که جمعی گویند ترابع موجب طول عمر است و در اخبار وارد است که یکشب تب اجر یکسال را دارد ابراهیم میگوید چنان افتاد که متوکل دچار حمی ربع گشت و مروان بن ابی الجنوب بن مروان بن ابی حفصه بحضورش در آمد و قصیده باین روی معروض داشت و این دو شعر را نیز در جمله قصیده مندرج ساخت و متوکل مسرور شد علی بن الجهم که حضور داشت گفت یا امیرالمؤمنین این شعر را دیگری گفته است و با من روی کرد و با متوکل گفت وی میداند از من پرسید آیا باین شعر شناسائی داری گفتم قبل ازین روز نشنیده ام پس علی بن جهم را دشنام داد و گفت اینسخن از راه حسد تووشر تو است چون از حضور متوکل بیرون آمدم علی بن جهم با من گفت و یحك چه بود ترا که این امر را بپوشیدی آیا تو این شعر را نمیدانی گفتم میدانم و برای او بخواندم و چون روز دیگر بخدمت متوکل باز آمدم علی بن جهم گفت یا امیر المؤمنین ابراهیم باین شعر اعتراف کرد و برای من انشاد نمود متوکل با من گفت آیا تو این شعر را میدانی گفتم دروغ میگوید هرگز این شعر را نشنیده ام متوکل را بر وی خشم بر افزود و او را دشنام بسیار براند و چون از مجلس متوکل بیرون آمدم یا ابراهیم گفتم در روی زمین از تو شیرتری نیست ابراهیم گفت تو احمق هستی میخواهی من شعری را عرضه دارم که شاعری که متوکل او را دوست میدارد و از شعرش در عجب میرود در شعر خودش گنجانیده است و بدو عرضه داشته و من گویم بر این شعر عارف

هستم و خودم جان و عرض خود را در زبان این شعر گوی در اندازم برای اینکه تو نزد متوکل بلند و او پست گردد و با من نیز دشمن گردد.

در تاریخ طبری مسطور است که مروان بن ابی الجنوب گفت چون متوکل بر سریر خلافت جای گرفت قصیده در مدح احمد بن ابیدواد بگفتم و برای ابن ابی دواد بفرستادم و در پایان این دو بیت بود که بامر این زیات اشارت داشت :

وقيل لي الزيات لاقى حمامه *** فقلت اتاني الله بالفتح والنصر

لقد حفر الزيات بالغدر حفرة *** فالقى فيها بالخيانة والغدر

با من گفتند محمد بن عبدالملك زیات با مرگ هم آغوش شد گفتم همانا یزدان تعالی نصر و فتح را برای من بازسانید و ابن زیات چاهی از روی غدر و مکیدت برای مردمان بکند و خودش دچار همان شد مرادش تنور آهنین است که شرحش مسطور شد میگوید چون اینقصیده بقاضی احمد رسید در حضور متوکل مذکور داشت و آن دو شعر را بخواند متوکل بقاضی احمد امر کرد تا او حاضر کند قاضی احمد گفت مروان در یمامه جای دارد زیرا که واثق او را بواسطه مودت با امیر المؤمنین یعنی متوکل بآنجا نفی کرد متوکل گفت از یمامه اش حمل نمایند قاضی گفت دینی برگردن دارد متوکل گفت چه مقدار است گفت شش هزار دینار است فرمود بدو عطا کنند پس شش هزار دینار بمروان بدادند و او را از یمامه بسامراء روانه ساختند متوکل را بقصیده که اینشعر در آن است مدح نمود :

رحل الشباب وليته لم يرحل *** والشيب حل وليته لم يحل

و چون باین دو شعر ازین قصیده رسید :

كانت خلافة جعفر كذبوة *** جاءت بلا طلب ولا بتخل

وهب الاله له الخلافة مثل ما *** وهب النبوة للنبي المرسل

متوکل فرمان کرد پنجاه هزار در هم بد و بدادند و پاره ای حالات مروان انشاء الله تعالی ذیل حال منتصر مسطور میشود:

در جلد دوازدهم اغانی مسطور است در ذیل اخبار محمد بن حازم با هلی شاعر

که یزید بن محمد مهلبی با من گفت روزی در خدمت متوکل حضور داشتیم و متوکل را قبیحه بخشم آورده بود و او بیرون آمد و با ما گفت کدام يك از شما شعری برای من انشاد میکنید که در معنی غضب قبیحه بر من و حاجت من در خضوع نسبت با او باشد تا خشنود گردد گفتم محمد بن حازم با هلی نیکو گفته است یا امیر المؤمنین در آنجا که این شعر را گفته است :

صفحت برغمی عنك صفح ضرورة *** اليك و في قلبي ندوب من العتب

خضعت و ما ذنبي ان الحب غرني *** فاغضت صفحا عن معالجه الحب

و ما زال بي فقر اليك منازع *** يذل مني كل ممتنع صعب

الی الله اشکوان ودي محصل *** و قلبي جميعاً عند مقتسم القلب

خلاصه اینکه شاه و گدا باید برغم انف خود در حضرت معشوق خاکسار باشند و جفای او را بر دل و جان خریدار گردند متوکل گفت سوگند بجان خودم نیک بخواندی ای یزید آنگاه فرمان داد تا جماعت نوازندگان در این شعر تغنی نمودند و نیز بفرمود تا هزار دینار سرخ در عطای من بدادند .

در تاریخ ابن خلکان و مجلد هیجدهم اغانی و مسعودی و تاریخ الخلفا و غیرها مسطور است که ابو عبدالله ولید بن عبید بن یحیی بختری شاعر مشهور در بلخ متولد شد و چون بالیده شد بعراق آمد و جماعتی از خلفا را که اول ایشان متوکل است کثیر از اکابر ورؤسای عصر را مدح نم را مدح نمود و مدتی مدید در بغداد بیایید و و از آن پس بشام عود نمود و انشاء الله تعالی اگر خدا مقدر فرموده باشد در زمان خلافت معتضد خلیفه که وفاتش در ایام حکومت اوست بشرح حالش اشارت میرود . ابن خلکان میگوید از جمله قصائد طویله بدیعه بس نیکوی بختری این قصیده است که در مدح ابی الفضل جعفر المتوکل علی الله گفته است و در اینقصیده توصیف خروج متوکل را برای نماز عید فطر مینماید و اولش اینست : اخفی هوی لك في الصلوع و اطهر *** والام من كمد عليك واعذر

و از آنجمله این ابیات است :

بالبر صمت وانت افضل صائم *** و بسنة الله الرضية تقطر

فائهم بيوم الفطر عيناً انه *** يوم أعز من الزمان مشهر

اظهرت عز الملك فيه بحجفل *** لجب يحاط الدين فيه وينمر

خلنا الجمال تسير فيه وقد غدت *** عدد ايسير بها العديد الاكثر

فالخيل تصهل والفوارس تدعى *** والبيض تلمع والا سنة تزهر

والأرض خاشعة تميد بثقلها *** والجو معتكر الجوانب اغبر

والشمس طالعة توقد في الضحى *** طوراً ويطفها الجواد الاكبر

حتى طلعت بضوء وجهك فانجلى *** ذاك الدجى وانجاب ذاك العشير ذكروا بطلعتك المبني فهللوا *** لما طلعت من الصفوف وكبروا

حتى انتهيت الى المصلى لابساً *** نور الهدى يبدو عليك و يظهر

ومشيت مشية خاشع متواضع *** لله لا يزهي ولا لا يتكبر

فلوان مشتاقاً تكلف فوق ما *** في وسعه لمسى اليك المنبر

ابن خلكان ميگوید : این شعر خلال وسهل ممتنع است في الحقيقه فله دره ما اسلس قياده وعذب الفاظه واحسن سبكه والطف مقاصده وليس فيه من الحشوشىء بل جميعه نخب ميمون بن هارون گوید من از جمله جلساء مستعين خليفه بودم شعراى عصر بدر بارش روى نهادند مستعين گفت قبول نميکنم از کسی شعری را مگر از آنکس که مانند این شعر بختری را که در مدح متوکل بگوید فلوان مشتاقاً تکلف فوق ما في وسعه لمشى اليك المنبر، من برای خود باز شدم و بنخدمش بازگشتم و گفتم در مدح تو شعری گفته ام که بهتر از شعر بختری در مدح متوکل است مستعين گفت: بازگوي تا چه باشد پس بدو بخواندم ؛

ولو ان برد المصطفى ذلبسته *** يظن لظن انك صاحبه

وقال وقد اعطيته ولبسته *** نعم هذه اعطاه و مناكبه

چون در مبالغه بجسارت رفته است بترجمه اش خسارت نمیرود مستعين

گفت بمنزل خود باز شو و آنچه گفتم و تو را امر کردم بجای بیاور چون بسرای خود باز شدم هفت هزار دینار سرخ برای من بفرستاد و گفت این مبلغ را برای حوادث روزگار که بعد از من برسد نگاهدار و ذخیره کن و تا من زنده ام رزق و روزی ترا بقدر کفایت میرسانم .

در هیجدهم اغانی مسطور است که علی بن یحیی منجم گفت روزی جاریه با کوزه آب که بدست اندر داشت بر متوکل عبور داد و آن لعبت فرحنازی از ماه ده چهاری و مهر باری بهتر بود متوکل گفت نام تو چیست گفت برهان گفت بر این آب برای کیست گفتم برای خاتونم قبیحه متوکل از کمال شوق و وجد گفت این آب را بگلولی من بریز و تا بآخر بخورد و در وی بدید و حسرتش را ببرد و با بختری گفت در این امر چیزی بکوی بختری فی الفور این شعر قراءت کرد:

ما شربة من رحيق كأسها ذهب *** جاءت به الحور من جنات رضوان

یوماً باطیب من ماء بلا عطش *** شربته عبنا کف برهان

اگر در دست خود از باغ رضوان *** ز جام زر بخور دستم شرابی

نیامد خوشگوارم مثل آن آب *** که ساقیش چو برهان آفتابی

ایا ساقی ازین آبم که دادی *** ز خود رفتم بچهرم زن کلابی

احمد بن جعفر حظه گویدا بوالعنبس صیمری گفت در خدمت متوکل بودم و بختری این اشعار را در خدمت او میخواند :

عن ای ثغر تبسم *** و بای طرف تحتکم

تا باین شعر خود رسید :

قل للخليفة جعفر المتوکل ابن المعتصم

المجتدی للمجتدی و المنعم بن المنتقم

اسلم الدین محمد فاذا سلمت فقد سلم

میگوید بختری از حیثیت انشاد اشعار مبعوض ترین مردمان بود چه هنگام قراءت گاهی بیکوی میرفت و گاهی سرخود را و وقتی دوشانه خود را

جنبش دادی و با آستین خود اشارت کردی و هر بیتی را که قراءت کردی خودش با خودش میگفت سوگند با خدای نیکو گفتمی آنگاه با شنوندگان روی آوردی و همی گفتمی چیست شما را که نمیگوئید احسنت سوگند با خدای هیچکس را شایسته و قدرت نیست که مانندش بگوید متوکل ازین اطوار واقوال و حرکاتش حیرت اندرشد و روی با من آورد و گفت ای صیمری آیا نمیشنوی چه میگوید گفتم یا سیدی میشنوم بهره دوست میداری مرا امر فرمای گفت ترا بجان من بر همین روی که مرا انشاد نمود او را هجو کن گفتم ابن حمدون را بفرمای تا آنچه میگویم بنویسد پس دوات و قرطاسی بیاوردند و من علی البدیعه این ابیات را بگفتم :

ادخلت راسك في الرحم *** و علمت انك تنهزم

یا بختری حذار و یحك من قضا قضته ضغم .

فلقد اسلت بوالديك *** من الهجا سيل العرم

فباى عرض تعنصم *** و بهتکه جف القلم

والله حلقة صادق *** و بقبر احمد و الحرم

و بحق جعفر الامام ابن الامام المعتصم

لا صيرنك شهرة *** بين المسيل الى العلم

حيث الطلول بذى سلم *** حيث الاراکة والخيم

یا بن الثقيلة والتقیل *** على قلوب ذوی النعم

و على الصغير مع الكبير بن الموالى و الحشم

في اى سلح ترتطم *** و باى كف تلتقم

يا بن المباحة للورى *** امن العقاب ام الفهم

الدخل احتك للعجم *** و فراش امك في الظلمو بناب دارك خانة *** في بيته يؤتي الحكم

میگوید چون بختی این ابیات را بشنید خشمگین شد و شتابان و دوان

بیرون تاخت و من همی بروی صیحه و نعره برزدم و همی گفتم ادخلت رأسك في الرحم و علمت انك تنهزم و متوكل همی بخندیدی و دست بردست زدی تا گاهی که بختی از چشمش ناپدید شد و بروایتی دیگر ابوالعنبس این ابیات را ارتجالا بگفت و در عقب سر بختی ایستاده بود و چون بختی ابتداء بقرات نمود عن ای ثغر تبسم ابو العنبس بناگاه از پشت سرش فریادی بدو بر کشید و گفت في سلاح ترتطم و شعر دوم ادخلت راسك في الرحم و بختی خشمناك بیرون شد و متوكل بیرون از اندازه بخندید و فرمان داد تا ده هزار در هم بدو بدهند. یحیی بن علی از پدرش حکایت کند که ابوالعنبس صیمری حاضر بود و بختی برای متوكل انشاد این قصیده را: عن ای ثغر تبسم و ابوالعنبس باشارت و غمز متوكل که باوی بیازی اندر آید گفت ادخلت راسك في الرحم بختی خشمناك روی برتافت و ابوالعنبس فریاد همی بر کشید و علمت انك تنهزم و متوكل مستغرق دریای خنده شد و آن صله را که برای بختی آماده کرده بود در حق ابی العنبس فرمان کرد احمد بن زیاد گوید پدرم زیاد با من گفت بختی نزد من آمد و گفت ای ابو خالد تو عشیرت منی و پسرعم منی و صدیق منی آبادیدی امروز بر من چه حادثه فرود شد آیا اجازت میدهی تا من بدون اذن خلیفه به منبج بروم چه در این عهد علم صنایع و ادب و فرهنگ مالک شدند گفتم هرگز چنین ممکن و این گونه اندیشه مساز زیرا که پادشاهان افزون و اعظم از آنچه دیدی مزاح کنند و با بختی نزد فتح بن خاقان شدیم فتح نیز بر همین گونه که من پاسخ دادم جواب بداد و نیز او را بصله و جایزه و خلعت خوشنود و ساکن گردانید است.

در جلد نوزدهم اغانی در ذیل احوال ابی اسحاق ابراهیم بن مدبر شاعر کاتب که در خدمت متوكل بمقامی رفیع نایل بود مینویسد که احمد بن جعفر حبطه گفت ابراهیم بن مدبر با من گفت نوبتی متوكل عباسی را بیماری روی داد که هلاک او بیمناك شدند لکن چندی بر نیامد که از آن مرض بسلامت و عافیت برست

ص: 315

و مردمان را اجازت داد تا بحضورش تشرف جویند لاجرم تمام مردمان به ترتیب طبقات خود بخدمتش در آمدند من نیز با ایشان در آمدم چون متوکل مرا بدید نزدیک همی طلبید و هر چه برافتم پیشتر خواند تا بجائی ایستادم که پیش روی فتح بن خاقان بود آنگاه نظری بمن برگشود چنانکه همی خواست سخن بعرض برسانم

یوم اتانا بالسرور *** فالحمد لله الکبیر

اخلصت فيه شكره وقمل *** ووفیت فيه بالنذور است

لما اعتللت تصدعت *** شعب القلوب من الصدور

من بین ملتهب الفؤاد *** و بین مکتب الضمیر

یاعدتی للدين والدنيا و للخطب الخطیر

وازین جمله است:

یا جعفر المتوکل العالی علی البدر المنیر *** الیوم عاد الدین عض العود ذا ورق نضیر

والیوم اصبحت الخلافة و هی ارسی من بنیر *** قد حافتک و عاقدتک علی مطاولة الدهورة

یا رحمة للعالمین و یا ضیاء المستنیر *** البدر ینطق بیننا ام جعفر فوق السریر

الی آخرها - چون از عرض اشعار پرداخت متوکل با فتح بن خاقان گفت همانا ابراهیم از روی خلوص نیت و صدق رؤیت و مودت سخن کرد و ما حق او را بجای نیاورده ایم هم اکنون امر کن تا پنجاه هزار در هم در همین ساعت با او حمل نمایند و نیز بن یحیی ابلاغ کن تا امارتی و عملی کافی بدو محول نماید تا از آن عمل بهره مند شود.

محمد بن داود بن جراح گوید چنان اتفاق افتاد که احمد بن مدبر از جانب عبیدالله بن یحیی بن خاقان عامل عملی گردید لکن در آن کار و کردار بائری محمود نامدار نگشت و عبیدالله را پسندیده نگشت و بر آن اندیشه شد که احمد را

منكوب بگرداند احمد چون نفر س این معنی را نمود فرار کرد و چنان بود که عبیدالله از برادرش ابراهیم بن مدبر نیز منحرف العقیده بود و چون میدانست متوکل در حق وی عقیدتی نیک دارد بیشتر موجب خصومت و نازك نگری او گردید لاجرم متوکل را بروی اغراء همینمود و از کردار برادرش احمد بعرض همی رسانید و مالی بسیار از وی ادعا نمود و بمتوکل گفت آن مال نزد ابراهیم برادر احمد است و همی سینه متوکل را بروی آشفته ساخت تا گاهی متوکل اجازت داد تا ابراهیم را در زندان افکندند و ابراهیم این شعر را در حال حبس بگفت:

تسلی لیس طول الحبس عاداً *** وفيه لنا من الله اختياراً

فلولا الحبس ما بلی اصطبار *** ولولا الليل ما عرف النهار

وما الايام الا معقبات *** ولا السلطان الامستعار

سيفرج ماترين الى قليل *** مقدره و ان طال الاسارها

و ابن مدبر را در ایام حبس اشعار جدیده است و در اغانی مسطور است و از جمله ابیات برگزیده اش این شعر است:

هو الحبس مافيه على غضاضة *** وهل كان في حبس الخليفه من عار

الست ترين الخمر يظهر حسنها *** و بهجتها بالحبس في الطين والفار

او الدرّة الزهراء في قعر لجة *** فلا تجتلى الا بهول و اخطار

وهل هو الا منزل مثل منزلي *** وبيت و دار مثل بيتي او داری

لعل وراء الغيب امراً يسرنا *** يقدره في علمه الخالق الباري

واني الارجوان اصول بجعفر *** فاهضم اعدائي وادرك بالثار

محمد بن داود گوید مدت حبس ابن مدبر بطول انجامید و چون عبیدالله وزیر باوی کیندور بود هیچکس را در خلاص او راهی و چاره ای بدست نمی آمد تا آخر الأمر بدست محمد بن عبدالله بن طاهر رهاشد و محمد در کار او بعبید الله اعتنائی نکرد و آنچه را که عبید الله از این مدیر مطالبه می نمود محمد از خاصه اموال خود بداد لاجرم متوکل از وی عفو نمود و ابراهیم بن مدبر را به محمد بن عبدالله

بخشید و این امر از آن روی که ابراهیم به محمد پناه و داد جوئی آورد و او را مدیحه گفت .

در جلد بیستم اغانی در ذیل اخبار ابی العبر وهو ابو العباس بن محمد بن احمد ویلقب حمدونا الحافظ بن عبدالله چون نوبت خلافت بمتوکل رسید طریق جد " و جهد را بگذاشت و بمناسبت رغبت متوکل براء حمق و حماقت شهرت گرفت و در اینوقت روز گارش از پنجاه سال بر گذشته بود و خوب نگران شد که شعر او مقام متوسطی دارد و با حضور امثال ابی تمام و بحتری و ابو السمط مروان ابن ابی حفصه و نظرای ایشان بچیزی خریده نمی شود و از این حیثیت فایدنی نمیرد و از آنطرف کثرت میل و شدت شوق متوکل خلیفه عصر را بلغو گوئی و بیهوده سرائی و مسخره و مضحکه و دشمنان حضرت ولی اعظم خداوند منان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب روح من سواه فداه و مردم کول و احق و فواید بزرگ این جماعت را از وی میدید چنانکه گفته اند :

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز *** ناداد خود از کهتر و مهتر بستانی لا جرم سالک این مسلک گوید و نیز بدشمنی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام نامدار شد تا این امر نیز بیشتر اسباب تقرب در خدمت خلیفه و بهره مندی از وی گردد.

ابو الفرج میگوید از عم خود عبدالعزیز بن حمدون شنیدم که گفت از حامض پدر ابوالعبر شنیدم میگفت پسرش ابوالعبر چون پنجسال از مدت خلافت هارون الرشید بیایان رفت متولد گشت و تا زمان خلافت متوکل زندگانی نمود و بهمان نمایش حمق و کولی چندین برابر آنچه شعرای فصل از متوکل بهره یاب شدند سود برد و با اینکه انفاقهای عظیم نمود دولتی بزرگ حاصل کرد و در حق متوکل و توصیف قصر اور برج الحمام و برکه او مدایح حمیده دارد و چون فایدنی در ذکر آن نیست و در میان مردم اشتها دارد برای یاد کردن آن معنی مترتب نیست .

زبیر بن بکار گوید عم من با من گفت آیا خلیفه یعنی متوکل از گفتار و کردار این پسر هم خودش یعنی ابو العبن که از بنی العباس بود خشمناک نمی شود چه ابوالعبر

نسبش بمتوکل مشهور واعمال و اقوال رکیکه او عشیرت و اهل بیت خلافت را مفتضح و رسوا ساخته است سو کند با خدای این احمق جاهل جمع مرا دچار ننگ و عار نموده و گرگین ساخته است تا چه رسد باهل و عشیرت خودش و ادباء و فضلاى این عصر آیا خلیفه او را ازین کردار او و این سوء اختیار او ممنوع نمی دارد گفتم ابو العبر چنانکه تو اعتقاد داری جاهل و نادان نیست بلکه جهل و نادانی را بخود میندود و سود خود و تقاضای زنان را در این میدانند و او را ادبی صالح و اشعار طیبه ستوده است آنگاه اینشعر او را برای او بخواندم :

لا اقول الله یظلمني *** کیف اشکو غیر متهم

واذا ما الدهر ضعضعني *** لم تجدني کافر النعم

قنعت نفسی بما رزقت *** و تناهت فی العلا هممی

لیس لی مال سوی کرمی *** و بدانی من العدم

چون عم من این ابیات رنگین خوش مضمون را بشنید در عجب شد و با من گفت و یحک پس از چه روی ابو العبر بگفتن اینشعر و امثال آن ملازمت نمی جوید گفتم سوگند با خدای ای هم گرامی اگر به بینی و بدانی که در صله و جوایز این حماقات و خرافات قبیحه که از وی نمایش میجوید چه مبلغها و میزان های گزاف بدو میرسد عذر او را میپذیری چه آنچه را که تو امروز در حق او میپذیری و یکو و ملیح میشماری خریدار ندارد عمم چون این سخن بشنید خشمگین شد و گفت من این اقوال و اعمال ناپسند را از وی پذیرا نیستم و تصدیق نمیکنم اگرچه تمام دنیا را در برابر اینکر دار ناستوده اش بدو بخشند خداوند عذر مرا نپذیرد اگر عذر او را بپذیرم.

ابوالفرج اصفهانی میگوید مدرک بن محمد شیبانی با من حدیث راند و گفت که ابوالعنبس صیمری که از ندمای متوکل و مکرر بنام او و حالت تمسخر و مضحکه او اشارت شد و در اغلب کتب ابوالعنبس با عین مهمله و لون و بیا موحده مرقوم است با من حدیث نمود و گفت که روزی در سرای متوکل با ابو العبر گفتم و یحک چه

چیزت بر اینگونه سخافت و بیهودگی و سبکی عقل که روی زمین را خطباء و شعرا پرسیخته بازداشته است با اینکه توادیبی ظریف و ملیح الشعر میباشی گفت ای کشخان دیانت تو امان همیخواهی بازار مرا کاسد و از آن خود را رایج سازی و ایضاً آیا تکلم مینمائی و چون و چرا میکنی همانا سی سال افزون است که علم را بگذاشتم و در رفاهه پرداختم و این صنعت را بیشتر ساختم دوست میدارم با من خبر دهی اگر عقل را خریدار بودی آیا بر بحتری شاعر ماهر تقدم توانی جست و حال اینکه دیروز در مدح متوکل گفت :

عن أي ثغر تبسم *** و بای طرف تحتکم

و چون تو بروی بیرون تاختی و به مضحکه پرداختی و گفتی : .

فی ای صلح ترتطم *** و بای کف تلتطم

ادخلت رأسک فی الرحم *** و علمت انک تنهزم

و جایزه بتورسید و او محروم ماند و تو تقرب یافتی و او اُبعد فی حرامک و حرام کل عاقل معک و ازین پیش باین حکایت مشروحاً اشارت شد میگوید چون این سخن را بشنیدم او را بگذاشتم و بگذشتم و صلاح خود را در مکالمه او ندانستم مدرک میگوید :

بعد از آن ابوالعین با من گفت با من رسید که تو شعر میگوئی پس اگر آن توانائی داری که بی نیکو بگوئی بسیار خوب یا اگر بسیار بارد و یخ کرده مثل شعر ابی العبر بکوئی واکر فاتر و نه گرم گرم و نه سرد سرد و نیم گرم باشد از گفتن آن پرهیز چه صله اینگونه شعر طپانچه و پس کردنی خوردن است و دیگرش سودی نیست.

ابو الفرج گوید : عمم با من میگفت که چنان بود که متوکل برای مضحکه امر میکرد ابوالعبر را از فراز منجیق در آب میاخشند و او را پیراهنی حریر برتن بود و چون بدستپاری منجیق در هوا بلند میشد همی فریاد میزد الطریق الطریق با کوچه ها و بازارها و در و دیوارهای هوائی بانگ میزد راه را برگشائید تا از

آن عبور کنم و چون از آن بلندی بآب میافتاد و نوبت غرق شدن میشد آب بازان می شتافتند و او را از آب بیرون میکشیدند /

میگوید متوکل او را بر جاهای نرم و لغزان و سرازیر مینشانند و ابوالعبر را تاب جلوس نبود و ناچار از آن بلندی به آب میافتاد آنگاه شبکه و دام ماهیگیری را بآب میافکند و او را میگرفت و بیرون میکشید چنانکه ماهی را بگیرند و ابوالعبر در پاره ای حمقات خود باین معنی گفته است

و یأمر بی الملک *** فیطر حتی فی البرکل

ویصطادنی بالشبک *** کانی من السمک لمدة

متوکل فرمان میدهد تا مرا در آبیگرها میاندازند آنگاه مرا بدستیاری شبکها و دامهای ماهیگیری صید میکند گویا من از جنس ماهیان در یاهستم و از این پس انشاء الله تعالی در زمان خلافت مستعین بقیه احوالش مسطور میشود

ابوالفرج اصفهانی در بیستم اغانی در ذیل احوال ابی عقیل عمارة بن عقیل بن بلال بن جریر شاعر نادار که آخر شخصی است که در کتاب اغانی مذکور و شاعری فصیح و مقدم است و ازین پیش در ذیل احوال مأمون و واثق و پاره ای حالات رقم گردید مینویسد محمد بن یحیی گوید عمارة بخدمت متوکل وفود دادو شعری در مدح او بساخت و فایدتی نبرد و تقریبی نیافت و چنان بود که عماره در پایان زندگانی حالت اختلال و انقطاعی یافته بود و نزد ابراهیم بن سعدان مؤدب شد و این ابراهیم تمامت اشعار قدیم عماره را از عماره روایت مینمود پس با ابراهیم گفت دوست همیدارم که تمام اشعار مرا بیرون بیاوری تا الفاظ آنرا بمدح خلیفه نقل دهم ابراهیم گفت سوگند با خدای چنین کاریرا اقدام نکنم جز اینکه هر چه جایزه یابی با من بالمناصفه تقسیم کنی عماره سوگند یاد کرد که بر همینگونه رفتار نماید ابراهیم اشعارش را بیرون آورد و عماره قصیده را بنام متوکل و مدح او نقل داد و ده هزار در هم از متوکل خلیفه جذب نمود و نصف آنرا با ابراهیم بن سعدان تقدیم کرد .

ص: 321

در تاریخ الخلفاء سیوطی مسطور است که علی بحتری این شعر را در مدح متوکل و هجو قاضی احمد بن ابی دواد انشاد کرده است
گاهی که متوکل چنانکه ازین پیش مبسوطاً مسطور شد حکم بر رفع محنت و امتحان قرآن مجید داد .

امیر المؤمنین لقد شکرنا *** الی ابائک العز الحسان

رددت الذین فلا بعد ما قد *** اراه فرقتین تخاصمان

قصمت الظالمین بکل ارض *** فاضحی الظلم مجهول المکان

وفی سنته رمت متجبریهم *** علی قدر بداهیه عوان

فما ابقیت من ابن ابی دواد *** سوی حد یخاطب بالمعان

تحیر فیہ سابور بن سهل *** فطاوله و مناه الامانی

اذا اصحابه اصطبخوا بلیل *** اطالوا الخوض فی خلق القرآن

مسعودی در مروج الذهب میگوید مبرد گفت بعد از ملاقات آن شخص معجون که در ذیل احوال فتح بن خاقان مذکور نمودیم و دفن او بستر من رای در آمدم و مرا بخدمت متوکل در آوردند و این وقت باده ارغوانی در مزاج متوکل کارگر شده دماغش را بر تافته بود از من بعضی مطالب پرسید و جواب بدادم و بحتری شاعر در حضور متوکل بود پس شروع بعرض خودش که در مدح متوکل انشاد کرده بود نمود و ابو العتاهه صیمری در مجلس حضور داشت و بحتری قصیده خودش را که اول آن این است بخواند: عن ای ثغر تبتسم و چون از قراءت آن پیرداخت و قهقری بازگشتن گرفت ابوالعبس از جای برجست و گفت یا امیر المؤمنین بفرمای تا او را بازگردانند چه سوگند با خدای در این قصیده که گفته است با وی معارضه کرده ام متوکل فرمان کرد تا بحتری باز گردانیدند و ابوالعبس اشعاری بخواند که اگر نه متروک میگذاشتم این خبر ابتر میماند البته مذکور نمیداشتم و هو من ای سلح تلتهم الی آخرها که سبقت گذارش گرفت متوکل از شنیدن این اشعار که مملو از دشنام و نسبتهای زشت بود چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و همی پای چپ

خود را بر زمین زد و گفت ده هزار در هم بابی العنيس بدهند فتح بن خاقان گفت يا سیدی بحتری همانست که این هجو خود را بشنیده است و گوش بمکروه سپرده اکنون بدون صله و جایزه خائباً بازگردد متوکل در همان حال خنده و لگد بر زمین کوفتن گفت ده هزار در هم نیز به بحتری بدهند فتح گفت يا سیدی این بصری یعنی مبرد که او را از د که او را از شهرش بیاوردیم در آنچه ایشان را رسید شراکتی نداشته باشد متوکل گفت ده هزار در هم نیز بدو بدهند پس جملگی ما بشفاعت هزل باز شدیم و بحتری با آن جد و اجتهاد و کوشش و حزم و عقلی که او را بود سودمندی نیافت .

پس از آن متوکل با ابوالعنيس گفت مرا از حمار خودت و وفات او باز گوی و از آن شعر حمارت که در عالم خواب بدیدی و شنیدی باز نمای ابوالعنيس گفت بلی يا امير المؤمنين این خر باثبات از قضات عصر اعقل بود لکن او را جریه وزلة نبود بناگاه وزلة نبود بناگاه در پالان رنجوری نالان و بدون اینکه طیبی دست بر نبض و بیطاری لب برسم و دم او گذارد یا از ادویه حاره و بارده سطلی بردهان سپارد یا با آتش جو و سبزی و یونجه و فصیل و اسپرک تلخ کام و ممتلی شود یا بحضور قاضی و صدور توصیه و وصیت یا ناله ماده الاغ و کره خر و اقوام و عشیرت حاجتمند شود جان از منفذ اسفل بسپرد و بدون زحمت پرستاران و محنت تیمارداران بمرد و قبرش بدون ملاقات حضار در شکم سگها و گرگها و گفتار گردید بعد از وفات این بیگناه شبی او را در خواب بدیدم و با کمال حسرت و نهایت خشوع و رعایت انواع آداب و خضوع گفتم يا سیدی یا حماری آیا در اینمادت که در خدمتگذاری وجود پر سود تو روز کاری پایان آوردم آیا همیشه آبت را سرد و گوارا نمیساختم آیا جوترا پاک و پاکیزه نمی نمودم یا حتی المقدور والاستطاعة در حق تو نیکوئی نمیکردم آیا اگر ساعتی دیر آمدی اشک حسرت در رسم مهاجرت عمیر یختم و سویق محنت از غر بال نکبت نمیر یختم پس از چه روی اینگونه بترك مؤالفت گفستی و از مدت مؤانست یاد نفرمودی و بغفلت بمردی و دل مرا باندوه مباحثت

یفسردی بفرمای خبر تو چیست و نظر عطفوت پرورت با کیست گفت آنروز که بر پشت من بودی و با فلان شخص صیدلانی در فلان و فلان مسئله تکلم همیکردی بناگاه از اتفاقات روزگار نابکار ماده خری نیکو روی نیکوموی خاکستر عذار با کمال حسن و جمال و غنچ و دلایل بمن بر گذشت و تیر عشقش در دلم بنشست و چنان آتش عشق و هوایش بر من مستولی شد که تاب و توانائی از من برفت و از نهایت اندوه و سوز دل و جگر بمردم گفتم ای مایه آسایش جان و آرامش روانم ای خر عزیزتر از هر دو چشمم آیا در این باب شعری بفرمودی فرمود آری بخواند :

هام قلبی بامان *** عند باب الصیدلانی

یتممتی یوم رحنا *** بتنایها الحسان

و بخدی ذی دلال *** مثل خد الشنغرانی

فیهامت ولو عشت *** اذا طال هوانی

لمؤلفه

ماده الاغی دلم از جای برد *** خود دل من برد و روانم فسرد

چون ز دولب گوهر دندان نمود *** بس در محنت که بمن برگشود

بود رخس در همه ماده خران *** همچو رخ گرگ وش شنگران

آتش عشقش چو بجانم فتاد *** صاحب و آخور همه رفتم زیاد

رانده هجرش همه نالان شدم *** وزغم هجرانش بیاران شدم

هیچ از پالانی و عریانیم *** سود نیفتاده ز بریانیم

در ره جانان چو شدم جان زتن *** جان شدم آسوده زرنج و محن

هر که دچار آمده در کوی عشق *** خواه بمصر است و عراق و دمشق

چاره درمانش همان مردن است *** حسرت دق زیر زمین بردن است

در همه ماده خر با جمال *** هیچ چنو نیست بغنچ و دلال

چون که زشهوت بزمین سم زند *** گه بفرازد دم و گه دم زند

تا که بزیر دم او نرخران *** خوب به بینند و بدو رهبران

چونکه ببند اگرش پیر خر *** از اثرش سخت نماید ذکر

ص: 324

وز پس آن بدرقه غنچ ودلال *** بر جهدش با ذکر پر شلال

چون بخورد آن ذکر چون ستون *** از الم حسرتش آید برون

خوب اگر بنگری اندر دمی *** هست بسان خر و گاه آدمی

بلکه خر و گاو از او بهتراند *** زانکه بیکدفعه بسالی چرند

لیک شبهاست در این آدمی *** تا بشود آدمی اندر زمی

روز و شب ار هفت سپارد سپوز *** همچو نماید که نبوده هنوز

زین مثلت آمده در هر زمان *** هست و بلایا همه اندر زنان

زن بودت آفتک خانمان *** زن بودت عامت دین و روانهر چه فساد است و فتن در جهان *** باعث تولید وی است از زنان جد تو آدم ز

جنان شد برون *** جده ات افکند و را در فسون

هر چه بتاراج شد از مال و جان *** علت آن غمزه زنان را بدان

بالجمله ابوالعبس گفت با حمار گفتم ای جان عزیزای حمار بفرمای شنغرانی چیست فرمود از غرایب حمار و خرهای روزگار خر او بار است متوکل ازین بسی طربناک شد و نوازندگان و سرود گران و بازی گران را فرمان داد تا تمام آنروز خرافروز را با شعار فرح اندوز آن حمار پرسوز تغنی نمایند و چنان آثار فرح و سرور و شادمانی در دیدار متوکل از گفتار حمار پدیدار آمد که هرگز در تمام روزگار شاد خواریش دیدار نشده بود و در بذل و احسان و جایزه ابی العنبس بیفزود .

راقم حروف گوید در اغلب اعصار برای حمار خصوصاً اگر در میان جمعی عذب ماده خری پرغنج ودلال اتفاق افتاد بسیار مغتنم شمارند و اگر مدتی برآید با بانوی سرای و سنی گردد و بمزید اعتبار افتخار گیرد و چنان رونق پذیرد که خاتون هجرت کشیده محنت چشیده در حسرتش بمیرد.

بیان حکایت ابی عیسی بن متوکل عباسی با ابو عکر مه و مجلس تغنی مغنیان

در عقد الفرید و مستطرف مسطور است که ابو جعفر بغدادی گفت عبدالله محمد کاتب بغاء با من خبر داد که ابو عکر مه گفت روزی بطرف مسجد جامع بیرون شدم و پاره کاغذی با خود داشتم تا آنچه از علمای عصر استفاده کرده بودم در استفاده کرده بودم در آن بنویسم در طی راه بدر سرای ابو عیسی بن متوکل عبور دادم و نگران شدم که مشدود بر در سرای خود ایستاده و این مشدود در فن غناء و سرود از تمامت مردمان حاذق تر و اوستادتر بود چون مرا بدید گفت ای ابو عکر مه بکجا میروی گفتم به مسجد جامع میروم شاید پاره ای مطالب که در آن حکمتی باشد بنویسم گفت بیا و ما را بخدمت ابی عیسی اندر آور گفتم مثل ابو عیسی شخصی با این عظمت و جلالت آیا میتوان بدون اجازت بروی در آمد میگوید مشدود با دربان گفت از توقف ابی عکر مه در این مکان بعرض امیر برسان میگوید ساعتی بر این برنیامد که غلامان مرا بر سر دوش بردند و بسرای اندر شدم که سوگند باخدای بنائی به آن خوبی و فرشی بآن ظرافت و خدا می بآن صباحت و جوه و دیدارهای دلپذیر ندیده بودم و در هنگامی که اندر آمدم ابو عیسی را بدیدم چون مرا بدید گفت یا بغض متی تحتشم اجلس و بقولی گفت ما یعیش من یحتشم اجلس کنایت از اینکه هر کس باد کبر و حشمت بر خود بردمد از روایح طیبه زندگانی و نسایم فرح انگیز کامرانی بی بهره بماند چون بنشستم ابو عیسی بفرمود این کاغذ چیست که بدست اندر داری گفتم با سیدی برای آتش برداشتم تا مگر از استفاداتی که نمایم در آن بر نگارم و امید همی برم که در این مجلس جلیل باین آرزو برسم پس چندی درنگ نمودیم تا خوان طعام بیاوردند هرگز طعامی بدان فراوانی والوان متعدده و طبخ خوش ندیده و نخورده بودم دست بخوردن بر آوردیم و همی از دندان بر زبان و از

زبان بکام و از کام به حلقوم و از نای بامعاء و از رودها بديکدان معده و غزقان شکمبه تحویل نمودیم در این اثنا مرا التفاتی باطراف سفره و اکناف سماط افتاد زین و دبیس که صفحه زمین از اتیان مانند این دو استاد ماهر و دومغنی جان فزای ضنین بود حضور داشتند گفتم این همان مجلسی است که یزدان تعالی هر چیزی ملیح و صبیح را در آن موجود ساخته است چون از خوردن و اشکم انباشتن برداختیم خواندن بر گرفتند و امیر و خوالیگران بشراب ناب بنشستند و جاریه چون آفتاب بسقایت شراب قیام نمود گویا ماه گردون از ذقن سیمینش و نشانه و آب حیات در چاه زرخدانش نمونه غنچ و دلالش پیران شمرده سال را جوانان با برز و یال ساختی و هر دو چشم پر خمارش هزاران غزال را در کمند گیسوان تابدار در انداختی هر جامی به پیمودی جانی بر آسودی و در هر گردش نمایشی دیگر نمودی و فزایشی دیگر فزودی زبان از توصیف جام و آنچه در جام و آندست جام آور روان پرور عاجز گردید و با امیر ابو عیسی گفتم اعزک الله تا چند این جاریه سیمین و این دو دست بلورین و این جام زرین و این باده نوشین و این تابش رنگین و این نمایش نمکین باین شعر ابراهیم بن مهدی است که در صفت جاریه باخمار که بدست اندرش خم بود گوید :

حمراء صافية في جوف صافية *** يسعى بها نحونا خودمن الحور

حسنا تحمل حسناوين في يدها *** صاف من الراح في صافي القوارير

چندان این شراب ارغوانی و این جام سلطانی و این دست بهرمانی لطیف و ظریف و شریف و خوش رنگ و خوشگوار بود که هیچکس هیچیک را از هیچیک امتیاز نتوانست داد و با اینکه بنوشید ندانست چه نوشید و با اینکه دیدندانست چه دید گویا حور جنان از شراب ظهور بهشت برین ساقی مجلس گردید که بجمله صفا اندر صفا و صافی اندر صافی و حسن اندر حسن و بلور اندر بلور و سیمین اندر سیمین بود در این وقت دبیس و زمین و مشدود که در آن زمان در صفحه جهان در

صنف سرود گران بحذاقت و اوستادی و خوش خوانی و سرود و غناء خوش نظیر و شبیه نداشتند جلوس داشتند از میانه مشدود بسرود و نو از آغاز نمود و بتغنی بخواند .

لما استقبال برداف تجاذبه *** و اخضر فوق بیاض الدر شاره

وتم بالحسن والتامت محاسنه *** و مازجت بدعائیها غرائب

واشرق الورد في نسرين وجنته *** واهتز اعلاه وار تجست حقائبه

كلمته بجفون غير ناطقة *** فكان من رده ماقال حاجبه

چون این پسر سیم بر با سرینی سنگین و سیمین و دیداری گلگون و نمکین که سبزی عذارش بر صورت گل نشانش بردمیده و نمکی بر نمکش بر افزوده و شاربش بر بالای بیاض روی خورشیدوش نمایش گرفته همچنان موران بگرد سیل و سرخ گل تو بهاری در نوگل نسرين دیدارش تابش افکنده و از نهایت نری و تازگی و لطافت و ناز کی پاره اعضایش در اهتزاز و جنبش و برخی در ارتجاع و لرزش اندر آمد من با دو چشم آرزو با او بتکلم در آمده و جواب خود را با شارت ایوان کمانی دریافتم آنگاه مشدود خاموش شد و زنین برتین در آمد و این شعر بر له

و صاحب الحب صب القلب ذائبه يوم الفراق ودمع العين ساكبه ارفق بقلبك قد عزت مطالبه و آواز بخواند :

الحب حلو امرته عواقبه *** و صاحب الحب صب القلب ذائبه

استودع الله من بالطرف ودعني *** يوم الفراق ودمع العين ساكبه ثم انصرفت ودائى الشوق يهتف بي *** ارفق بقلبك قد عزت مطالبه

و نیز این شعر را تغنی کرد :

وعاتبته دهرأ فلما رأيت *** اذا ازداد زلاً جانبي عن جانبه

عقدت له في الصدر منى مودة *** و خليت عنه مبهماً لا اعاتبه

آنگاه زمین خاموش شد و دیس بخواند :

بدر من الانس حفته كواكبه *** قد لاح عارضه واخضر شاره

ان يعد الوعد يوماً فهو مخلفه *** او ينطق القول يوماً فهو كاذبه

عاطيته كدم الأوداج صافية *** فقام يشدو وقد مالت جوانبه

لمؤلفه

يك مه انسي بگردش كو كيش *** چهره اش رخشان بسبزه شاربش

در وصال از وعده بدهد مخلف است *** ور دهد قولي بخوان تو كاذبش

خود شرايى ناب چون پيمودمش *** شد بيای و مايل آمد جانبش

ابو عكرمه ميگويد بشگفت اندر شدم كه اين هر سه سرود گر بجمله بلحن واحد وقافيه واحده تغنى كردند ابو عيسى فرمود اى ابو عكرمه از اين گونه تغنى در عجب آمدى گفتم يا سيدى آرزومندى جز اين باشد و از آن پس نوازندگان و سرود گران و سرود گويان تا انقضای مجلس بر اين نسق بناوختند و هر وقت مشدود بسرود بدایت مينمود آند و مرد يعنى ديبس وزنين و بقولى دقيق بهمان رويت متابعت مينمودند و اين شعر از تفنيهاى مسدود است .

يا دير حمنة من ذات الا كيراح *** من يصح عنك فاني لست بالصاحي

يعتاده كل مخفى مفارقة *** من الدهان عليه مسح اماح

ما يدلون الى ماء بانية *** الا اعترافاً من القدران بالراح

مشدود سكوت نمود وزنين بتغنى بخواند :

دع البساتين من اس و تفاح *** واعدل هديت الى ذات الا كيراح

واعدل الى فتية ذابت لحومهم *** من العبادة الانضوا اشباح

وخمرة عتقت في دنها حقبا *** كانها دمعة في جفن سباح

چون مشدود خاموش گردید ديبس باين تغنى انيس گشت:

لا تحملن بقول السلائم الا وحى *** واشرب على الورد من مشغولة الراح

كاساً اذا انحدرت في خلق شاربها *** اغناك لالاؤها عن كل مصباح ما زلت اسقى نديمي ثم التمه *** والليل ملتحف في ثوب امساح

فقام يشدو وقد مالت موالفة *** يادير الحملة من ذات الا كيراح

ياقوت حموى در معجم البلدان

دير حنة باحاء حطى و نون مشدده ديري است قديم كه منذر براى قومی

از تنوخ که ایشان را بنو ساطع میخواندند بناکر دو در برابرش مناره‌ عالیه ایست مانند مرقب که قائم نام دارد از بنی اوس بن عمرو بن عامر است که تروانی در حقیقش گوید :

یا دیر حنة عند القائم الساقی *** الی الخورنق من دیر بن براقی

و دیر حنة ایست در اکیرا که درباره آن گفته اند یا دیر حنة من ذات الاکیراح این دیر نیز در ظاهر کوفه و حیره است و می گوید :

اکیراح بالالف مضمومه و کاف مفتوحه و یاء حطی ساکنه وراء مهمله والفاء وحاء مهمله و ابو منصور از هری باخاء معجمه بتصحیف خواننده و غلط است و اکیراح در اصل قباب صغار است خالدی گوید اکیرا رستاقی با نزاهتی است در زمین کوفه و هم اکیراح خانهای کوچکی است که بعضی از رها بین در آنها مسکن کنند و احدش کرح است نزدیک آن دو دیر است یکی دیر مر عبدا و آندیگر را دیر حنة گویند و آن موضعی است در ظاهر کوفه باغها و بوستانهای بسیار دارد و ابو نواس درباره آن گوید .

یا دیر حنة من ذات الاکیراح *** من یصح عنک فانی لست بالصاح

یعتاده کل محقق مفارقه *** من الدهان علیه سحق امساح

فی فتیة لم منهم تخوفهم *** وقوع ما حذروه غیر اشباح

لا ید لفون الی ماء بباطیة *** الا اغترافاً من الفدران بالراح

می گوید بخط ابی سعید سکری خواندم که ابو جعفر احمد بن ابی الهیثم البجلی با من گفت اکیراح را دیدم که در هفت فرسنگی حیره در غربی حیره واقع است و در آنجا سراها و چشمه ها و چاه های آب است.

بکر بن خارجه گفته است :

دع البساتین من آس و تفاح *** واقصد الی الشیخ من ذات الاکیراح

الی الدساکر فالدیر المقابلها *** لدی الاکیراح او دیر ابن وضاح

منازل لم ازل حینا الازمها *** لزوم عاد الی اللذات رواح

تكرار نگارش این اشعار بواسطه اختلافی است که با اشعار مذکوره دارد و نیز نام شاعر نیز مذکور میشود بالجمله میگوید دبیس خاموش شد و مشدود تجدید تغنی نمود و گفت:

اسما الان انه انا

يا حور ارا لعین والدعج *** واحمرار الخد في الخرج

و بتفاح الخدود و ما *** ضم من مسك و من ارج

كن رقيق القلب انك من *** قتل من يهواك في حرج

آنگاه مشدود لب فرو بست وزنین لب برگشاد :

كسروى اليته معتدل *** هاشمي الدل والغنج

وله صدغان قد عطفًا *** بيباض الخد كالسبح

و اذا ما افتريه تسما *** اطلق الاسرى من المهج

ما لما بيمينك من فرج *** لا ابتلاني الله بالفرج

بعد از آن زنین نشست و دبیس با تغنی جلیس شد

تعمل الاجفان بالدعج *** عمل الصهباء بالمهج

بابی ظبی کلفت به *** واضح الخدين والفلج

مری فی زی ذی خنث *** بین ذات الضال من امج

قلت قلبي قد فتكت به *** قال ما في الدين من حرج

اینوقت مشدود عود را مشدود و راه را بر دیگران مسدود ساخت .

ما يبالی اليوم من صنعا *** من بقلبي يدع البدعا

كنت دانسك و داورع *** فتركت النسك والورعا

كم زجرت القلب عنك فلم *** يصنع لى يوما ولا نزعا

لا تدعني للهوى غرضا *** ان ورد الموت قد شرعا

این وقت مشدود دست بازداشت و دیس دست برداشت .

اسقنی کاساً مصرده *** أن نجم الليل قد طلعا

قد شربت الحب شرب فتی *** لم يدع في كاسه جرعا

ص: 331

و نیز دبیس باین تغنی پرداخت :

يقولون في البستان للعين لذة *** وفي الخمر والماء الذي غير آسن

إذا شئت ان تلقى المحاسن كلها *** فقى وجه من تهوى جميع المحاسن

مشدود در غضب شد تاچر ادبیس بتکرار تغنی پرداخت و آن رشته را که در دست بود قطع نمود و گفت بر غیر این قافیه تغنی کنیم و بعد از آن بخال نخست باز شویم ابو عکرمه گفت بصواب سخن کردی آنگاه مشدود در این سرود باب تغنی گشود :

ادعوك من قلبي اذالم ارك *** ياغاية الطرف اذا ابصرك

قضى لك الله فسبحان من *** احلك القلب ومن قدرك

لست بناسيك على حالة *** ياليت ماتذكرني اذكرك

صيرتي الله على ما ارى *** منك في الهجر كما صيرك

می گوید زنین گفت من نیز بناچار باید همان راه را که من نیز بناچار باید همان راه را که شما پیشه ساختید پیشه کنم ابو عکرمه گوید این وقت زنین روی با من آورد و گفت در این امر چه می بینی گفتم سوگند با خدای نیکو گفתי پس باین تغنی بدایت نمود :

ياهاثم القلب عاص من عدلك *** ما نلت ممن هو يته املك

دعاك داعي الهوى بخدعته *** حتى اذا ما اجبته خذلك

فاحتل لداء الهوى وسطوته *** انك ان لم تداوه قتلك

پس از وی مشدود باین تغنی شروع نمود :

شفتت جيبى عليك شقاً *** و ما لجيبى اردت شقا

اردت قلبى فصادفته *** يدای بالجيب قد توفى

مالك رقى ابت عنقى *** لولاك ما كنت مسترقا

راقم حروف گوید با ظرافت مشدود بهتر این بود که باین تغنی که اینش مطلع است سرود نمی نمود .

پس از آن مشدود خاموش گشت و زنین بخواند

قدذبت شوقاً و مت عشقاً *** يا زفرات المحب رفقا

ثكلت نفسى وزرت رمسى *** ان كنت للجهر مستحقا

این وقت زنین لب بر بست و دیس بر تغنی در آمد:

ظمنت شوقاً و بحر عشقى *** بغیض عذبا و لت اسقى

انا الذي صرت من غرامى *** على فراش النقام ملقى

فمن زفير و من شهيق *** و من دموع تجود سبقى

بعد از آن مشدود راه تغنی گشود.

ماذا على بخل العيون لو انهم *** او موا اليك فسلموا او عرجوا

امنوا مقاساة الهموم و ايقنوا *** ان المحب " إلى الاحبة يدلج

و بعد از سکوت مشدود دیس راه غنا بر گشود :

هبا فقد بدا الصباح الابلج *** قد ضم مشبهة الغزال الهودج

باتوا و لم اقض اللبانة منهم *** وكذا الكريم اذا تصابي يلهج :

دیس بسکوت پرداخت و زنین بتغنی بنواخت :

السحر والغنج فى عينك والدعج *** والشمس والبدر فى خديك والمرج

الدر تفرك لولا ان ذا برد *** والبحر مندغك لولا ان ذا بسج

انضجت قلبى ولو ان الوري لقيت *** قلوبهم منك مالاقيت مالهجوا

و چون زنین این تغنی براند مشدود این تغنی بخواند :

يا صاحب المقل المراض *** انظر الى بعين راض

ان تجفنى متعمدا *** لتذيقنى جرع الحياض

فلكا لما امكنني *** منت المراشف عن تراض

و چون مشدود سكوت نمود زنين بسرود:

هائم مدنف من الاعراض *** لا سبيل له الى الاغماض

موثق النوم مطلق الدمع مايو *** سرف ملجاء من الحتوف الفواضي

ص: 333

ما يرى جسمه سوى لحظات *** امرضته من العيون المراض

اينوقت زنين از دنين بايستاد و ديبس باين سرود رزين لب گشاد :

كن ساخطا و اظهر بانك راض *** لا تبدين تكره الاعراض

وانظر الي بمقلة غضبانه *** ان كنت لم تنظر بمقلة راض

وارحم جفونا ما تجف عن البكا *** في ليلة مسلوقة الاغماض

واحكم فديتك بين جسمي والهوى *** فالمحكم منك علي الجوارح ماض

پس از خموشی ديبس مشدود باسرود انيس گشت:

ياذا الذي حال عن العهد *** ومن يراني منه بالصد

بسمرة الخال وماقد حوى *** من حمرة في سلف الخد

الا تعطفت على عاشق *** منفرد بالبت والوجد

و چون مشدود سكوت فرمود زنين آغاز اين سرود نمود :

أظلم بكتمان الهوى وكانما *** الا في الذي لا قامغيري من الوجد

وعيب علي الشوق والوجد والنكا *** ولا انا بالشكوى انفيس من جهدي

زينن چون از اين سرود بپرداخت ديبس باين سرود بسرود

تهزأت بي لما خلوت من الوجد *** ولم ترث لي لا كان عندك ما عندي

وعيب على الشوق والجد والبكا *** وانت الذي اجريت دمعي علي خدي

صدرت بلاجرم اليك انيته *** اكان عجبياً لو صددت عن الضد

الا انني عبد بطرفك خاضع *** و طرفك مولى لا يرق على عبد

پس از وی مشدوده بسر و دعود نمود .

اقتت ببلدة ورحلت عنها *** كالانا عبد صاحبه غريب

اقل الناس في الدنيا نصيبا *** محب قدناى عنه الحبيب

پس از سکوت مشد و دز نین این نوارا بسرود :

ویقنعنی ممن احب کتابه *** ویمنعینه انه لبخیل

کفی حزناً ان لا اطیق وداعکم *** وقد حان منی یا طلوع رحیل

ص: 334

بعد از سرود این سرود زنین لب فرو بست و دیس روح بخش جلیس شد .

يا واحد الحسن الذى لحظاته *** تدعوا النفوس الى الهوى فتجيب

من وجهه القمر المنير وحسنه *** غصن نصير مشرق و كتيب

الناظريك على العيون رقيقة *** ام هل الطرفك في القلوب نصيب

و از آن پس مشدود باين تغنى بدايت نمود :

قلق لم يزل و صبر يزول *** و رضا لم يطل و سخط يطول

لم تسل دمعتى على من الرحمة *** حتى رأيت نفسى تسيل لمدة

جال في جسمى السقام فجسمى *** مدنف ليس فيه روح تجول

ينقضى للقتيل حول فينسي *** وانا فيك كل يوم قتيل

بعد از آن زنين در اين تغنى غلغله در زمين افكند:

ليس الى تركك من حيلة *** ولا الى الصبر لقلبي سبيل

فكيف ماشئت فكن سيدي *** فان وجدى بك وجد طويل

ان كنت ارجعت على هجرنا *** فحسبنا الله ونعم الوكيل

نى توان گفتم ترك عشق تو

لمؤلفه

نمى توان گفتم ترك عشق تو *** نه دلم را با شكيبانى رهى است

آنچه خواهى جان من باجان من *** كن كه فرمان تو نافذ بر رهى است

ور كه عازم گشته اى بر هجر ما *** از خداوندم اميد فرهى است

ابو عكرمه ميگويد اين وقت ابو عيسى روى با مشدود آورد و گفت در شعر من براى من تغنى كن و او اين شعر بخواند .

يا لجنة الدمع هل للغمض مرجوع *** ام الكرى من جفون العين ممنوع

ما حيلتى وفؤادى هائم ابدأ *** بعقرب الصدغ من مولاي ملسوع

لا والذي تلفت نفسي بفرقة *** فالقلب من حرق الهجران مصدوع

ما ارق العين الاحسب مبتدع *** ثوب الجمال على خديه مخلوع

ابو عكرمه می گوید سوگند بآن خداوندیکه جز او خدایی نیست چندان

ص: 335

مجالس سرود و تغنی و عیش و عشرت بسر سپرده ام که عددش را جز خدای هیچکس نداند و مانند این روز و این مجلس ندیده ام و اگر امیر ابو عیسی در تفنی با شعاع خودش رشته کلام ایشان را که در دست داشتند قطع نمی کرد آنها قطع نمی نمودند بعد از آن ابو عیسی بفرمود تا هر یک از مجلسیان را جایزه وصله نیکو بدادند و جملگی کامروا بمنازل خود شدند .

در جلد نوزدهم اغانی در ذیل احوال ابراهیم بن مدبر می نویسد جعفر بن قدامه گفت میمون بن هارون گفت روزی با عریب در سر من رای در خدمت ابی عیسی ابن متوکل در مجلس انسی حاضر شدیم و ابراهیم بن مدبر در این وقت در بغداد جای داشت و روزی بس خوش و نیکو بر ما بیایان همی رفت در این اثنا عریب را از این مدبر یاد افتاد و شوقش بدو بجنید و بسیاری در محامد و محاسن وستایش اخلاق حمیده او سخن راند و من این داستان و این مجلس ابی عیسی و گزارش آن محفل انس و کلمات و تمجیدات عریب را برای ابراهیم بامداد دیگر در قلم آوردم و شرح و بسط دادم ابراهیم جواب مرا بر نگاشت و این ابیات را در پایان نامه نوشت:

اتعلم یا میمون ماذا یتهدد *** بذكرك احبابي وحفظهم العهدا

ووصف عریب فی کریم وفائها *** و اجمالها ذکرى و اخلاصها الودا

علیها سلامی ان تکن دارها نأت *** فقد قرب الله الذی بیننا جدا

سقى الله داراً بعدنا جمعتم *** و سکن رب العرش ساکنها الخلدا

و خص ابا عیسی الامیر بنعمة *** و اسعد فیما اربحته له الجدا

فما تم من مجد و طول و سودد *** ورأى اصیل یصدع الحجر الصلدا

در جلد سیزدهم اغانی از ابن حمدون در ذیل اخبار عثث اسود مغنی مسطور است که گفت روزی در منزل ابی عیسی بن متوکل حضور واجتماع داشتیم و بر صبح عزم نمودیم و جعفر بن مأمون و سلیمان بن وهب و ابراهیم بن مدبر با ما بودند و عریب و شاریه و جواری هر دو تن انجمن کردند و مادر عیسی کامکار

وسروری نامدار و ترتیبی بهجت آثار اندر بودیم در این حال بدعه جاریه عریب که سخت بدیعة الجمال بود چون بلبل هزار دستان آواز بر کشید:

اعاذلتی اکثرت جهلا من العذل *** علی غیر شیئی من ملامی وفی عدلی

و این صنعت از عریب بود و عرفان چون طاوسی بهاران این شعر بسرود:

اذا رام قلبی هجرها حال دونه *** شفیعان من قلبی لها جدلان

و این غنا از شاریه جاریه واثق است و در آن اوان مردم با ظرافت که شناخته باین صفت و عنوان بودند بر دو صنف صف نهادند یکی نهادند یکی غریبته و صنف دیگر شرویه لاجرم هر صنفی بآن جاریه که آن صورت پسندیده او را میخواند تمایل می گرفت و در استحسان و طرب و اقتراح می گذرانید اما عریب و شاریه دو خاتون کلمذار اوستادکار خاموش بودند و هیچ سخن نمیکردند و کنیزکان این دو خاتون صنعت خاتون خود را که اختراع کرده و ساخته بود میسرود و از آن تجاوز نمینمود تا گاهی که عرفان جاریه شاریه این شعر را تغنی کرد:

بانی من زادتی فی منامی *** فدنا منی وفیه نقار

و این سرود را سخت نیکو بخواند و بنواخت و ما جمیعاً بر آن سرود شرایها پیمودیم و بادهها نوشیدیم و تمجیدها و تحسینها نمودیم و ابواب سرود بر قلوب گشودیم و چون عرفان لب نازین بریست عریب با شاریه گفت ای خواهر این لحن از کیست گفت من خود ساخته ام و در حیات سیدم یعنی ابراهیم بن مهدی این صنعت را بنموده ام و در خدمتش تغنی نمودم و ابراهیم پسندید و بر اسحق و دیگران عرض داد آن اساتید جهان نیز تحسین و تمجید نمودند عریب چندی سکوت نمود بعد از آن با امیر ابو عیسی گفت پدرم فدایت باد دوست همی دارم باحضر عشق امر بفرمایی و او را نزد من حاضر کنند.

ابو عیسی یکی را بفرستاد تا برفت و عشق را حاضر ساخت و بنشست و چون ساکن و آرام شد و نبیذی چند بخورد و صوتی چند بسرود عریب روی با او کرد و گفت ای ابودلیچه آیا سوت زبیر بن دحمان را در نزد من بیادداری چه تو

حضور داشتی و از وی بخواستی تا بر تو طرح نماید .

عثث گفت و هل تنسی العذراء ابا عذرها آیا دختر دوشیزه فراموش میکند آن مردی را که مهر دوشیزگی را بشکست کنایت از اینکه این گونه امور و این گونه لذا اید فراموش شدنی نیست چنانکه تو که عریب و خاتون مهر دیداری آنمردی را که روز نخست با تو در سپوخته و پرده دوشیز گیت را با آلت مردی بر دریده فراموش نمی کنی من نیز چنان مجلس و چنان صوت دلنشین و آنواقع بهجت آیین را درگز فراموش نمیکنم سوگند باخدای چنانم در خاطر حاضر است که گویی دیروز از هم جدا شدیم.

عریب گفت چون چنین است این صورت را تغنی کن پس عثمث شروع بخواندن و سرودن نمود و همان آوازی را که شاریه ادعا می نمود که از مصنوعات اوست تا پایان آن بخواند و عریب اب بخنده بر گشود بعد از آن با کنیز گانش گفت راستی را پیشه سازید و از باطل چشم بپوشید و بحق بکشید و بغناء قدیم تغنی کنید پس بدعه و سایر جواری عریب بدانگونه که او فرمود تغنی نمودند و شاریه شرمسار گشت و سر بزیر آورد و آثار انکسار از دیدارش پدیدار آمد و در آنروز شاریه از وجود خودش و هیچیک از ز گانش و متعصبانش بنفوس خودشان سودمند نشدند .

بیان پاره ای حالات فتح بن خاقان وزیر متوکل علی الله جعفر عباسی

ازین پیش در ذیل اسامی وزرای متوکل و پاره حالات فتح بن خاقان اشارت نمودیم که بعضی احوال او در ذیل مجالس متوکل مذکور خواهد شد اینک بآن وعده وفا می کنیم .

مد بن شاکر کتبی در کتاب فوات الوفیات که در متمع تاریخ ابن خلکان رقم

کرده است می نویسد فتح بن خاقان بن احمد بن غرطوح وزیر متوکل مردی شاعر فصیح البیان طلیق اللسان سخن آور سخندان موصوف بشجاعت و کرم و ریاست و سواد و بزرگی و بسالت بود چنان مهرش در دل متوکل منزل ساخته بود که متوکل ساعتی بی دیدارش صبر و قرار نداشت او را بیاورد و بوزارت خود برکشید و امارت شام را در تحت حکومت او گذاشت و بفرمود تا از جانب خودش نایی در شام بگذارد و فتح بن خاقان را در مراتب جود و وفاء و مکارم و انواع ظرافت و لطافت حکایات عدیده است.

چون متوکل به سفر دمشق میرفت فتح بن خاقان در جمازه او هم کراوه بود ابو العیناء می گوید روزی معتصم بیعت خاقان بمنزل او در آمد و پسرش فتح را در آنحال صغارت بدید که هنوز دندانهای او درست نرسیده بود باوی بمزاج در آمد و گفت خانه ما بهتر است یا خانه شما فتح گفت چون امیر المؤمنین در سرای ما باشد سرای ما بهتر است معتصم چون چنین پاسخ بزرگ مقال را از چنان کودک خوردسال بشنید گفت سوگند با خدای از اینجا بر نخیزم تا صد هزار در هم بر وی نثار نکنم و بیاره این حکایت اشارت رفت فتح بن خاقان را خزانه کتبی بود که علی بن یحیی منجم برای او جمع کرده بود بآن کثرت عدد و پسندیدگی کتب و عظمت کتابخانه هیچکس را در نظر نیامده بود در سرای او فصحاء عرب و علمای بصره و کوفه فراهم میشدند ابوهنان گوید سه تن را دیده ام که از این سه نفر در محبت علم و کتب فزون تر نیافته ام یکی جاحظ دیگر فتح بن خاقان سوم اسمعیل بن اسمعیل قاضی چنان بود که فتح همیشه در مجالست متوکل ملازمت داشت هر وقت متوکل برای حاجتی بیای میشد و از مجلس بیرون میرفت فتح کتابی از آستین خود بیرون آورده یا از جیب خود در میآورد و بقرات و مطالعت آن مشغول میشد تا متوکل باز میگردید و فضل و علم او مشهور شد و او را تصانیف متعدده است از جمله کتاب البستان و کتاب الصيد است.

یاقوت میگوید از جمله اشعار فتح این شعر است :

لست منى و لست منك فدعني *** وامض عنى مصاحباً بسلام

وإذا ما شكوت مايبى قالت *** قدرأينا خلاف في المنام

لم نجد علة تجنى بها الذنب *** فصارت تعمل بالاحلام

و از این پیش بحکایت متوکل و خواستن از بختی شعری را در حق متوکل و فتح و عدم فقدان هیچیک آندیگر را باشد رقم کردیم در فوات الوفیات می گوید متوکل هزار دینار در صله ولید یعنی بختی بداد و بختی گوید حاضر بودم که متوکل بافتح خانان باهم کشته شوند و من این ضربت را سودمند شدم و اشارت به آن ضربتی نمود که بر پشتش رسیده بود و این شعر نیز از اشعار فتح بن خاقان است :

وانی وایها لکا الخمر والفتی *** مقى يستطع منها الزيادة يزدد

إذا ازددت منها ازددت و جداً بقربها *** فكيف احتراسي من هوى يتجدد

و نیز از ابیات فتح بن خاقان است :

أيها العاشق المعذب صبراً *** فخطا يا اخى الهوى مغفورة

زفرة فى الهوى احط الذنب *** من غزاة وحجة مبرورة

بیان احوال فضل جاریه ابی الفضل متوکل عباسی

در فوات الوفیات مذکور است که این فضل فاضله شاعره از مولدات یمامه است و در زمان او هیچ زنی بفصاحت بیان و طلاق لسان او و اشعر از او نبود در سال دویست و شصت و ششم هجری قریب بیست سال بعد از قتل متوکل عباسی از جهان گذران بسر ای جاوید شتافت روزی علی بن جهم با او گفت:

لاذبها يستظل فهينا *** فلم يجد عندها ملاذا

متوکل بافضل گفت جوابش را بازده فضل فی الفور گفت:

ولم يزال طارِعاً اليها *** تظل اجفانه رذاذا

فعاتبوه فزاد عشقا *** فمات وجد أفكان ماذا

ابن المعتز گوید فضل با شعرای عصر بمهاجات میپرداختند و ادبای - عصر نزد وی اجتماع می ورزیدند و فضل را در مدایح و ستایش خلفای زمان و ملوک جهان اشعار بسیار است و بمذهب تشیع میرفت و در حق تشیع میرفت و در حق مردم شیعی مذهب بسی تعص می ورزید و بواسطه آن منزلت و جاهی که در پیشگاه ملوک و اشراف داشت حوائج مردم شیعی را بجای می آورد تا گاهی بسعید بن جهد که چهره چون ماه و دیداری چون شید داشت تعشق پیدا کرد اتفاقاً سعید شقاوت آیت ناصبی بود و در مذهب نصب از همه مردمان سخت تر و انحرافش از اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم شدید تر و فطرتش از هر خبیثی خبیث تر بود و با اینکه فضل در امر تشیع نهایت توجه داشت از آتش عشق بآتش دوزخ شتافت و دین را شتافت و دین را بدل دار بفروخت و بکیش او انتقال داد بلی عشق است که کهان را غافل همی پسندد همچنان بر آن حال بزیست و در هوای آنخط و خال بگذرانید تا بمرد و حسرتش را ببرد و از جمله اشعاری است که در حق وی گوید :

يا حسن الوجه سيسي الادب *** شبت وانت الغلام في الادب

ويحك ان الشباب كالشرك *** منصوب بين الغرور والكذب

بيننا يشكي اليك اذ خرجت *** من لحظات الشكوى الى الطلب

فلحظ هذا ولحظ ذاك وذالخط محب بعين مكتب

ابو الفرج اصفهانی می گوید جعفر بن قدامه با من حدیث کرد و گفت سعید بن حمید با من گفت که بافضل شاعره پاسخ این را بگوی من المحب " احب في صغره بدون درنگ و توقف گفت که وکان جدا هواء من نظره علی کبره، پس گفتم: من نظر شفیه فارقه فضل شاعره در جواب گفت: وکان جدا هواء من نظره.

لولا الأمانى لمات من كمد *** كما الليالي ترید في فكره

ليس له مسعد يساعده *** بالليل في طوله وفي قصره

و هم از اشعار فضل است :

قد بدا شبهك يا مولاي في جنح الظلام *** فانتبه نقض لبانات اعتناق والتشام

قبل ان تفضحننا عودة ارواح النيام :

يكي روز ابودلف عجلی قاسم بن عیسی این شعر را بدو بر خواند.

قالوا عشقت صغيرة فاجبتهم *** اشهى المطى الى مالم يركب

كم بين حبه لؤلؤ مثقوبة *** وبين حبه لؤلؤ لم تنقب

گفتند بکودکی صغیره رایت عشق بر افراختی در جواب گفتم مرکوبی را خواهانم که دیگرانش سوار نشده باشند تا چند تفاوت است در میان گوهر سفته د گوهر نسفته و محبوبه باکره و محبوبه غیر باکره سفته گردیده فضل بالبدهة در جواب گفت :

ان المطية لا يلد ركوبها *** مالم تذلل بالزام و تركب

والحب ليس بنافع اربابه *** مالم يولف بالنظام و تنقب

کنایت از اینکه : محبوب کار افتاده به دل برده و دل داده به

در غوره نبود لذتی انگور بار بار افتاده به

مروارید چون سوراخ آید و در رشته اندر شود صاحبش را بسود رساند و پسته شکفته دهان از نشکفته بهتر است علی بن جهم گوید روزی نزد فضل بودم و بآن خانون لاله گون نظری افکندم که در شك و ريب افتاد و گفت :

يارب رام حسن تعرضه *** یرمی ولا يشعرانی غرضه

کنایت از اینکه از این گونه نظر که در من افکندی باستراب و اضطراب آوردی من در جواب او گفتم :

ای فتی لحظک ليس بمرضه *** وای عقد محکم لا ینقضه

لولا الأمانى لمات من كمد *** كما الليالي ترید فی فکرة

لیس له مسعد یساعده *** باللیل فی طوله وفی قصره

و هم از اشعار فضل است :

قد بدا شبهک یا مولای فی جنح الظلام *** فانتبه نقض لبانات اعتناق والتشام

قبل ان تفضحننا عودة ارواح النیام :

یکی روز ابودلف عجلی قاسم بن عیسی این شعر را بدو بر خواند.

قالوا عشقت صغیره فاجبتهم *** اشهی المطی الی مالم یرکب

کم بین حبه لؤلؤ مثقوبه *** و بین حبه لؤلؤ لم تتقب

گفتند بکودکی صغیره رایت عشق برافراختی در جواب گفتم مرکوبی را خواهانم که دیگرانش سوار نشده باشند تا چند تفاوت است در میان گوهر سفته و گوهر نسفته و محبوبه باکره و محبوبه غیر باکره سفته گردیده فضل بالبداهة در جواب گفت :

ان المطیة لا یلذ رکوبها *** مالم تذلل بالزام و ترکب

والحب لیس بنافع اربابه *** مالم یؤلف بالنظام و تتقب

کنایت از اینکه: محبوب کار افتاده به دل برده و دل داده به

در غوره نبود لذتی انگور بار افتاده به

مروارید چون سوراخ آید و در رشته اندر شود صاحبش را بسود رساند و پسته شکفته دهان از نشکفته بهتر است علی بن الجهم کوید روزی نزد فضل بودم و آن خاتون لاله گون نظری افکندم که در شک و اریب افتاد و گفت :

یارب رام حسن تعرضه *** یرمی ولا یشعرانی غرضه

کنایت از اینکه از این گونه نظر که در من افکندی باستراب و اضطراب آوردی من در جواب او گفتم :

ای فتی لحظک لیس بمرضه *** وای عقد محکم لا ینقضه

و اهتمام در اصلاح امر او خواستار شدن از پیشگاه خلافت در عنایت بدو و وعده خلیفه بآنچه محبوب او است نگارش و او را در فرجام نیک و انجام نیکو بشارت داده بود و ابراهیم جواب بنوشت و در آخر نامه نوشت :

لعمرك ما صوت بديع لمعبد *** باحسن عندي من كتاب عريب

تاملت في اثنائه خط كاتب *** ورقة مشتاق و لفظ خطيب

و راجعني من وصلها ما استرقتني *** وزهدني في وصل كل حبيب

فصرت لها عبداً مقراً بملكها *** و مستمسكاً من ودها بنصيب

جعفر بن قدامه گوید چنان اتفاق افتاد که روزی علی بن یحیی منجم و ابراهیم بن مدبر در منزل پاره ای از وجوه و اعیان در سر من رأی بر حال انس و سرور حاضر شدند و جاریه نوازنده که او را بنت جارية البكرية مغنیه میخواندند و از جواری قیان و سرود گران بود برای ایشان تغنی مینمود ابراهیم بن مدبر روی بدو آورد و نظر بمنظرش بدوخت و با او بمزاح و شوخی در آمد و نرم نرم بدن نازک نرمش میخراشید اما بنت روی با جوانی امرد و پسری ماه دیدار که از اولاد موالی و نامش مظفر بود داشت و سخت او را دوست میداشت چه مظفراز تمام نکو رویان عصر نیکو روی تر بود و بر هر نیک منطری مظفر آمد و ایشان بر همین منوال بگذرانیدند تا مجلس بخاتمت پیوست و متفرق شدند اینوقت علی بن یحیی منجم این اشعار را که نظر باین مجلس داشت ب ابراهیم بنوشت.

لقد فتنت بنت فتى الطرف والندا *** بمقلة ريم فاطر الطرف احور

فاصبح في فح الهوي متنقصاً *** عزيز على اخوانه ابن مدبر

ولم تدر ما يلقي بها و لوانها *** درت روح من حرة المتشعر

وذاك بهاسب و بنت خلية *** و مشغولة عنه بوجه مظفر

چون این ابیات را ابن مدبر قرائت کرد در جواب نوشته :

تر می بنبت من جفاها تحیزا *** و باعد ها عنه برای موقر
ودافعها عن سرها وهي تشتكى *** اليه بتاریح الهوى الشعر
ولو كان تباعاً دواعى نفسه *** اذا لقضى اوطاره ابن المدبر
على انه لو حصر من الحق بانها *** ولو كان مشغوفاً بها المظفر
الى تمامها چون علي بن يحيى بخواند دیگر باره در جواب نوشت :
لعمري لقد احسنت يا بن المدبر *** ومازلت في الاحسان عين المشهر
ظرفت ومن يجمع من العلم مثل ما *** جمعت ابا اسحق يظرف و يشهر
و ابراهيم بن مدبر را در توصیف این نبت اشعار کثیره است و از آنجمله این بیت است:

نبت اذا سكتت كان السكوت لها *** زيناً و ان نطقت فالدر ينتشر

وانما اقصدت قلبي تحا بمقلتها *** ما كان سهم ولا قوس ولا وتر

لمولفه

در سکوتش حسن او آرد سخن *** وین سخن آشفته سازد مرد وزن

ور بنطق آید هزاران گوهرش *** دل نیاز آید ز صنع داورش

دل برد از نظره از برنا و پیر *** نیست محتاج کمان و وتر و تیر

و نیز درباره نبت می گوید :

يا نبت يا نبت قدهام الفؤاد بكم *** وانت والله احلى الخلق انساناً

الاصلينى فانى قد شغفت بكم *** ان شئت سراوان احبت اعلاناً

لمولفه

ثبت حسن و ملاحظت هست نبت *** نامش اندر دفتر حسن است ثبت

دل بحسنت واله و سرگشته است *** در نثار زلفت اندر رشته است

کام عاشق را بسر یا آشکار *** ای یگانه مهر از وصلت بر آر

جعفر بن قدامه با من گفت که انگشتی که مشهورتر از ماه و مشتری بود ابراهیم بن مدبر را در انگشت بود و این خاتم را از مواهب سنیه
عریب باخود میداشت چنان روی داد که در روز بیست و نهم شهر شعبان با ابو العیسی بن حمدون بشرب بنشسته و از هر طرف سخن
پیوسته بودند و چون مست شدند اتفاق بر آن

ص: 345

نمودند که ابراهیم بسوی ابو عبیس شود و اگر هلال رمضان المبارک دیده شود بامدادان نزد او اقامت کند و بخوشی و طرب بگذرانند و آن در خاتم را در آنحال مستی از ابراهیم بگرفت اما در همان شب هلال رمضان المبارک نمایان و آیست یأس و نومیدی ایشان پدیدار آمد و مردمان روز آخر شعبان را که اول رمضان گویند بروز اندر آمدند و ابراهیم مکتوبی بابی العیسی نوشت و آندو خاتم را بخواست ابو العیسی در مقام دفع الوقت و عیش و بازی در آمد و نفرستاد و ابراهیم بامدادان یگانه بدو بنوشت :

کیف اصحبت با جعلت فدا کا*** اننی اشتکی الیک جفاکا

قد تمادی بک الجفاء وما کنت *** حقیقاً ولا حریماً بذاکا

فاردد الخاتمین رداً جمیلاً*** قد تولعت فیهما ما کفاکا

ابوالعبیس چون این ابیات را بخواند هر دو خانم را بدو بفرستاد .

و دیگر جعفر بن قدامه گوید عریب مغنیه ابراهیم بن مدبر را بزیارت آمد و این وقت ابراهیم در سرای خودش در کنار آبگاهی جای داشت و عریب از ابراهیم خواستار شد که ابوالعبیس را حاضر نماید و ابراهیم این شعر را بدو بنوشت :

قل لابن حمدون ذاک الأریب *** و ذاک الظریف و ذاک الحیب

کتابی الیک بشکوی عریب *** لوجد شدید و شوق عجیب

فلا تخلنا یا نظام السرور منک فانت اشقاء الکتیب :

و غن لنا هر جا ممسکا *** متخفلة حركات اللیب

فانک قد حزت جن الغنا *** و قد فزت منه باوفی نصیب

وکن بابی انت رجع الجواب *** فداؤک انفسنا من مجیب

محمد بن داود گوید ابراهیم بن مدبر در ایامی که منکوب و معزول و مخذول بود این شعر را بخدمت ابی عبدالله ابن حمدون نوشت و از وی خواستار شد که در پیشگاه متوکل و خدمت فتح بن خاقان در امر او یادآور شود :

کم تری بقی علی ذابدنی *** قدبلی من طول هم وضینی

انا فی اسر و اسباب ردی *** و حدید قادیح یکلمنی

یا بن حمدون فتی الجود الذی *** انا منه فی جنی ورد جنی

ما الذی ترقبه ام مانری *** فی اخ مطهر مرتهن

و ابو و ابو عمران موسی حنق *** حاقن یطلنی بالاحن

و عبید الله ایضاً مثله *** ونجاح فی مجد ماینی

لیس یشفیة موسی سفک دمی *** اویرانی مدرجاً فی کفنی

والامیر الفتح ان اذکرته *** حرمتی قام بامری وعنی

و از این جمله است:

ما رأی القوم کذبی عندهم *** عظم ذنبی اننی لم اخن

ذاک فعلی و تراثی عن ابی *** واقتداک یا خی فی السنن

سنة صالحه معروفة *** هی منا فی قدیم الزمن

و از این جمله :

قل الحمدون خلیلی وابنه *** ولعیسی حرکوه یابنی

مقصودش از یا بنی یا بنی الزانیة است چون این اشعار را قرائت کردند در کار او یکسره تدبیر نمودند و در خدمت متوکل بیانات لطیفه بکار بردند تا او را خلاص کردند .

محمد بن یحیی صولی گوید ابراهیم بن مدبر دل در هوای جاریه مغنیه معروف به بکریه که در سر من رای بود بسته و خاطری خسته داشت و در حق او گفت :

غادرت قلبی فی إسار لدیك *** فویلنا منك وویلی علیك

قد كنت لا اغدو علی ظالم *** فصرت لا اعدی مقلتیك

الخمیر من فیک لمن ذاقه *** والورد للنظر من وختیک

يا حسرتي ان من طوع الهوى *** ولم اقل ما ارتجيه لديك

ص: 347

و این اشعار را ابو عبد الله بن حمدون برای بکریه انشاء کرد و مکرر در این بیت (الخمر من فيك لمن ذاقه) تغنی نمود و همی گفت سوگند باخدای این قول کسی است که باخبر باشد و بتجر به آورده است یعنی اینکه هر کس آب دهان ترا بمکد شراب نوشیده است ناچار باید ابراهیم در حال مقاربت بچنین خمر لذیذ برخوردار شده باشد که چنین میگوید بکریه ازین کردار ابن حمدون شرمگین شد و زبان شیرین بسب و دشنام ابراهیم چنانکه قانون گلعداران ماه دیدار است بر گشود

و این حکایت با ابراهیم بن مدبر بنوشت و ابراهیم شعری چند بایى عبدالله نوشت از آنجمله است :

يا عارضا ما طراً أمطرأ علی كبدی *** فانها كبد حراً من الفكر

يا واحدی من عبدالله کلهم *** و یا غنای دیا کبھی دیا وزری

احین انشدت شعری فی معذبتي *** امارثیت لها من شدة الحضر

وما شفعت بها شعری و قلت به *** فی ريقها البارد السلسال ذی الحضر

از آنجمله است :

يا غادراً باحب الناس کلهم *** الی والله من انثی و من ذکر

و یا رجائی و یا سولی و یا املی *** و یا حیاتی و یا سمعی و یا بصری

و یا منای و یا نوری و یا فرحی *** و یا سروری و یا شمسی و یا قمری

لا تقبلی قول حماد علی ولا *** والله ما صدقوا فی القول والخبر

ادالني الله من دهر يضعضعني *** فقد حجب عن التسليم والنظر

ان يحجبوا عنك في تعدید هم بصری *** فكيف لم يحجبوا ذکری ولا فکری

يا قوم قلبي ضعيف من تذكرها *** و قلبها فارغ اقسى من الحجر

الله يعلم انی هائم دنف *** بغادة ليتها حظی من البشر

عبد الله بن محمد بن المروزی گوید فضل بن عباس بن مأمون با من حدیث کرد که روزی عریب بملاقات من بیامد و تنی چند از جواری و کنیز گانش با او بودند

و هنگامی عریب در رسید که ما بشرب نبیذ مشغول بودیم و او بنشست و ساعتی باما بحدیث پیوست و من از وی خواستار شدم که آن روز را نزد ما اقامت نماید پذیرفتار نشد و گفت با جماعتی از اهل ادب و ظرافت که در جزیره المؤید انجمن کرده اند و از جمله ایشان ابراهیم بن مدبر است و دیگر سعید بن حمید و یحیی بن عیسی بن مناره میعاد نهاده ام و سوگند یاد کرده ام که بمجلس ایشان حاضر باشم من او را سوگند دادم که با ما بیاید و بدیگر جای نشود ناچار قلم و کاغذی بخواست و به آن جماعت دوستان در يك سطر نوشت بسم الله الرحمن الرحیم اردت ولولا ولعلی و این نوشته را به آن جماعت بفرستاد چون بخواندند ندانستند مقصود چیست و در جواب عاجز ماندند ابراهیم بن مدبر آن مکتوب را بگرفت و در زیر لفظ اردت نوشت لیست و در زیر لولا نوشت ماذا و در زیر لعلی نوشت ارجو از این کلمات چنان بر می آید که میخواهم خود را بشما برسانم اگر مانع یعنی فضل بن عباس و دیگران نشوند و ابراهیم در این جواب مینماید کاش به اراده خود باقی باشی و مانع چیست بفرمای تا مرتفع سازیم و امیدوارم بزیارت تو نایل شوم پس این رقعہ را به عریب بفرستاد چون عریب بخواند از کمال زیرکی و هوشیاری و لطافت ابراهیم در طرب اندر شد و نعره بر کشید و گفت من اینگونه مردم را بگذارم و نزد شما بیایم اگر چنین کنم خدای تعالی را از حضرتش باز می گذارد این بگفت و بر پای شد و برفت و گفت: همین جواری خودم را که برای شما بر جای میگذارم شما را کافی است .

محمد بن خلف گوید عبدالله بن المعتز با من گفت مکاتباتی از غریب دیدم که با ابراهیم بن مدبر در میان آمده و از آنجمله مکاتبه بدیعه است که در باب عیادت نوشته است قداسستبطأت عیادتك قدمت قبلك استدیم الله نعمه عندك در عیادت تو درنك نمودم تا پیش مرك تو باشم و از خداوند دوام نعمتهایی که با تو عنایت فرموده است میطلبم و چند دفعه ازین گونه مکاتبات رارقم کرده است که در اینجا بنگارش آن چندان عنایتی نیست .

عبدالله بن حمدون گوید من و ابراهیم بن مدبر و ابن مناره و قاسم و ابن زرور در بوستانی در مطیره انجمن کردیم بارانی لطیف بر گل‌های ظریف می بارید و ما در عیشی خوشگوار و روزی مبارک میگذرانیدیم و از همه راه‌ها بی‌خبر ناگاه با چهره چون گل و سیب از دور پدیدار گشت ابراهیم بن مدبر از میان ما برجست و پذیرائی آن رشک‌ماه وجود با پای برهنه شتابان شد تا بدو رسید و رکاب آن خورشید نقاب هلال رکاب را بر گرفت و چون آن خورشید سوار نازنین پای بر زمین نهاد ابراهیم در پیش رویش زمین را ببوسید زیرا که مدتی بر می‌آمد که غریب بواسطه رنجش خاطری که در امری از ابراهیم حاصل کرده بود از ابراهیم دوری مینمود پس غریب بیامد و بنشست و خندان روی با ابراهیم آورد و گفت من بدیدار این کسان که در اینجا آمده‌اند بیامده‌ام نه برای ملاقات تو ابراهیم زبان باعذار بگشود ما نیز در آن معذرت مساعدت کردیم تا خاطر نازک آن نازنین را بدست آوردیم و آنروز را در آنجا بماند و شب را بیتوته نمود. بامداد دیگر بصبحی بنشستیم غریب نیز با ما مرافقت کرد و دل جمعی را بدست آورد و ابراهیم شکرانه این شعر بگفت :

بابي من حقق الظن به *** فاتانا زائراً مبتدیا

كان كالغيث تراخي مدة *** واتى بعد قنوط مرويا

طاب يومان لنا في قربه *** بعد شهرين لهجر مضيا

فاقر الله عيني وشفني *** سقما كان لجسمی مليا

و از اشعاری است که این مدیر در حق غریب گفته است :

زعموا اني احب عربيا *** صدقوا والله حباً عجيبا

حل من قلبي هواها محلاً *** لم تدع فيه لخلق نصيباً

ليقل من قدر أي الناس قدما *** هل مثل غريب عربياً

هي شمس والنساء نجوم *** فاذا لاقت افلن غيوباً

علي بن عباس از پدرش حکایت کند که گفت نزد ابراهیم بن مدبر بودم

در این حال بدعة و تحفه دوجاریه عرب بملاقات ابراهیم پیامدند ورقعة ازعرب بیرون آورده بدو دادند ما آن وقعه را بخواندیم نوشته بود: بنفسی انت وسمعی وبصری وکل ذاک لك اصبح یومنا هذا طیباً طیب اللہ عیشک قد احتجبت سماؤه ورق هواؤه وتکامل صفاؤه فکانه انت فی رقة شمائلک وطیب محضرک و مخبرک لا فقدت ذلک ابدأ منک ولم یصارف حسنه وطیبه نشاطاً ولا طرباً بالامور صدتني عن ذلک اکره تنغیص ما اشهیته لك من السرور بنشرها وقد بعثت الیک بدعة و تحفة لیؤنساک وتسربهما سرک اللہ و سر لی بک: جانم ایدوست فدایت بادا* این تن و جان و قلب و سمع و بصر* بهر آن یاد خلق کرد خدای این روز که صبح کرده ایم بسی خوش و دلفروز میباشد خدا و ندعیش ترا خوش و سرورت را بیغش بگرداند آسمانش در پرده سحاب در حجاب و هوایش بسی رقیق و صفایش بس کامل و لطافتش بهمه شامل است گویا آسمان این لطافت و صفارا از وقت شمایل و طیبیت محائل و طیب محض و حسن مخبر تو حکایت مینماید خداوند سبحان این نعمت را هرگز از من مفقود نگرداند و اسبابی فراهم نگردد که این نعمت از من بگردد و آن سرور و نشاطی که همیشه در تو خواهانم منغص آید هم اکنون بدعة و تحفه را بخدمت تو فرستادم تا برا مونس شوند و باین شادان گردی خداوند سبحان همیشه ترا شادمان و مرا بوجود تو مسرور بدارد چون ابراهیم این مکتوب را از آن محبوب بدید بدو نوشت:

کیف السرور و انت نازحة*** عنی وکیف یسوغ لی الطرب

ان غبت غاب العیش و انقطعت*** اسبابه و الحبت الکرب

کنایت از اینکه گل بی رخ یار خوش نباشد* بی باده بهار خوش نباشد طرف چمن و هوای بستان* بی لاله عذار خوش نباشد. این جواب را بعرب بفرستاد و درنگی نرفت که در آن لاله رنگ نمایان شد و ابراهیم پدیدارش شتابان گشت و پیاده بتاخت و غریب را همان طور که بر حماری مصری سوار بود سواره تا صدر مجلس خود بیاورد و آن حمار تمام فرش و بساط را با آن لطافت و ظرافت در زیر

سم بسپرد ناگاهی که با علای مجلس رسید و رکابش را بگرفت و آن نوبهار جاوید را از جماز فرود آورد و در آنجا که باید بنشانند و خودش در پیش رویش بنشست و این شعر بخواند :

الارب يوم قصر الله طوله *** بقرب عریب حبذا هو من قرب

بها تحسن الدنيا وینعم عیشها *** وتجتمع السراء للعین والقلب

ابوالفرج اصفهانی در هیجدهم اغانی در ذیل احوال عریب می گوید عریب مغنیة محسنه وشاعرة صالحه الشعر وملیحة الخط وشیرین کلام و نمکین سخن و در نهایت حسن و جمال و ظرافت و حسن صورت و جودت ضرب و اتقان صنعت تغنی و معرفت و شناسائی بانواع نغم و اوتار و روایت و شعر و ادب و فرهنگ بود هیچیک از نظر ایش هم سنگش نبود و بعد از قیان و نوازندگان حجازیات قدیمات مثل جمیله وعزة الملا وسلامة الزرقاء و معدودی قلیل که در میزان این زنهای مغنیه هستند نظیری برای عریب دیده و شنیده نشده است لکن این فضایل که در عریب بود در آن نسوان قیان نبود بلکه در جواری و کنیزگان خاصه خلفا که در قصور مخصوصه خلیفتی بالیده و خورده و ارکیده و از پستان خاص خلافت شیر مخصوص مکیده و بان غذاهای لطیف اندام ظریف را پروریده و بسا کسان را جامه عشق و عاشق برتن دریده و در هوای این ماه و شأن خورشید خادم عقل از سرها پریده و سرشکهای بر چهره حسرت چکیده و از کام شیرین ایشان چه انگبینها مزیده و در عیشی رفیق و فنی دقیق و گذرانی باندام بفرجام برده اند که هرگز زندگی حجازیان و بالیده در میان عامه و عرب جانی با آن غلظت طبیعت و ضخامت سرشت ممکن نمی شود در وجود جواری خلفا نبود.

محمد بن خلف و کیع از پدرش حکایت کند که هرگز زنی را ندیده ام که از غریب نوازنده تر و نیکو صنعت تر و نیکو روی تر و سبک روح تر و پسندیده خطاب تر و سریع الجواب تر و داناتر بلعب شطرنج و نرد در صفات حسنه جامع تر باشد و این صفات و فضایل را در زنی جز وی نیافته ام.

حماد بن اسحق گوید این داستان را در زمان حیات پدرم برای یحیی بن اکثم بیان کردم گفت ابو محمد بصدقت گفته است گفتم تغنی او را شنیده باشی گفت بلی در آنجا یعنی در سرای مأمون گفتم آیا عریب بهمین مقدارهاست که ابو محمد میگوید یحیی گفت جواب این مسئله با پدرت اسحق است چه او در این فن از من داناتر است حماد می گوید این مکالمات خود را که با یحیی بن اکثم سپرده بودم با پدرم شرح دادم.

وی بخندید و گفت از قاضی القضاة عصر شرم نیاوردی که مانند این مسائل را از وی پرسش نمودی بعضی بر آن عقیدت هستند که عریب دختر جعفر بن یحیی بن خالد برمکی بود و چون خانمان بر امکه را برچیدند و بتاراج بردند این هلال بدر تمثال را کمی بسی خورد سال بود بدزدیدند.

عبدالله بن اسمعیل مراکبی صاحب مراکب رشید میگوید مادر عریب فاطمه نام داشت و قیمه مادر عبدالله بن یحیی بن خالد بود و دخترکی نظیفه و بلطافت اندام امتیاز داشت .

جعفر بن یحیی او را بدید و دلش بسویش برفت و از ام عبدالله خواستار این خواستگاری و تزویج آن سوگل بهاری گشت او نیز امر او را طاعت کرد و این خبر به یحیی بن خالد پیوست و تصدیق نفرمود و با پسرش جعفر گفت آیا زنی را که پدر و مادری شناخته ندارد در دواج خود رواج میدهی صد جاریه بجای او بخر و او را بیرون کن جعفر چون اطاعت امر پدر والاگوهر را ناچار بود فاطمه را از سرای خودش بیرون کرده در یکی از نواحی باب الانبار مسکن داد و این امر را از پدرش یحیی پوشیده بداشت و یکی را بحفاظت او مقرر ساخت و گاه بگاه بدیدار آن ماه میرفت تا آنماه حامل آن باه گشت و عریب در سال یکصد و هشتاد و یکم از بطن او بزیر آمد و عریب چندان بزیست که نود و شش ساله گشت و بمر دو مادر فاطمه در ایام حیات جعفر بمرد و جعفر او را بزنی نصرانیة بسپرد و اورادایه او گردانید و چون روزگار دولت و نعمت بر امکه بذلت و نعمت مبدل شد عریب

را آن دایه بسننيس بفروخت و سننيس او را بمراكبي بفروخت .

فضل بن مروان میگوید هر وقت بدو قدم عریب نظاره میکنم بدو قدم جعفر بن همانند است وقتی از بلاغت عریب با یکی از کتاب سخن کردم گفت امری عجیب نیست و چه چیز او را از چنین نعمت باز میدارد و حال اینکه وی دختر جعفر بن یحیی است .

حجظه گوید وقتی با شروین مغنی و ابو العیسی بن حمدون در آمدم و من در این وقت پسری اندك روزگار و قبائی برتن و منطقه بر میان داشتم عریب مرا نشناخت و از من پرسید شروین بمعرفی من سخن کرد و گفت وی جوانی است از اهل خودت وی پسر جعفر بن موسی بن یحیی بن خالد برمکی است و با طنبور تغنی مینماید چون عریب بشنید مرا بخود نزدیک ساخت و مجلسم را نزدیک نمود و بفرمود تا طنبوری بیاوردند و مرا امر بتغنی نمود و من چندین قسم در طنبور تغنی نمودم عریب گفت ای پسرک من همانا نیکو نواختی و تو معنی گرانمایه میشوی لکن هر وقت در میان این دو شیر یعنی شروین و ابی العیسی حضور یافتی باید خودت را و طنبورت را میان عودهای ایشان بگذاری.

ازین پیش در جلد اول کتاب احوال حضرت امام رضا علیه السلام که اختتام آن در عصر روز پنجشنبه هفدهم شهر رمضان المبارک سال يك هزار و سیصد و بیست و هشتم هجری اتفاق افتاد در ذیل احوال برامکه بنام و نسب عریب اشارت رفت و وعده نهادیم که بخواست خدای تعالی در ذیل احوال متوکل عباسی و دیگر خلفا مشروحاً مرقم داریم حمد خدای را که در این عصر روز شنبه بیست و نهم شهر رمضان المبارک سال يك هزار و سیصد و سی و هفتم هجری در منزل شخصی در دارالخلافه طهران بعد از ده سال مدت وفای به آن وعده را موفق شدیم.

ص: 354

بیان پاره اشعاریکه در مرثیه متوکل عباسی و مادر او و متعلقان او گفته اند

در جلد هیجدهم اغانی در ذیل احوال ولید بن عبید الله بن یحیی شاعر مشهور مذکور است که چون متوکل بقتل رسید ابوالعباس صمدی گفت:

علی قتیل من بنی هاشم *** بین سریر الملک والمنبر

والله رب البيت و المشعر *** والله أن لو قتل البحتري

يقدمهم کل اخی ذلة *** علي حمار دابر اعور

مقصود این است که خلیفه عصر متوکل پادشاهی بآن عظمت و ابهت راتنی چند ناکس بر روی تخت سلطنت بکشتند و هیچکس در مقام خون خواهی بر نیامد و این ذلت و خفت تاقیامت بروی بماند و اگر مثل بحتری شخصی را که پست ترین خلق روزگار است بکشتندی از اوائل شام و او باش روزگار جمعی خرسوار در طلب خونس بر میخواستند این ابیات در السنه و افواه جهانیان شیوع گرفت چندانکه به بحتری پیوست بختری بخندید و بعد از آن گفت این احمق چنان میدانست که من نیز مانند این بیهوده گوئی بد و جواب میگویم و راه مجادله و مهاجه را بر می گشایم اگر امرء القیس زنده بودی میگفتی کدامکس جوابش را میداد .

در جلد هفدهم اغانی در ذیل احوال محمد بن صالح علوی شاعر مذکور است که احمد بن طاهر گفت محمد بن صالح وقتی بتعبیر پاره ای فرزندان متوکل بگذشت و نگران شد که پاره جواری چون ماه ده چهاری لطمه بر صورت ناز پرور میزند پس این شعر را از خودش برای من قراءت نمود .

رایت بسامرا صبیحة جمعة *** عیوناً یروق الناظرین فتورها

تزور العظام البالیات الثری *** تجاوز عن فلك العظام غفورها

ص: 355

قلولا قضاء الله ان تعمر الثرى *** الی ان ینادی یوم ینفخ صورها

لقلت عساها ان تعیش وانها *** ستنشر من جراعیون تزورها

اسیلات فجرى الدمح اما تهللت *** شئون الحاقى ثم شح مطیرها

بویل کاقوام الجمان بفیضه *** علی نحرها انفاسها وزفیرها

فیا رحمة ما قد رحمت بواکیا *** تقالا تولیها لطافا حضورها

در تاریخ الخلفاء مسطور است که جعفر بن عبد الواحد هاشمی گفت گاهی که مادر متوکل عباسی شجاع بمرد بخدمت متوکل در آمدم گفت ای جعفر بسا اتفاق افتاده است که يك شعر گفته ام و چون از یکی تجاوز کرده است تباهی گرفته و اینك گفته ام .

تذکرت لما فرق الدهر بیننا *** فعزیت نفسي بالنبي محمد

پس یکتن از حضار مجلس این شعر را در دنباله آن شعر بگفت :

وقلت لها ان المنایا سبیلنا *** فمن لم یمت فی یومه مات فی غد

آفات دهر بدهد این جسم را تباهی *** امروز اگر نمیری فردا بمرد خواهی

باشد دلیل مردن این گردش شب و روز *** نوزت نگشته روشن روزت رسد سیاهی

شب چون پدید آید خرم ز ظلمت خود *** فوراً بفرق بیند شمشیر صبحگاهی

تو نیز چون بدنیا آئی جاوید زیست خواهی *** وان جد و باب رفتد بس از پی گواهی

فرزند تو چو گردد از بطن مام موجود *** بر رفتنت ز دنیا هر دم بتو نگاهی

این رفت و آمدنها از روز و شب نمونه است *** باشی اگر چنان کوه کمتر زیر کاهی

شاه و گدا مساوی است در چنبر منایا *** صد سال اگر بماند بر تخت پادشاهی

مرگ و فناست مخلوق از بهر هر چه مخلوق *** هر زنده ای بمیرد جز حضرت الهی

در اخبار الدول اسحاقی مسطور است که این شعر را یزید در مرثیه متوکل گفته است:

كانت منيته والعين هاجعة *** هلا انته المنايا والقنارصد

خليفة لم ينل ما ناله احد *** ولم يزل مثله روح ولا جسد

و ازین پیش باین شعر باندك تفاوتی و پاره ای مراثی شعرا در ذیل وقایع قتل متوکل اشارت نموده ایم .

و هم در آن کتاب مذکور است که ولید بن عبیدالله بحتری بسیار افتاد که متوکل وفتح بن خاقان را در شعر خود یاد میکرد و از نام بردن

ایشان خویشتن را شادمان میخواست و این شعر را از جمله قصیده گفته است:

تدار كنى الاحسان منك ونالنى *** علي فاقة ذاك الند و التطول

ودفعت عنى حين لافتح يرتجى *** لدفع الأذى عنى ولا المتوكل

چنان مینماید که این اشعار را بعد از قتل متوکل وفتح بن خاقان گفته است و عزا و تسلیت هر دو را میرساند ابو العباس مبرد در کتاب

الکامل گوید از جمله اشعاریکه در مرتبه متوکل اختیار کرده ایم این شعر یزید مهلبی است .

لا حزن الا اراه دون ما اجد *** وهل كمن فقدت عيناي مفتقد

لا يبعدن هالك كانت منية *** كما هوى عن غطاء الزيبة الاسد

لا يدفع الناس ضيماً بعد ليلتهم *** اذلا تمدالى الجاني عليك يد

لو ان عقلى وسيفى حاضران له *** ابليته الجهد اذلم يبيله احد

جاءت منينة والعين هاجعة *** هلا انتة المنايا والقنا قصد

هلا انتة اعاديه مجاهرة *** والحرب تسعر والابطال تجتلد

فخر فوق سرير الملك منجدلا *** لم يحمه ملكه لما انقضى الأمد

قد كان انصاره يحمون حوزته *** وللردي دون ارساد الفنارصد

واصبح الناس فوضى يعجبون له *** لينا صريعا تنزى حوله النقد

علتك اسيف من لا دونه احد *** وليس فوقك الا الواحد الصمد

جاؤ اعظيما لدنيا يسعدون بها *** فقد شقوا بالذي جاء او ما سعدوا

ضحت نساؤك بعد الفرجين رات *** خدأ كريماً عليه قارت جسد

اضحى شهيد بني العباس موعظة *** لكل ذى عزة في راسه صبد

خليفة لم ينل ما ناله احد *** ولم يضع بروح ولا جسد

كم في اديمك من فوهاء هادرة *** من الجوانف يغلى فوقها الزبد

انا بكيت فان الدمع منهمل *** وان رثيت فان القول مطرد

قد كنت اسرف في مالي و تخلف لي *** فعلمتني الليالي كيف اقتصد

لما اعتقدتم اناساً لا حلول لهم *** ضعتم وضعتم من كان يعتقد

ولو جعلتم على الاحرار نعمتكم *** حمتكم السادة المذكورة الحشد

قوم هم الجذم والانساب تجمعكم *** والمجدد الدين والارحام والبلد

اذا قریش ارادوا شد ملكهم *** بغير قحطان لم يبرح به اود

قد وتر الناس طرا ثم قد صمتوا *** حتى كان الذي يتلو به رشد

من الأولى وهبو للمجد انفسهم *** فما يبألون ما نالوا اذا حمدوا

در انوار الربيع مسطور است که این قصیده را ابو عبادة بحتری در مدح فتح بن خاقان و تسلی متوکل گوید .

واول قصده ایست که در مدح فتح گفته است :

بنا انت من مجفوة لم تعتب *** و معذورة فى هجرها لم تؤلب

و نازحته والدار منا قريبة *** وما قرب ثار فى التراب مغيب

ص: 358

قضت نوب الايام فيها بفرقة *** متى ما تغالب بالتجلد تغلب
 فان ابك لا اشفى الغليل وان ادع *** ادع لوعة في القلب ذات تلهب
 الا لاتذكرنى الحمى ان ذكره *** جوى لا مشوق المستهام المعذب
 انت دون ذاك الدهر ايام جرهم *** وطارت بذاك العيش عنقاء مغرب
 ويا لائمى فى عبرة قد سفحتها *** لبين و اخرى قبلها للتحجب
 تحاول منى شيممة غير شيمتى *** و تطلب منى مذهباً غير مذهبى
 وما كبدى بالمستطيعه للاسي *** فاسلو ولا قلبي كثير التقلب
 ولما تزايلنا عن الجزع واثنتى *** مشرق ركب مصعد عن مغرب
 تبينت أن لادار من بعد عالج *** تسرو ان لا خلة بعد زينب
 لعل وجيف الركب في غلس الدجى *** وطى لفيافى سبتاً بعد سبت
 يبلغنى الفتح بن خاقان انه *** نهاية امالي و غاية مطلبي

سيد علي خان نظام الدين صاحب انوار الربيع ميفر مايد حكايت کرده اند که سبب بنظم آوردن بحترى اين شعر را اين بود که جاريه متوکل که نامش شجر الدر و گوهر دريای صباحت و جمال اختر آسمان غنج ودلال و در صفای چهر و اعتدال قامت بيشبه و مثال بود بمرد و متوکل چندان شيفته او بود که در مرگ او چنان اندوهمند و رنجيده خاطر و کسلان گرديد که از نهايت شدت وجدی که بر مرگ او حاصل کرده بود اجازت بدفنش نمیداد و از مردهاش بهره ياب ميشد و هيچيك از وزراء و مقربان درگاه را آن قدرت و توانائی واستطاعت نبود که زبان بنصيحت و تسليت او برگشايد و هيچيك از شعراء را آن حد و جسارت نبود که در مرثيت آن جاريه نظمى بعرض برساند آخر الامر فتح بن خاقان با بو عباده بحترى مقرر داشت که قصيده بنظم در آورد که نسيب آن تعلق بشجر الدر ومديحش بفتح بن خاقان متعلق باشد و آن قصيده را در حضور متوکل معروض بگرداند بحترى اين قصيده مذکور را برشته نظم در کشيد و بخدمت متوکل در آمد و بقراءتش لب کشاد متوکل از شنيدن آن بسی در طرب و بهزت و لذت اندر شد، و از بسکه پسند خاطرش گرديده

بود هر بیتی را که بحتری میخواند با عادت آن امر می نمود تا باین بیت رسید :

یبلغنی الفتح بن خاقان انه متوکل گفت و یحك یا ابا عباده از آنچه طرب و شادی میآورد به آنچه رنج و نصب می آورد انتقال داد و چون از عرض قصیده پرداخت متوکل و وزیر جایزه بزرگش بدادند و متوکل را تسلیت افتاد .

بیان اخبار و احوال ابراهیم بن صولی از شعرای نامدار عهد متوکل عباسی

ازین پیش در ذیل مجلدات مشکوة بشرح حال وی اشارت رفت و در طی این کتاب نیز مجالس و محافل او در خدمت خلفا و اشعار مدیحه و غیر مدیحه بر حسب مناسبات معینه مسطور شد وی ابراهیم بن عباس بن صول تکین صولی شاعر مشهور و تکین از شعرای مجیدین و دارای دیوان شعری مخصوص و تمامت آن منتخب و هم دارای نگارشات نثریه بدیعه است ابوالفرج در نهم اغانی میگوید صول مردی از اترک بود یزید بن مهلب شهرش را برگشود وجد ابراهیم بدست او مسلمانی گرفت پس ایشان موالی یزید هستند و در آن هنگام که یزید داعیه خلافت کرد و مردمان را بخویشتن بخواند صول بدو راه بر سپرد تا او را نصرت کند اما وقتی رسید که یزید مقتول شده بود و بالشکر بنی قفقاً جنگ می نمودند و بر تیرهای خود می نوشت :

صول یدعوکم الی کتاب الله وسنة نبیه چون این خبر به یزید بن عبدالملک که در آنوقت بتخت خلافت جای داشت پیوست گفت ویلی علی ابن الخلفاء و شاید هنوز نمیداند نمازش چگونه است یعنی این پسر کسانی که ختنه نمیکرده اند حالا مردم را بکتاب خدای و سنت رسول میخواند و حال اینکه هنوز از مسائل نمازش آگاهی ندارد و پسرش محمد بن صول یکی از رجال دولت عباسیه ودعاة ایشان

بود دپاره ای از کسان ایشان مدعی بودند که غرب هستند و عباس بن احنف خالوی ایشان است چنانکه بآن اشارت نمودیم اما خود صول را خالد بن خراش گوید از اهلش شنیدیم که صول و فیروز دو برادر بودند و مالک جرجان شدند و هر دو ترك بودند و دین مجوس جستند و بفرس شباهت میخواستند تا بدست یزید بن مهلب اسلام آوردند و محمد بن صول ابو عماره کنیت داشت و یکتن از دعاه بود و چون با مقاتل بن حکیم عکسی و برخی دیگر مخالفت ورزید، بدست عبدالله بن علی بقتل رسید و اما ابراهیم بن عباس و برادرش عبدالله هر دو تن از وجوه کتاب بودند و عبدالله از ابراهیم مهین تر و شدیدتر بود و ابراهیم از عبدالله ادیب تر و شاعر تر گشت و قانونش بر این بود که شعری می گفت پس از آن سقیم را از صحیح و پست را از بلند جدا و ممتاز و مختار مینمود و رند و فرو پایه اش را ساقط میساخت آنگاه آنچه در حد وسط ساقط می گردانید و همچنین کم و کسر می نمود تا اندکی را از قصده بجای می گذاشت و بسا بودی که از يك قصیده افزون از يك بیت یا دو بیت بجای نمی گذاشت و بقیه را که مطابق پسند طبعش نبود موقوف و متروک می گردانید و این ابراهیم و برادرش عبدالله از صنایع و دست پروردگان ذوالریاستین بودند و بدو متصل گردیدند، و در خدمتش رفیع القدر شدند و ابراهیم داخل اعمال دید جلیه و دواوین دولتی گردید تا گاهی که بمرد و در زمانیکه وفات نمود متقلد دیوان صنایع و نفقات در سر من رای بود وفاتش در نیمه شهر شعبان سال دویست و چهل و سوم هجری اتفاق افتاد و مادر ذیل سوانح همان سال بوفات او اشارت نمودیم و وعده نهادیم که در خاتمه احوال متوکل بشرح حال وی گزارش میکنیم حمد خدای را که در این پایان روز یکشنبه سلخ ماه مبارک رمضان مطابق هفتم جوزای سال يك هزار و سیصد و سی و هفتم بوعده خود موفق و بایفای آن نایل شدیم.

از ابن ابراهیم حکایت کرده اند که از دعبل شاعر شنیدم می گفت اگر

ابراهیم ابن عباس بکسب شعر روز گذارد ما باید بفنی دیگر پردازیم یعنی نمی توانیم با آن قدرت و جودت که او را است خود را شاعر و دارای متاع شعر بخوانیم میگوید بعد از آن این شعر ابراهیم را که مستحسن میشمرد برای او بخواندیم.

ان امرءاً ضن بمعروفه *** عنی لمبذول له عذری

ما انا بالراغب فی عرفه *** ان کان لا یرغب فی شکری

و این ابراهیم بن عباس در بدایت امر با محمد بن عبدالملک زیات دوست و صدیق بودند و بعد از آن در میان ایشان غبار کدورت نمودار شد و ابن زیات بازار او اصرار داشت و درباره او بداندیش گردید و با هم دیگر بخصومت و دشمنی عظیم برخاستند چنانکه یکباره راه صلح و طریق آشتی مفقود شد و امکان تلافی نماند و ابراهیم بهجای او در آمد از آنجمله است :

اما جعفر خف خفضة بعد رفعة *** وقصر قليلا عن مدی غلوائکا

لئن کان هذا الیوم یوماً حویته *** فان رجائي فی غد کرجائکا

روزگار است آنکه که عزت دهد که خوار دارد پس نباید باقبالش مسرور یا در ادبارش محزون آمد و چون خود را بلند دید هرگز به پست شدن خود گمان نکرد و اگر دیگری را خوار بیند هرگز بعزت او تصدیق ننمود زیرا که: علل ان تخضع یوماً والدهر قدر فعه چرخ بازیگر ازین بازیچها بسیار دارد و چون ابن زیات بمرد این شعر را بگفت :

لما اتانی خبر الزیات *** وانه قد صار فی الاموات

ایقنت ان موته حیاتی

محمد بن القاسم بن مهر و یه گوید چنان بود که ابراهیم بن عباس کنیز کی سرود کوی و نوازنده را در سر من رای دوست میداشت و هرگز از وی مفارقت نمی جست و یک روز به نیبذ بنشست و دوستان و برادران او با او بودند و از کنیزکان نوازنده تنی چند را بخواند و آن جاریه را نیز دعوت کرد و او در آمدن در نگ و رزید

از این روی بر آن جماعت در آنروز خوش نگذشت چه نگران بودند که ابراهیم دلش بواسطه تاخر معشوقه اش مشغول است.

تا گاهی که آن جاریه نیز بیامد و ابراهیم را از ملاقات او جان رفته بقالب مشتاق بازگشت و حالش خوش گردید و شراب بیاشامید و طربناک آمد و از دیدارش خرم شد و دوانی بخواست و این شعر بنوشت :

الم ترنا یومنا اذفات *** فلم نات من بین اترابها

وقد غمرتنا رواعی السرور *** با شعالها و بالها بها

و مدت علینا سماء النعیم *** وکل المنی تحت اطنابها

و نحن فتور الی ان بدت *** و بدر الدجی بین اثوابها

فلما نأت کیف کنالها *** ولما دنت کیف صرنا بها

آنگاه این ابیات را بحاضران بداد تا بروی قراءت کردند آن جاریه نپذیرفت و با ابراهیم گفت این داستان نه چنان است که تو صفت کردی زیرا که شما با حاضران پشادی و بازی خود مشغول بودید و این سخنان را هنگامی گذاشتید و این احتمالات را زمانی دادید که من بیامدم ابراهیم شروع بخواندن این بیت نمود:

یا من حنینی الیه *** و من فؤادی لدیه

و من اذا عاب من بینهم *** اسفت علیه

اذا حضرت فما منهم *** من اصبو الیه د

من غاب غیرک منهم *** فامرہ فی یدیه

مقصود من از مطرب و جانانه تو باشی چون جاریه این شعر را بشنید از ابراهیم خرسند گشت و آن روز را با حالی بس لیکو به پایان رسانیدیم.

علی بن حسین بن عبد الاعلی کوید حمد بن عبدالملک زیات ابوالجهم احمد بن سیف را باهواز بفرستاد تا از حال و کردار و عمل ابراهیم بن عباس مستحضر شود

وابوالجهم برفت و با ابراهیم بشدت و سختی رفتار کرد ابراهیم شرحی بم حمد بن عبدالملك بنوشت و از رفتار ابوالجهم و سوء سلوك او شكایت ورزید و گفت ابو الجهم كافر است و بهر عملی كه بنماید مبالاتی ندارد و او همان كس باشد كه چون غلامش بمرد این شعر را بگفت و ملك الموت را مخاطب ساخت :

واقبلت تسعى الى واحدى *** ضراراً كاني قتلت الرسولا

تركت عبید بنی طاهر *** وقد ملوا الارض عرضاً و طولاً

فسوف ادين بترك الصلاة *** و اصطحب الخمر صرفاً مشمولاً

اما محمد بن عبد الملك بواسطه خشونت و عصبیتی و عداوتی و قصدی كه با ابراهیم داشت میگفت این شعر از ابوالجهم نیست بلکه ابراهیم گفته است و بابی الجهم منسوب ساخته است و ازین پیش در ذیل حالات حضرت امام رضا علیه السلام قصیده ابراهیم صولی را كه در مدیحه آنحضرت و ولایت عهد آنحضرت بعرض رسانیده و آنحضرت از آنراهمی كه بنام همایونش مسكوك و مزین گردیده بود ده هزار در هم بد و صله عنایت فرمود اشارت رفت و ابراهیم محض برکت و میمنت و شرف آنراهم مهوور زنهاى خود را از آن پرداخت و بعضی را برای تكفین و تجهیز خودش بقبرش نگاهداشت .

قاسم بن اسماعیل گوید از ابراهیم بن عباس شنیدم گاهی كه سواد كه شعار بنی عباس بود پیوشیده و با غلام خود گفت این شمشیری را كه خدای تعالی احدى را به آن زیان نرسانیده مگر خود مرا بمن آر و این سخن از آن گفت كه از شعار عباسیان كراهت داشت .

ابراهیم را برادر زاده بود كه احمد بن عبدالله بن عباس و معروف به طماس بود روزی ابراهیم از حال او پرسید گفتند بطیب و منجمی كه نزد اوست مشغول است و ابراهیم این برادرزاده را سخت ثقیل و خشن میشمرد گفت ای غلام با طماس بگو

سوگند با خدای ترا در میان مردمان طبعی و در صفحه آسمان نجمی نیست فما لك تكلف هذا التكلف .

احمد بن نجی گوید ابراهیم بن عباس هر اعوری را که در کوچه و رهگذر بنگرند بیاورند پس جملگی را فراهم کرده و ایستاده بداشتند و ابراهیم پیامد و طماس با او بود چون ابراهیم جماعت عود را بیک جای بدید با طماس گفت تمام ایشان مثل تو هستند پس این درشتی و خود بینی و صلف را متروک دارد چه آخر الأمر کار تو بتلف میکشد .

وقتی حسن بن وهب با ابراهیم بن عباس گفت بیا تا بغضاء و کینه و ران را بشماریم ابراهیم گفت از نخست مرا بشمار در آر بواسطه آن بغضی که با برادرزاده ام طماس دارم آنگاه هر کس را خواهی شخص دوم قرار بده. جعفر بن محمود گوید در حضور ابراهیم بن عباس سوار بودم ابراهیم حسن بن مخلد را مامور به امری ساخت حسن در انجام آن درنگ نمود ابراهیم بدو نظری برگشود و گفت:

معجب عند نفسه *** و هولی غیر منعجب

ان اقل لا یقل نعم *** عاتب غیر غیر متعب

مولع بالخلاف لی *** عامداً والتجنب

قلت فیه بضد ما *** قیل پیام جندب

حسن بن مخلد بخویشتن بشگفتی و عجب و کبر اندر است و حال اینکه نزد من دارای هیچ مقامی نیست اگر من بگویم لا او میگوید نعم تا بر خلاق من و مقصود من کار کند من در حق او گفتم برضد آنچه درباره ام جندب گفته شده است مراد ابراهیم از ام جندب این شعر امرء القیس است .

خلیلی من بی علیام جندب ایدوست من مرا بخدمت ام جندب بگذرانید و بروی مرور دهید وام جندب معشوقه امرء القیس است و ابراهیم بن عباس میگوید من برضد این سخن میگویم یعنی میگویم هرگز مایل دیدار و گفتار و ملاقات

حسن بن خالد نیستیم .

ثعلب می گفت ابراهیم بن عباس اشعر محدثین است و با اینکه ثعلب را معمول نبود که شعر کاتبی را بنویسد اشعار ابراهیم را ضبط و ثبت مینمود و این شعر ابراهیم را فراوان تمجید و تحسین می نمود :

لنا ابل کوم یضیق بها الفضا *** و یفتر عنها ارضها و سماؤها

فمن دونها ان تستباح دماؤنا *** و من دونها ان تستباح دماؤها

حمی و تری فالموت دون مرامها *** وایسر خطب یوم حق فناؤها

و بعد از قراءت این اشعار میگفت سو کند با خدای اگر این ابیات از شعرای باستان بودی برای او جید شمرده میشد.

عبیدالله بن عبدالله بن طاهر می گفت در شعرای قدیم و محدث و تازه هیچکس در صفت کوتاهی شب بهتر از ابراهیم نگفته است :

وليلة من اللیالی الزهر *** قابلت فیها بدرها بیدر

لم تک غیر شفق و فجر *** حتی تولت و هی بکر الدهر

از اشعار و مکالمات ابراهیم بن عباس بهمین مقدار کفایت رفت و انشاء الله تعالی بعد ازین نیز در مواقع خود مذکور میشود .

بیان پاره ای اخبار ابی محمد عبد السلام بن زغبان معروف بدیک الجن از شعرای نامدار عصر متوکل

ازین پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب باحوال دیک الجن اشارت رفته است وی عبدالملک و لقب او که بر نامش غلبه کرده است دیک الجن است و شاعری مشهور میباشد و برطریقه ابی تمام و شامیین شعر می گفت و از جمله شعرای دولت عباسیه و ساکنان حمص است و از نواحی شام حرکت نکرد و بقصد عرض شعر و مدایح

ص: 366

ب عراق نرفت و بمذهب تشيع بود و در حق حسين بن علي عليهم السلام ميراثي كثيره دارد از جمله اين شعر است :

يا عين لا للقضا ولا الكتب *** بكا الرزايا سوي بكا الطرب

و اين قصيده نزد عام و خاص مشهور است و نوحه گران باين اشعار نوحه گري كنند و او را در اين معني اشعار كثيره است مولدش در سال يكصد و شصت و يكم و وفاتش در سال دويست و سي و پنجم يا ششم روي داد و از اشعار بديعه اوست :

اصبحت جم بلابل الصدر *** القلب مطوي علي الجمر

ان بخت ظل دمي لذاك وان *** اكنم يضيق لكمته صدري

مما جناه علي ابي حسن *** عمر و صاحبه ابوبكر

جعلوك رابعهما با حسن *** كذبوا ورب الشفع والوتر

فعلي الخلافة سابقوك وما *** سبقوك في احد وفي بدر

قتلت في بدر سراتهم *** الاغر ولو طلبوك بالوتر

فعلي الذي يرضى بفعالها *** اضعاف ما حملا من الوزر

اشعار اين قبيل شعراء سند و برهاني عالي است زيرا كه معاصر خود آنحضرت نبوده اند كه براي خوشنودي خاطر آنحضرت يا سرور خاطر پيغمبر و ديگران مداحي نمايند و بغلو و مبالغت در مدح آنحضرت ياذم مخالفين آنحضرت چيزي بعرض برسانند و چندان بعيد العهد نبوده اند كه بگويم استحضار كامل نداشته اند. زيرا كه از زمان شهادت حضرت اميرالمؤمنين عليه السلام تا ولادت ديك الجن يكصد و بيست سال فاصله است و از پدر و جدش كه خدمت آن حضرت را دريافته اند استفادات روايات شفاهي و علمي و نظري و حضوري کرده است و هم چنين در زماني نبوده است كه شيعه را قدرت و استطاعت و سلطنتي باشد كه بخوشنودي ايشان چيزي بگويد و بفوايد و مقاصد خود برسد.

بلكه برعكس آن بوده است و خلفاي بني عباس خصوصاً متوكل بطور آشكارا با اهل بيت اطهار و حيدر كرار صلوات الله عليهم خصومت و با دوستان ايشان

عداوت و با دشمنان ایشان مودت می ورزیده اند.

ابوالفرج اصفهانی در دوازدهم اغانی میگوید ديك الجن را برادرزاده بود که او را ابو دهب حمصی میخواندند روایت میکند که عبدالسلام بجاریه نصرانیة از اهل حمص و مهر و هوای او مشهور گشت و این جاریه نزد وی می آمد و چون به مهر او شهرت گرفت جاریه را بدین اسلام بخواند تا او را تزویج نماید و آن جاریه اجابت نمود چه میدانست عبد السلام بدو راغب و مایل است پس بدست وی اسلام آورد و عبدالسلام او را تزویج کرد و نام آنجاریه ورد بود و این شعر را در حق ورد بگفت :

انظر الى شمس القصور و بدرها *** والى خزامها و بهجة زهرها

وردية الوجنات یختبر اسمها *** من ريقها من لا یحیط بجزها

چنان اتفاق افتاد که عبد السلام را حالت عسرتی پیش آمد و بسلمیة راه بر گرفت و نزد احمد بن علی هاشمی روزگاری در از اقامت کرد و چون پسر عمش باوی خصومتی پیدا کرده بود و عبدالسلام او را هجو نموده بود بر آن عزیمت در آمد که این زوجه عبدالسلام را تهمتی نماید و چنان عنوان کند که این جاریه بغلامی عشق می ورزد و این حکایت را با جماعتی از اهل بیت و همسایگان و اخوالش شایع ساخت تا گاهی عبدالسلام بازگردید و این حکایت بشنید و شعری با احمد بن علی فرستاد که اجازت دهد ديك الجن دیگر باره بحمص بخدمت او باز آید و داستان این زن را در آن اشعار باز نمود.

احمد بن علی نیز اجازت مراجعت داد و او مراجعت نمود و آن پسر عمش در آن هنگام که عبدالسلام پیامد فرار کرد و جمعی را در آنجا بکمین بگذاشت که هر وقت وی بحمص رسید بدو از مرگ پسر عمش خبر دهند اما چون او پیامد وی بعنوان استقبال بدو رسید و از آن زن بی گناه آنچه باید بگفت و بآنمردی که آنزن را به آن مرد آلوده تهمت ساخته بود رسانید و گفت چون عبد السلام پیامد و بمنزل خود رسید بر در سرای او بایست گویا تو از قدمش بی خبری و بنام ورد ندا کن

و چون پرسید تو کیستی بگوی من فلان هستم و چون عبدالسلام بمنزل خود رسید و جامه از تن بیفکند عبد السلام از آن خبر ناپسند از وی پرسید و بروی بغلظت و خشونت سخن راند و آن زن جوابی بداد که ازین داستان ابداً با خبر نیست و چنین مردی را نمی شناسد.

در این اثنا که در این گفتگو و معارضه بودند صدای دق الباب برخاست آن زن گفت کیستی گفت من فلان شخص هستم و همان نام را که ابو وهب حمصی پسرعم عبدالسلام نزد وی نام برده و به آن زن متهمش ساخته بود و به آن مرد نیز یاد داده بود مذکور داشت.

اینوقت عبد السلام را ثابت افتاد که هر چه گفته اند مقرون بصدق است و از آن حیلت و دسیسه دانا نمود و با آن زن بی گناه گفت ای زانیه تو میگفتی من این مرد را نمیشناسم آنگاه شمشیرش را برکشید و چندان بر وی بزد تا او را بکشت و این شعر بگفت :

لیتی لم اکن لعطفك نلت *** والی ذلك الوصال وصلت

فالذی منی اشتملت علیه *** العار ماقد علیه اشتملت

سوف اسی طول الحیاة وابکیک *** علی ما فعلت ما فعلت لا ما فعلت

کاش باین شربت وصال تو که اینگونه اش زهراب ننگ و عار تلخ کام ساخت برخوردار نمی شدم و ازین پس تازنده هستم بر تو میگیریم که چرا تو را بزوجیت خود در آوردم نه برای اینکه چرا ترا کشتم و این خبر بسططان و حکمران زمان پیوست و در طلب وی برآمد و او بدمشق برفت و روزی چند بماند و احمد بن علی بامیر دمشق بنوشت تا او را امان دهد و از کسانش بخواهد تا از جنایت وی بگذرند و عبدالسلام بحمص آمد و این هنگام حقیقت خبر و بی گناهی آنزن و کیادی و فساد دیگران بروی مکشوف شد سخت پشیمان شد و تا مدت یکماه همی بگریست و جز اندک طعامی باندازه حفظ جان و رمق نخورد و در ندامت بر قتل او شعرها بگفت که سابقاً مذکور شده است و این اشعار و حکایت را

و چون پرسید تو کیستی بگوی من فلان هستم و چون عبدالسلام بمنزل خود رسید و جامه از تن بیفکند عبد السلام از آن خبر ناپسند از وی پرسید و بروی بغلظت و خشونت سخن راند و آن زن جوابی بداد که ازین داستان ابداً با خبر نیست و چنین مردی را نمی شناسد .

در این اثنا که در این گفتگو و معارضه بودند صدای دق الباب برخاست آن زن گفت کیستی گفت من فلان شخص هستم و همان نام را که اب ووهب حمصی پسرعم عبد السلام نزد وی نام برده و به آن زن متهمش ساخته بود و به آن مرد نیز یاد داده بود مذکور داشت .

اینوقت عبدالسلام را ثابت افتاد که هر چه گفته اند مقرون بصدق است و از آن حیلت و دسیسه دانا نمود و با آن زن بی گناه گفت ای زانیه تو میگفتی من این مرد را نمیشناسم آنگاه شمشیرش را بر کشید و چندان بی وی بزد تا او را بکشت و این شعر بگفت :

لیتی لم اکن لعطفك نلت *** والی ذلك الوصال وصلت

فالذی منی اشتملت علیه *** العار ماقد علیه اشتملت

سوف اسی طول الحیاة وابکیک *** علی ما فعلت لا ما فعلت

کاش باین شربت وصال تو که اینگونه اش زهراب ننگ و عار تلخ کام ساخت برخوردار نمی شدم و ازین پس تازنده هستم بر تو میگیریم که چرا تو را بزوجیت خود در آوردم نه برای اینکه چرا ترا کشتم و این خبر بسططان و حکمران زمان پیوست و در طلب وی برآمد و او بدمشق برفت و روزی چند بماند و احمد بن علی بامیر دمشق بنوشت تا او را امان دهد و از کسانش بخواهد تا از جنایت وی بگذرند و عبدالسلام بحمص آمد و این هنگام حقیقت خبر و بی گناهی آنزن و کیادی و فساد دیگران بروی مکشوف شد سخت پشیمان شد و تا مدت یکماه همی بگریست و جز اندک طعامی باندازه حفظ جان و رمق نخورد و در ندامت بر قتل او شعرها بگفت که سابقاً مذکور شده است و این اشعار و حکایت را

بديگری سلیک د بن مجمع نام نسبت داده اند و گفته اند به ديك الجن منسوب نیست .

در زهر الربیع مسطور است که ديك الجن مردی شیعی و شاعری فحل

و نامدار و او را جاریه و غلامی بود که شهر بند حسن و جمال را بسر حد کمال بودند و ديك الجن را بیدار این دو نوگل بهاری خاطری شاد و دلی از بند غم آزاد بود تا یکی روز آن دو ماه آفاق را در خوابگاه اتفاق و آن دو بت فرحناز را در تحت يك ازار بدید و از روی خشم و از روی خشم و ستیز خون هر دو را بریخت و جسد آن دو مهر جهانسوز را بسوخت و خاکستر هر دو را با مقداری خاک مخلوط و دو کوزه از آن برای خمر بساخت و آند و کوزه را در مجلس شراب خود حاضر و یکی را از طرف یمین و آندیگر را از جانب پسر خود میگذاشت و از کمال وجد یکدفعه آن کوزه را که از خاکستر کنیزک ساخته بود همی بوسید و سید و گفت :

يا طلعة طلع الحمام علیها *** و جنى لها ثمر الردى بیديها

و دفعه آن کوزه را که از خاکستر آن غلام مرتب کرده بود می بوسید و می گفت :

قبلته و به علی کرامة *** فلی الحشاولة الفؤاد بامره

عهدی به میتا کاحسن نائم والحزن یسفع ادمعی فی هجره و هم در اغانی مسطور است.

این شعر را ديك الجن در تعزیت جعفر بن علی هاشمی گوید:

تغفل والأیام لا تغفل *** ولا لنا من زمن موئل

والدهر لا یسلم من صرفه *** اعصم فی الفتنه مستوعل

الی آخرها .

ابو المعتمصم گوید بعد از آن جعفر بن علی هاشمی بمرد و ديك الجن این شعر را در مرثیه او گفت:

علی هذه كانت تدور النوائب *** وفی وفی کل جمع للذهاب مذاهب

نزلنا علی حکم الزمان وأمره *** وهل یقبل النصف الا لد المساعب

الی آخرها .

از ابو طاهر حکایت کرده اند که خطیب مردم حمص در حال خطبه بر فراز منبر سه صلوات به پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم میفرستاد و اهل حمص بجمله از یمن بودند و از جماعت جز سه خانواده در میان ایشان نبود و ایشان بر امام تعصب و خصومت ورزیدند و غرش کردند و دیک الجن این شعر را بگفت :

التضاعف

سمعوا الصلاة علي النبي توالى *** فينفرقوا شيعاً وقالوا لا لا

ثم استمر علي الصلاة امامهم *** فتحزبوا ورمى الرجال رجالا

يا ال حمص توقعوا من عارها *** خزيا يحل عليكم و وبالا

شاهت و جوهمک و جوها کانما *** زعمت معاطسها و ساءت حالا

کنایت از اینکه مردم حمص چنین مردمی بی سعادت و با عار و ننگ هستند که ازین کردار نابهنجار تأقیامت مورد طعن و ملامت هستند و ازین پیش در دامنه کتب بحالات مردم حمص و نهایت حماقت ایشان اشارت شد .

بیان اخبار عمارة ابن عقیل که از شعرای نامدار عصر متوکل علی الله عباسی بود

ازین پیش بنگارش نسب او در ذیل احوال جریر شاعر و حکایت او د ابراهیم بن سعدان مؤدب در خدمت متوکل اشارت رفت در جلد بیستم اغانی مسطور است که عمارة بن عقیل خطفی مکنی با بی عقیل شاعری مقدم و فصیح و در بادیه بصر مساکن بود و در دولت عباسیه خلفای عصر را ملاقات میکرد و در مدیحه ایشان و قواد ایشان اشعار فایقه بعرض میرسانید و جایزه وصله نیکو می گرفت و بفوائد جلیله کامکار میشد و جماعت نحوین بصره از وی اخذ لغت مینمودند علی بن سلیمان اخفش می گوید از محمد بن یزید شنیدم میگفت در شعرای محدثین فصاحت بعمارة بن عقیل اختتام گرفت و ادبا و علمای شعر اشعار او را بر ذوالرمله و جریر جدش ترجیح

ص: 372

میدادند و اشد" استواءاً میخواندند.

ابو محلم گوید عماره بن عقیل زنی را هجو کرد و از آن پس آن زن را

حاجتی پیش آمد که نزد عماره بیامد عماره از وی معذرت همی خواست و گفت ای خواهر من آرزده خاطر مباش چه اگر کسی را هجو ضرر میرسانید هر آینه ترا و پدرت وجدت را بکشتن میداد .

ابوالفرج میگوید عماره بسیار هجومی گفت و خبیث اللسان گفت و خبیث اللسان بود و فروة بن حمیصة الاسدی را هجو نمود او نیز بهجو عماره پرداخت و این تهاجی در میان ایشان طولانی شد و هیچکدام بر همدیگر چیره نشدند تا فروه بقتل رسید .

ابو ذکوان عماره بن عقیل میگفت با هیچ شاعری بمهاجات پرداختم جز اینکه در سر یکسال یا کمتر از آن مؤنت او را کفایت نمودم یا میمرد یا کشته میشد یا او را از گفتن شعر زبان بر میبستم تا گاهی که ابوالر دینی کلبی با من بمهاجات پرداخت و مرا هجا نمود و بنی امیر را به تیر هجا فرو گرفت و گفت :

اتوعدني لتقتلني عمير *** متى قتلت لمير من هجاها

آیا مرا بیم میدهی که بنی نمیر مرا میکشند کدام وقت بنی نمیر هجو کننده خود را کشته اند یعنی کجا این غیرت و عصیبت و شهامت داشته اند و رعایت ناموس خود را نموده اند که اگر کسی ایشان را هجو نماید او را بکشند بنی نمیر آشفته شدند و شرش را از من بر تافتند و او را بکشتند بنو عکل بسبب او چهار هزار تن از مردم بنی نمیر را بقتل رسانیدند و هم دو تن شاعر ایشان را که یکی رأس الکلب و شاعری دیگر را بقتل رسانیدند با اینکه بنی شکل در آن هنگام افزون از سیصد مرد نبودند محمد بن عبدالله بن حاتم گوید عماره با من حدیث کرد و گفت بدرستی که فروة بواسطه این قول من که در حق او خواندم بکشتن افتاد :

ما في السويه ان تجر " عليهم *** و تكون يوم الروع اول صادر

چون مردم طی بروی احاطه کردند و اینوقت در میان معاذ و موئل بود

ص: 373

بود و همیشه برایشان ظفر می جست و بر هر کس غلبه مینمود از وی عفو مینمود آنجماعت با وی گفتند سوگند با خدای ما متعرض تو نمی شویم و گزندی بتو نمیرسانیم بسخن و کلمه خود باز شو لکن و تر و خون جوئی باتو است چه ما را در این جماعت خونی است فروة گفت اگر چنین است که شما میگوئید و میجوئید من در اینوقت چنان خواهم بود که ابن المرأغه یعنی جریر گفته است ، مافی - السویه ان تاجر علیهم، لاجرم یکسره بحمايت اصحاب خود پرداخت و جنگ و جدال در انداخت تا آنجماعت را بقتل خودش ناچار ساخت و جمعیت آنجماعت چند برابر جمعیت وی بود.

سلم بن خالد گوید عمارة قصیده انشاد کرد که در آن لفظ اریاح وامطار بود ابو حاتم سجستانی که حضور داشت گفت اریاح جایز نیست بلکه ارواح صحیح است عمارة گفت طبع من اریاح را جذب کرده است ابو حاتم گفت علم من معترض آن شده است عمارة گفت آیا نشنیده باشی کلام عرب را که میگویند ریح ابو خاتم گفت ارواح خلاف ریح است عماره گفت راست میگوئی و از آن لفظ و استعمال آن بازگشت و ازین پیش پاره ای حالات عماره در زمان خلافت مأمون و واثق سبقت تحریر گرفت.

بیان اخبار ابی علی دعبل بن رزین بن سلیمان خزاعی شاعر مشهور معاصر متوکل

ازین پیش در ذیل مجلدات مشکوة الادب سبقت نگارش گرفت که ابوعلی دعبل بن علی شاعری متقدم و مطبوع و هجوئی گزنده زبان بود چنانکه تمام خلفاء ووزراء و اولاد واعیان ووجوه دولت ایشان از سهام هجو وزم وی سالم نماند ازین پیش در ذیل احوال حضرت امام رضا علیه السلام و بیان تاثیر مشهوره او مدارس آیات

(خلت من تلاوة ومنزل وحی بقفر العرصات) وانعام واکرام آن حضرت در حق او و خلعت دادن با و دچار شدن او با مردم قم و خریداری آن خلعت مبارک رقم کردیم.

ابوالفرج اصفهانی گوید دعبل از جمله شیعیان خالص العقیده و در حضرت ولایت آیت امیر المؤمنین علیه السلام ارادتی خاص و فدویتی مخصوص داشت و قصیده او مدارس آیات من تلاوة بهترین اشعار روزگار و با نهایت مباحات و مدایح فاخره است ولادت دعبل یکصد و چهل و هشتم وفاتش در سال دویست و چهل و ششم در بلده طیب روی داد و نزدیک صد سال در جهان بزیست و با بختی و ابو تمام دوست و صدیق بود و چون بمردند در رثای ایشان انشاد شعر نمود و او و هجو او مأمون و ابراهیم بن مهدی و دیگران را مذکور نمودیم.

ابو خالد خزاعی گوید بادعبل گفتیم من در اشعار تو بسی تأمل کردم و خلفا و وزراء و سرداران و سرهنگان را بجمله هجو نموده ای و مردمان را بخون خود تشنه کرده ای و ناچار باید در تمام روزگار خود طرید و شریده هارب و خائف باشی اگر از این گفتار دست بداری و این شر عظیم را از خویشتن بگردانی چه باشد دعبل گفت و یحك من در آنچه تو میگوئی تأمل نمودم و مرا مکشوف افتاد که از بیشتر آنمردم تا از کسی ترسند، سودمند نتوان گردید و ایشان را اعتنائی و باکی نسبت بشاعر نیست اگر چه مجید و نیکوکوی و پسندیده شعر باشد مگر اینکه از شر زبان او اندیشه نمایند و آنانکه از زبان تو بر عرض خود میترسند بیشتر از آن مردمی هستند که بمدح تو و تشریف و تفضیم نمودن ایشان را رغبت بتو میکنند و عیوب این مردم از محاسن آنها بیشتر است و چنان که هر کس را تشریف دهی شریف باشد یا بصفه جود و مجد و شجاعت بستانی و دارای این صفات از وی سودمند شوی یا او بقول تو منتفع گردد یعنی هر کس دارای هر صفتی باشد از مدح با هجو تفاوت نگذاری اما چون ترانگهان شدند که عرض دیگری را بوجه می آوری و او را مفتضح در سوا میسازی ناچار آن شخص بر جان و ناموس خودش میترسد و از آن خائف

میگردد که همان آسیبی که بر آن شخص وارد کرده ای بر او نیز فرود آوری و یحک ای ابو خالد ان الهجاء المفرع آخذ بضیع الشاعر من المدیح ازین سخن دعبل بخندیدم و گفتم هذا والله مقال من لا یموت حتف الله.

محمد بن قاسم بن مهر و یه حمده ی شاعر با من حدیث کرد و گفت اما بن قولی حمدوی گوید معنی انابن قولی انی به عرفت میباشد.

لا تعجی یا سلم من رجل ***ضحك المشیب براسه فبکی

و از ابو تمام شنیدم می گفت انا ابن قولی نقل فؤادك حیث شئت من الهوی، ما الحب الا للحییب الأول و حمدوی گفت و انا ابن قولی فی الطیلسان .

طال ترداده الی الرفو حتی لو بعثناه وحده لتهدی

ابوهفان میگوید مسلم بن الولید این شعر را گفت :

مستعیر بیکی علی دمنة *** وراسه یضحك فیه المشیب

و دعبیل این مضمون را از وی اخذ کرد و گفت لا تعجی یا سلم من رجل

داری الی آخره .

اما چون دعبیل این معنی را بهتر واجود از قول مسلم آورد از وی بانتساب باین شعر سزاوارتر گشت ، ابوهفان میگوید یک روز این شعر دعبیل را برای یکی از مردم احمق بصره قراءت کردم ضحك المشیب برأسه فیکی آنمرد پس از در چند روز نزد من آمد و گفت شعری گفته ام که از آن شعر دعبیل نیکتر است گفتم بگو تا چه گفته باشی گفت گفتم قهقهة فی رأسك الفتیر .

ابن مهروید گوید: حمدوی با من حدیث کرد و گفت مردی این شعر مأمون را شنید قبلته من بعید فاعتل من شفیه چندان دولب نازنیش نازك و لطیف بود که از دور بوسه بدو نمودم از زحمت آن رنجیده شد صورت او بین دو تاب آه ندارد او گفت رق حتی تورمت شفتاه . اذ تو همت ان اقبل فاه چون اراده کردم که دهانش را ببوسم چنان رفیق بود که هر دو لبش ورم کرد گویا این مرد مفلس

در همه چیز محبوبه اش از اهل نوبه وزنگبار و بامباس بوده است که لبهای ایشان مانند جگر و شش گاو است.

ابو ناجیه گوید با دعبل در شهر زور بودم مردی او را بسرایش دعوت کرد و نزد او جاریه خوش نواز و خوش آواز بود و در این شعر دعبل تغنی کرد این الشباب وایه سلکا دعبل ازین شعر بسیار مسرور شد و گفت بیشتر از هفتاد سال است که این شعر را گفته ام.

احمد بن خالد گوید روزی در سرای صالح بن علی از جماعت عبدالقیس در بودیم و جماعتی از اصحاب ما با ما بودند در این اثنی خروسی از سرای دعبل بن علی بن علی بر سطح کنیسه بیفتاد چون دیدیم گفتیم همانا این خروس صید ما می باشد و آنرا بگیرتیم صالح گفت با این خروس چسازیم گفتیم میکشیم پس بکشیم و کباب کردیم و از آن طرف دعبل از سرای خودش بیرون تاخت و از خروس پرسیدن گرفت بدو معلوم کردند که در سرای صالح بیفتاده است دعبل از ما در مقام مطالبه برآمد ما منکر شدیم و آنروز را با شراب و کباب پایان رسانیدیم و چون صبحگاه دیگر بسر بر کشید دعبل از سرایش بیرون آمد و نماز بامداد را بگذاشت آنگاه بر آستانه مسجد بنشست و در این مسجد عموم مردم و جماعت علماء و اعیان می آمدند و مردمان بگرد ایشان فراهم میشدند پس دعبل در آنجا این اشعار را بخواند.

اسر المؤذن صالح و ضیوفه *** اسر الکمی هفا خلال الماقت

بعثوا علیه بنیهم و بناتهم *** من بین نائقة و آخر سامط

یتنازعون کانهم قدا و ثقوا *** خاقان او هزموا کتاب ناعط

نهشوه فانتزعت له اسنانهم *** و تهشمت اقفاؤهم بالحائط

مردمان و راهگذریان این اشعار را همی بشنیدند و بنوشتند و برفتند و

بخواندند و بشنوانیدند و بخندیدند و مجلسها بساختند و بنواختند و از جز آن

بپرداختند صالح می گوید چون پدرم بخانه بیامد با من گفت و یحکم چندان مأکولات شما تنگ و اندک شد و بهیچ چیز دست نیافتید که بخورید مگر خروس دعبل را که فلك آنوس را از نهیب طعن و کوس او این قدرت و جسارت نیست پس این اشعار را که از زبان آبدار تابنده تر و از زبان مارگزنده تر بود بخواند و با من گفت ناچار هستی که هر چه خروس و مرغ در این شهر هست و دست بر آن داری بی درنگ بخری و بخدمت دعبل منزل دهی و گرنه چنان در شر زبان و زیان بیانش گرفتار شویم که تا پایان روزگار دستگار نشویم من بفرموده پدرم این جمله را بجای آوردم و ناعط نام قبیله ایست از همدان و مجالد بن سعید ناعطی است و اصل ناعط کوهی است که این جماعت بدانجا نزول دادند و بدان منسوب شدند.

یاقوت حموی میگوید ناعط بانون والف وعین مهمله مکسوره وطاء مهمله بمعنی سیء الادب در اکل و مروت و عطای خود است و ناعط نام حصنی است در سرکوهی در ناحیه یمن قدیم نزدیک است بعدن وهب بن نبه گوید بر روی سنگی در قصر ناعط قراءت کردیم نوشته بود این قصر در آنسال ساخته شد که خواربار و آذوقه از مصر میرسید و هب میگوید باین حساب از يك هذا هزار و شش صد سال از بنای این قصر بیشتر گذشته بود و امرء القیس شاعر نامدار در این شعر خود نام برده است:

هو المنزل الالاف من جو ناعط *** بنی اسد حزناً من الارض اوعرا

وصولی در شرح این شعر ابی نوای که بیمن مفاخرت و مباحات جسته است میگوید :

لست لذار عفت و غیرها *** ضربان من توثها و حاصبها

بل نحن ارباب ناعط ولنا *** صنعاء والمسك في محاربها

ما پادشاهان اهل عدن بودیم و چون مردم ازار اهل و برو پشم و گوسفند چران نبودیم و ناعط قصری است که بر کوه در یمن از مردم همدان است حموی میگوید چنانکه من گمان می برم از اکاذیب و دروغهای دروغ سرایان است قول

پاره ای روات که گفته اند ناعط قصری است بر دو کوه از همدان که چون آفتاب کشد کسیکه سوار باشد تا چهار فرسنگ در سایه آن رهسپار گردد و این از جمله محالات است زیرا که سوار چهار فرسخ طی نکند مگر اینکه آفتاب در وسط السماء میرسد و اگر اراده این باشد که چون آفتاب رخ گشاید سایه اش چهار فرسنگ را امتداد بصحیح اقرب است والله اعلم .

راقم حروف گوید راوی نگفته است در همان حین اشراق شمس چهار فرسنگ در سایه میسپارد بلکه میشود مراد این باشد که از دو سمت این دو سمت اقصر چندان اشجار و آبهای گذار است که اگر سواری اول سر بر کشیدن آفتاب راه بر گیرد و چهار فرسنگ طی راه نماید در سایه این اشجار و این عمارات می گذرد ، زیرا که سوار در شب طی راه اگر بکند کارش باسایه نیست و در روز می تواند در سایه یا غیرسایه راه پیمائی نماید و مقصود دعبل از مؤذن که گفت صالح و میهمانهای او مؤذن را اسیر کردند و از دندان بگذرانیدند همان خروس است چه خروس مؤذن سحرگهان است احمد بن ابی کامل گاهان است احمد بن ابی کامل گوید دعبل اشعار هجاء بسیاری برای من قراءت میکرد با او میگفتم در حق کدام کس گفته ای می گفت هنوز کسی را مستحق آن نیافته ام و مهجو معینی ندارد هر وقت کسی را شایسته آن بدانم بنام او میگردانم.

و این صالح که نامش مذکور شد صالح بن بشر بن صالح بن جارود عبیدی است احمد بن محمد بن ابی ایوب گوید وقتی دعبل بن علی ابو نصیر بن حمید طوسی را مدح نمود و ابو نصیر چنانکه باید دعبل را از خود خوشنود نساخت و دعبل او را هجو کرد.

ابا نصیر تحلل عن مجالسنا *** فان فيك لمن جاراك منتقما

انت الحمار حرونا ان وقعت به *** وان قصدت إلي معروفه قمصا

انی هززتک لا الوک مجتهدان *** لو کنت سیفا و لکنی هززت عصا

ابو نصیر ازین شعر بر آشفت و با ابو تمام طائی شکایت آورد و از وی در

کار دعبل استعانت جست ، و ابو تمام در جواب دعبل و هجو و وعید او این شعر بگفت :

ادعبل ان تطاولت الليالي *** عليك فان شعري سم ساعته

وما وفد المشيب عليك الا *** باخلاق "الدناءة والرخصة

ووجهك ان رضيت به ندیما *** فانت نسیج وحدك في الرقاعه

ولو بدلته وجهها بوجه *** لما صليت يوماً في الجماعة

وروح منكيبك فقد اعيدا *** حطاماً من زحامك في خزاعة "

عزنی می گوید ابو تمام میگوید تو مزاحم خزاعه هستی که خود را از ایشان خوانی و ایشان ترا قبول نمی کنند .

ابو جعفر عجلی می گوید چنان بود که قاضی احمد بن ابی دواد در حضور مأمون و معتصم زبان بطعن و سب " دعبل میگوید تا ایشان تقرب جوید زیرا که دعبل مأمون و معتصم را هجو کرده بود و ابن ابی دواد که قاضی القضاة امصار و بلاد بود دوزن از بنی عجل را در یکسال در دواج ازدواج کشید و آماج نصال نوازل و انزال گردانید چون این خبر بدعبل بن علی رسید وقت را مناسب دید و در هجو او گفت:

غصبت عجلا علی فرجین في سنة *** افندتهم ثم ما اصلحت من نسبك

ولو خطبت الی طوق واسرته *** فزوجوك لما زادوك في حبك

تك من هويتونل ماشئت من نسب *** انت ابن زریاب منسوباً الی نسبك

ان كان قوم اراد الله خزيهم *** فز وجوك ارتقا بامنك في ذهبك

فذاك يوجب ان النبع يجمعه *** الی خلافاك في العیدان اوغريك

ولو سكت ولم تخطب الی عرب *** لما نشبت الذی تطويه من سببك

عد البيوت التي ترضى بخطبتها *** تجد فزارة تجد فزارة العكلى من عربك

می گوید چون این اشعار انتشار گرفت فزاره عکلی باد عیل ملاقات کرد و گفت

ای ابوعلی چه چیزت بر آن باز داشت که مرا در این اشعار یادکنی در سواگردانی با اینکه من دوست و صدیق تو هستم دعبل گفت ای برادر عزیزم سوگند بخدای متعال اندیشه مکروهی در حق تو نداشتم اما نظم شعر و ترتیب سخن چنان افتاد که بلائی خدای عز و جل بر تو فرو ریزد که من اراده درباره تو نداشتم .

هارون بن محمد بن عبدالملک زیات گوید ابو خالد اسلمی کوفی با من حدیث نهاد که وقتی بادعبل شاعر در منزل یکی از اصحاب خود در آمدیم و نزد ما کنیزکی نوازنده زرد رنگ نمکین نیکو نواز حضور داشت و از بدبختی که بدو راه کرده بود بادعبل بنای شوخی و مزاح و رنجانیدن و آزار رسانیدن نهاد هر چند او را ازین کار و کردار بازداشتن خواستیم بگوش نسپرد اینوقت دعبل روی باما آورد و گفت از من بشنوید تا در حق این فاجره چه گفته ام گفتیم بفرمای چه او را هرچه نهی نمودیم نپذیرفت دعبل گفت :

تخصب کفا قطعت من زندها *** فتخصب الحناء من سودها

کانها والکحل فی مرود مرودها *** تکحل عینها ببعض جلدھا

اشبه شیء استها بخدها

میگوید چون آن جاریه این شعر را بشنید بگریه بنشست و رسوا گشت و بآن اشعار مشهور شد و از آن پس از وجود خود بچیزی کامیاب نگشت .

احمد بن ابی کامل گوید چنان بود که دعبل از سرای خود بیرون میشد و سالی چند غیبت میگرفت و صفحه عالم را بسیاحت میسپرد و باز می گشت و فواید جلیله و مال و بضاعت بدست میکرد و بسا اتفاق می افتاد که در طی راه با مردم راهزن و دزد و صعلوک دچار میشد اما ایشان بدو متعرض نمیشدند و با او میخوردند و می آشامیدند و نیکی میورزیدند و نیز دعبل هر وقت ایشان را میدید طعام و شراب خود را بر زمین مینهاد و ایشان را بطعام و شراب میخواند و دو غلام خود ثقیف و سقف را که مغنی و نوازنده بودند مینشانند تا برای ایشان سرود می نمود و ایشان را شراب

میپیمود دعبل نیز می آشامید و برای آنها انشاد اشعار مینمود و آن جماعت او را شناخته بودند و بواسطه کثرت سفارش باوی بسی ملاقات نموده بودند و او را به جایزه واکرام خرسند میداشتند.

فضل بن حسن بن موسی بصری گوید چنان روی داد که شبی دعبل بن علی نزد یکی از دوستان خود که از مردم شام بود بصبح رسانید .

و نیز جوانی از اهل بیت لهیان که او را حوی بن عمرو سکسکی میخواندند و چهره جمیل و دیداری خورشید نشان داشت با ایشان بخت صاحب خانه که پیری سالخورده و جهان در سپرده و از هم فرو ریخته بود از دیدار آن جمال روان بخش قوت افزا نیرو گرفت و با شوق و شغف بجانب وی جنبش نمود پس دعبل در حق او بگفت :

لولا حویلیت لهیانی *** ما قام ایر الغرب الفانسی

له دوآة فی سراویله *** یلیقها النازح والدانی

می گوید این دو شعر در میان مردم شایع و منتشر گشت و حوی را چنان حاوی گردید که مجال توقف در آنشهر را محال دید و از آنجا فرار و دیگر جای را برای اقامت اختیار کرد و آن شیخ فرتوت نیز هر وقت دعبل را میدید زبان به دشنامش میکشید وی گفت مرا رسوا کردی خداوندت رسوا کند .

محمد بن اشعث می گوید از دعبل شنیدم میگفت برای هیچکس هرگز بر من منتهی نبود جز آنکه آرزوی مرگش نمودم .

محمد بن عمر جرجانی گوید در ایام بهار دعبل بشهری در آمد چنان برفی در آن شهر بیارید که هرگز مردم آنشهر در فصل زمستان ندیده بودند یکی از شعرای ایشان بیامد و شعری بگفت و در رقعہ بنوشت .

جاءنا دعبل بثلج من الشعر *** فجادت سماؤنا بالثلوج

نزل الری بعد ما سکن البرد *** وقد اینعت ریاض المروج

فکسانا ببرده لا کساء الله ثوبا من کرسف محلوج

گوید چون فصل خزان و زمستان و برف و تگرگ و بوران در گذشت

و باد بهاری دشت و کوه ساری را در نوشت و نوبت باغ و بوستان و گل و سبزه و انجمن دوستان در رسید این هنگام دعبل بایک دشت برودت اشعار و برف ابیات بجاورد شد آسمان ما نیز بمعاونت ما برف بیارید و رونق بهار را ببرد و از برودتش بر ما پوشانید خداوند هرگز او را جامه از پنبه حلاجی شده برتن نپوشاند میگوید این رقعہ را در دالان سرای دعبل بیفکنند چون بدید و بخواند بدون درنگ برگشت و برفت .

عبدالله بن سعید اشقری گوید دعبل بن علی بامن حکایت کرد که چون از خلیفه عصر فرار کردم شبی به تنهایی در نیشابور بیتوته نمودم ناگاه شنیدم با اینکه در بسته بود کسی گفت السلام علیکم ورحمة الله وبرکاته ایخ یرحمک الله ازین حال بدنم را لوره در سپرد و با امری عظیم دچار شدم که با در بسته در این دل شب این چه حال و مقال و منوال است گفت عافاک الله هیچ بر خود ترس راه مده چه من یکی از برادران تو از جماعت جن ساکن یمن هستم یکی از اهل عراق بما بیامد و قصیده ترا که میگوئی مدارس آیات حلت من تلاوة و منزل و حتی بقفر العرضات را برای ما بخواند و من دوست همی داشتم که این قصیده را

از تو بشنوم .

دعبل می گوید آن قصیده را بد و برخواندم آن جن چندان بگریست که بیفتاد بعد از آن گفت خداوند رحمت کند آیا برای تو حدیثی نکنم که بر حسن نیت تو بیفزاید و ترا بر تمسک بمذهب خودت اعانت نماید گفتم بلی حدیث بفرمای گفت مدتی بر من همی گذشت و از حضرت جعفر بن محمد علیهما السلام سخن در میان آمد و از فضایل آنحضرت باز همی گفتند .

پس بمدینه برفتم و از آنحضرت شنیدم میفرمود پدرم از پدرش از جدش علیهم السلام با من حدیث نمود که رسول خدای صلی الله علیه وسلم فرمود علی و شیعه هم الفائزون علی و شیعیان او فایز و رستگاران و برخورداران هستند ، دعبل میگوید بعد از آن آن جن با من وداع کرد تا باز گردد با او گفتم خدایت رحمت فرماید اگر صلاح

ص: 383

میدانی نام خود را با من باز کوئی چنان کن گفت من ظبیان بن عامر هستم .

راقم گوید این حدیث مشهور و مرفوع و موثق و صحیح است میتوان ازین حدیث مکشوف نمود که آن خیر یکه از رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم مذکور و در این کتاب نیز مسطور شد که زود است که بعد از من امت من بر هفتاد و سه فرقه شوند يك فرقه از آن ناجی و بقیه هالك هستند مقصود همین جماعت شیعه است و ادله دیگر نیز دارد چه ما مردم شیعی جز این طبقه را ناجی نمیدانیم و هرکس بر مذهب دیگر باشد ها لکش میدانیم اما دیگران با ما منازعت ندارند و هر فرقه خود را ناجی دانند پس فرقه بلامنازع ناجی هستند و ادله ویراهین قاطعه بسیار است و در این مقام بهمین اندازه کافی است :

از اسحق نخعی حکایت است که گفت با دعبل در بصره نشسته بودم و غلامش ثقیف بر فراز سرش ایستاده بود در این اثنا مردی اعرابی در جامه خزی دامن کشان بر ما برگذشت دعبل باغلامش گفت این پعرایی را بخوان آنفلام اشارتی بدو کرد و او بیامد دعبل با او گفت از کدام مرد می گفت از بنی کلاب گفت از کدام ولد کلاب هستی گفت از فرزندان ابوبکر دعبل گفت آیا گوینده این شعر را می شناسی :

وینتسبت کلبا من کلاب یسبني *** و محض کلاب یقطع الصلوات

فان انا لم اعلم کلابا بانها *** کلاب وانی باسل النقمات

فکان اذا من قیس عیلان والدی *** وکانت اذا امی من الحبطات

اعرابی گفت این شعر از دعبل است که در حق عمر و بن عاصم کلابی گفته است، آنگاه اعرابی با دعبل گفت تو از کدام مردمی دعبل مکروه داشت بگوید از خزاعه هستم تا ایشان را هجو نماید گفت من از آنقوم هستم که شاعر در حق ایشان گوید

اناس علی الخیر منهم وجعفر *** و حمزة والسجاد ذوالثفتات

إذا فخرُوا يوماً أتوا بمحمد صلى الله عليه وآله وسلم *** و جبريل و الفرقان و السورات

اعرابی چون بشنید بر جست و همی گفت مرا بمحمد صلی الله علیه وآله وسلم و جبریل و قرآن و سورات راهی نیست .

محمد بن قاسم بن مهرویه از پدرش قاسم حکایت کند که گفت شبی از شبها نزد احمد بن مدبر بودم و این شعر دعبل را در حق احمد بن ابی دواد بدو بخواندم :

ان هذا الذي دواد ابوه *** وایاد قد اکثر الانباء

ساحقت امه و لاطت ابوه *** لیت شعری عنه فمن این جاء

جاء من بین صخرتین صلودین *** عقانین ینبتان الهباء

لا سفاح ولا نکاح و لا ما *** یوجب الامهات و الاباء

این شخص را که دواد پدر اوست و باز یاد نسبت میبرد مادرش را کار بمساحقه و پدرش را روز بلواطه بیایان رفت معذالك ندانم این پسر از کدام مادر و کدام پدر و سخن گفتن و مجامعت و کدام اسبابی که در زناشویی شرط است و از میان کدام دو صخره صما و مادر و پدر نازاد پدیدار شده است .

می گوید احمد بن مدبر تا چهار مر: اعاده قراءت ابیات را خواستار شد و گمان همی کردم که میخواهد حفظ نماید بعد از آن با من گفت دعبل را نزد من بیاور تا او را بخدمت متوکل نایل سازم گفتم دعبل شاعری است که به هجای خلفا و تشیع موسوم است و نهایت کار او این است که حامل الذکر باشد چون احمد این سخن بشنید خاموش شد و از آن پس دعبل را بدیدم و آن حکایت را بدو باز نمودم دعبل گفت اگر من خود نزد احمد بن مدبر حاضر بودم قدرت نداشتم که بیش از آنکه تو گفتی بگویم.

محمد بن جریر گوید این شعر را عبیدالله بن یعقوب به تنهایی بر من فروخواند که از دعبل است و متوکل را هجو کرده و از دیگری نشنیدم :

ص: 385

ولست بقائل قذعاً ولكن *** لا مر ما تعبدك العبيد

قذع باقاف و ذال معجمة وعین بی نقطه فحش و پلید زبانی و بفحش و بدی دشنام دادن اقداع نیز باین معنی است و در حدیث وارد است من قال فی الاسلام شعر امدعا فلسانه، هدر، هر کس در ملت اسلام شعری بگوید که مردم را بدشنام و فحش و زشتی نام برد زبانش بریده میشود قنذع سخنان زشت قذع دیوث و بی غیرت گوید نمیخواهم در حق متوکل شعری بهجو پاسخنی بدشنام بگویم لکن بچه سبب و علت است که تو را بندگان و غلامان و عبید خودت به بندگی خودشان در آورده .

ابوالفرج میگوید دعبل بن علی در این شعر که گفته است متوکل را بمرض ابنه منسوب و او را مابون خوانده است چه میگوید اگر تو با عظمت سلطنت و قدرت خلافت ما بون نبودی محکوم محکومی و بنده بندگان نمی شدی و این شعر دعبل بزرگترین شعرهاست که در هجا گفته شود. زیرا که اشعاری که بر دشنام رزشت گوئی و هرزه لائی شامل باشد در حقیقت خود آتشین و آن شاعر مجهو شده اند، چنانکه در فارسی نیز پاره ای شعرها گفته شده است که یا عدم اشتمال بر الفاظ رکیکه از نیزه و شمشیر زبان کارتر است .

خاقانیا اگر چه سخن نیک دنیا *** یندی بگویمت بشنورایگانیا

هجو کسی مکن که ز تومه بود بسن *** شاید که او پدر بود و توندانیا

ن جوانی و شوخ چشم و ملیح لمؤلفه با کلان تر از خود میارا جنگ

زانکه گر گوید او را کادم *** تاقیامت بتو است نسبت تنگ

در تو گوئی ترا بکادم من *** دور باشند ز دانش و فرهنگ

خود تو زیبا عروس را مانی *** که بکاد تو میرود آهنگ

گردو وارونه نسبتی بدهی *** دور باشد زهر دوصد فرسنگ

او یکی شاخدار غول بود *** تو ظریف و لطیف و شوخ پلنگ

آنغزال بدیع خوش خط ولخال *** کی تواند درید شیر و پلنگ

محمد بن زکریا بن میمون فرغانی گوید از دعبل بن علی شنیدم در طی کلامی می گفت لیسک، من این کلمه را بروی انکار نمودم دعبل گفت زید الخیل بحصور مبارك رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم در آمد فرمود یا زید ما وصف لی رجل الا رأیته دون وصفه لیسک: ای زید هیچ مردی را نزد من صفت نکردند مگر اینکه او را دیدم که فروتر از آن بود که وصف کرده بودند غیر از تو یعنی هر توصیفی و تمجیدی که در غیاب تو مینمودند چون ترا دیدم دارای همان بودی و در کلام آن حضرت لیسک بمعنی غیرک وارد است .

حسین بن ابی السری گوید دعبل با من گفت همواره شعر می گفتم و بعرض ابی مسلم میرسانیدم و مسلم میفرمود این شعر را پوشیده بدار تا گاهی که این شعر را بگفتم :

این الشباب وایة سلکا سلکا *** لا این یطلب ضل بل هلکا

چون برای مسلم بخواندم گفت اکنون برو و اشعار خود را بطوریکه خواهی و برای هر کس که مایل باشی قراءت کن .

عبد الله بن ابی الشیص گوید دعبل با من حکایت کرد و گفت من و برادرم رزین با قامت حج بر آمدیم و مکاتیبی در سفارش خود از پاره ای کسان بعنوان مطلب بن عبد الله بن مالک والی مصر بگرفتیم و از مکه معظمه بجانب مصر رهسپار شدیم در طی راه مردی که او را احمد بن السراج مینامیدند با ما مصاحب شد و در طول طریق بمؤانست و مجالست و خدمتگذاری ما چنانکه رفقاء را قانون است پرداخت و او را مردی نیکو فرهنگ و شاعر دیدیم اما او را نشناختیم و خویشان را از ما مکتوم داشت و از قصد ما باخبر بود ما با او گفتیم قصیده در مدح مطلب آماده داریم تا تو بنام خودت بدو عرض دهی و سودمند شوی احمد پذیرفت و اظهار سرور و قبول نمود پس قصیده ساختیم و بدو آموختیم و گفتیم این قصیده را در خدمت مطلب معروض دارو منتفع شو گفت بلی چنین کنم چون بمصر رسیدیم و بخدمت مطلب در آمدیم از وی نام بردیم مطلب اجازت داد تا در آمد و ما را گمان چنان بود که

همان قصیده را بدو بیاموختیم انشاد خواهد کرد.

اما چون در حضورش ایستاد از آن قصیده عدول کرد و گفت :

لم آت مطلباً الا بمطلب *** و همة بلغت بي غاية الرتب

افردته برجاء ان تشاركه *** في الوسائل او القاه في الكتب

گفت بدرگاه مطلب جز بدستیاری عنایت و بزرگی مطلب و همت عالی خودش راه نسپردم و مکاتیب مراسلات را شفیع نساختم و اشارت بآن مکاتیبی نمود که من بمطلب رسانیده بودم و در حضورش حاضر بود و این کردار از هر چه از وی بمن گذشته بود دشوارتر افتاد بعد این شعر را بدو بخواند:

رحلت عيسى الى البيت الحرام علي *** ما كان من وصب فيها ومن

القي بها وبوجهي كل هاجرة *** تكاد تقدح بين الجلد و الغصب

حتى اذا ما قضت نسكى ثنيت لها *** عطف الزمام قامت سيد العرب

فاممستك وقد ذابت مفاصلها *** من طول ما تعب لاقث ومن نقب

اني استجزت باستارين مستلما *** ركنين مطلباً والبيت ذا الحسب

فذاك للاجل المأمول المسه *** وانت للعاجل المرجو والطلب

هذا ثنائي وهدي مصر سانحة *** وانت انت وقد ناديت من كتب تا

چون این اشعار را قراءت کرد چنان در دل و جان مطلب مؤثر شد که نعره بر کشید لبیک لبیک و آنگاه از جای برخاست و دست احمد را بگرفت و پهلوی

خودش برو ساده امارت بنشانند و گفت ای غلامان بدر زر بیاورید حاضر کردند گفت خلاع فاخره حاضر کنید بیاوردند و منتشر ساختند گفت مرکوب بیاورید در پیش رویش بیاوردند و مطلب از آنجمله چندان در حقش فرمان کرد که چشم او و ما و صدور ما را آکنده گردانید و ما را بسی رشک و حسد رفت که اینگونه قبول شعر برای او اتفاق افتاد و چنان جودتی در اشعار داشت و نیز سخت خشمگین شدیم که خود را از او پوشیده بداشت و با ما اینگونه حیل و مکیدت ورزید و این کردارش بیشتر بر بغض ما بیفزود پس با آنجمله صله و جایزه که در حقش مبدول شد از خدمت مطلب بیرون رفت و ما نیز با دست خالی بیرون شدیم و روزی چند در مصر بماندیم و از آن پس دعبل بطرف اسوان روان گشت و والی شد و از نهایت خشمی که از مطلب داشت او را باین شعر هجو نمود :

تعلق مصر بك المخزيات *** وتبصق في وجهك الموصول

و عادت قوماً فماضر هم *** وشرفت قوماً فلم ينبلوا

شعارك عند الحروب النجا *** و صاحبك الاخور الافشل

فانت اذا ما التقوا اخر *** وانت اذا انهزموا اول

و آن قصیده که دعبل در مدح مطلب گفته بود و مشهور است این است :

ابعد مصر و بعد مطلب *** ترجو الغنى ان ذا من العجب

ان كاثرونا جئنا باسرتة *** او واحد وناجئنا بمطلب

راقم حروف گوید اگر در آغاز مطلع لفظ بعد مصر و بعد عبدالمطلب استعمال نمی شد بمیمنت نزدیکتر بود چه بعد مطلب محتمل معزولي و مرگ هر دو هست میگوید این هجای دعبل بعد از آنکه مطلب او را والی اسوان نموده و دعبل بدانجا شده بود بمطلب پیوست مطلب در خشم شد و او را از امارت اسوان معزول ساخت و مکتوب عزل او را بدست غلام خودش بدو بفرستاد و باغلام گفت چون باسوان رسیدی در نگ جوی تا در روز جمعه بمنبر بر شود و خطبه براند چون بالای منبر بنشست این مکتوب را بدوده و او را از قراءت خطبه بازدار و او را از منبر

بزیر آر و خودت در مکانش بنشین بالجمله چون غلام باسوان رفت و روز جمعه در آمد و دعبل بر منبر بر آمد و قراءت خطبه را به تنحج اندر شدو خواست زبان بخطبه بر کشایه غلام آن مکتوب و ابد و بداد دعبل گفت تأمل جوی تا خطبه بخوانم و چون از منتو فرود شوم بخوانم غلام گفت این کار نمیشاید با من امر فرموده اند که نگذارم خطبه بخوانی تا این نامه را قراءت کنی دعبل نامه را بخواند و غلام او را معزولا از منبر فرود آورد.

عبدالله بن ابی الشیص گوید دعبل با من گفت مطلب با من فرمود هرگز در این شعر تو ان کاثرونا جننا باسرتة تفکر نکردم جز اینکه تو از تمامت مردمان نترد من محبوب تر بودی و سوگند باخدای در این شعر تو که در حق من گوئی و عادت قوماً فماضر هم و قدمت قوماً فلم ینبلوا، بیندیشیدم جز اینکه از تمامت مردمانت مبعوض ترا دارم .

ابن مرزبان گوید حدیث نمود با من کسیکه از ریاشی از قول الحمد سراج استارین که در شعر خود آورده بود پرسش نموده و اور گفت جایز است بر معنی استار کذا و استار کذا آنگاه ریاشی برای شاهد کلام خود این شعر را برای ما بخواند :

سعی عقالا فلم یتړك لنا سیدا *** فکیف لو قد سعی عمر و عقالین

لاصبح القوم اوقاصاً فلم یجدوا *** یو الترحل والهیجا جمالین

چون دعبل از مطلب برنجید این شعر را در هجو او بگفت و او را بدو تن غلام خودش که یکی علی و دیگری عمر و نام داشت و بآن دو تن متهم بود نکوهش کرد .

فایز علی له اله *** وفتحة عمر و له ربه

فطوراً تصادفة جعیة *** و طوراً تصادفة خریبة

و در این شعر میرساند که مطلب لاطی و ملوط است ففحة بمعنی حلقه سوراخ دبر است .

چون دعبل مردم نزار را در قصیده مشهوره خود هجو کرد اسباب خصومت و مناقضت ابی سعد مخزومی با او و مهاجاة در میانه ایشان گردید و ابوسعد آنچه در هجای دعبل میگفت منتشر نمیشد و مردمان را بحفظ و قراءت آن رغبتی نمیرفت و آنچه دعبل در هجای ابی سعد میگفت در السنه بزرگ و کوچک جاری و ساری و مذکور میشد .

احمد بن هارون گوید روزی بمجلس ابی سعد مخزومی در آمدم و او گفت مرا چه سود میرساند که اشعار جیده بگویم اما مردمان روایت نکنند و نخوانند اما دیگری اشعار رذیله پست بگوید و مردمان بخوانند و او مرا بآن شعر نکوهیده مفتضح سازد اما من بشعر خوب و جید خودم او را رسوا نگردانم گفتم یا ابا سعد کدام کس را اراده فرموده باشی گفت آیا کدام کس را می بینی که من قصد نمایم جز آنکس که لعنت خدای بر او باد دعبل و در حق او گفته ام :

لیس لبس الطیالسا *** من لباس الفوارس

لا ولا حومة الوعی *** کصدور المجالس اهانة

الی آخرها سوگند با خدای در این شهر ما جز علمای شعر باین اشعار

التفات نکرد و دعبل در حق من گوید :

یا ابا سعد قوصره *** زانی الاخت والمره

لو تراه مجیباً *** خلته عقد قنطره

اوتری الایر فی استه *** قلت ساق بمقطره

قسم بخداوند کودکان دبیرستان و راهگذریان و سفله مردم روایت میکنند و من بهیچ موضعی عبور نمیدهم جز اینکه این اشعار را از سفله میشنوم پاره ای از آنان مرا میشناسند و بدانم نکوهش مینمایند و پاره ای مرا نمی شناسند و از دعبل استماع می کنند چه قراءتش بر زبان آسان است .

و دعبل بن علي سبب این مهاجرات را چنان مینگارد و با رفقای خود میگوید برای شما از ابوسعید داستانی ظریف مینمایم یکی روز که در بغداد بودیم و اوقاتی بود که من و ابو سعید از هر وقت بدشمنی و هجای همدیگر بیشتر و سخت تر توجه داشتیم و در پیش روی من صحیفه و دوانی بود و من هجو او را در آن صحیفه می نوشتم ، ناگاه غلام من به نزد من آمد و گفت اینک ابو سعید مخزومی برادر ابوسعید ایستاده است گفتم دروغ میگوئی گفت سوگند باخدای ای مولای من چنین است که میگویم و آن غلام ابو سعید را میشناخت گفتم پس این دو اتوجلد را که در پیش روی من است بگیر و اجازت دادم تا اندر شود و خدای را همی ستایش نمودم که این هتک اعتراض و ذکر قبیح را از میان ما برافکند و کار بصلح انجامید و این بدایت از طرف ابی سعید شد پس بسوی او برخاستم و سلام و تحیت فرستادم و او همی بخندید و شادمان گردید من نیز بر آن گونه از ورودش اظهار سرور نمودم بعد از آن گفتم سوگند باخدای در آنحال صبح نمودم که بر تو حسد می برم .

ابو سعید علي گفت از چه بابت یا ابا علي گفتم بواسطه این سبقتی که در فضیلت بر من یافتی و بملاقات من پیشی جستی با من گفت من امروز میهمان تو باشم گفتم بفرمای تا هر چه دوست میداری حاضر نمایند گفت اگر نزد تو چیزی هست که ماکول بداریم وگرنه در من طعامی آماده حاضر است از غلامان پرسیدم گفتند يك ديگ طعام شبانگاه داریم گفت نهایت آرزو همین است و اتفاقی جید است . آیا مشروبی داری که بیاشامیم وگرنه بفرستم از منزل بیاورند چه در آنجا آیا مشروبی شرابی حاضر است گفتم نزد ما شرابی که بیاشامیم موجود است اینوقت جامه های خود را از تن بیفکند و مرکوب خود را بفرمود تا بازگردانیدند و گفت دوست همی دارم که با ما جز ما دیگری نباشد پس ماکول بخوردیم و شراب بیاشامیدیم . چون شراب در دماغ ماده کرد گفت باین دو غلام خود بفرمای برای من تغنی کنند و آندوتن تغنی نمودند و ابو سعید طربناک شد و شادمان گردید و آن تغنی را

نیک بستود چندان که من نیز در طرب شدم و بسرور او بسرور آمدم. آنگاه با من گفت ای ابوعلی حاجت من در خدمت تو این است که با این دو غلام امر فرمائی از هجایی که تو درباره من گفته برای من تغنی نمایند و چنان بود که آندو تن غلام از بسکه اشعار هجای مرا در حق او شنیده بودند بسیاری از آن اشعار و آن الحان را محفوظ داشتند چون این سخن بگفت گفتم سبحان الله یا ابا سعد آن تاثره کین و خصومت خاموش شد و گرد و غبار عداوت و بغضی که در میان ما بود برخاست و برفت و آن سلسله شر و عناد بر هم گسیخت اکنون از این ترا چه حاجت باین مطالب است گفت ترا بخدای سوگند میدهم چنین کنی چه بر من دشوار نیست و اگر مکروه میداشتم این مسألت را نمی نمودم من با خویشان همی گفتم آیا میبینی که ابو سعد با من بمزاح و شوخی کار میکند ای غلمان بهر چه اراده کند تغنی کنید گفت این شعر را بخوانید .

یا ابا سعد قوصرة *** زانی الاخت والمصرة

قوصره باقاف وواو وصاد مهمله وراء مشدوده مهمله و مخففه نیز آمده وهاء بمعنی زنبیل خرما میباشد پس آن دو غلام این شعر را همی بخواندند و او همی سر و هر دو کتف خود را می جنبانید و اظهار طرب میکرد و دست بر دست میزد و ما آن روز را بر این گونه بحالت سرور بگذرانیدیم و چون نیک مست شد با من وداع کرد و برخاست و راه بر گرفت . من با غلامان خود امن کردم تا بمشایعت بروند و ایشان با وی تا در سرای راه سپار شدند آنگاه یکی از آن غلامان پیامدند و پاره کاغذی در دست داشت و بمن افکند و گفت ابو سعد مخزومی این پاره کاغذ را بمن داد تا تر امدهم چون بخواندم این دو شعر را نوشته بود:

لدعبل مفتر یمن بها *** فلست حتی الممات انساها

ادخلتنا بیته فاکرنا *** ودس امرأته فنکناها

گفتم وای بر من از ابن الفاعلة بیاورید جلد ودوات را بیاورید و بمن باز گردانید و من دیگر باره بهجای وی باز شدم و بعد از دوروز پاسه روز از آن مجلس

اورا نه او بر من و نه من بروی سلام رانديم .

ابو ناجیه که شیخی است از فرزندان زهیر بن ابی سلمی شاعر مشهور گوید در محضر بنی مخزوم که در بغداد جای داشتند حاضر شدم و برا بو سعد انجمن کرده بودند و این وقت در میان او و دعبل کار هجا بالا گرفته بود و ایشان از زبان دعبل سنك بودند و از آن خوف داشتند که هجایی در حق ایشان بگوید که شامل حال عموم ایشان بشود پس مکتوبی در قلم آوردند و گواهی دادند که ابو سعد از ایشان نیست و چون ابو سعد بشنید برنگین انگشتی خود نقش نمود ابوس العبدان العبدی من بني مخزوم محض تهاون به آنکار ایشان احمد بن عثمان طبری گوید از دعبل شنیدم میگفت هر وقت ابو سعد را هجو میکردم ، چندی گردکان با خود بر میداشتم و کودکان را میخواندم و آن گردکان را بانها میدادم گفتم این شعر را بفریاد بلند بخوانید یا اباسعد قوصره زانی الاخت والمره و این اطفال بدینگونه صیحه برمی بر می کشیدند و باین کردار بر ابو سعد غالب شدم واسم ابوسعد مخزومی عیسی بن خالد بن ولید است و این ابو سعد مکرر مامون را از هجای دعبل بخشم آورد و او را اغرای بقتل وی نمود اما مأمون نپذیرفت و گفت بدون حجت جایز نیست .

معلوم باد ابن خلکان میگوید دعبل در سال دویست و چهل و ششم هجری در طیب که بلده ایست در میان عراق و شهرهای اهواز بمرد و ابوالفرج اصفهانی در اغانی در ذیل هجو کردن دعبل مالك بن طوق را یازانی بن الزانی بن الزانی ابن الزانیه و آزار دیدن از مالك و فرار کردن باهواز و دسیسه مالك و فرستادن مردی را از دنبال او برای تباهی او میگوید آنمرد از دنبال برفت تا او را در قریه از نواحی سوس دریافت و در کمین او بنشست تا بعد از نماز عصر با عصایی که بر سر نوکی آهنین زهر آلود نشانه بر پشت پای او بزد و دعبل از آن زحمت روز دیگر بمرد و در همان قریه او را دفن کردند و بقولی او را بطرف سوس حمل

آن نمودند و در آنجا مدفون ساختند .

حموی می گوید طیب بکسر طاء مهمله و سکون یاء حطی و باء ابجد شهرکی است در میان واسط و خوزستان و مردمش تا کنون نبط و لغت آنها نبطیه است و این طیب از عمارات و ساختمانهای شیث بن آدم علیهما السلام و همیشه مردمش بر ملت شیث هستند که مذهب صائبیه است تاگاهی که نوبت اسلام در رسید و مسلمانی گرفتند و در این شهر چیزهای عجیبی از طلسمات است که پاره ای باطل و بعضی تاکنون باقی است .

از جمله این است که هیچ زنبوری باین شهر اندر نشود مگر اینکه بمیرد و تا نزدیکی زمان ما در این شهر مار و کرم دیده نمیشد و تا این زمان ما کلاغ ابقع و هم چنین عقعق در این شهر داخل نمیشود و تفصیل شهر سوس و مقبره حضرت دانیال را که بحکم عمر بن الخطاب در کف رودخانه آنجا مدفون ساختند مسطور نموده ایم بالجمله اخبار دعبل و اشعار و مجالس او بسیار است در این مقام بقدر لزوم سمت ارتسام گرفت .

بیان اخبار اسحق بن ابراهیم موصلی ندیم از شعرا و مغنیان و ادبای زمان متوکل عباسی

ازین پیش در ذیل مجلات مشکوة الادب بشرح حال ابی محمد اسحق بن ابراهیم بن ماهان بن بهمن موصلی معروف بابن الندیم اشارت کرده ایم و شرحی مبسوط و مستوفی رقم کرده ایم و در طی کتب خلفاء نیز بتفاریق یاد نموده ایم چندانکه حاجت با عادت نمیرود وی از دمای خلفا و صاحب ظرف مشهوره و خلاعت و غنا و فضل و ادب و علم و بلغت و اشعار و اخبار شعر او ایام ناس بود و مأمون میگفت اگر در السنه مردمان سبقت بصنعت غنا نگرفته بود او را منصب قضاوت میدادم و کتب بسیار داشت حتی ابو العباس تغلب میگفت هزار جزو از لغات عرب در کتب اسحق بدیدم

که بجمله را خودش شنیده بود و در منزل احدی لغت را پیش از منزل اسحق و پس از وی در منزل ابن عمرانی ندیدم میلادش در سال یکصد و پنجاهم وفاتش در سال دویست و سی و پنجم در ماه رمضان بعثت ذرب بود و اشعار نیکو می گفت و در شمار فضیله عصر میرفت، احوال پدرش ابراهیم نیز مسطور گشت.

در زهر الادب مسطور است که اسحق بن ابراهیم و اصلی گفت وقتی زنی اعرابیه بریکطرف ما بایستاد و گفت ای قوم تعسر بنا الدهر اذقل منا الشکر وفارقنا الغنی وحالفنا الفقر فرحم الله امرأ فهم بعقل واعطی من فضل و وافی من کفاف و اعان علی عفاف : چون شکر گذاری ما اندک شد و سپاس نعمت را چنانکه نگذاشتیم لاجرم روزگار ما را بلغزاند و زمانه ما را فرو افکند و در زیر پای ذلت در سپرد و توانگری از ما کناری گرفت و فقر و نیازمندی با ما حلیف والیف گردید پس خداوند تعالی محفوف برحمت فرماید آن مردی را که از روی عقل بفهمد و از فضول مال ببخشد و بقدر کفاف مواسات جوید و بر طریقت عفاف

اعانت فرماید .

در جلد سوم عقد الفرید مسطور است که اسحق گفت ابو السمرأ با من حدیث کرد و گفت باقامت حج راه بر گرفتم و از نخست بمدینه طیبه شدم و در آن حال که از زیارت قبر منور پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم باز شدم ناگاه زنی را در پیشگاه مسجد دیدم که از چیزهای طرفه مدینه میفروخت ، و به تنهایی گوشه را اختیار کرده و دو جامه کهنه بر تن داشت و با آوازی آهسته اندوهناک ترجیع همی داد بدو ملتفت شدم و بر او رقت گرفتم با من گفت آیا حاجتی داری گفتم بر این شنیدن

بیفزای گفت تو ایستاده ای اگر بنشستی چه بودی من مانند کسی شرمنده بنشستم با من گفت دانش تو بسرود چگونه است گفتم علم دارم لکن محمود نمیشمارم گفت اگر چنین است پس چگونه بدون آتش ، میخواهی دم بردمم چیست ترا که بمعرفت آن نمی پردازی سوگند با خدای سحور و فطور من همین است گفتم

ص: 396

تا یجذاقت و معرفت نامه پسندیده شدم و از آن پس هر وقت شوهرم نمودار میشد بر پشت می افتادم و آواز بر میکشیدم و بند از جهاز میگشودم و به تغنی میپرداختم و چنانش دل از دست میبرد و بشوق و شورش می افکندم که اگر يك آواز میخواندم بیکدفعه مجامعت جهاز را لذت میداد و اگر دو صوت تغنی میکردم بدو مجامعت با من شب بروز میرسانید و اگر سه گونه تغنی میکردم سه دفعه مقنی میگردد و بلا روب کهنه قنات میپرداخت او دل من بدست می آورد و من خاطر اور امسرور مینمودم و این شعر بخواند:

فکنا کندهای جذیمة حقبة *** من الدهر حتی قبل ان یتصدعا

و ازین پیش در طی این کتب بداستان دو ندیم جذیمة اشارت کردیم اسحق میگوید از سخنان زن چندان بخندیدم که بر شکم خود بچسبیدم و گفتم ای زن نمیکنم که مانند توئی خلق شده باشد گفت خاموش سخن کن گفتم هیچ چیز از مشورت عظیم تر نیست کنایت از اینکه سایه مشورت همسایه ترا به آن مایه رسانید گفت این منت برای تو و این شکر برای من کافی است گفتم اکنون از آن میل و شهوت چیزی برای تو باقی است گفت سوزشی و سوختگی در دل باقی است لکن آندرجه لغمه و جماع طلبی و ایر خواهی که مرا از ادای فریضه فراموشی میداد و از بجای آوردن نوافل شاغل بود نه قسمت آن برفته است پس در برابرش بایستادم و گفتم آیا برای تو حاجتی هست مطابق میل و حالت بجای آورم گفت نیست چه آن عیش و جنبش شهوت فوت شده است چون خواستم باز شوم گفت بیجای باش و زیان زده باز مگرد و از پس به ترنم در آمد و به آوازی که از همسایگان خود مخفی میداشت در این شعر تغنی نمود:

ولی کبد مقروحة من یبعینی *** بها کبدا لیست بذات فروح

اباها علی الناس لا یثرونها *** و من یثتری ذاعلة بصحیح

و هم در آن کتاب مسطور است که روزی اسحق بن ابراهیم موصلی بمردی بگذشت که عودی را میتراشید .

گفت لمن ترهف هذا السيف برای کدام نازك و لطيف میسازی این شمشیر را سیوف مرهفات یعنی شمشیرهای رقیق و نازك دم و تیز و از این پیش در ذیل نگارش حوادث سال دویست و سی و پنجم بموت اسحق اشارت شد .

در حلبة الكمیت مسطور است که از اسحق بن ابراهیم پرسیدند ندیم چند تن باید باشد گفت يك و دو تن غم و اندوه آورد و چون بسه تن پیوسته گردد نظام و چون بچهار تن انتظام گیرد، تمام است و چون عددش به پنج نفر متصل آي---د محبس است و چون شش تن شوند زحمت و ازدهام است و بهفت تن که رسید حکم جیش و سپاه دارد و عددش که بهشت تن اتفاق گیرد عسکر است و چون نه تن شوند کوس جنگ بکوب و چون عشرة کامله گردند با این عده لشکر با هر کس که خواهی پرخاشگر شو .

و هم در آن کتاب از اسحق بن ابراهیم موصلی مسطور است که می گفت بدترین غناء و شعر حد وسط آن است زیرا که غناء و شعر اگر در حد اعلي باشند طرب می آورند و اگر حد ادنی و پست داشته باشند شنونده بخنده می آید و در عجب میشود اما حد وسط نه موجب خنده و نه مایه طرب است .

پایان جلد پنجم ناسخ التواریخ زندگانی حضرت امام هادی علیه السلام

به تصحیح حاج علي اصغر خسروی

بتاریخ رجب 1398

ص: 398

فهرست مطالب جلد پنجم ناسخ التواریخ حضرت امام هادی علیه السلام

بعضی مکالمات و حالات متوکل قبل از مقتول شدنش 2

پاره حالات متوکل با پسرش منتصر و بغض او و کشتن پدرش را 5

اتفاق اترک در قتل متوکل 11

عزیمت بغاء صغیر بر قتل متوکل 14

تدابیر منتصر و امراء اترک و دیگران در قتل خلیفه 17

پاره امور و حالات تیکه در آخر زمان متوکل بر قتل او دلالت داشت 20

آهنگ نمودن باغر ترک و اراده کشتن متوکل و فتح بن خاقان را 23

کشته شدن متوکل و فتح بن خاقان بدست اترک 26

بیان غسل و کفن و دفن و مدت عمر و سلطنت متوکل 44

اولاد و سرایا و زنان و اموال و متروکات متوکل 56

بیان پاره اوصاف و اخلاق متوکل 72

بیان پاره ای اخلاق و اوصاف ناپسند و عقاید سخیفه متوکل 101

اجمال حوادث عجیبه که در زمان خلافت متوکل روی داده است 127

اجمال اسامی اعیانی که در زمان خلافت متوکل وفات کرده اند 137

بیان حالات و نتایج اوصاف رذیله و وخامت عاقبت متوکل 148

ص: 399

- پاره ای احادیث که از متوکل مأثور است 153
- بیان پاره ای از کلمات و اشعار متوکل 155
- اسامی وزرا و امرا و مجالسین و مصاحبین متوکل 175
- بیان حال فتح بن خاقان 180
- پاره ای حکایات متفرقه متوکل 192
- حکایت فتح بن خاقان و مبرد و داستان مجنون 219
- حکایت متوکل با یحیی بن اکثم 222
- حکایت احمد بن مدبر و حاسدان او و سعایت نزد متوکل 226
- حکایت سلمه و وصیف ترکی 229
- حکایت متوکل با بختیشوع طیب و بعضی اطباء دیگر 240
- بیان پاره ای حالات متوکل و کسان او با پاره ای جواری 247
- پاره ای از مغنیان معاصر و مجالس متوکل 274
- بیان پاره ای حالات و مجالسات متوکل با شعرا 281
- حکایت ابی عیسی بن متوکل با ابو عکرمه 326
- بیان پاره ای حالات فتح بن خاقان 338
- بیان احوال فضل جاریه متوکل 340
- بیان احوال ابی ابراهیم بن مدبر 343
- پاره اشعاری که در مرثیه متوکل و مادر و متعلقان او گفته اند 355
- بیان اخبار و احوال ابراهیم بن صولی 360
- بیان اخبار عبدالسلام بن زغبان معروف به دیک الجن 366
- بیان اخبار اسحق بن ابراهیم موصلی 394

پایان کتاب 394

ص: 400

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

